فَضَّلَ اللّٰهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا

زندگانی امام حسین علیه السلام

نوشته زین العابدین رهنما

نوشته : زین‌العابدین رهنما

زندگانی

امام

حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

جلد اول و دوم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۱

رهنما، زین‌العابدین
زندگانی امام حسین (ع)
چاپ چهارم: ۱۳۴۸
چاپ چهار دهم : ۱۳۶۱
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران.

بها: ۹۸۰ ریال
تیراژ : ۱۱۰۰۰ نسخه

تقریظ

بر

کتاب زندگانی امام حسین علیه‌السلام

بقلم: آیت‌الله حاج شیخ خلیل کمره‌ای

ن. والقلم وما یسطرون ـ تقریظ بر این کتاب «زندگی امام حسین علیه‌السلام» تألیف منیف آقای رهنما ازقلمی باید، چون قلم خود ایشان.

جناب آقای رهنما

قلمی باید، چون قلم خودت عاریت به‌من بدهی، تا من تقریظ برکتاب زندگانی امام حسین علیه‌السلام را بنگارم.

یا زبانی چون زبان خودت در دهان من بگذار تا من بتوانم حق این زبان و قلم را اداء کنم، ولی تا زبان، زبان من و قلم، قلم من باشد؛ و کتاب، کتاب تو، و زبان قلم، زبان تو باشد باید گفت:

این الثری من الثریا ؟ ؟

فقط این را به‌عنوان شادباش به‌شما می‌گویم که این نعمت بر شخص شما گوارا باد که این قلم را در پای شخصیت والای حضرت مولی‌الکونین ابوعبدالله‌الحسین علیه‌السلام افکنده‌اید، و سرور آزادگان و آزادمردان جهان، امام خود را به‌سروری انتخاب کرده‌اید و موضوع اندیشه‌ی قهرمانی خود شناخته‌اید و صحنه‌ی اوقات عمر خودو اطوار فکر خود را با چنین افکار، جواهرنشان کرده‌اید و صفحه‌های جواهرنشانی که از

بهترین جواهر لؤلؤ و زبرجد و فیروزه و عقیق و یاقوت چیده شود، گرانقیمت‌تر از صفحات تابلوهای جواهرنشان این کتاب نیست، زیرا جواهرات این لآلی با خون عزیز حسین علیه‌السلام و عزیزان خدا رنگین شده و با آب و رنگ تجزیهٔ عدل و جور آب داده شده است.

ولی بن خیره ازقدرت خلاقه‌ی این قلم شما هستم که، بعد از این همه تألیفات بیحد و حصر و شمار که در حق حسین علیه‌السلام در چهارده قرن نگاشته شده، توانسته‌اید کتابی بکر و ابتکاری بدیع در همان موضوع، از کار چنان درآورید که شاهکار ابداع باشد با آن که به‌شماره‌ی شهور و سنین چهارده قرن، درباره‌ی امام حسین علیه‌السلام کتاب نگاشته شده است.

آیا این ازقدرت خلاقه این قلم نیست؟ ؟

من اگر می‌خواستم از این کتاب به‌طور گلچین انتخاب کنم و فقط درباره‌ی آن گلچین سخن بگویم می‌دیدم، بایدم همهٔ کتاب را گلچین کنم، پای هر جمله‌یی، جمله‌یی به‌تمجید بگویم و روبه‌روی هر فصلی فصلی باز کنم و برابر کل کتاب کتابی بنگارم تا از عهده‌ی تمجید لایق آن برآیم و یا باز برنیایم و لذا از این کار چشم پوشیدم وگذشتم ولی از هرچه بگذرم از قدرت خلاقه و نظم این فکر در چند صحنه نمی‌توانم بگذرم و چیزی نگویم:

یکی صحنه‌ی خواب دیدن معاویه از شیطان که ابیات سخن مثنوی را در مناسبترین موقع زندگانی معاویه گنجانیده‌اند.

و دیگر صحنه‌ی جنگ نهاوند و خاتمه‌ی آن و آن موبدان ایران که در تمام کشتگان ایرانیان یکتن کشته را به‌نشانی فرزند خودش پیدا نکرد. آنجا می‌بینیم.

این کتاب از شکست ایران برای ایرانیان درس عبرتی می‌سازد، آری در هر شکست، هوش انسان، بیدار خطاهای خود می‌شود، ولی به‌طوری، شکست ایرانیان را آورده‌اید که سرافکندگی برای ایران بار نیاورده‌اید، چنانکه برای اسلامیان از فتح یزید شکستی برای یزید و فاتحین یزیدی ساخته‌اید که عموم خلایق امروز هم آن را از درون شکست‌خورده‌ی یزید احساس می‌کنندو احساسات عمیق درون دوران آن دوران را چنان نزدیک و مجسم کرده‌اید که برای عموم خوانندگان در این زمان هم مشهود و ملموس و محسوس است.

و همچنین سرفرازی حسین علیه‌السلام و سردادگان راه خدا را با این که کشته شدند چنانکه باید به‌حیات ابدی وانموده‌اید.

لهم جسوم علی‌الرمضاء مهملة وانفس فی جوارالله یقربها

کان قاصدها بالضر نافعها وان قاتلها بالسیف محیها

آری این کتاب از مکررات، ابتکار درآورده و از موت، حیات می‌سازد

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از رخ یار

نمی‌دانم آیا این کتاب راه می‌دهد کس دیگری و فکر و قلم دیگری در این موضوع چیزی بنگارد وراهی برای مثل اینجانب بازمی‌گذارد که جلد پنجم «عنصر شجاعت ـ هفتاد و دوتن و یکتن» که برای عنصر ممتاز هفتاد و دوتن و برای دیدار چهرهٔ شخص حسین علیه‌السلام و شهداء آل بیت او (ع) در افق اعلی است، بتوانم از کار آورم مگر به‌حول و قوه الهی.

من و هر نویسندهٔ کتابی بعد از این کتاب دربارهٔ حسین علیه‌السلام بایدش دومرتبه و دو بار حول وقوه اله را بنگرد، یکی دربارهٔ این کتاب و این قدرت قلم بگوید: لاحول ولا قوة الا بالله و دیگر آنکه برای کار خود استمداد بجوید و بگوید: بحول‌الله و قوته.

خلیل کمره‌ای

نویسندهٔ کتاب هفتاد و دوتن و یکتن «عنصر شجاعت»

«نقل از روزنامه‌ی کیهان»

به‌قلم: دانشمند معظم دکتر مبشری

زندگانی امام حسین (ع)

آقای زین‌العابدین رهنما را امروز اغلب نویسندگان جهان به‌عنوان نویسنده‌یی خردمند و بامنطق استوار و قلم توانا می‌شناسند.

این شناسایی با ترجمه‌ی کتاب پیامبر و سایر آثار او دست داده و نیز از طریق دبیری انجمن قلم ایران و شرکت در کنگره‌های سالانه‌ی قلم در نقاط مختلف جهان و ایراد خطابه‌های عمیق و جذاب در آن مجامع عظیم ادبی ایجاد شده است.

بدیهی است در سرزمین وطن که کتاب پیامبر هیجده بار تجدید طبع شده و سایر آثار وی مکرر به‌چاپ رسیده و مقالات سیاسی نویسنده‌ی آن آثار سالهای دراز در جراید منتشر گردیده، ارباب ادب و اهل سیاست بهتر و بیشتر معظم‌له را می‌شناسد و می‌داند که قلم او قلمی رهنماست و از مطالب بازاری و شیوه‌ی مبتذل به‌دور است. سبکی پاکیزه و گیرا دارد و سخنانی از دل برخاسته، لبریز از اندیشه‌های لطیف.

رهنما روزگاری نویسنده‌ی توانای سیاسی بود و در عرصه‌ی سیاست پهلوانی می‌کرد و اینک سالهاست که در کشور هنر تاجوری می‌کند و جانهای مستعد را با اعجاز قلم به‌فیض می‌رساند و چند سالست که با تشکیل انجمن قلم کوشیده است تا اعضای خاندان جهان هنر را با هم آشنا سازد و دریچه‌ی دلهای آگاه را به‌روی هم بگشاید.

با کوشش و نیروی این مرد گرانمایه امید است، اگر امروز این مقصود برنیامده

که فردا برآید. یکی از هنرهای این نویسنده‌ی محقق که معانی شرقی را با روانی اسلوب غربی درهم می‌آمیزد، انتخاب موضوعهای زبده و ارزنده است که به‌هرحال راهی به‌فضیلت و انسانیت دارد و قلم را از خدمت و عبودیت زروزور درآورده و در خدمت خلق و شرح حال نخبگان بشریت و پای‌استواران راه آزادگی و ایمان به‌سر می‌دواند.

درکتاب پیامبر که از سال ۱۳۱۶ تاکنون سه بار در دمشق و چند بار به‌زبان فرانسوی و انگلیسی و بیش از بیست بار به‌فارسی منتشرگردیده است از چهره‌ی بی‌نظیر محمد، تصویری ترسیم کرده است که سالها در خاطر مسلمانان و صاحبدلان جهان نورافشانی کرده و همچنان خواهد کرد.

اخیراً شرح زندگانی سرآمد احرار جهان و سرور آزادگان و قربانیان راه حق و حقیقت حسین بن علی را منتشر کرده است.

رهنما در این کتاب چشمه‌های مهر و رقت را که در دل دریا کردار دلاور اسلام بوده با نوك قلم بر صفحه جاری کرده و از صلابت، شجاعت وگذشت و پایداری شهسوار عرصه‌ی مردانگی و اصحاب او و ایثار خون پاکشان در راه حق، اوراق را نگار داده است.

این تاریخ مستند و دقیق خاطر را با صفایی شاد روشن می‌سازد و دلهای خسته را می‌نوازد و اشك سوگواری و افتخار را برگونه جاری می کند و دل را با امید و اتکاء به‌حقیقت و عشق به‌انسانیت به‌تپش درمی‌آورد. باری، در اقلیم دل کار مسیحا می کند

در این کتاب از یکطرف تیرگی و ننگ حقارت دغلبازان و وظیفه‌خواران و لقمه‌ربایان لشکر یزید را مجسم می‌بینیم و از طرفی شکوه ایمان مردان خدا و عظمت انسانیت را مشاهده می کنیم.

«حسین و اصحابش حتی در مرگ خود زنده بودند و یزید و اتباعش حتی در زندگی خود مرده بودند.»

وقتی حسین درشب عاشورا پس از نیایش رو به‌یاران کرد وگفت: همه آزادید تا در تاریکی شب بازگردید و خود را نجات دهید یکی از اصحاب گفت: «ای فرزند رسول خدا، مرگ چیست؟ برای کسی که ایمان و عقیده‌ی خود را از دست داده باشد مرگ ننگی بزرگ و خاموش مظلم و ابدی است و آن را که در راه ایمان قربانی شود سرافرازی بزرگ و حیات جاوید. ما، در رکاب تو می‌جنگیم تا نیزه‌ی خود را درسینه‌ی دشمنانت بشکنیم و اگر شمشیر ما شکست با سنگ به‌آنها حمله بریم.

ای حسین! اگر من بدانم که فردا کشته می‌شوم آنگاه مرا زنده می‌سوزانند و خاکسترم را بر باد می‌دهند و هشتاد بار این عمل را تکرار می کنند باز من از تو جدا نمی‌شوم.»

دیگری گفت: «ما، در پی تو از برای کسب شرف و افتخار آمده‌ایم و به‌دنبال مرگ. زندگی جاوید در این مرگ است. ما عاشق آنیم که در برابر تو در خاك و خون غوطه‌ورگردیم و جان بسپاریم.»

«ماه شب عاشورا آرام و پریده‌رنگ بر دشت کربلا می‌تابید و آرام‌آرام اوج می‌گرفت و دوگروه مردم را تماشا می‌کرد، گروهی که جز از خدا از هیچکس و هیچ چیز نمی‌ترسیدند و با حزنی صاف و بی‌درد، و مطمئن، بی‌دلهره و تشویش، با سرور و شادمانی در مصاحبت مولای خود، حسین، معالم انسانیت و بزرگواری را می‌شنیدند و با اطمینان به‌نیایش خداوند مشغول بودند. وگروهی تیره‌دل و آکنده از ترس، پر از کدورت و آلوده به‌سودپرستی و هزاران پستی، در فکر غارت فردا و دستمزد جنایت خود بودند...»

وقتی شمر برای خواهرزادگان خود که از اصحاب حسین بودند پیغام امان آورد به‌شرط اینکه به‌سپاه یزید ملحق شوند بر او بانگ زدند که:

«دست و زبانت بریده باد. این ننگ را مژده می‌نامی. زودتر برو لاشه‌یی را که به‌دهانت انداخته‌اند بخور.»

حسین در خطابه‌یی که روز عاشورا در مقابل لشکر یزید ننگین، ایراد کرد گفت:

«اجداد ما همه مردانی بلندهمت و بزرگ‌روح بوده‌اند و هرگز خواری و مذلت را نپذیرفته‌اند و مرگ را بر زبونی و ذلت ترجیح داده‌اند. ما به‌ترس و کم‌دلی عادت نداریم و با شادکامی به‌سوی بهشت مرگ می‌رویم. سوگند به‌خدا که شما هم بعد از ما دیر نمی‌پایید و بیشتر از آنکه سواری پیاده یا پیاده‌یی سوارشود نخواهید ماند. میدان جنگ برای من محراب نماز و دعاست و با همان شوق بدان روی می‌آورم.» تجریه همسر جناده سر فرزند جوان و شهید خود را از میان خاك و خون برداشت وگفت: آفرین بر میوه‌ی دل و جان من.

وقتی همه‌ی اصحاب و برادران و فرزندان کشته شدند و پیکرهای چاك‌چاك و خون‌آلودشان در آن صحرا افتاد، حسین، متفکر و تنها، نام یکایک آنان را بر زبان آورد وگفت:

«ای ارواح طیبه برخیزید و ستمگران و ناکسان را بنگرید که چگونه در حین غلبه، مغلوب و متلاشی شده‌اند و برای همیشه شکست خورده‌اند و برای ابد منفور و لکه‌دار شده‌اند.»

حیات دنیا همین است - «زندگی جز عقیده وجهاد چیزی نیست.»

«پس از واقعه‌ی کربلا عمال یزید میان مردم ریختند و هریک می‌خواستند خلق را به‌نحوی مشغول دارند تا از تمرکز احساسات و اندیشه‌هاشان برضد یزید جلوگیری کنند. حتی جزوه‌های قرآن را هم در بازار و در میان مردم پخش کردند که

مردم را به‌خواندن آن مشغول سازند ولی هیچکدام فایده‌یی نکرد. قرآن را می‌گرفتند و می‌بوسیدند اما آنرا باز نمی‌کردند و به‌قاتلان امام لعنت می‌فرستادند.»

«آری عقل و عشق هردو به‌نام حسین و در نام او مهر شده و قفل شده و بسته شده بود. دنیایی بی‌همه‌چیز باقی مانده بود بی‌عشق و بی‌عقل، بی‌هیجان و بی‌روان، دنیایی مادی بی‌شعور و بی‌عشق...»

«این عادات اجتماعات جاهل است که بازیچه‌ی افرادی چون یزید می‌شوند و شخصیت فکری و وجدانی در آنها می‌میرد و ایام زندگانی باارزش خود را این چنین می‌گذرانند.»

«واقعه‌ی کربلا منحصر به‌فرد بود و منحصر به‌خود خواهد ماند. این جلوه‌گری روح پرفضیلت بشری در قالب هفتادودو تن به‌قدری درخشان و خیره‌کننده و بزرگ است که جزییاتش به‌افسانه بیشتر شباهت دارد تا به‌حقیقت، و سراسر آن واقعه بزرگترین نیروی طاقت و تحمل بشری و درخشنده‌ترین ظهور و بروز ایمان و عقیده را در آدمی نشان می‌دهد.»

باری در این کتاب از زندگانی علی امیرالمؤمنین و حسین به‌قدری مطالب جالب، تاریخی و خواندنی مندرج است که اگر بخواهیم قطعات جالب آنرا بنویسیم باید همه‌ی کتاب را نقل کنیم. نویسنده که با خلق مضامین و تعبیرات شعری ابتکاری کرده و با شکستن اساس ظلم و بیداد بت‌شکنی، به‌اندازه‌یی وقایع تاریخی را بی‌پیرایه‌ی داستانسرایی اما سرشار از اندیشه‌های لطیف، دلکش وگیرا نوشته که خلاء روحی هموطنان را که پیوسته برای مطالعه‌ی احوال رجال مذهبی و تاریخی خود چشم به دست بیگانگان دوخته بودند پر کرده است. هرچند بسیاری از محققان خارجی بیغرضانه کوشیده‌اند تا ازمیان اسناد ومدارک، چهره‌ی واقعی این مردان وحوادث زندگانیشان را نشان بدهند اما بیشک نکاتی را که فرزندان این سرزمین وحی و الهام با گوشی که لطیفه‌های سروش را می‌شنود درمی‌یابند و با چشمی که پرورده‌ی خورشید درخشان شرق است می‌بینند هیچ بیگانه‌یی نه می‌شنود نه می‌بیند.

توفیق دیگری که نویسنده‌ی محقق و هنری را نصیب شده و به‌زودی در جهان پهناور اسلام خواهد درخشید ترجمه و تفسیر قرآن کریم است.

ای گرامی‌مرد، عمر پربرکتت دراز، نفس مشکینت گرم، قلم سحرآفرینت برّا و دلت پیوسته کانون عشق و پایت در راه خدمت استوار باد!

دکتر مبشری

«نقل از روزنامه‌ی اطلاعات»

دوشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۵

از: دکتر مهدی پرهام

کتاب زندگانی حسین (ع)

حیات یک قهرمان

آقای زین‌العابدین رهنما نویسنده‌ی معروف و معاصر پس از کتاب پیامبر دست به تألیف کتاب ارزنده‌ی دیگری به‌نام زندگی حسین (ع) زدند که در مجله‌ی سپیدوسیاه چاپ شده و خوانندگان گرامی با آن آشنا می‌باشند. زندگی حسین (ع) اخیراً به‌صورت کتاب بزرگی طبع و نشر گردیده و در دسترس عموم قرار گرفته، تقریظی که در زیر ملاحظه می‌فرمایید به‌خامه‌ی توانای آقای دکتر مهدی پرهام است که بر این اثر نفیس و پرارج نوشته شده است.

هفدهمین چاپ کتاب پیامبر توفیقی به‌نگارنده داد تا درباره‌ی کتابی عظیم که هفده بار به‌چاپ رسیده است شرحی بنویسم و در آن اشاره کنم که وقتی «روح جامعه» اثری را پذیرفت، در همه احوال، حتی هنگامی که موجی در آن جامعه به‌حرکت آید که محتوای کتاب را به کلی تخطئه یا نفی کند و ابنای زمان به‌جهت اثبات تجددطلبی یا ترس از اتهام ارتجاع پرستی در آغوش آن موج افتند، باز آن اثر منتشر می‌گردد و هواخواهانش آنرا چاپ می کنند و مردم با رغبت می‌خرند و می‌خوانند. به‌عکس وقتی «روح جامعه» اثری را وازد و مثل پاره‌ی گوشت گندیده‌یی دور انداخت آنرا به هر طریق حتی اگر با زرناب بر دیبای رومی بنویسند و به‌رایگان در دسترس مردم قرار دهند باز

کسی نظری بر آن نخواهد افکند.

کتاب پیامبر از آن کتبی است که «روح جامعه‌ی» ما آن را پذیرفته است و کتاب حسین که هم‌اکنون انتشار یافته در همان عداد و به‌نظر من به‌جهاتی برتر است. چون حسین بن علی، گذشته از درجه‌ی فضیلت و تقوی و جنبه‌ی قهرمانی که در میان اولیاء دین دارد، به‌مناسبت همسر گرانقدرعالی‌تبارش، شهربانو دختر یزدگردسوم، رنگی ایرانی به‌خود گرفته است و هر ایرانی مسلمان او را در این سوی مرز می‌گذارد و می‌خواهد به خود اختصاص دهد و از جهان عرب سوی کند، گو اینکه بزرگان دین و دانش، تعلق به‌سرزمین معین ندارند و دلهای مردم صاحبنظر وطن آنهاست. ولی تا اصل مالکیت بر نسل بشر حکومت می‌کند و حدومرز، معنا و مفهوم دارد نمی‌توان از وطن چشم برداشت و در دل گرایشی نداشت، بدین مناسبت حسین بن علی داماد ایران را هر ایرانی مال خود می‌پندارد و من که در زندگی، دومین توفیق نصیبم می‌گردد و پس از شرح مختصر بر کتاب پیامبر اکنون این سطور را می‌نگارم سر فخر بر آسمان می‌سایم که خامه‌ام در وصف جوانمردی دریادل که سرسلسله‌ی آزادگان جهانست می‌گردد، وای افسوس که شرح این ماجری در این محدوده نمی‌گنجد و اوراقی به‌پهنای فلک و ارتفاع اندیشه‌یی همطراز دلیری و بیباکی حسین و کلماتی به‌شماره‌وعظمت اختران آسمانی و عمری به‌درازای ابد باید تا بتوان این همه عظمت را تقریر و تفسیر کرد.

قبل ازگفتگو درباره‌ی کتاب، سزاوار است مؤلفی نازک‌بین که شرح زندگی چنین قهرمانی را برای قلمفرسایی انتخاب نموده است، با همه‌ی شهرت دنیایی که دارد از دید خود وصف نمایم. چون، کسی که ازمیان این همه موضوع دردنیا یکدفعه محمد و این دفعه حسین را برگزیده است لابد هدفی دارد. درحالی‌که تجربه‌های زندگی و مطالعات بسیار و احاطه بر زبانهای زنده‌ی دنیا و سیر و سفرهای دراز و درجریان‌حادثات روز بودن و بالاخره قدرت قلم و وسعت دید و ظرافت گفتار داشتن قاعدتاً باید سخنهای دیگری را به‌ذهن آورد و موضوع قلمفرسایی قرار دهد و حالا که چنین انتخابی نموده هر خواننده‌ی بیداردل را به‌تأمل وامی‌دارد و در پندارش می‌گذرد که: نکند او مرد عوام‌فریب و نقش‌بازی باشد! ولی غبار این توهم، به‌محض ختم کتاب، فوری از دل برمی‌خیزد و جای آن را اطمینان و ارادت می‌گیرد و اگر جوهر معرفت بینش در او باشد به‌سراغش می‌رود تا او را بیشتر بشناسد. شناسایی این مرد هنرمند مثل شناختن کوه است. هرقدر انسان به‌او بیشتر نزدیک شود او را بزرگتر می‌بیند تا جایی که در آن گم می‌شود. در دامنه‌ی این کوه هم کبک و دراج و تیهو می‌پرد و هم مار و عقرب و رطیل می‌خزد.

این مرد هنرمند سر مار را با سنگ نمی‌کوبد و شاید به‌نظر آید که خلاف رأی خردمندان می‌کند، اما خیلی زود معلوم می‌شود که درست موافق طبع ایشان می‌نماید.

او از شرنگ ماران پادزهر می‌سازد و به‌مظلومان نیش‌خورده و مسموم‌شده از همین ماران گرزه تزریق می کند. من او را همیشه در تکاپوی مداوای مارگزیدگان مظلوم اجتماع دیده‌ام که اغلب همه‌ی اوقات خود را برای درمان آنان صرف کرده است. چه می‌شود کرد، اقلیمی که خاکش مار و عقرب‌زاست چاره‌یی جز این نمی‌ماند!...

این مرد پرتوان که سالهای تلخ و شیرینی پشت‌سرگذاشته، یکپارچه محبت است و اگر روزی بخواهند مهر و عاطفت را تجسم دهند پیکر او با تبسم رازدارش مجسمه‌ی واقعی آن خواهد بود، ولی گمان نرود که او مردیست خالی از قهر و غضب و همیشه درکار پادزهرسازیست؛ خیر، من طوفان خشم او را دیده‌ام و مشاهده کرده‌ام که چطور علیه خبث و بدطینتی و نابکاری نبرد می کند و چطور به‌موقع برسر افعیهایی که مارها خورده‌اند تا افعی شده‌اند سنگ قهر و غلبه کوبیده و اندرون آنان را شرحه شرحه کرده است.

ذکر صفات این مرد عزیز را به‌دو دلیل لازم دیدم:

یکی آنکه حیفم آمد همه‌کس چون من او را نشناسند و دیگر آنکه چرا او زندگانی محمد و حسین را برای قلمفرسایی برگزیده است. باید بگویم که صاحب چنین صفاتی درواقع دو سرمشق زندگی خود را به‌همه‌ی مردم دنیا مخلصانه عرضه کرده است:

رسول‌الله با همه‌ی حلم و بردباریش و حسین با همه‌ی شجاعت و پاکدامنیش:

این دوکتاب پادزهری هستند که اندیشه‌ی بارور او در آزمایشگاه تجزیه و امتحان زندگی ساخته است تا جوامع مسموم از بی‌ایمانی و آلوده به‌سموم تعبن و جاه‌طلبی را روزی به کار آید.

کتاب حسین یک رمان غم‌انگیز وآمیخته به‌جنبه‌های فوق قهرمانی است که در عین حال از نفحات عشقی لطیف وگذشتی کریمانه معطر می‌شود و از طلوع و افول یک آیین و خاموشی و انقیاد یک امپراتوری، غبار غم بر اندیشه می‌نشاند و بالاخره قساوت و بیرحمی و توحش دنیاپرستان، زشتترین وکثیفترین جلوه‌ی خود را در آن نشان می‌دهد.

کتاب با نثری روان و زنده نوشته شده است و جملات کوتاه و پرمغز که از خصوصیات نثر آقای رهنماست و از دوران روزنامه‌ی ایران تا امروز چشم به‌آن آشناست یادآور آن روزگاران می‌شود. اثری از فناتیسم آخوندی در آن نیست. فصل‌بندی کتاب، امروزی است و شبیه کار فرانسویان است. در مقدمه، انگیزه‌ی تحریر کتاب الهامی خداوندی ذکر شده است و می‌گویند در زندگانی روزی فرا می‌رسد که مرزی بین عقاید مختلف انسان پدید می‌آید و شخص از آفریده می‌بُرد و به‌آفریدگار می‌پیوندد این به جای خود صحیح است ولی انگیزه همانست که عرض کردم:

برای جوامع مسموم پادزهر ساختن و با آیین ظلم و ستم جنگیدن است. برداشت مطلب در سطحی است که هم مرد قشری مذهبی می‌پسندد و هم روشنفکر آگاه لذت می‌برد.

برای اینکه خوانندگان گرامی به‌محتوای سنگین و شیرین کتاب پی ببرند سیری تندگذر در یکی دو فصل آن می‌کنم تا مشتی از نمونه‌ی خروارنشان داده باشم.

فصل اول با برق‌گیرای خود، که همچنان تا آخر کتاب این گیرایی محفوظ است، این‌طور شروع می‌شود که: فاتح ایران‌زمین سعدبن ابی‌وقاص در شهر کوفه مستقر گردیده و از خلیفه‌ی دوم اجازه‌ی بنای مسجدی عظیم درخور شأن مسلمانان آن روز می‌گیرد.

سعد، پس از خاتمه‌ی بنای مسجد، سرای مجللی به‌سبک قصور ایرانی به‌دست مهندسین آن دیار برای مقر حکومت خود می‌سازد و خلیفه‌ی دوم به‌محض اطلاع از اقامت وی در چنین محل باشکوهی دستور می‌دهد بروند در ورودی شکوهمند آن را آتش زنند و به‌او می‌نویسد تو اندیشه‌ی مردم را از عظمت خالق به‌عظمت مخلوق کشانده‌یی، فی‌الفور آنجا را خالی کن و در خانه‌ی کوچکی پهلوی بیت‌المال منزل گزین. سعد چنین می‌کند و معلوم است که بنایی مجلل‌تر در دلهای مردم برای خود و اسلام می‌سازد. فصول بعد هر کدام به‌نوعی جاذب و آموزنده است. فصلی که علل شکست ایرانیان و فتح‌الفتوح اعراب را شرح می‌دهد راستی عبرت‌انگیز است. معلوم است افرادی که با زنجیر به‌یکدیگر قلاب شوند تا از میدان کارزار فرار نکنند، چنین موجوداتی فتح نخواهند کرد و سرنوشت همان باید باشد که اتفاق افتاد.

موبد بزرگ که سرپرست آتش مقدس شهر نهاوندست پس از شکست ایرانیان درین محل عقده‌ی دل را برای پسرش وا می‌کند که قسمت برجسته‌ی جلد اول را تشکیل می‌دهد. می‌گوید:

«هرچه می‌اندیشم آشکارترم می‌شود که مرزی میان جنگ و آشتی در کار ما هیچگاه نبوده و نیست. هسته‌ی این جنگها و این شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده است تا روزی که بارهای تلخ و زهردار آن به‌شکل این چشم‌انداز هولناك میدان نبرد نهاوند جلوه کرده و خاك ایران زمین از خون رنگین شده است. دو سنگ خردکننده‌ای مردم این کشور را سخت در میان گرفته است. ستمگری و ضحاك‌منشی خودی، و غارتگری و هجوم بیگانه، که دومی از اولی نیرو و سرچشمه گرفته و مردم برای رهایی از اولی به‌دومی پناه می‌برند و از این حال خود بهشتی سبز و خرم می‌پندارند... به‌خیال خود... !»

سخن موبد بزرگ درست است. جنگجوی ایرانی نمی‌دانست برای کی و برای چی می‌جنگیده، جیره و مواجبش را سرکردگان می‌خوردند و پایه‌های حکومت سالها

پیش در دلش فروریخته بود. اگر فتح می کرد نصیبی نداشت و همین که به‌خانه برمی‌گشت در ظلم و تباهی سیاه گذشته باید غوطه خورد و در طبقه‌ی سپاهی بماند تا بمیرد. ولی اشراف همچنان برای همیشه اشراف بودند و روحانیان در مقام روحانیت به سیادت ظالمانه‌ی خود ادامه می‌دادند. همین ستمهای درونی بود که روزی اسکندر و روز دیگر اعراب و زمانی مغول و تاتار را از بیرون بر این سرزمین پهناور چیره کرده است! ...

و اما فصلی که از نغمه‌های عشق لبریز است، فصلی است که مربوط به‌داستان «ارینب» است. دختری دلفریب و شهرآشوب که یزید سودای همسری او را در سر می‌پرورد و او به همسری عبدالله‌بن سلام، کفیل ولایت کوفه درمی‌آید، در این زمان عمر فوت کرده، عثمان کشته شده، مولای متقیان علی امیرالمؤمنین چشم از جهان بسته، و معاویة‌بن ابی‌سفیان خلیفه‌ی مقتدر مسلمین گردیده است. خلافت رنگ سلطنت گرفته و دیگر خلیفه روی بوریای مسجد با سنگی زیر سر استراحت نمی کند و دستور سوزاندن در قصر باشکوه عامل خود را نمی‌دهد و به‌عکس، به‌عامل خود سفارش می کند که در همان قصر شکوهمند منزل نماید و خود بر جایگاهی رفیع، بر مخده‌های زربفت تکیه زده و در حضورش غلامان سیاه و فرمانبران دست بر سینه و گوش به فرمان ایستاده‌اند. خلیفه احساس کهولت می کند و درصدد است با تدبیر، غافل از گردش روزگار، برای فرزندش یزید بیعت بگیرد. یزید زن‌باره و شراب‌خواره و عاشق‌پیشه است- اشعار لطیف می‌سراید و درعشق نافرجام «ارینب» غم‌انگیزترین نغمه‌های عاشقانه را سر داده است «- دوستان من، برایم شراب بریزید و آهنگ بنوازید تا با یاد شورانگیز او شاد شوم. او که اگر دامان پیراهنش به‌زمین نمی‌سایید تیمم با خاك برایم هرگز جایز نمی‌شد. اگر میگساری به‌آیین محمدی حرام شده تو ای ساقی من، شراب را به‌آیین مسیح به‌من بده»-

خلیفه می‌بیند اگر یزید بر این شیوه پیش رود خلافتش ممتنع است. او را می‌طلبد و از او قول می‌گیرد که از افراط بپرهیزد و درعوض مطمئن باشد که «ارینب» به‌عقد او درخواهد آمد و فی‌الفور دستور می‌دهد شوهر ارینب را احضار کنند و دو مشاور باتدبیر خود: ابوهریره و ابودردا را مأمور می کند که ازاو پذیرایی نمایند و او را تشویق کنند تا از «هند» دختر خلیفه خواستگاری نماید. عبدالله مثل هر خام‌طبع دنیاداری مسحور حشمت و جلال دستگاه معاویه می‌شود و با سه طلاقه نمودن «ارینب» تقاضای همسری «هند» را می کند. معاویه‌ی سائس و فریبکار همین که طلاق صورت می‌گیرد به‌او بی‌اعتنایی می کند. عبدالله می‌فهمد فریب خورده، شرمسار سر به‌بیابان می‌گذارد.

جان کلام در این داستان اینجاست که ابوهریره و ابودردا از صحابهٔ پیغمبراند

که به‌خواستگاری «ارینب» برای یزید می‌روند و به‌خلاف مردم این روزگار که چنین کاری از ایشان دور نیست، انسان به‌اعجاب درمی‌آید که صحابه‌ی پیغمبر در دستگاه شدادی چون معاویه چه می‌کنند! چطور می‌شود کسی که کلام محمد را شنیده باشد و نفس عطرآگین او را استشمام کرده باشد و بردباری و حلم و امانت او را دیده باشد، بتواند یک لمحه چهره‌ی مکروه و نفس متعفن و طبع فریبکار معاویه را تحمل نماید. اینها بازی و نقش روزگار است که در یکدم فرشته، دیو می‌شود و صحابه، غلام و برده‌ی ظلم و تجمل می‌گردد و نور در کام ظلمت فرومی‌رود!..، باز شگفتی انسان افزون می‌شود وقتی می‌بیند که همین دو برده‌ی سرسپرده به‌محض رسیدن به‌مدینه‌ی معظمه قبل از دیدار «ارینب» به‌خدمت حسین‌بن علی می‌رسند. این هم از عجایب است ـ معلوم می‌شود رذائل هم به‌مرور زمان جرمی کثیفتر می‌گیرند تا به‌آن پایه می‌رسند که وقتی فرمان آوردن کلاه دوست به‌دوست داده می‌شود دوست سر دوست را هدیه می‌برد!...و باز عجیبتر اینکه وقتی حسین از قصد ایشان آگاه می‌شود که به‌خواستگاری ارینب می‌روند از اینها می‌خواهد که از طرف او هم خواستگاری نمایند و آنها صادقانه قبول می‌کنند و تدبیر حسین مؤثر می‌افتد و «ارینب» نوه‌ی رسول‌الله را بر یزید ترجیح می‌دهد که بعداً در کمال طهارت حسین او را به‌شوهر پشیمانش برمی‌گرداند. این داستان، به‌کتاب، لطف غنایی مخصوص داده و در عین حال علت کینه‌توزی و ریشه‌ی عداوت یزید را معلوم می‌دارد و همین نشان می‌دهد که در بزرگترین نبرد دو مرد که در آن اسلحه و ثروت و منال و مقام نقش چندانی ندارند و تنها شجاعت و سخاوت و کرم و جاذبیت مردانگی است که نبرد را می‌برد حسین برنده شده است. این نبردیست که میدان‌دار آن «زن» است و مردی که در این نبرد مغلوب شود اگر دنیا را فتح کند باز مغلوب است و آنکه فاتح شد اگر حریفْ او را قطعه قطعه کند باز همان فاتح است...و حسین فاتح این جنگ بود و یزید مغلوب و منکوب!...

یزید وقتی شنید حسین «ارینب» را درکمال طهارت و کرامت به‌شوهرش عبدالله برگردانده است، بندبند وجودش از هم باز و متلاشی شد، دید حسین از قله‌ی شرف و انسانیت، یکبار دیگر محتشمانه او را در مسند خلافت، تحقیری جانکاه کرده است.

احساس مرد رذل و فرومایه‌یی را کرد که مردی باگذشت و کریم از همه‌ی تقصیر او در دم می‌گذرد و فقط با نگاهی خفیف او را تا حد ذره‌یی ناچیز می‌نگرد؟...

یزید قبل از اینکه به‌خلافت رسد مرده بود! مرده‌یی متحرک خلافت می‌کرد نه خلیفه‌یی مقتدر وگردنفراز. یزید سرزنده و شاعر که دل‌انگیزترین نغمات را در عشق «ارینب» سروده و در آن مدفون شده بود. حسین چشمه‌ی فیاض شاعری را در او خشکانده بود. و او را تا وقتی زنده بود همچنان در مرگ هنر خود عزادار و مغموم نگهداشته بود...

ـ هیچ هنرمندی پس از مرگ هنر خود دیگر زنده نیست و فاجعه‌آمیزترین مرگها، مرگ هنر است و یزید خلیفه که دیگر شاعر نبود سالها بود که مرده بود!..

ـ فاجعه‌ی کربلا و نبرد مردانه‌ی حسین را تا دنیا دنیاست هر مسلمان و غیر مسلمانی به‌چشم بزرگترین نمونه‌ی تهور و دلاوری بشر و درعین حال زشتترین و کثیفترین جلوه‌ی توحش روح آدمی خواهد نگریست. برای وصف آن همه شجاعت و پاکبازی و قهرمانی، در این زبانی که تکلم می‌کنم کلماتی نمی‌یابم ـ ای کاش موسیقیدان بودم و بر زبان بزرگ روح آدمی تسلط داشتم و از مرز کراهت موسیقی غنایی در مذهب عبور می‌کردم، آن‌وقت بزرگترین و عظیمترین سمفونیهای جهان را خلق می‌نمودم ـ چون تنها کاری که می‌توان با آن این همه بزرگی و عظمت را تفسیر کرد، تنها موسیقی است و بس...

شهادت حسین ضربه‌ی آخری بود که زندگی یزید را درهم نوردید. وصف آن همه شجاعت و دلیری بخصوص از زبان «ارینب» ارکان لرزان یزید را درهم فروریخت و وقتی دست اجل گریبانش را گرفت شاید جز حسین و «ارینب» کس دیگر درخیالش نبود...

ـ فصول دیگر کتاب به‌همین شکل، به‌اندیشه، مجال جولان می‌دهد. قیام حجر کندی، مبارزه‌ی مسلم‌بن عقیل و چهره‌ی درخشان سلمان فارسی که پیغمبر اکرم در وصفش فرموده است: «بهشت به‌سلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان به‌بهشت» همه‌گیرا و دل‌انگیز است و مؤلف محترم حق سخن را به‌کمال ادا فرموده است. چنانچه کسی یزید مغلوب و منکوب را به‌اشتباه فاتح فاجعه‌ی کربلا بداند این عبارت دلنشین مؤلف جواب اوست:

«فتح یکساعته و فتح یک‌روزه و فتح یکساله فتح نیست. فتح و فیروزی که بتواند با بقاء زمان و تحولات و تغییرات باقی و ثابت و پررنگ بماند آن فتح حقیقی است و آن فیروزی واقعی است...»

اما کتاب چه نقص دارد، من چیزی ندیدم و اگر می‌دیدم نمی‌گفتم و نمی‌نوشتم چون مؤلف را برابر جان خودم دوست می‌دارم و به‌این شعر حافظ معتقدم:

کمال سر محبت ببین نه نقض گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر به‌عیب کند

دکتر پرهام

۴۵/۱۰/۱۴ تهران

«نقل از مجلهٔ سپید و سیاه»

کتاب اندیشه

زندگانی امام حسین (ع)

هر کس کتاب «پیامبر» را خوانده، می‌داند «زندگانی امام‌حسین» چگونه تألیفی است. زین‌العابدین رهنما، نامی است که برای چند نسل روشنفکر آشناست، و از میان کارهای این ادیب و محقق سالخورده که سیاست را از روزنامه‌نویسی سرگرفته است، و تا حد سفارت دنبال کرده است، پیامبر و زندگانی امام‌حسین، دو اثر بزرگ و ماندنی است که فراموش نخواهد شد. در کتاب تازه‌ی «رهنما» که اثری است عمیق و لطیف بیان پیامبر را با تحقیق وسیع به‌هم آمیخته است، روح فلسفه‌ی تاریخ، به‌خوبی آشکار است و می‌توان، در جوار معتقدات مذهبی، با محتوی تاریخی مسائل صدر اسلام و عوامل اجتماعی و انسانی پیروزی اسلام بر امپراتوری عظیم ایران، و وقایع بعدی که منجر به‌پیدا شدن دو نحله‌ی مستقل اسلامی شد، نحله‌ی شامی و نحله‌ی کوفی، که منشاء یکی وابستگیهای جناح اشرافی عرب، با معتقدات تعصب‌آمیز قومی آن، به تمدن روم شرقی، و منشاء دیگری، روح تعالیم انقلابی و مترقی اسلام و وابستگیهای آن به‌تمدن ایرانی است، آشنا شد.

این تألیف مستند و عظیم، در بیان روشن فلسفه‌ی اسلام، و روح عمومی زمانی که اسلام ظهور کرد، و برخورد اندیشه‌های نو و کهن و بیان روابط اجتماعی امپراتوری بزرگ ایران، و از شکستهای ارتش منظم ایران با همه‌ی توانایی آن در برابر ارتش ابتدایی و داوطلب عرب کاری کرده است که به‌این وسعت سابقه نداشت و ضمن آن،

خواننده، به‌عنصری که در جنگهای عرب و ایران، شکست خورد، خوب آشنا می‌شود و می‌بیند، آنچه از پا درآمد و نابود شد، روابط فرسوده‌ی اشرافی کهن بود که اساس آن بر مرزهای استوار «کاست»ها گذاشته شده بود و بزرگترین فتح اسلام در ایران، معدوم ساختن «کاست»ها بود.

در تشریح صحنه‌های جنگ قوای عرب و ایران، این نکته به‌خوبی آشکار می‌شود ازجمله در بیان جنگ نهاوند، هنگامی که از قوای ساده و محدود اسلام که تعداد آنها به‌سی‌هزار نفر می‌رسد و از ارتش مجهز ایران که صدوپنجاه‌هزار نفر است، یاد می‌کند. چهره‌ی فرماندهان ارتش ایران طوری ترسیم شده است که‌گویی به مجلس عروسی می‌رفته‌اند یا مراسم تشریفاتی، و سربازان را نشان می‌دهد که هر هفت نفر وسیله‌ی زنجیر به‌هم بسته شده بودند تا نتوانند از جبهه فرار کنند، و با این وضع دشوار باید با دشمن روبرو می‌شده‌اند!

کمی اطلاع از عوامل اجتماعی و ترکیب جامعه‌ی ایرانی، در دوران پیش از اسلام و نهضتهایی که علیه این نظام به‌پا شده بود، به‌خوبی، سررشته را به‌دست می‌دهد که در نبرد قوای اسلام و فرماندهان ایرانی، آنکه از پا درمی‌آید، همان نظام سنگین و همان طبقه‌ی به‌قدرت خوگرفته است، و آنکه این پیروزی را مدد می‌رساند نارضایتی و استعداد مردم است که می‌خواهد شانه‌های خود را از قید «کاست» و طبقه‌بندی تغییرناپذیر اجتماع، سبک کند. در کتاب «زندگانی امام‌حسین» غیر از پیکاری که بین اسلام، آیین نوخاسته، و یک امپراتوری کهنسال درگرفت و پیروزی اسلام با همه‌ی تازگی وکمی قدرت، در تاریخ ثبت شد، و نشان داد عوامل این پیکار و پیروزی، بحثی دیگر نیز به‌میان آمده است. آن بحث در نوع خود همین اندازه دلکش است، وقوف و بینایی را بالا می‌برد. بحث دست به‌دست شدن قدرت، در قلمرو اسلام و صف‌بندیهایی که پیش آمد، تا سرانجام، روح اسلام را در حصار و قالب تعصبها و تعلقات قبیله‌یی اشراف بازرگان و پولساز عرب حبس کرد. و نحله‌ی شامی و حکومت بنی‌امیه را پایه‌گذاشت.

در بررسی این دوران، چهره‌های روشن صدر اسلام، علی وگروهی از صحابه و سرانجام، حسین، نمایان می‌شود، و تکیه‌گاه این چهره‌های مدافع آیین پاك محمد، که ایران‌زمین است، ظاهر می‌گردد، و ریشه‌ی پیوند خاندان علی را با ایران‌زمین، در این مبحث می‌توان یافت که اوج و نقطه‌ی استحکام آن، در پیکار و قیام درخشان حسین، بایزید، مرد دوم حکومت بنی‌امیه است. و از این قسمت، کتاب وارد متن بحث خویش می‌شود. و یک‌یک واقعات را می‌شمارد. و نهضت حسینی را چنان‌که بود و در تواریخ مستند آمده است بیان می‌کند و از واقعه‌یی که پوششی از علایق مذهبی، آن را به‌قالب افسانه ریخته بود یک جلوه‌ی درخشان و تابناك تاریخی

می‌سازد که از پشت پرده‌ی سیزده قرن بیرون می‌آید و واقعیت و اهمیت و اصالت خود را به‌اهل اندیشه نشان می‌دهد. و نیز راز پیوند واقعه‌ی عاشورا را با روح ملت ایران، بیان می کند.

اما این تاریخ مستند و مفصل و معتمد، که در ۷۶۲ صفحه تدوین شده است، یک تاریخ جامد و خشک نیست، بر نثر شیوا و دل‌انگیز نویسنده، که جزو پیش‌کسوتهای نثر امروز فارسی است، و حقی برگردن نثر بعد از انقلاب مشروطه دارد، ذوق رمانتیک و خیال ظریف وی نیز بال‌گشوده است، و جابه‌جا با تعبیه‌ی قطعات دلنشین خشکی بیان تاریخ را از وسعت تألیف زدوده است.

و احساسات و اندیشه‌های ملی و انسانی را، در لباس پیرایه‌هایی به‌تألیف پوشانده است، تا آنجا که «زندگانی امام‌حسین» بیانی روشن از تاریخ صدور اسلام و بیانی روشن از تمایلات ملی ایران، و تصویری از اندیشه‌ها و احساسات یک ایرانی پاک‌اندیش به‌شمار می‌آید.

«نقل از روزنامهٔ پیغام امروز»

جناب آقای زین‌العابدین رهنما:

خط دست شریف را زیارت کردم و مایه‌ی امتنان گردید. مدتی چشم به راه ماندم تا عاقبت کتابها هم رسید، واقعاً چشم و دلم روشن وگلشن گردید و بر همت و پشت کار و ذوق و قدرت تحقیق و قلم توانای حضرتعالی آفرین خواندم. (کتاب پیامبر) را سابقاً هم یعنی چندین سال پیش از این، لطفاً، برایم فرستاده بودید و خوانده بودم و مزه‌اش همچنان در زیر دندان و در سرتاپای ضمیرم مانده بود و سپاسگزارم که اکنون هرسه جلدش را برایم ارسال فرموده‌اید. خانه‌ات آبادان که اکنون مدت درازی خانه‌ی اندیشه‌ام را آباد خواهد داشت. آنچه برایم تازگی داشت کتاب واقعاً مستطاب (زندگی امام‌حسین) «ع» بود. درباب آن هرچه بگویم کم گفته‌ام. اقیانوسی است از وقایع مهم تاریخ مملکتمان. حضرت حسین (ع) را بهانه ساخته‌اید و وقایع مهمی ازگذشته‌ی این سرزمین را که به‌زمان زرتشت هم می‌رسد گاهی با تفصیل و زمانی به‌طور خلاصه در این کتاب آورده‌اید به‌طوری که با آنکه زیاد ارتباط مستقیمی هم با زندگی امام سوم ما شیعیان ندارد، هم گرانبها و هم آموزنده است و چنان شیرین به‌رشته‌ی تحریر درآمده که خواننده را لذت رمان می‌بخشد.

فعلاً سرگرم مطالعه‌ی مقدمات هستم که مشتمل بر ۴۰۰ صفحه می‌شود و هنوز به‌زندگی امام عزیزمان حسین (ع) نرسیده‌ام. لابد خواهم رسید و با علم به‌این مقدمات سودمند، فهم حقیقت امر یعنی شهادت این سید بزرگوار که باید هزاران سال برای نوع بشر سرمشق شهامت و شجاعت روحی و جسمانی باشد برایم آسانتر خواهد گردید. بزرگان از اهل فضل وکمال از خودی و بیگانه در تقریظهای استادانه‌یی که بر این کتاب نوشته‌اند آنچه را باید بگویند به‌وجه احسن و اکمل گفته‌اند. من اگر بخواهم سخنی بر سخنان آنان بیفزایم حمل، به‌گستاخی خواهد گردید.

گفته‌اند: که معرف باید اعرف باشد. کیست که از خود حضرتعالی معروفتر باشد. با این همه با شوق هرچه تمامتر مشغول خواندن این کتاب بلاشک بی‌نظیر هستم و امیدوارم عمر وفا کند و آنرا به‌پایان برسانم و باز هم طالع یار باشد تا «پیامبر» را هم بار دوم با لذت و دقت بیشتری بخوانم.

بدیهی است اگر مطلبی پیدا شد که قابل تذکر باشد جسارت ورزیده به‌عرض خواهم رسانید.

فعلا همین قدر است که می‌گویم:

همایون و فرخنده باد آن درخت — که در سایهٔ آن توان برد رخت

خداوند در انجام این نوع کارهای خوب و عالی یار و یاورتان باشد.

ژنو: ۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۸

با ارادتمندی ــ سیدمحمدعلی جمالزاده

فهرست مندرجات جلد اول

فهرست مندرجات جلد دوم

پیش‌گفتار

فداکاری و از خودگذشتگی خیره‌کننده‌ی امام سوم، امام حسین علیه‌السلام، که ستایشگران و شیفتگان روح بزرگ او، برجسته‌ترین صفات را به‌حق به‌او داده‌اند، چنان جان و روان شیعیان علی (ع) و آشنایان این فاجعه‌ی بزرگ را به‌خود جلب کرده که تنی از آن گروه نیست که آن را درنیافته باشد و در طول عمر خود ـ لااقل در ماه محرم و شب شام غریبان ـ اشک‌های گرم خویش را نثار خاطره و یادبود آن نکرده باشد.

کاری که حسین (ع) کرد

کاری که حسین کرد و جانبازی که او، در راه ایمان و عقیده و راه به‌خدا، به‌پیدایی آورد، می‌توان گفت؛ همتایی در تاریخ بشریت ندارد.

چه بسا اشخاص که در راه خدا و در راه ایمان و عقیده‌ی خود کشته شدند و چه بسا افراد، که با میل و باسهولت برای حفظ مبادی بلند و اصول پاك زندگی، از لذات مادی دنیایی گذشتند، پرهیزکاری و ایمان و رهروی در راه حق را برخوشیهای زندگی برتری دادند، ولی هیچکدام حسین نشدند و هیچکدام با

این دلاوری و مردانگی پرهیزگارانه، رو به‌آوردگاه نیاوردند؛ حسینی که نه‌تنها زر و جاه و مقام را به‌هیچ شمرد، بلکه مرگ افراد کوچک و بزرگ خاندان خویش و حتی کودک خردسال خود را، که از تشنگی داشت خفه می‌شد، ناچیز گرفت و او را به‌میدان آورد و اشاره به‌دشمن کرد که لااقل به‌این کودک، جرعه‌ی آبی دهید، ولی به‌جای آب تیری به‌گلوگاهش رها کردند؛ با اینهمه باز هم حسین (ع) تسلیم یزید نشد و به‌همه نشان داد که آدمی می‌تواند خلیفه و جانشین خدا بشود.

شرح جزییات این ایستادگی در راه حقیقت که انسان را بالاتر از فرشتگان و نزدیکتر به‌روح وحدانیت الهی، قرار می‌دهد، نه‌تنها در صدها کتاب و «مقتل» بیان شده است، بلکه در زنده‌ترین و جاودانترین اشعارفارسی نیز آمده است.

مبدأ دگرگونیها

آغاز دگرگونیها، خود در اجتماع یا در ادبیات، همیشه از کارهای بزرگ سرچشمه می‌گیرد، چه کاری از رویداد روز دهم عاشورای (۶۱) هجری می‌توانست بزرگتر شود.

از اینرو، و به‌حق، از فردای این فاجعه دگرگونیها درمردم و در اجتماع، در دلها و در افکار، دور و نزدیک، شروع شد. نهضت و قیامی در اجتماع برضد ستمگران آن واقعه و برضد هر ستمگری به‌وجود آمد که در فاصله‌ی کوتاهی مسببان به شدیدترین صورتی مجازات شدند. از آن مهمتر اثری بود که این واقعه در دگرگونی ادب و شعر فارسی و عربی باقی گذاشت که می‌توان آن را مبدأ رستاخیزی در ادبیات ایران و انیران دانست.

یک عمر ۵۷ ساله

میلیونها مردم، عمر ۵۷ ساله کردند، در آن سال و پس از آن و پیش از آن بسان برگهای زرد چنان فروریختند که اثری از وجود آنها و احوال آنها و از خوشی و ناخوشی آنها باقی نماند، ولی عمر ۵۷ ساله‌ی حسین (ع) چنان شور و غوغایی در جهان،

به‌سود حق و حقیقت و به‌زیان ستمگری و شقاوت، برانگیخت که کمتر کسی بر آن ناآشنا ماند و در غم و اندوه بزرگ آن انباز نشد.

مرزهای زندگی

به‌سال **۱۳۱۴** شمسی، که در زندگی من، تحوّلی بزرگ پدید آمد و مرا از یک صف، به‌صف دیگر و از میان یک گروه به‌گروه دیگر انتقال داد؛ در شبی از شبهای تیرماه آن سال، که ایران را ترک گفته بودم و در دمشق به‌یکی از مجالس ذکر مصیبت حسینی، با روحی جدا از خلق و پیوسته به‌خالق رفته بودم، از دیدار آن مجالس و حال آن مردم و روضه‌خوانی حزن‌آور روضه‌خوان آنها، فکری به‌من الهام شد تا کتابی درباره‌ی واقعه‌ی کربلا بنویسم؛ این واقعه‌یی که مردم کمتر از آنچه که «بوده» و «شده» آن را شنیده‌اند.

گاه آدمی به‌ناچار از آفریده می‌بُرد تا به‌آفریدگار بپیوندد و به‌قول آن عارف بزرگ:

خلق را با تو بد و بدخو کنند — تا تو را ناچار رو آن سو کنند

و این همان موقعی است که روح آدمی از فیض نامریی، خواه به‌نام الهام و خواه زیر تأثیر رنج و اندوه، گاهی با هیجان عشق و علاقه و زمانی با مجذوبیت به‌صور و نقشهای نادیده، حالت خلاقیت پیدا می کند.

آنوقت است که بهترین شعر را می‌سراید، یا جالبترین کتاب را می‌نویسد، یا بهترین قطعات موسیقی را تنظیم می کند.

و آنوقت است که، آن «جای خالی» را که در عمر هر کسی پیدا می‌شود، و با سرگرمی های بی‌ارزش آنرا پر می کند و یا با دُر و گوهر و اندیشه‌های خوب و کلمات خوبتر، و در این وضع دوم است که روحی آرام و مطمئن به‌دست می‌آورد.

الهام چیست؟

گفتم: فکر نوشتن کتاب حسین (ع) الهامی به‌من بود. از آن رو که درست به‌ساعتی از عمر خود رسیده بودم که افکار و عقاید و

یا تجربیات برای آدمیان، مرزی در زندگانی به‌وجود می‌آورد و دیواری میان دو طرز زندگی، دو شیوه‌ی فکر و دوگونه عقاید او می‌آفریند که گذشته را از آینده جدا می‌سازد.

این آفرینش و این مرزبندی، کار ما نیست؛ کار مخلوطی از عوامل پیدا و ناپیداست که به‌ناچاری و نیافتن کلمه‌ی دیگر، آنرا الهام می‌نامیم.

الهام چیست؟ کیفیّتی است که از ما نیست؛ الهام عبارت از نور و سخن، و اندیشه‌های «وجودی» است که پهلوی ما، در دل و روح ما و در زندگی هیجان‌خیز ما پیدا می‌شود؛ در ماست، ولی جدای از ما؛ با واژه‌ها و تعبیرات ماست، ولی واژه‌ها و تعبیراتی که «او» به‌زبان ما نهاده.

این (ما)ی «آن لحظه‌ی فراری» که چنان چیزها به‌گوش دل ما می‌گوید و چنان روشناییها به‌دل و روان ما می‌بخشد، خود (ما) و شخص ما نیست؛ یک (ما)ی تازه‌واردی است در وجود ما که دیر می‌آید و زود می‌رود و اگر گفته‌ها و اندیشه‌های او را ضبط و نگاهداری نکنیم به‌چابکی می‌رود و حتی از خاطره و حافظه‌ی ما نیز محو می‌شود؛ مانند ذراتی است درخشان و دایره‌دار، دایره‌های زرین که گاه‌گاه در مقابل نور پرتوان خورشید چشم را می‌بندیم، جلوه‌گری می‌کند و همین که چشم می‌گشاییم می‌رود و برنمی‌گردد. و اگر برگشت، این یک نظیر «او» است و نه خود «او». الهام، یکچنین نادره‌یی است.

آن شب

آن‌شب گرم تیره، در دمشق، که از حسینیه‌ی شیعیان علی (ع) به‌منزل آمدم ـ منزلی در دامنه‌ی کوههای قاسیون ـ همان شب شروع به‌نوشتن کردم.

کتاب حسین را تا فصول پنج و شش آن نوشتم که ناگاه یک نیروی نامریی، راه مرا تغییر داد، بدین اندیشه رهبریم کرد که؛ نخست **زندگانی پیامبر** را بنویسم و پس از آن **داستان پرشور**

و **عشق حسین** (ع) را؛ حسینی که، شاخه‌ی سرسبز درختی است که **محمد** نام دارد؛ شاخه‌یی که می‌توان گفت همه‌ی درخت را فراگرفته و سایه‌ی آن بر همه چیز افتاده؛ حسینی که نقشه و طرح آن، با نقشه و طرح علی زیباترین نقشه و طرح‌های عالم اسلام است و مؤثرترین ناله‌ها و آواها را به‌گوشها و دلها می‌رساند؛ علی و حسینی که در درگاه الوهیت مقام اصلی و نقش اول را دارند.

کتاب حسین کتاب همه شد:

بدین‌گونه کتاب حسین کتاب همه شد، همه‌ی دلها و همه‌ی اندیشه‌ها، اولگو و طرحی که در سراسر زندگانی حسین می‌بینیم، همه عبرت‌آور و پندد هنده و آموزنده است. به‌آدمی می‌آموزد که شرف و حیثیت او در آزادمری و مقاومت با پلیدیهای ستمگری است که یکی از آنها خلق بندگی و غلامی است، بدین سبب اشعار محتشم کاشانی و چنین مردان بزرگ ایرانی بهترین رثاء عالم بشریت به‌شمار آمده و روح اندوهگین بشری می‌تواند با آنها تسلیت بیابد.

در دریای معرفت و پر از حکمت و عرفان ایرانی و در خیالپروریهای آسمانی و قوس قزح ادبی این مکتب بزرگ و این تصفیه‌خانه‌ی بی‌نظیر، که کارش تصفیه‌ی روح از جرمهای بت‌پرستی و خویشتن‌پرستی است؛ دو نهر مالامال از آب صافی و گوارا سرازیر می‌شود که یکی از آن به‌نام «علی» است و دیگری به‌نام «حسین». مابقی امامها و پیشوایان، گویی جویهای کوچکی هستند که از آن دو، منشعب شده‌اند، و یا به‌منزله‌ی کتابهای شرح و تفسیری هستند که بر آن دو کتاب بزرگ «علی و حسین» نوشته شده‌اند.

این کتاب:

راجع به‌شهادت سیدالشهداء (ع)، تاکنون کتابهای مفصل

نوشته شده که همه خوب و جالب و خبر از روح بزرگ نویسندگان آن می‌دهد که من سر تعظیم در مقابل آنها فرود می‌آورم، ولی بیشتر نویسندگان محترم آن آثار گرانبها، کتاب خود را طوری نوشته‌اند که واقعه‌ی کربلا را درضمن شرح و بیان اوضاع جامعه‌ی آن عصر و آن دوره بیان نکرده‌اند، بلکه مانند یک واقعه‌ی مجزی نوشته‌اند که درست معلوم نمی‌دارد در کجا و چگونه و تحت تأثیر چه عواملی به‌وجود آمده است. کتاب آنها دور از آن عصر و وضعیت زندگانی مردم آن و ناآشنا به‌عاداتشان و افکارشان و طرز زندگانی طبقات مردمشان بوده است. ولی این کتابی که من برای دل خود و برای دل شما و برای دل هر کس که عاشق شجاعت و ایمان و فداکاری است، نوشته‌ام دایره‌یی گسترده‌تر دارد. من فاجعه‌ی سال ۶۱ هجری را مانند دیگران از همان سال ۶۱ هجری شروع نکردم که در همان سال خاتمه دهم من ریشه‌های آن را در سالهای پیش؛ از زمان خلافت ابوبکر یعنی از سال ۲۱ هجری تا ۶۱ نوشتم و حتی اثر آن را در قرنهای بعد، حتی عصر حاضر خودمان درنظر گرفته و شرح دادم تا خوانندگان این سطور بر همه‌ی جزئیات این شهادت بزرگ آگاه گردند.

نکاتی که من ذکرش را در این کتاب لازم شمردم بدینقرار است:

۱ـ ریشه و مبادی این فاجعه‌ی بزرگ چه بوده است؟

۲ـ مقدمات دور و نزدیک قیام حسینی از چه تاریخی آغاز شده است؟

۳ـ وقایعی که در طول سالهای خلافت خلفای راشدین تا **۶۱ هجری** رو نمود چه چیزهایی بُرد و چه چیزهایی آورد؟

۴ـ در جنگهای ایران و عرب ازقبیل نبرد **قادسیه** و **جلولا** و **نهاوند** آیا واقعاً این شکست ایرانیان بود در مقابل اعراب یا درواقع شکست طرز حکومت وقت ایران بود درمقابل ملت ایران که خود را برای نجات ازدست هیئت حاکمه‌ی خود به‌آغوش اسلام و مبادی و اصول آن انداختند؟

۵ـ عمر حقیقی اسلام آیا ۱۳۸۶ سال است یا ۶۱ سال؟

۶ـ **سلمان فارسی** این شخصیت بزرگ و رازآفرین تاریخی، که محور بسی پدیده‌ها در آیین اسلامی شد چه نقشی در تقویت بنیان‌گذاری اسلام ایفا کرد و برای چه، چنین نقشی داشت! و تا چه حد در پیشرفت مذهب اسلام مؤثر واقع شد؟ و برای چه منظور بدین کار دست یازید.

۷ـ نزدیکی ایرانیان به‌خاندان علی علیه‌السلام و نزدیکی خاندان علی به‌ایرانیان به‌چه وسیله و به‌چه صورت و برای چه بود؟ و این اتحاد و یگانگی چه نتایج بزرگ و درخشنده‌یی به‌بار آورد؟

من کوشش کرده‌ام به‌یکایک این پرسشها که برای همه‌ی خوانندگان تاریخ شهادت حسین علیه‌السلام دست می‌دهد، جواب دهم؛ جوابی که درضمن شرح وقایع باشد. و چون نگارش این‌گونه کتاب‌ها برای یک دوره و یک نسل نیست، در مراجع این کتاب دقت کردم و در طرز بیان مطالب آن، سبک همیشگی خود را که درستی و سادگی است، پیش گرفتم و از خوانندگان عزیز خواهانم که بر من منت نهند و اگر اشتباه و ازقلم‌افتادگی یافتند تذکر دهند تا در چاپهای دیگر آن رعایت شود.

در خاتمه از دانشمندان محترم و فضلایی که شفاهاً و به‌وسیله‌ی یادداشتها و کمکهای ارجمندشان و یا به‌وسیله‌ی آثارگرانبهایشان در این زمینه به‌این‌جانب کمک کرده‌اند شکرگزاری می‌کنم و باز همین حقیقت را تکرار می‌کنم که سطور این کتاب تحت تأثیر احساسات پاك و پالوده از هرگونه تیرگی نگارش یافته و همه‌ی دلهای پاك شایسته است که بدان کمک دهند و از این راه خدمتی به‌اصول و مبادی ارجمندی که این اثر دربر دارد بنمایند.

زین‌العابدین ــ رهنما

تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۴۳

جلد اوّل

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل اول

این کاخ کاخ تو نیست

در مغرب مسجد با عظمت کوفه خیابانی بود معروف به خیابان سعدکه پهنای آن چهل ذراع و درازی آن هزاران ذراع بود. این خیابان از زیباترین خیابانهای شهرکوفه بود؛ شهری‌که در سال هیجده هجری (۱) ساخته شد یعنی سه سال پس از پیروزی عربها درقادسیه وسقوط شاهنشاهی ایران. سعدبن ابی وقاص فاتح ایران لزوم ساختن شهری را درنزدیکی قادسیه ـ نقطه‌ای‌که سرنوشت دوملت بزرگ و کوچك را تغییرداد، کوچك را بزرگ و بزرگ راکوچك نمود ـ بخلیفه دوم، عمربن‌الخطاب، پیشنهادکرد واز او خواست‌که اجازه دهد در ۱۵ میلی آن (۲) بکنار رودخانه فرات شهری بسازدکه عشایر و افرادشرکت‌کننده در این پیروزی‌ها را درآنجا منزل دهد. مسجد بزرگی هم از روی‌گرده کاخ طاق‌کسری، بوسیله یك معمارایرانی‌که درخدمت اسلام درآمده بود، بناکند.

عمر با پیشنهاد اوموافقت‌کرد و فرمان دادکه پهنای خیابانهای‌اصلی چهل ذراع باشد وخیابانهای جنب‌آن سی‌ذراع و خیابانهای میان‌آنها بیست ذراع‌وکوچه‌ها هفت ذراع باشد. واما درساختمان مسجد طوری فضای مسجد را وسیع بگیرندکه بزرگ‌ـ ترین نماز جماعت را بتوان در آن انجام داد و نیزفرمان دادکه یك تیرانداز زورمند

۱ـ طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۲. دائرة‌المعارف اسلامی بزبان فرانسه درزیرکلمه‌کوفه درصفحه ۱۱۷۰ مینویسد: کوفه بدستور سعدبن ابی‌وقاص ساخته شد.

۲ـ میل‌کلمه عربی است بمسافت دید چشم وبه هزار ذراع تخمین شده (اقرب‌الموارد.)

در فضائی که میخواهند مسجد بسازند ازچهار سو تیراندازد هرجاکه این تیرها بزمین نشست دیوارمسجدرا همانجا بالا ببرند وپشت آنرا جایگاه عشایر قراردهند. روبروی مسجد یعنی بسوی قبله نیز ساختمانی کنند که خزانه (بیت‌المال) مسلمانان را بتوان درآن جای داد[1].

سعد بیاری روزبه فرزند بزرگمهر که از فرمانروایان کشورخود جور وستم دیده وبه روم وسپس بعربستان پناه‌آورده بود به‌کارساختن شهرپرداخت.

برای این ساختمان‌آجر وسنگ ازکاخ‌های حیره[2]، ازقبیل کاخ مشهورابیض و کاخ‌خورنق، که سرنوشت بی‌چون وچرای‌روزگارآنها را دچارویرانی‌ساخته‌بود، آوردند وهزاران عمله وبنا زیر نظر روزبه مشغول کارشدند. روزبه نقشه ساختمان را ازروی کاخ «طاق‌کسری» تهیه‌کرد؛ همان‌کاخی‌که بگفته خیام «برچرخ همی زد پهلو بردرگه آن شهان نهادندی رو».

نزدیک‌این‌مسجد، کاخ باشکوهی‌نیز برای «فاتح‌مدائن» ساخت تامردم‌آن سامان مانند برخی ازایرانیان آن عصر بجای سجده به پروردگار سجده به پرورده او کنند.

وقتیکه بنای شهرو مسجد وکاخ انجام گرفت دسته دسته مردم و عربهای عشایر فرات بکوفه می‌آمدند وازاین شهرپاکیزه واین مسجدوکاخ‌با عظمت دیدن می‌کردند وسازنده‌آن‌را آفرین می‌گفتند. بیشتردر برابر کاخ سعد ودرب بزرگ‌آن‌که چند سرباز مسلح، به تقلید پاسبانان طاق‌کسری، در آنجا پاس میدادند واز بخت سعدکه شکننده بزرگترین امپراطوریها بود چیزها می‌گفتند. گروه تماشاگران‌کاخ غالباً بیش ازآنهائی بودکه بمسجدکوفه میآمدند.

☆☆☆

دریکی ازروزهائی که سعد درکاخ خود نشسته بودومردان برجسته‌کوفه ازشاعر

۱ـ ذراع مساوی پنجاه سانتیمتر.

۲ـ طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۰. حیره پایتخت آل نعمان ومناذره بود.

وندیم و دبیر و سران عشایر پیرامونش بودند ناگهان خبر آوردند که پاسبانان کاخ را گرفتند و درب کاخ را آتش زدند[۱]. سعد واطرافیانش سراسیمه از تالار بزرگ قصر بسوی باغ سرازیر شدند ودیدند آن دروازه زیبای کاخ، که چوبش را ازشهرهای قلمرو حکومت شاهنشاهی ایران آورده بودند، واز بهترین چوبهای صنعتی بود می‌سوزد وشعله ودود آن بآسمان میرود. هماندم مأموران سعد بدنبال مسبب آن برخاستند. امااونگریخته بودوخود را چنین معرفی کرده بود :

من نماینده محمدبن مسلمه هستم . او به من فرمان داده است دروازه قصر را آتش بزنم .

سعد سخت بشگفت آمد و پرسید: محمدبن مسلمه ، دوست پیامبر؟ اوکجاست؟ مگر بکوفه آمده ؟

پس ازاندکی کاوش معلوم‌شدکه شب پیش‌با غروب آفتاب شب‌پنجم ماه ربیع‌الاول اوبکوفه‌آمده ودرچادر رئیس قبیله بنی‌سعد[۲] که پشت مسجد واقع بود نشسته است .

سعد با همراهانش شتابان بدان جا رفت و دوست دیرین خود را در آغوش گرفت . محمدبن مسلمه دربارهٔ مأموریتی‌که داشت چیزی بزبان نیاورد. فقط ازجیب خود نامه‌ای بیرون‌کشید وبه سعد داد . سعدبی درنگ نامه راگشود و چنین خواند:

«از عمر بن الخطاب»

«به سعدبن ابی‌وقاص فرمانده و فرمانروای کوفه»

«به من خبردادندکه توبرای خودکاخ ساخته‌ای وبرج وباروئی بالا برده‌ای و »
«نام آن را «قصرسعد» نهاده ای ! بدین سان توجه واندیشه مردم را از عظمت خالق»
«به‌عظمت‌مخلوق کشانده‌ای‌ومیان‌خودومردم‌حایلی بوجودآورده‌ای توغافلی‌ازاین که‌این»
«کاخ،کاخ تو نیست وکاخ‌خیال است چنان‌که برای دیگران قصر نبود وقصرخیال آن‌ها»
«بود . من فرمان دادم دربآن‌را آتش بزنند. ازآنجا بیرون شو ودریکی ازخانه‌های

۱ ـ طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۳
۲ ـ شرح سکونت قبایل در اطراف کوفه در صفحه ۲۴۹۰ سال ۱۷ تاریخ طبری ذکر شده است .

«کوچك پهلوی بیت‌المال‌منزل گزین وبدان که برای خانه حاکم‌ونماینده خلیفه نباید» «ونشایددروحایلی‌وجودداشته‌باشدکه مردم‌نتوانند بدرون‌آن‌آیند ودادخواهی کنند.[۱]»

سعد همینکه نامه را خواند با شتاب زدگی به محمدبن مسلمه چنین گفت : من به‌الله سوگند یاد می‌کنم‌که در دادخواهی مردم هرگز کوتاهی نکرده‌ام وستم وجورهم بکسی‌روا نداشته‌ام .

همان‌ساعت فرمانروای با عظمت‌کوفه شتابان به‌کاخ نوسازخود بازگشت واثاثیه خود را ازکاخ بیرون برد ودرخانهٔ‌کوچکی‌کنار بیت‌المال منزل‌گرفت . اما درسوخته تا چندی برجای ماند وبازمردم دسته دسته به تماشای آن می‌آمدند . آن درخشندگی کاخ با آن دروازه بزرگ سوخته، نمایش دوفکرودوروش زندگانی بود. تضاد شگفت‌آور برجسته‌ای میان آنها نشان میداد وپیوسته مردم را به یاد همان‌گفته خلیفه میاورد که ورد زبانها شده‌بود :

«عظمت خالق ونه عظمت مخلوق» .

این درسوخته‌کاخ‌تا سال ۵۰ هجری، که زیادبن ابیه ازطرف معاویةبن‌ابوسفیان ولایت‌کوفه را بعهده ،گرفت برجا ماند .

☆☆☆

آن روزی‌که فرمان معاویه در بارهٔ ولایت‌کوفه بدست زیاد رسید پیکی به‌کوفه فرستادکه‌این خبر را بمردم برساند . درضمن فرمان دادکه همان‌کاخ را برایش‌آماده کنند . هرکس‌که از این خیابان می‌گذشت نمی‌توانست از سعدکه آن همه محبوبیت داشت یادی نکند وازجانشین امروزی او زیادبن ابیه به بدی نام نبرد .

اما درتاریخی‌که مابه شرح پیشامدهای‌آن پرداخته‌ایم‌بجزآن دواحساس خوش وناخوش‌که نسبت بدوزمامدار وفرمانروای این شهر درمیان مردم دیده می‌شدوازآن باکمال بی‌باکی و آزادمنشی صحرائی یاد می‌گردید ، زمزمه دیگری هم راجع به این خیابان شنیده می‌شد وآن بیشتردرمیان طبقه جوان‌کوفه بود. جوانانی‌که از این خیابان می‌گذشتند باقتضای سن باکنایه واشاره ازآن سخن میگفتند.

۱ـ تاریخ طبری سال ۱۷ صفحه ۱۹۳ چاپ مصر

یکی می‌گفت : من این خیابان را دوست دارم زیرا منزل فاخته در آن‌است .

دیگری جواب میداد:

ـ فاخته‌کیست ؟ مقصودت ارینب است ؟

ـ آری ارینب ، مگر کسی دیگردرکوفه وعراق‌ونجد به زیبائی‌اویافت می‌شود؟ یزید بیهوده به او دل نباخته . . . شوهر او را بدمشق فرا خوانده ودیگر کسی از او خبری‌نگرفته . . . معلوم نیست چه برسر او آورده ؟ . .

ـ آری او از فاخته زیباتر است . دیدگان آهوان صحرا در برابر چشمهای شبرنگ اورنگ پریده دارد .

ـ لبخندش چون هلال ودندانهایش از شیر هم سپیدتر است .

ـ بسان یك رشته « دُرّ» است .

ـ من اگر خلیفه میبودم ، خلیفه عاشق ونه خلیفه عاقل ، مثل یزید و نه مانند معاویه ، بی‌گمان این‌کاخ‌زیبا را برای یك نگاه جذابش به اومی‌بخشیدم حق اوست که پس از آن سعد محبوب در این‌کاخ بنشیندنه‌آنکس‌که پدرش‌شناخته نیست ومردم اورا «زیاد پسرپدرش» مینامند وتازه حکومت شهرما را به اوداده اندکه با طرفداران علی(ع) بجنگد. عبدالله محبوب راکه درهنگامه وبای چندی پیش، وظیفه حکمرانی را بجای مغیره، به بهترین‌صورتی انجام داد، بدمشق فرا می‌خوانند واین مردفریبکار وسنگدل را برای آزار وشکنجه بهترین و شایسته‌ترین مردان کوفه باین شهر می‌فرستند وجای آن سعد بزرگ را در این کاخ به او می‌دهند تا بناموس مردم یعنی به‌عقیده وایمانشان دست درازی‌کند .

این نمونه ای ازگفتگوهای مردم‌کوفه بود ...

از این‌گفتگوها ، آشکار میشدکه حب وبغض نهفته‌ای زیراین خاکستر نیم‌گرم طبقات مردم شهرکوفه وجود دارد .

اکنون پیش ازآنکـه بعلت احضار عبدالله ازکوفـه و داستان عشق یزید بـه ارینب بپردازیم بهتر است ، از انگیزه‌های این مهر وکین مردم که یکی بهرهٔ سعد بود ودیگری نصیب زیاد- وهیچکدام ازآنها بی‌سبب نبود-گفتگوکنیم وببینیم این دو احساس ازچه راه وبچه سبب درمردم‌پدیـدآمده بود .

فصل دوم

آن مهر برای چه واین کین ازچه رو بود ؟

پاسخ این پرسش دردل و دراندیشه مردم آن زمان نقش بسته بود . این مهرو کین هنوز تر وتازه بود . تسلیم فراموشی وگذشت زمان نشده بود . بصورت تاریخ در نیامده بود. پیشامدهای بعدی نیز آنها را زنده وسرسبز نگاهداشته بود. زیاد پسرپدرش علاوه برچندین حکومت که داشت حکم ولایت کوفه را نیزاز معاویه گرفته واز بصره باین شهر آمده بود. معاویه برای ریشه کن ساختن نهضت انقلابی که در آن شهر ریشه دوانده بود شخص خوبی را برگزیده بود. ریشهٔ این نهضت وانقلاب ، ایمان مردم بدرستکاری وتقوای علی و دسیسه بازی معاویه بود. ازخدا پرستی اولی وسودجوئی دومی آبیاری شده بود . درتاریکی محیط حکومت معاویه وشك و شبهه‌ای که نسبت به کارهای او بردلها نشسته بودفروغی ازپرهیز کاری‌ودادگستری علی براندیشه‌های مردم تابیده ودایره این نورگسترش یافته بود. روزبروز برگروه پیروان علی که پیروان این نوربودند افزوده می‌شد. زیاد برای کشتن همین احساسات وخفه کردن همین انقلابی که هنوزشعله‌هایش دیده نمی‌شد و برای دستگیری گروه هواداران علی (ع)، از بصره بکوفه آمده بود . عصرهمان روزپس ازورودش ، جارچی در خیابانهای کوفه ورود حاکم نوین را باآب وتابی به آگاهی مردم رسانید . همه طبقات را دعوت کردکه فردا بعد از ظهردرهمان مسجدبزرگ کوفه گردآیند وبگفته‌های زیاد والی جدید کوفه گوش فرا دهند . گفتندکه او می‌خواهد با مردم بویژه با مخالفان معاویه اتمام حجت کند .

عکس العمل فریاد این جارچی چه بود ؟

آتش خشمی بود که از دلها واز اندیشه‌های مردم بدشمنی با او ومعاویه شعله ور شده بود وآنچه ازکارهای گذشته این دو تن بیادهمه مانده ودرسینه‌ها فشار آورده بود باگستاخی برزبان پیروبرنا وزن ومردآمد . مردم چنین می‌گفتند :

ـ اکنون معاویه فریبکار، فرزندسمیه را برای تهدید ما فرستاده؟ این مردی که برادر نا مَشروع معاویه است می‌خواهدجانشین مغیره وعبدالله بشودوبرما فرمان براند.

دیگری می‌گفت :

ـ برهمه آشکاراست که سمیه نه زن ابوسفیان بود و نه (مملوکه)اش واین پسر معلوم نیست چگونه زاده شده . ما حکومت چنین شخص نا اصل را نمی‌توانیم بپذیریم .

سومی می‌گفت :

ـ اگرمردم ولایت های بصره، مشرق، سجستان، فارس ، سندو هند درحکومت او وبرابر تجاوزات وخشونتهای اوبردباری نشان دادند ما چنین نخواهیم‌کرد .

ـ هرچه فشاراوبرمردم بیشترشودایمان وتوجه مردم به امام ما علی امیرمؤمنان و«پیشوای پرهیزکاران» افزون خواهدشد .

مردم درباره زیاد بدینسان سخنان تند برزبان میراندند .

اما دربارهٔ سعد به نیکی‌یاد میکردندونقوش برجسته وخوبی‌ازاو دردل‌واندیشه خود داشتند ؛ از کارهای گذشته او بسیارمیگفتند و می‌گفتندکه جوان‌نوزده ساله بود اسلام‌را پذیرفت وبا مادرش‌آنروزکه اسلام آورد چه ایستادگی فراموش نشدنی نشان داد (۱) وبواسطه صمیمیت وصداقتش ازپیروان و «اصحاب» خاص پیامبر بشمارآمد . پیغمبروعده بهشت‌را باوداد واودرجنگهای «بدر واُحُد» ودیگر نبردها جانبازی‌کرد ودلاوری و ایمان بیمانندی نشان داد . از همه مهمترآنکه همو بودکه درسال چهارده هجری بزرگترین پیروزی را درقادسیه نصیب اسلام کرد .

۱ـ پیامبر تالیف نویسنده همین‌کتاب جلد دوم فصل ششم

جنگ قادسیه دوسال بعد ازجنگ حیره بود وسعد جانشین خالدشده بود. این دوسردار واین دوسپاه دوبار،درسال دوازده وسال چهارده هجری، سپاهیان بزرگترین امپراطوریهای جهانرا درهم شکسته بودند.

خالد حیره واطراف فرات را فتح کرد.

سعد سپاه ایران را در قادسیه درهم شکست. او بودکه «مداین» پایتخت شاهنشاهی را اشغال کرد. نخستین نمازجماعت را اوبا سپاه خود درکاخ طاق‌کسری که روشنائی آئین زرتشت درآن میدرخشید بجاآورد وهمو بودکه سلطه وغلبه قوم‌کوچکی را برشاهنشاهی بزرگی تأمین کرد، سلطه وغلبه ای‌که آثارش تا بامروز برعقول ومدارك مردم این‌کشور ثابت وپایدار مانده.

گروه اندکی ازمسلمانان‌که همه افرادزن ومردآنها به پانصد هزارتن نمی‌رسید دربرابر یك کشور پهناورکه میلیونها و میلیونها نفوس داشت؛

یك مشت افراد بیابانی‌ودورازدانش وهنر، روبروی یك ملت بزرگ با فرهنگ که پایه‌های تمدن اودراعماق قرن‌ها فرو رفته بود؛

یك اردوی‌ورزیده ومجهزکه دربزرگترین‌نبردهای زمانه پیروزگردیدوسپاهیان آن بگوشه‌های جهان رفت وتا سالامین ودروازه‌های یونان رسید، دربرابرگروه‌بسیار اندك عرب بیابانی که نخستین بار در حیات خود بجنگ با کشورهای‌بزرگ‌پرداخته بودند بچنان پیروزی نائل‌آمدکه قرنها آثارآن بجا ماند وصورت رمز و معمای تاریخ را بخود گرفت. همین شگفتی‌ها مارا برآن میداردکه اندکی در اینجا مکث‌کنیم و بسرعت به دنبال داستان خود نرویم؛مکث‌کنیم وخاکسترهای سرد وفشرده شده زمانه راکه بشکل تاریخ، منجمد ومتحجرگشته، نرم سازیم و با سرانگشتان خود زیر ورو کنیم. ببینیم که این پیش‌آمدهای مرموزچگونه روی دادواین شکستهای تصورناپذیر ازیکسو وپیروزیهای درخشان مشتی ازمردم بیابانی‌دورازدانش وتمدن برنیروئی‌عظیم وکوه پیکرایران‌ازسوی دیگرچسان وچگونه صورت‌گرفت؟

آیا این ملت ایران بود که دچار چنان شکست افتضاح آور گردید یا

فساد حکومت‌وقت وزمامداران آن بود ؟ به یقین دومی بود ووظیفه هرایرانی‌راستگوو آزاده همین است‌که مردم ایران و نام و شهرت درخشان این ملت بزرگ را قربانی کارهای ناپسند وغفلتهای حکومتهای پوسیده آن نکنند .

تاریخ‌کشورما مؤید وپشتیبان همین حقیقت است‌که همه‌شکستهای ایران ناشی ازفساد اداره وغفلتهای‌زمامداران‌آن بوده وهمه پیروزیها وافتخارات‌درهنرو درزندگی اثر نبوغ ملت ایران بود ومحصول کارآنها .

فصل سوم

آیا این، شکست ایرانیان بود؟

چوگفت آن سخنگوی با فرو هوش　　چو خسرو شوی ،بندگی را بکوش
به یزدان هرآنکس که شد ناسپاس　　بدلش انـدر آیدز هر سو هراس
. . . .　　. . . . .

درجریان این یکماه پیشامدهای شگرفی درایران رویداد . تغییرات بزرگ و دستگیریهای فراوان و توطئه‌های خون‌آلـود پدیدآمد . ریشه این پیشامدهـا در ستمگریها ودستبردها وخودکامگیهای سالهای پیش ازآن بود. هیچ پیشامد مهم وهیچ توطئه ودگرگونی اساسی درشکل وطرزحکومتی روی نمیدهد مگر ریشه‌های آن از پیش دراجتماع آن نیروگرفته باشد .

سالهای‌دوازده وسیزده وچهارده هجری‌که پردردترین ومصیبت‌خیزترین‌سالهای عمرکشور ایران بشمارمی‌آید زاده سالهای پیش ازآن بود . درسال ۶۱۵ یعنی‌تقریباً بیست سال پیش از آن تاریخی‌که پیشامدهای تلخ وفاجعه‌های دردناك و شکست‌های تصور نشدنی برای ایران زمین روی دهد خسرو دوم فرمانروای ایران بود.[1] قدرت و شوکت ظاهری این پادشاه به اوج‌خود رسیده بود. سپاه ایران درآسیای صغیرپیروزی‌ـ هائی بدست آورد . انطاکیه و دمشق و اورشلیم را تصرف کرد و دار مقدس مسیح

۱ـ کتاب تاریخ سلاطین ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه

را ازآنجا به تیسفون برد. اسکندریه وسرزمینهای دیگررا نیزکه اززمان هخامنشیان از دست ایران بیرون آمده بوداشغال کرد. همه این پیروزیها نتیجه جانبازی سربازان ایران وخردمندی وآزمودگی دوسردار بزرگ بودکه یکی شاهین نام داشت ودیگری فروزان. این دوفرمانده توانای سپاه ایران، یکی درآسیای صغیر فتوحات بزرگ کرد ودیگری قسطنطنیه را گرفت وپرچم ایران را درکرانه‌های دریای مرمره بـاهتزاز درآورد.

هنگامی که این سردار بزرگ بپایتخت ایران بازگشت و مردم ایران استقبال عظیمی ازاو کردند، پرده ازمهرودلبستگی مردم، که بهترین پاداش یك خدمتگزاراست، برداشته شد. این دلبستگی همگانی مردم به سردار بزرگشان، رشك را، که میوه تلخ آن خشم وکین توزی است، دردل خسرو برانگیخت. این کینه‌توزی روزبروز بالا گرفت وسهمناك ترشد تاآنجاکه روزی مردم آگاه شدند که آن سردار نامی را به طرز فجیع وناجوانمردانه کشته‌اند. این رویهٔ زشت وپلید حکومتهای قدیم بود وبدبختانه این گونه نابودکردن مردان برجسته وبلند آوازه ومحبوب ایران در بیشتردوران‌های انحطاط دیده شده است. همین که مهرسردار یا رادمرد برجسته و بزرگی زبانزد همه میشده است و دل همگان را بسوی خود میکشیده است، بزودی وسیله نابودی‌اش را فراهم میکردند تا نام او را در تاریکی و فراموشی فروکنند وتنها نام یك تن را برزبان نگاه دارند. بگفته تاریخ نویسان ایران، خسرو مردمان را وادار میکردکه اورا چنین خوانند:

«انسانی جاویدان درمیان خدایان وخدائی بسیارتوانا درمیان آدمیان. دارای آوازه بلند. شهریاری که با خورشید میدمدودیدگان خود را به شب میدهد.»

وهمین ستایش‌های دروغین نفرت‌آور، شکست و انقراض سلسله ساسانـی را فراهم‌آورد.

این تنها خسرو دوم‌نبودکه بدینسان خودرا به پایه خدایان وملت خودرا بپایه سفلگان وفرومایگان میرسانید بلکه شاپوراول نیزخودرا بدینسان مینامید:

«شاپور یزدانی وصمدانی شاهنشاه ایران وانیران ازرده خدایان .»

ودر نامه‌ایکـه به کنستانس امپراطور نـوشته بود این عبارات را درباره خود گفته بود :

«یار ستارگان، برادرآفتاب وماه، مردخوب وستودنی ونیکوکار، کسیکه بلندی وبزرگواریش ازروی‌گرده بلندی وبزرگواری خدایان ساخته شده است»[1]

با همه اینها خسرو دوم در جنگ بهرام چوبینه خود بمیدان کارزارگام ننهاد. چنانچه در ۶۲۸ میلادی در بـرابر قیصر که لشکر بـه بین‌النهریـن کشید و کاخ شاهنشاهی ایران را دردستگرد به تصرف درآورد وآماده محاصره تیسفون شد ، خسرو ازپایتخت بیرون جست وخودرا به پناهگاهی رسانید وچیزی نگذشت که درایران از نو شورش شد وخسروبه هنگام این شورش درگذشت .

مردم ایران دربارهاش چنین گفتند :

«تدبیر او به صورت تزویر بود و منجر به قتل بزرگانی میشد که وجودشان را مظنه خطری برای شخص خود میشمرد» .

وباز میگفتند :

«بخت واقبال اورا متکبرومغرورکرد. خودخواهی‌وآزمندی او به نهایت رسید. اومردمان را ناچیزمی‌شمرد وخوارمیداشت،آنچه راکه هیچ‌خردمندی خوار نمیدارد. درجرم وعصیان به خدا کاررا بجائی رسانیدکه به سرنگهبان ویژه خود **رازان فرخ** روزی فرمان داد تا همه زندانیان راکه شمارشان به سی و شش هزارتن میرسید هلاك کند . رازان دراجرای این‌کار تعلل ورزید ودرحضورخسرو عذرهاآورد .[2]

بدگمانی اوبه پایه‌ای رسیدکه حتی خدمتگزاران با وفای اوهم اززهر بدگمانی اوبی‌بهره نماندند . تاریخ نویسان می‌نویسندکـه بـاگفته یك ستاره شناس و غیبگوی درباری نسبت به‌یکی خوشبین وبدیگری بدبین میشد . روزی با او گفتندکه مرگش ازسوی مردانشاه فرمانروای نیرومند ایران خواهد بود . ازاین رو درصدد کشتن وی

۱ ـ ۲ ترجمه تـاریخ ساسانیان بقلم کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی

برآمد اما چون خدمات اودر برابرچشم همه مردمان می‌درخشید تنها به بریدن دست اواکتفاکرد تا نتواند درخدمات عالی‌کشوری بماند. چون این کار ستمگرانه را انجام داد خواست با دادن مال بسیار اورا راضی نگاه دارد اما مرداتشاه پاسخ داد بهتراست سرم را ازتن جداکنی زیرا زندگی من دراین‌وضع شرم‌آوربارها ازمرگ سخت‌تراست همچنین رفتاراوبا **یزدین** که ازبزرگترین خزانه‌داران او بود وهربامداد هزار سبیکه زر به خزانه میفرستاد همو بودکه تکه‌یی از دارعیسی را با اشیاءگرانبهای دیگر به تیسفون فرستاد .

و نیز همونعمان سوم پادشاه حیره را از فرمانروائی‌حیره برکنارکرد و بزندان انداخت‌وامارت را از دودمان لخمیدبازگرفت وبه **ایاس‌طاءی** داد ویك بازرس‌ایرانی رابراوگماشت‌که منجر بآن شکست‌های سپاه ایران در برابر خالد وسعدگردید.

یکی ازکارهای دیگر ستمکارانه ودیوانه‌وار او رفتارش با بزرگمهر معروف بود که‌درداربارانوشیروان‌سیزده‌سال‌خدمت‌کردوباعث حسن‌شهرت‌اوشد. تاسرانجام‌بزندانش افکند و این نامه را در زندان به او فرستاد :

«بهره‌دانش وخردمندی تو این‌شدکه تراکشتنی ساخت.»

«بزرگمهردر پاسخ چنین نوشت : «تابخت‌، یار من بود ازخرد خودبهره میبردم اکنون‌که نیست‌،از شکیبائی‌خود بهره‌مند میگردم . اگرنیکوکاری‌بسیاری از دست‌من رفته ازبدکاریهای بسیار نیز آسوده شده‌ام . اگر منصب وزارت از من سلب شده است رنج ستمکاری‌آن نیز باآوازه‌های بی‌پایه ازمن دست کشیده . پس‌مراچه‌باك‌است.»

تا این‌نامه بدست خسرو رسید فرمان دادبینی ولبهای بزرگمهررا ببرندهنگامی که این فرمان را به اوگفتند پاسخ داد :

آری لبهای من‌بیش از این‌سزاوار است .

خسروگفت ازچه‌رو؟

بزرگمهر پاسخ داد : ازآنروکه نزد خاص وعام ترا بصفاتی ستودم‌که دارای‌آن نبودی و دلهای رمیده را روبتو نمودم و خوبی‌هایی از توپخش کردم‌که خیم تو برآن

نبود. ای بدکاره‌ترین خسروان! باآنکه یقین برپاکی و نیکی دین من داشتی‌مرا بگمان بد میخواهی بکشی. پس کرابدادگری تو امیدی تواند بود و بگفته تودل‌تواندبست.»

خسرو پرویز از این سخنان، بسیار خشمگیـن شد و فرمان داد بزرگمهر را گردن زدند. (۱)

اینها اندکی‌از ستمکاری‌کسانی بودکه مایه‌ننگ‌ایران بودند. باز راجع به‌همین خسرو نوشتندکه وزیرش باوگفت: فلان فرمانروا را بدرگاه خواندیم وتعلل‌ورزید.

فرمان داد: اگر برای او دشوار است باتن خودنزد ماآید مابجزئی‌ازتن‌اواکتفا میکنیم تاکار سفر براو آسان شود. بگوئید تنها سر او را بدرگاه مابفرستند» .(۲)

خسرو حتی نسبت بآن‌کسان‌که تاج و تختش درگرو خدمات آنها بود این‌گونه ناسپاسی‌ها کرد. نسبت به شهرراز فرمانده سراسر سپاه ایران در برابر لشگرروم‌چنان بدرفتاری وکینه توزی‌کرد که وی را اندیشناك نمود تا به‌قیصر پیوست و راه را برای رومیان بازکرد و سپاه او تابه نهروان پیش‌آمد.

صفات و فروزهای‌برجسته‌اش این بود: کینه‌توزی، درون‌پوشی، ترس وبزدلی و هرزه‌درائی، زیورجوئی و بزرگ نمائی شخصی روی‌هم رفته خوی ورفتاری‌نداشت که مهر واطمینان‌کسی را بخود جلب‌کند. با این‌خودستائی‌ها وزیاده‌روی‌ها دربی‌وفائی و نمك نشناسی درزندگی درونی، و دل‌بستگی به هوا و هوس، نیز آوازه‌ها داشت. گویند درشبستان‌خود سه‌هزار زن داشت بجز هزاران دختربچه‌ای‌که درخدمت‌نزدیك او بودند (۳) و برایش میخواندند و پای می‌کوبیدند و ساز میزدند. سه هزار گماشته مرد داشت وهشت هزاروپانصد اسب و هفتصدوشصت فیل ودوازده‌هزار قاطرکه‌مخصوص باربری جواهر و اسباب‌گران‌بهایش بود. تخت عاج اوکه نرده ودست اندازهای‌آن‌از طلا و نقره بود طول وعرضش افسانه‌وش‌بود. طولش ۱۸ ذراع وعرضش ۱۳ وارتفاعش را ۱۵ ذراع نوشته‌اند. باز مینویسند: صفحهٔ شطرنجی داشت‌که مهره‌هایش ازیاقوت

۱ -۲ -۳ - طبری بیهقی - محاسن منسوب بجاحظ - تاریخ ساسانیان تالیف‌کریستنسن ترجمه رشید یاسمی

سرخ فام و از زمرد بود . هشت گنج او : «گنج باد آور» ، «گنج عروس» ، گنج دیبه خسروی» ،«گنج افراسیاب» ،«گنج سوخته» ،«گنج خضرا»،«گنج شادآور» وگنج بار»(۱) که از آن داستانها میبافتند، همهٔ این‌ها، بجای‌حق شناسی و مردم دوستی و دادگری او نامبرده میشد وجزو مفاخر وی بشمار می‌آمد !

در عین‌حال خرافات مغز او چنین بود که به‌غیب‌گو وجادوگر و ستاره‌شناس که پیوسته در پیرامون کاخش جای داشتند عقیده‌مند بود و چون اینان گفته بودند که‌اقامت تیسفون برای‌او نامبارک‌است، ازسال‌های ۶۰۴ تازمانیکه هراکلیوس براوتاخت به‌تیسفون نرفت وجایگاه خود را قلعه دستگرد قرارداد .

همین‌ها و همین‌عادات‌و خرافات و فروزه‌های نکوهیده بودکه رشته‌ها وتارهای سرنوشت و بخت‌خسرو پرویزرا بافت و با همهٔ آن طمطراق‌ها وکروفرها و خودنمائیها سرانجام باسختی و حقارت بدست فرزندش شیرویه کشته شد و تاریخ نویسان اسلامی چنین نوشتند :

«خسروپرویز پس از دریافت‌نامهٔ معروف پیامبر که وی را دعوت باسلام‌کرده‌بود نامه را پاره‌کرد و به‌بازان‌که از جانب او والی یمن بود فرمان داد که دو کاروان به حجاز بفرستند وشخصی‌که خود راپیامبر میخواند دستگیر کنند و بنزد وی بیاورند . مأموران بازان‌که بمدینه رسیدند مأموریت خود را به پیامبرگفتند . پیامبر گفت فردا بیائید .فرداکه‌بحضور پیامبر آمدند به‌آن‌هاچنین‌فرمود : بروید وببازان‌بگوئیدکه‌دیشب پروردگار من‌شیرویه‌پسر خسرو رابرآن داشت‌که پدرش را بکشد.آسوده‌باشدکه‌دیگر پرویز را براوحکمی نیست وپسرش هم حضور مرا از اونخواهدخواست .»

مینویسند پول نقد خزانه او به‌یکهزار و ششصد ملیون مثقال طلا بالغ گردید که بیشترآن بعنوان بقایای مالیاتی با بیدادگری از مردم‌گرفته بود . قسمت‌دیگراین مبلغ بعنوان غرامت اموالی بودکه‌از خزانه سرقت‌گردید وهمه آنها را از مردم‌ایران تاوان‌گرفتند .

۱ ـ فرهنگ ناظم‌الاطباء .

اینها مقدمات شورش و نافرمانی را درجامعه ایران آماده ساخت.

پس ازمرگ خسروپرویز بسال۶۲۸که مردم کشور براثر شکستهای سالهای اخیر جنگ اوباروم وضربت‌های هولناکی که براین کشور وارد آمده بود شورش کردند شیرویه که از مریم دختر قیصر زاده شده بود جانشین اوشد وپس از ششماه پادشاهی درگذشت. اردشیر سوم کودك خردسالی جای وی را گرفت و سرداران و بزرگان کشورزیر بارپادشاهی وی نرفتند وپس از یکسال ونیم **شهرورازِ** سپاه خود را وارد تیسفون ساخت و پادشاه خردسال راکشت و خود جانشین وی گردید . بعدازاوچندتن پادشاهی کردندوخلاصه‌در فاصله چهار سال کشور ایران ده‌پادشاه بخود دید.

سرانجام یزدگرد سوم که در استخر فارس گریزان بودوسیلهٔدست وااراده سران استخر شد ، او را به‌پادشاهی‌خواندند ودرآتشکده آنجاکه معروف به‌آتشکده اردشیر شد تاج برسرش نهادند وبیاری رستم سپاهبد ، بجانب تیسفون آمدند . امادرجامعه‌ایران روح شورش و نافرمانی‌حکمفرمابود وبدستگاه فرمانروایی‌آندوره نه‌ایمان‌داشتند ونه مهر میورزیدند .

اوضاع‌دولت ساسانی و احوال مردم ایران‌براین منوال‌بود تاسپاه ایران‌دربرابر حملات خالد درهم شکست . ازآن پس سپاه‌مجددی‌که تشکیل شد و به‌جنگ‌المثنی و سعدبن‌ابی‌وقاص‌آمد‌به‌شکست‌های تأثرآور درقادسیه‌انجامید‌که اشخاص‌آگاه‌میدانند این‌شکستها شکست ملت ایران نبودبلکه شکستها وافتضاحات‌آخرین روزهای‌سلطنت ساسانی و نوع فرمانروایی آنها بود که خود ایرانیان نیز برای واژگون ساختن آن کوششها ویاری‌های نهانی وآشکارکردند.

فصل چهارم

برای که و برای چه می‌جنگیدند؟

اکنون برای روشن کردن این ظلمت و تاریکی بسالهای پیش بازگردیم: بسال دوازده هجری و رویدادهای پس از آن.

آنروزیکه ابوبکر پس از فوت پیامبر بدستیاری همراهانش در مسجد مدینه خودرا بخلافت رسانید[1] درآنروز[1] و درآنساعتی که‌علی‌امیرمؤمنان «پیشوای‌پرهیزکاران» جسد پیامبر را در آغوش گرفت و بشستشوی او پرداخت و پس از انجام غسل و تکفین جسد را خود بدرون قبر برد و آن‌کلمات زنده را بزبان‌آورد. درآن ساعت همه‌دیدند که او بچه‌کاری مشغول بود ودیگران بچه‌کار. در آن ساعت ابوبکر و عمر وعثمان با دسته‌های خود در سقیفهٔ بنی ساعده بکار گرفتن بیعت سرگرم شدند. ولی از فردای همانروزگروهی به مخالفت برخاستند و برخی‌هم از اسلام‌روگرداندند وکسانی هم‌مانند اسامه علم طغیان‌وعصیان برافراشتند.ابوبکر روبروی این شورشها ایستادگی‌کرد وپس ازآنکه برآنها دست یافت بسوی ایران و سوریه روی‌آورد. او بیادداشت‌که پیغمبر به پادشاهان و بزرگان چندکشور نامه نوشته وآنان را باسلام خوانده است.اما عمر با فرستادن نیرو بمرزهای‌ایران وروم درآغاز مخالفت‌کرد. اوعقیده داشت‌که درشرایط و اوضاع حاضر نباید مدینه را از مجاهدان خالی‌گذاشت. ابوبکر به او این‌پاسخ را داد: فرمان پیغمبر باید اجرا شود اگرچه من دراین‌شهر تنها بمانم[2].

آنروزکه ابوبکر این جواب را بعمر داد نامه‌ای بخالدبن ولیدکه درآن زمان

---

۱ ـ پنجشنبه **۱۴ ربیع‌الاول** سال یازدهم هجری مطابق نهم ژوئن ۶۳۲ مسیحی. حیات محمد تألیف مویرصفحهٔ ۵۰۶.

۲ ـ طبری سال ۱۱ و ۱۲ هجری.

دربنامه بود نوشت . وی‌را مأمور ساخت‌که ازراه بصره بسوی عراق حرکت‌کند . خالد بالشکری از عرب‌های بیابانی که‌شمارآن بده‌هزار تن میرسید بسوی عراق روی‌آورد. چهار فرمانده‌دیگرعرب مثنی ، مذعور ، سلمی وحرمله‌که هرکدام‌آنها دوهزارمردان جنگجو بزیر فرمان داشتند به نیروهای خالد پیوستندکه بدینسان شمار نیروهای‌آنها به هیجده‌هزارتن بالغ گردید . خالد پیش‌ازآنکه‌هجوم خودرا آغازکند نامه‌ای برای هرمزکه‌درآن‌تاریخ فرمانده نیروهای‌مرزی‌ایران بود فرستاد .

« ازخالدبن‌ولید به‌هرمز فرمانده قوای عجم .

«اما بعد . اسلام بیاور تا درامان وپناه بمانی . اگر اسلام را قبول‌نمیکنی»
«پرداخت جزیه‌ای برای‌خود وقومت بعهده بگیر . اگر این‌را هم‌نمیپذیری»
«دیگر برما حرج وگناهی‌نیست وباید خود را ملامت‌کنی زیرا من‌مردانی»
«را بهمراه خودآورده‌ام‌که مرگ را همانقدردوست دارندکه شما زندگی‌و»
«شراب را دوست دارید.» [۱]

خالد مدت زیادی درانتظارجواب نماند ونیروهای خودرا به سه‌ستون وازسه‌راه بسوی حیره‌گسیل داشت . ستون نخست را بفرماندهی مثنی با یك‌راهنما و «دلیل‌راه» فرستاد . دو روز بعدازآن ، عدی‌بن حاتم وعاصم‌بن عمرو را با دو راهنما فرستاد ودو روز بعد ازآن خودبانیروئی‌کافی بهمراهی رافع‌که دلیل‌راهش بود بسوی حیره‌حرکت کرد . باآنها قرارگذاشت در نقطه‌ای به نام «حفیر» بهم پیوندند . حفیر درآن تاریخ نخستین ایستگاه مسافرانی بودکـه از بصره بمکه می‌رفتند ؛ آن نقطه بزرگ‌ترین و مستحکم‌ترین بخش‌مرزی ایران بشمار می‌آمد . می‌گفتند هرکس‌آنجا را بدست‌آورد می‌تواند با عرب‌ها درصحرا وباهندیها در دریا بجنگد . [۲]

اما تأثیر نامهٔ‌خالد درایران این بودکه‌هرمز همین‌که نامهٔ خالد رادریافت‌کرد

۱ــ طبری سال ۱۲ صفحهٔ ۲۰۲۳ چاپ اروپا.
۲ــ طبری سال ۱۲ صفحهٔ ۲۰۲۳ چاپ اروپا.

شتابان بشیری فرزند کسری و به اردشیر فرزند شیری گزارش داد و نیروی کاملی بسیج کرد که فرماندهی جناح یمین و جناح یسار را بدوافسر نامی قباد و انوش‌جان سپرد و بسوی حفیر روآورد . این‌دو فرمانده نخست چشمه‌های آب را در تصرف سپاه درآوردند.

وقتی که صفوف دو اردو روبروی یکدیگر جاگرفتند هرمز شبانگاه نقشهٔ جنگ را باافسران خودبمیان گذاشت . به‌حیله ومکر جنگی اندیشید . به افسران خودچنین گفت : من تقاضای جنگ تن به‌تن با خالد می‌کنم وهمین که من و او بمیدان آمدیم و بکار نبرد تن به‌تن پرداختیم علامتی بشما خواهم داد که همانم فرمان دهید نیروهای ایران بمیدان کارزار بتازند وخالد را ازبین ببرید .

بامداد فردای آن روز طرفین برای جنگ آماده شدند و هرمز با اسب ترکمنی خاکستری رنگ خود که زین وبرگ و یراق گوهر نشان آن چشم‌ها را خیره می‌کرد و زره‌وجامه‌های پرزروزیور او صدها هزار درهم ارزش‌داشت ازمیان سپاه ایران بمیدان کارزارآمد ؛ اسب ترکمنی اوآرام نداشت ومانند شیری جست‌وخیز میکرد .

هرمز روبروی سپاه عرب قرارگرفت وبا صدای بلند فریاد برآورد : بفرمانده خود بگوئید چرا ما رنج بسیاروزخم‌های دردناك ومرگ هولناك را بهرهٔ سربازان خود بسازیم ؟ رواتر وبهتر همان که ما دو فرمانده‌دوسپاه تنها بایکدیگر نبردکنیم هرکدام پیروز شدیم پیروزی را بهرهٔ سپاه خود سازیم .

زر وزیور وگوهرهای زین‌وبرگ اسب هرمز بجای آن که چشم عرب‌ها را خیره کند آزمندی آنها را بیشتر برانگیخت وبرای کارزار ونبردآماده‌ترشان کرد.

ناگهان خالدسوار براسب عربی سپید واصیل خود، که خال‌های سیاه به‌تن‌داشت، ازمیان سپاه عرب بیرون آمد وچیزی نگذشت که اسب زیبایش اورا روبروی هرمزآورد. هردو از اسب خود بزیرآمدند . اسب هرمزراسربازاونگاه داشت ؛ ولی خالدهمین که ازاسب پیاده‌شد دهانهٔ اسب‌را به‌گردن آن انداخت ودست نوازشی بصورتش کشید ؛اسب برجای‌خودایستاد. چشمان درشت آن‌گاه بخالدوگاه به‌دشمن، که در برابرش بود، گردش میکرد وپا را بشدت بزمین‌می کوبید . جنگ تن‌به‌تن میان دوسرکرده آغاز شد . هرمز

دریافت هماوردش خیلی زورمند است پس از ضرباتی چند که میان آنها رد و بدل شد هرمز علامت مخصوص را داد . سپاه ایران بمیدان جنگ ریختند . اردوی مسلمانان همین‌که هجوم ایرانیان را دیدندآنها نیز حمله بردند . وجنگ بشدت میان دوسپاه درگرفت . درجنگ تن به‌تن خالدکارحریف‌خودراساخت وهرمز بخاك وخون غلطید. وسپاهیان‌دوطرف درهم‌آویختند. مسلمانان می‌دانستند برای چه وبرای‌که می‌جنگند. بهشت و(الله) دردل‌ودر فکر و اندیشهٔ آنها بود ولی سربازان ایرانی نه‌می‌دانستندبرای چه می‌جنگند و نه دل‌خوشی از روش اداره‌کنندگان کشور خود داشتند : فرماندهان آنها افراد را با زنجیر به یکدیگر بسته‌بودندکه فرار نکنند . ازاین‌رو ؛ این‌جنگ بنام جنگ«سلاسل ـ زنجیر» نامیده شد .

دربرابر حمله‌های‌سخت‌ومستمیت‌عرب‌ها سربازان ایرانی به‌ناچاری پشت‌بمیدان جنگ کردند وبا همهٔ دشواریهائی‌که برای فرار داشتند راه خود را پیش‌گرفتند . عرب‌ها آنها را دنبال‌کردند وغنائم جنگی بسیاری بدست‌آوردند . یکی ازغنایم مهم آنهاکلاه دراز هرمز بودکه چون «شرفش بکمال[1]» رسیده بود ؛ جواهرات‌کلاه‌آن بیش‌از یکصدهزار درهم ارزش‌داشت .

پس‌از فتح‌عربها ؛ جارچی ازطرف خالد جار زدکه مجاهدان بسوی جسراعظم که نزدیك بصرهٔ امروز بود رو آورند ؛ وفرمان داد پنج‌یك غنایم را بایك فیل‌که از دشمن‌گرفته بودند بمدینه برند ، وخود باسپاه فاتح‌درجسراعظم بماند ومثنی را مأمور کردکه دشمن را دنبال‌کند .

اردشیرکه ازاین شکست سخت خشمگین شده بود نیروهای تازه‌ای بفرماندهی قارن بجلو عرب‌ها فرستادکه در(المذار) با سپاه مسلمانان روبرو شدند وپس‌از جنگ سختی بازشکست خوردند وافسران بزرگ آنها ازقبیل انوش‌جان وقباد وقسمت زیادی از سرکردگان ایرانی‌کشته شدند .

پس‌از این پیروزی سپاه خالدکناردجله راگرفت وهمواره پیش رفت تاآنجاکه

۱ ـ تاریخ ساسانیان تألیف‌کریستنسن می‌نویسد : اشراف وبزرگان ایران‌آن‌زمان‌طبق حسب ونسبشان‌کلاه درازشان ازحیث قیمت فرق داشت .

دیگر کسی در برابرش دیده نشد .

هنگامی‌که خالد از اشغال «ثنی» فراغت جست بسوی «ولجه» نزدیك «گسکر» پیش رفت .

اردشیر باز نیروهای تازه‌ای‌که این بار از همهٔ نیروهای پیشین مجهزتر بود به‌فرماندهی «اندرزگر» جلو خالد فرستاد و بهمن جازویه را هم با نیروهای احتیاطی بدنبال وی روان ساخت . در «ولجه» این دوسپاه سخت‌ترین جنگ‌ها را انجام دادند ولی باز شکست بهرهٔ سپاه ایران شد . دراین جنگ ایرانیان بیش‌از پیش تلفات‌دادند بطوری‌که تاریخ‌نویسان نوشتند « نهرآن‌جا رنگ خون بخود گرفت » وگفتند تلفات ایرانیان وسپاهیانی‌که ازمحل‌گرفته بودند دراین جنگ به‌هفتادهزارتن رسید.[۱]

سپاه پیروزمند خالد بسوی (امنیسبیا) پیش رفت ؛ مردم‌آن‌جا از شهر بیرون آمدندو به«سواد» که‌همان عراق‌امروز باشدپناه بردند. غنایمی‌که ازاین شهر به‌دست سپاه خالد افتاد بهریك نفر یك‌هزار وپانصد درهم رسید ، خالد پس‌از این پیروزی‌های تصور ناپذیر بسوی حیره روآورد ؛ این شهردرسه میلی‌کوفه بود درجائی‌که بدان نجف می‌گفتند . دونهر از فرات به نجف می‌آمد . درخت‌های خرمای این شهر نامور بود، مسیحیان بسیاری‌درآن‌جا سکونت‌داشتندکه‌اصول‌مذهب‌نسطوری را تدریس‌می‌کردند. پادشاهان لخمید در نتیجهٔ تبلیغات‌آنها آئین مسیح را پذیرفته بودند ودرآنشهرصومعهٔ زیبائی داشتند . نزدیك «حیره» کاخ‌های باشکوهی ساخته شده بودکه ازآنجمله قصر-الابیض وقصر معروف بخورنق بود . اولی را یکی از پادشاهان ایران ساخته بود . بیشتر مردم این شهر باسواد بودند وسطح فرهنگ‌آنها بالا بود . شاعران‌ودانشمندان از هرسووبرای‌آنکه شاهزادگان حیره فرهنگ دوست بودند و شعر و ادب را ستایش میکردند به‌این شهرآمدند .می‌گویندسوادخواندن و نوشتن ازآنجا به سراسرعربستان پخش شد[۲] مینویسند پس‌از فوت نعمان سوم[۳] پادشاهان ایران مرتکب اشتباهی‌شدند

۱ ـ طبری سال ۱۲ هجری صفحهٔ ۲۰۳۶

۲ ـ دائرة المعارف اسلامی در کلمهٔ **AL- Kadsiyeh**

۳ ـ طبری سال ۱۲ صفحهٔ ۲۰۴۱ـ۴.

که حکام لخمید را ازحیره برداشتند و بجایشان مأموران ایرانی گماشتند . بهمین علت بودکه بگفته تاریخ نویسان اسلامی بمجرد حملهٔ خالد شهر حیره تسلیم شد ومردمان آن قبول کردندکه در حدود یکصد ونود هزاردرهم جزیه بدهند. خالد این شهر را به‌آسانی فتح کرد وهریك ازسرکردگان خودرا دریکی‌ازکاخهای شهر سراداد وهمینکه عهد نامهٔ جزیه‌را باآنها امضاءکرد نماز فتح را درمتن بیابان انجام داد وهشت رکعت نمازگزارد.[۱]

پس‌از پیروزی حیره «صلوبا» با فرزند نسطوناصاحب قس‌الناطق نزد خالدآمد وپیمان صلحی‌دربارهٔ «بانقیا»، «بسما» واراضی‌دونهری که در کنار فرات بود منعقدساخت ومتعهد شدکه سالی ده‌هزار دینار جزیه بدهد بجزآن مالیاتی که این نواحی بکسری میدادند وبقرار نفری چهاردرهم درسال بود .

هنگامی که قدرت‌خالد برحیره وقسمتی از فرات برقرارشد یکی‌از اهالی حیره را بانامه‌هائی به ایران فرستاد . اردشیر تازه درگذشته بود واختلافات داخلی ازنو در ایران ظهورکرده بود .

یکی ازاین نامه‌ها بعنوان شاه شاهان ایران ودیگری خطاب به فرمانروایان و سران ایران بود . نامهٔ نخست بدینگونه نوشته شده بود :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.ـ ازخالدبن‌ولید به‌پادشاهان ایران .

«سپاس خدای راکه تشکیلات‌کشور شما را برهم‌زد و نیرنگ شمارا سست»
«وبی‌بنیاد نمود و یگانگی شمارا پاره‌کرد و اگر این‌کارها را باشما نکرده»
«بود برای‌شما بدتر بود . اکنون‌ازگفته‌های ما پیروی‌کنید تاشماوکشورتان»
«را بحال خودگذاریم وبدیگران بپردازیم. اگر اینرا نپذیرید از مردمانی»
«شکست خواهیدخوردکه مرگ‌را همان‌اندازه دوست دارندکه شما زندگی»
«را دوست دارید .»

نامهٔ فرمانروایان وسران بدینگونه نوشته شده بود :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .ـ از خالدبن‌ولید به‌مرزبانان ایران .

۱ ـ طبری سال ۱۲ صفحه ۲۰۴۸ .

«اما بعد . اسلام بیاورید تا درامان ودر پناه بمانید یا به‌ذمهٔ اسلام درآییدو»
«جزیه دهید اگراین راهم نپذیرید من بسوی شما با مردمانی میآیم که‌مرگ»
«را همان‌اندازه دوست دارند که شما شراب را دوست دارید .»

پس‌از فرستادن این نامه‌ها خالد سرگرم‌کارهای حیره شد و بـرای هرقسمتی از شهرها وعشیره‌ها سرپرستی برگزید وسپس بسوی‌کربلا و انبارکه «مسیب» امروز باشد رهسپارشدکه‌درآن‌هنگام مرکزغلات عراق‌بود درآنجا با نیروهای ایرانی‌که بفرماندهی شیرزاد بود برخـوردکـرد . جنگ سختی میان‌آنها روی داد . خالد به تیراندازان زبردست خود فرمان دادکه چشمان سپاهیان ایران را هـدف قرار دهند . میگویند تیراندازان درآن جنگ دیدگان یکهزار نفر از سپاهیان ایران راکـورکردند . از همین روست‌که این جنگ بنام «ذات‌العیون» نـامیده شد . خالد ازآنجا نیز حرکت کرد ودر «عین‌التمر» که مهران ازطرف‌ایران درآنجا حکومت داشت با نیروهای‌ایران که عده‌ای از اعراب راهم باخود داشتند روبرو شد ودراین بارهم نیروهای‌ایران‌دچار شکست‌گردید .

سپاه خالد همواره پیش رفت ودر «دومةالجندل»ودرحصیدباز با نیروهای‌ایران روبروگردید و بواسطهٔ کشته‌شدن سرکردگان ایرانی باز شکست نصیب ایران شد .

ازآنجا نیروهای‌خالد بسوی (فراض)که مرزسوریه بود رهسپارگردید این‌نقطه مرزی، مرکز نیروهای ایران وروم بود. درآنجا خالد برای انجام فریضهٔ روزهٔ رمضان یکماه بسپاهیان خود استراحت داد . ایرانیان ازاین فرصت استفاده‌کـردند و مشغول ایجاد وحدت‌فرماندهی برای نیروهای خود شدند واین‌دو قوهٔ ایران وروم بهم‌پیوستند وبرضد خالد واردکارزار شدند . خالددریک‌سوی رودخانه‌بودونیروهای‌مشترک‌یکسوی دیگر . نیروهای ایران و روم برای حمله به‌سپاه خالد از رودخانه‌گذشتند. آندم‌که سپاه‌آنها باین سوی رودخانه رسید خالدبه‌آنها حملهٔ‌گستاخانه‌ای‌کرد وجنگی خونین درگرفت ودراین جنگ باز تلفات بسیار نصیب نیروهای جنگنده‌گردید .

خالدکه تمام مقاومت‌های سپاهیان جنگجو را درهم شکسته بود عنوان‌سیف‌الله

(شمشیر خدا» را پیدا کرد چون دیگر سپاهی در برابر خود نمیدیدو موسم حج هم فرا رسیده بود برای سپاسگزاری از الله که آنهمه پیروزی را نصیب وی کرد بر آن شد که ناشناس و بی آگهی کسی حتی سران مذهبی مدینه بمکه برود بدین جهت به نیروهای خود فرمان داد بآهستگی بسوی حیره بازگردد[۱] وخود بی (دلیل راه) از راه بیابان نجف بسوی مکه رهسپار شد و پس از انجام حج باهمان سرعت برای آغاز بهار به حیره بازگشت وحتی ابوبکر که خود در آنسال ریاست قافلهٔ حج را بعهده داشت از آمدن فرماندهو سپهدار خود بی خبر بودو بعدها که این خبر بگوش سران مدینه رسید سبب ناخشنودی آنها شد . گفتند این مسئله و گفتند داستان زن بیوه ابن نویره و گفتند ترس و بیم از خالد باعث گردید که عمر هنگام خلافت خود خالد را از مقام فرماندهی تغییر داد[۲].

اکنون این سپاه پیروزمند را در آنجا بگذاریم و بدو قسمت مهم تاریخی دیگر بپردازیم .

یکی اینکه به بینیم ابوبکر چرا خالد را از مرز ایران که سرگرم پیروزی بود به مرز سوریه فرستاد و پیروزی آنجا را بر پیروزی نهائی برتری داد .

و دیگر آنکه اوضاع داخلی ایران در آن وقت بچه نهاد ومنوال بود که سبب این شکستهای پی درپی گردید .

---

۱ و ۲- The Caliphate By Muire صفحه ۶۱ - ۸۱.

فصل پنجم

پیروزی فکر و ایمان بود نه پیروزی سران و فرمانروایان

از ابوبکر جانشین فرستادهٔ خدا (۱) بخالدبن ولید فرمانده نیروهای اسلام در عراق :

«آنگاه که این نامه بدست تو رسد نیمی از سپاه سوار و پیادهٔ خود را برای «مثنی» بگذار ونیم دیگر را بردار و بسوی سوریه روآور . الله خواسته است که پیروزی آن‌کشور نیز بدست تو انجام گیرد . آنگه که درآنجا نیز پیروز گشتی از نو بسوی عراق بازگرد .

امضا : ابوبکرمهر : نعم‌القادرالله»

خالد فردای آن‌روز که این نامه راازدست پیك‌مخصوص گرفت‌مثنی ودیگر سران نیروهای جنگی را نزد خود خواند . فرمان خلیفه را بـه‌آنان نشان داد وگفت زنان وکودکان و بیمارانی که در میان سپاهیان هستند همه را بخانه‌های خـود به حجاز باز گردانید تا بار دوش شما سبك شود .

وآن‌روز خود با نه هزارتن سوار وپیاده بسوریه روان شد . مثنی او را تا مرز صحرا بدرقه‌کرد[۲] درآنجا این دوسردار یکدیگر رابوسیدند . یکی بسوی‌سوریه‌رفت ودیگری بسوی حیره بازگشت .

خالد و نیروی او پس‌از پنج‌شبانه‌روز راه پراز رنج و آن داستان دراز چشمه وآبی که پس‌از نومیدی درصحرا پیداکرد به‌بصری رسید . درآنجا به‌نیروهای فرمانده دیگر پیوست اما ابوبکر باز نیروی تازه‌نفسی بفرماندهی ابوعبیده بیاری خالدفرستاد.

---

۱ ـ ابوبکر لقب خلیفهٔ خدا را هیچگاه بخود نمیداد وهمیشه میگفت جانشین فرستادهٔ خدا(خلیفهٔ رسول‌الله).

۲ ـ تاریخ خلفا (اثر مویر) صفحهٔ ۸۱.

روزی که نیروی یاری‌دهندهٔ ابوعبیده میخواست از مدینه بیرون رود ابوبکر پای‌پیاده آنها را بدرقه‌کرد . هنگامی که ابوعبیده خداحافظی کرد و براسب خود نشست ابوبکر پای اسب او ایستاد وچنین گفت :

«ای مجاهدان اسلام! اکنون‌که شما در راه خدا به‌جنگ بزرگی میروید ازشما میخواهم‌که فرمان مرا به دقت انجام دهید : درجنگ با دشمن هیچگاه تسلیم نشوید وفرار نکنید . اگر از دشمن اسیر گرفتید هیچگاه آنها را نکشید ومثله[1] نکنید . هیچ کودك وهیچ زن وهیچ پیرمردی راآزار ندهید . درختان خرما ودرختان میوه‌را نبرید ونسوزانید . محصول یك مزرعه را از بین نبرید . نه دزدی بکنید ونه مردم را فریب دهید . اغنام واحشام وشترها را جز برای خوردن نکشید .»

سپس به سران قبیله‌که بفرماندهی ابوعبیده بودند چنین فرمان داد : حکومت بهتری را به مردم نقاط فتح شده نوید دهید . وباین‌وعدهٔ خود حتماً وفاکنید. آنچه‌که بمردم میگوئید راست وروشن باشد . نمایندگان بیگانه را احترام‌گذارید اماآنها را آنقدر نزد خود نگاه ندارید‌که جاسوسی شماراکنند[2].

نیروهای خالد با نیروهای سه فرمانده دیگر دربصره بهم پیوستند . این چهار فرمانده‌که دارای سپاهی نزدیك بچهل‌هزارتن‌بودند نقشهٔ جنگ‌خودرا دربرابرنیروی سترگ رومی‌هاریختند. قوای‌دشمن‌درحدوددویست‌وچهل‌هزارنفربود بفرماندهی تئودور برادر امپراطور روم . نخستین برخورد وجنگ این دونیرودر جلگهٔ «اجندین» میان رمله و «بیت‌جبرین» آغـاز شد و باشهامت بی‌مانندی نیروی اسلام برنیروی مجهز و بزرگ بیزانسی پیروزآمد وشهرهای غزه ونابلس و لیدا ، آموس ، جاما و بیت‌جبرین بدست مسلمانان افتاد .

خبر این پیروزیهای‌مسلمانان درماه جمادی به‌مدینه رسید . درهمان روزهائی که ابوبکر ازگرفتن حمام‌آب سرد دچار تب سختی شده و روز بروز حالت او وخیم‌تر

1 ـ تن زندانیان را باکارد کندگی وکافتگی نکنید .

2 ـ کتاب خلفا صفحهٔ ۶۵ تألیف‌مویر.

گشته بود. پانزده روز[1] تب او پیوسته شد. در روزهائی که بیماری او سخت شده بود نزدیکانش خواستند برای او پزشکی بیاورند ابوبکر پاسخ داد پزشك آورده‌ام و پاسخ هم شنیده‌ام و آنچه باید بکنم خواهم کرد.

بستگانش مقصود وی را فهمیدند و دیگر چیزی نگفتند.

ابوبکر روز پیش از مرگش مثنی را در بستر بیماری پذیرفت. او آمده بود گزارش اوضاع مرزهای ایران را بخلیفه بدهد و به‌او خبر دهد که نیروی بسیار بزرگ ایران برای پیکار وجنگ با مسلمانان بسیج شده است و اگر قوای کومکی بمسلمانان نرسد سپاه مسلمانان دچار شکست خواهد شد. ابوبکر باهمان تب سخت بهمهٔ گزارشها وگفته‌های مثنی بدقت گوش داد وسپس عمر را خواست وبه‌او چنین گفت:

«یا امشب یا فردامن ازاین جهان چشم فرومی‌بندم. از تو میخواهم که در میان همهٔ وظیفه‌هائی که بعهده گرفته‌ای در نخستین فرصت نیروئی برای یاری مثنی بمرز ایران بفرستی.»

همان‌روز ابوبکر برای دیدار مردمی که پیرامون خانهٔ او در مسجدگرد آمده بودند اظهار اشتیاق کرد. بزنش اسماءگفت که او را تا برابر پنجرهٔ خانه‌اش که مشرف بصحن مسجد بود بلندکند[2] اسماء ساعدهای خالکوب خودرا به‌دورکمر او انداخت و بیاری چندتن دیگر اورا بلندکرد. ابوبکرازپشت‌پنجره بمردم سلام داد وچنین‌گفت: آیا راضی هستیدکه من‌کسی را به‌جانشینی خود بگمارم. بدانیدکه او از خویشان‌من نخواهد بود وکسی است‌که شما اورا میشناسید.

هماندم خبری در صحن مسجد دهان بدهان پیچیدکه ابوبکر میخواهد عمر را جانشین خودکند. چندتن از یاران او شتابان بدرون خانهٔ وی‌آمدند و در همان‌حال بیماری اوگفتند: تو بخدا چه‌خواهی‌گفت‌که مردی باین‌شدت وتندی مانند عمر برای جانشینی خود برمیگزینی واورا برما چیره میسازی.

۱ــ تاریخ‌الخلفا سیوطی صفحهٔ ۵۵.
۲ ـ ۶۵ ـ خلفا صفحهٔ ۷۸ تألیف مویر.

ابوبکر سر بآسمان کرد وچنین گفت : خدایا من شخص برازنده‌ای را جانشین خودکردم .

سپس بیکی از آنها گفت : این گفتهٔ مرا بهمهٔ کسانیکه پشت سر شما هستند بگو . سپس عثمان را خواند وگفت آنچه را میگویم بنویس وچنین گفت : «بسم‌الله ـ الرحمن‌الرحیم . این است آنچه‌که ابوبکر فرزند ابن‌قحافه در واپسین دم زندگی‌خود ودرآغاز ورود خود بجهان دیگر باخدا پیمان‌استوار می‌بندد تاهمه بدانندکه من‌پس از خود عمر فرزند خطاب را جانشین خود ساختم . پس بگفته‌های اوگوش فرا دهید وازاو پیروی‌کنید . اگر او درکار و رفتار خـود دادگستر بود ، واین است‌گمان من ، همه ازاو بهره‌مند میشوید و اگر دادگستر نبود او بسزای عمل خود بی‌گمان میرسد و من دراین وصیت نیکخواه شما هستم ودانای غیب‌هم نیستم . کسانی‌که ستمگری‌کنند بعدها خواهند دانست‌که بچه فرجام هولناکی دچار خواهند شد . درود و برکت خدا برشما باد . »

این نامه را مهرکرد سپس بعثمان فرمان دادکه این نامهٔ مهرکرده را پیش‌مردم ببرد وبیعت‌آنها را بگیرد[۱].

آنگاه عمر راخواست ودربارهٔ‌کارهای خلافت باو دستورهائی داد .

همهٔ این‌کارها را در روزهای یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه انجام داد ، ازغروب سه‌شنبه حالت او وخیم شد، دارو وتدبیر دیگر مؤثر نیفتاد وآندم‌که پاسی ازنیمه‌شب سه‌شنبه بیست‌ودوم جمادی‌الآخر گـذشت‌آخرین‌کلمه‌های زندگی خود را چنین بزبان آورد :

« خدایا مرا مانند یك مؤمن راستگوئی از جهان ببر . بـا پاکترین و بهترین آفریدگان خود دمسازم بدار» . این راگفت ودر سپیده‌دم چشم ازجهان بست .

مدت خلافت ابوبکر دوسال وسه ماه بود و در شصت‌وسه سالگی عمر خود فوت

۱ ــ طبری وتاریخ‌الخلفاءسیوطی.

کرد. باآنهمه‌رفت وآمد نزدیکی‌که با پیامبر داشت ۱۴۲ حدیث از پیامبر بازگو کرد و حال‌آنکه عایشه باآن مدت‌کم آمیزش او با پیغمبر (۱۲۱۰) حدیث از پیغمبر نقل کرده‌است[۱].

قسمتی از نامه‌ها وفرمانهای‌ابوبکر بدست علی (ع)تنظیم میشد وگاهی نیز زید دبیر پیغمبر وگردآورندهٔ قرآن نامه‌هایش را مینوشت.

ابوبکر اندوخته‌ای از خود بجا نگذاشت. میگویند نه یك سکهٔ طلا (دینار) ونه یك سکهٔ نقره (درهم) برای بازماندگان خود بجاگذاشت. در همهٔ مدت خلافتش ازکارهای بازرگانی خود چشم پوشید. عقیده داشت‌که با مسئولیت خلافت شایسته‌نیست بکار دیگری بپردازد. برای ادارهٔ امور زندگی خود وخانواده‌اش تنها سالی شش‌هزار درهم از خزانهٔ بیت‌المال میگرفت.[۲] در مدت خلافت او کارمندی‌که پولهای خزانه‌را وزن میکرد یکنفر زن بود.[۳]

یکی از وصایایش‌در هنگام‌مرگ این بودکه اورا در جامهٔ‌کهنه خود دفن‌کنند وگفت جامهٔ نو ازآن زندگان است و جامهٔ‌کهنه شایستهٔ مردگان.

مهر خلافت او «نعم‌القادرالله» بود.[۴]

بامدادان روز چهارشنبه بیست‌وسوم‌جمادی‌الآخر که عمر در مسجد به منبررفت مرگ ابوبکر وجانشینی خود را باگاهی مسلمانان رسانید ونخستین فرمانش این بود که پرچمی بیاورند. همان پرچم رسول خدا راآوردند که در جنگها با خود میبرد. بدست خود پایهٔ پرچم را درصحن مسجد فروکوفت سپس بـانگ برداشت: هرکس حاضر است در راه خداجهادکندگرداگرد این پرچم‌بایستد وخود راآمادهٔ رفتن‌بعراق وپیوستن بنیروهای مثنی بکند.

۱ ــ تاریخ‌الخلفاء سیوطی.
۲ ــ و۳خلفای‌راشدین تألیف مویر۷۹.
۴ ــ همین‌کتاب صفحهٔ ۱۲۳.

بدینگونه سربازگیری همگانی را اعلام‌کرد . در روزهای نخست مردم کمتر گرداگرد پرچم ایستادند اما روزهای بعد شمار آنها فزونی یافت هنگامیکه به یکهزار تن رسید ابو عبیده را بفرماندهی آنان برگزید . دست اورا گرفت و بر بلندی برد وچنین گفت :

ـ تو نخستین‌کسی بودی‌که آمادهٔ این جهاد شدی.پایهٔ پرچم را از زمین بیرون کشید وبدستش داد .

مثنی پس‌از یکماه بااین نیروی تازه نفس بسوی مرزهای ایران روآورد .

فصل ششم

آتشی که نهفته بود!

دو سال از پادشاهی یزدگرد سوم گذشت. نیروهای بی‌مانند رستهم نه تنها اورا به اریکهٔ سلطنت رسانید، بلکه سامانی نیز به‌کار ایران داد. نیروی او شعله‌های هرگونه سرکشی و نافرمانی وعصیان رادر داخل کشور به ظاهر فرو نشاند، اما درنهان آتش سرجای خود بماند. ناجوری درعقاید مردم و ناباوری به‌سلطنت یزدگرد سوم، دردل‌ها و اندیشه‌ها زبانه می‌کشید. مردم درپی فرصت‌بودند تا انتقام خود را ازآن دستگاه بگیرند.

آن فرصت فرا رسید، فرصت، سال چهاردهم هجری بود.

در همان سال‌که سعدبن ابی‌وقاص بـا لشکریان بیابانی خود به سوی مرزهای ایران روآورد، اونخست سه نماینده به «مداین»، قرارگاه خسرو، با نامه‌ای فرستاد. نمایندگان سعد که بدرون‌کاخ شاه‌بار یافتند حقارت‌جامه‌ها وپاهای برهنهٔ آنهارو بروی آن زروزیور ودرخشندگی‌دربار ایران، تضاد سخریه‌آوری بیافرید وهمه رابه‌خنده درآورد. هنگامی‌که این نمایندگان دست‌های سوختهٔ خودرا ازآستین‌هـای سپید و بلند خویش‌بدرآوردند ونامه را باگستاخی‌روبه سینهٔ شاه‌بردند وواژه‌های «مخرج‌دار» خودرا بلند بلند برزبان راندند. شاه از درباریان خود پرسید:

- اینها چه میگویند؟

وقتی‌که مترجمان، گفته‌های آنها را ترجمه‌کردند شاه دستور داد توبره‌ای پراز

کاه برگردن رئیس آنها آویختند واین پیام را برای فرماندهٔ عرب فرستاد :

ـ به امیر خود خبر ببرید که : پادشاه ایران زمین، این پاسخ را به نامه و پیام آنها داد !

بدینسان آن چند عرب پیراهن بلند را، ازکاخ بیرون راندند و در دم شاه فرمان دادکه سپهسالار **رستهم فرخ زاد** سپهسالار سپاه باریابد .

خورشید آن روز غروب نکرده بودکه این خبر دهان به دهان پیچید . درباریان می گفتند : که سپهسالار مأمورشده است با مجهزترین و نیرومندترین اردو بسوی مرزهای عربستان برود واین گستاخان بی ادب راگوشمالی سخت بدهد .

رستهم با شصت هزار جنگجوی آزموده وشش زنجیر فیل برای نبرد با مجاهدان اسلام حرکت کرد . اما بخلاف فرمان شاه نه تنها شتابی نشان نداد بلکه سستی وکاهلی کرد وبه آهستگی راه پیمود ، زیرا دردل وروان خود اندیشه وامیدی روشن نداشت . علت بدبینی او دوچیز بود ، نخست آگهی برنـارضامندی مردم و بگو مگوهای آنان برضد اوضاع حکومت ودوم جراحتی که خود دردل داشت وآزارش می داد . این زخم دل او برای کشته شدن پدرش بودکه در زمان شهبانو آذرمیدخت صورت گرفت . این شهبانو مدت سلطنتش شش ماه شد وزیباترین زن عصرخود بشمار می آمد وهمو پدررستهم را بوضع فجیع وافتضاح آورکشت[1]. داستانش چنین بود : فرخ هرمزا سپهسالار خراسان پدر رستهم وبزرگ ترین مرد ایران ، شخصی را نزدشهبانو فرستاد واز او خواستگاری کرد . شهبانو پاسخ دادکه : دارندهٔ تاج وتخت را نشایدکه در بند زناشوئی کسی درآید. چون مقصود تو از من کامیابی است ، فلان ساعت به کاخ من آی . فرخ هرمز برسروعده آمد . آذرمیدخت به فرماندهٔ ویژهٔ نگهبانان فرمان دادکه اورا بکشند و جسدش را درجلوخان سرای سلطنتی بیاندازند .

چون صبح شد و بزرگان ، نعش او را درآن جا دیدند آن را برداشتند و دفن کردند . این خبرکه به رستهم پسر فرخ رسید ودرآن وقت در خـراسان از جانب پدر

۱ ــ تاریخ ساسانیان ــ اعتمادالسلطنه ازصفحهٔ ۸۹ ببعد.

نیابت داشت بالشکری به مداین آمد و چشمان شهبانو را ازکاسه بیرون کشید.[۱]

سپهسالار بااین احساسات و اندیشه‌هاکه جان و روانش را می‌آزرد با سپاهی بزرگ ودلاوران وسرهنگانی چون جالینوس و هرمزان ومهران و دیگران که همه جامهٔ فاخر دربرداشتندولیکن نارضامندی وبی‌ایمانی نسبت به اوضاع کشور را در فکر ودر دل نهان کرده بودند به قادسیه رسیدند وروبروی سپاه اسلام صف آراستند.

این دولشکر چند روزی در برابرهم ماندند. سعدبن ابی‌وقاص به علت بروز دمل‌هائی دربدنش بستری گشت، ویکی از سرکردگان او ابوالمحجن هم به‌علت شراب‌ـ خوارگی از طرف سعد درخانه‌اش به بند افتاد. با همهٔ این‌ها فرمان آغاز جنگ راداد وخود برجای بلندی آمد وبدقت به شیوهٔ نبرد دوسپاه وافرادآن نگران شد.

سه‌روز پی درپی جنگ شد. هریك ازاین روزها درتاریخ عرب به‌نامی مشهور گردید.[۲] در روز دوم جنگ، ابوالمحجن که از چادر خود چشم به میدان رزم داشت و تشنهٔ شرکت درکارزار بود ازسلمی همسر خود درخواست کرد مادیان سعد راکه بلقا نام داشت بایك دست اسلحه برایش بیاورد تابه‌میدان جنگ روآورد، به‌زنش گفت: اگرکشته شدم فدای اسلام میشوم وبه‌بهشت می‌روم واگر پس‌از نبرد زنده ماندم‌مطمئن باش‌که دوباره به‌زندان بازخواهم‌گشت. زنش هردو وسیله را برایش آماده ساخت، و شوهرش را روانهٔ میدان ساخت. این مرد با دلاوری بی‌مانند به‌کار جنگ پرداخت. سعدکه ازجای بلند خود تماشای معرکه می‌کرد، گفت‌این دلاور به ابوالمحجن‌ماند ومرکوب او به‌بلقا. چنین‌بودکه میگفتندسعد دلاوری‌هاوکاردانیهاورفتاریکایك‌افسران وسرکردگان خودرا بخوبی میداند.

شامگاه فرارسید وهردوسپاه دست ازپیکارکشیدند. ابوالمحجن به‌گفتهٔ خودوفا کرد وبه‌زندان خود بازگشت. سعدکه از داستان آگاه شد، خود به چادر ابوالمحجن رفت وازاو دل‌جوئی‌کرد وگفت: ازاین‌پس من تورا به‌گناه شراب مدام نگیرم نه تنها

۱ و۲ـ تاریخ ساسانیان‌ـ اعتمادالسلطنه صفحهٔ ۱۰۳.

پیاله بلکه قدح بگیر و بنوش هر آنچه خواهی.

ابوالمحجن پاسخ داد: چون چنین است منهم از آن دست برمیدارم.

در روز سوم جنگ، پهلوانی بـه نام شهنشاه[1] از میان اردوی ایران بیرون آمد ودر میدان اظهار جلادت نمود و هماورد خواست. عمر بن معدیکرب باوجود پیری با او رو به رو شد و به ضرب شمشیر اوراکشت وهمین مسئله یکی دیگر از علل ترس سپاهیان ایران گردید که نیروی نامرئی را درکار جنگ مؤثر پنداشتند.

در روز چهارم به فرمان سعد سپاه اسلام ناگهان برسپاه بزرگ ایران حمله کرد. مجاهدان اسلام با این که شمارشان دراین جنگ از سپاه ایران بسیار کمتر بود وشاید کمتر از نیمی از سپاه ایران، باز دلاوری شگفت انگیز از خود نشان دادند، بامرگ و خطر مانند یك گوی سبك وناچیز بازی می کردند. زن و مرد آنها بایك ایمان، وبایك دید به این جهان گذرا وآن جهان جاویدان می نگریستند. واین عقیده وایمان یکایك آنها بود.

خنساء زن شاعرهٔ نامی باچهار فرزند خود دراین جنگ شرکت کرد ودر میدان نبرد دوش به دوش فرزندان خود پیش می رفت وهلهله می کشیدو آنها را رو به روی دشمن تحریص وتشویق می کرد. یك یك فرزندان او به زمین افتادند و کشته شدند. وقتی که چهارمین فرزنداو نیز کشته شد خنساء سر به آسمان کرد و گفت:

ـ شکر خدای راکه به من آن شرافت وافتخارداد تا چهارفرزندم را درراه او دادم.

ایرانیان که دل های رمیده و روح افسرده از ستمگری های دستگاه فرمانروائی خود داشتند راه فرار را پیش گرفتند وبدین سان راه را برای مسلمانان باز کردند. سپاه پراکنده ونامنظم ایران عقب نشینی کرد وسرکردگان آن که زر وزیور به لباس خودداشتند بعضی بدنبال وبرخی پیشاپیش افراد سپاه سواره وپیاده میگریختند.

هلال بن علقمه به رستم فرخ زاد فرماندهٔ سپاه ایران رسید، او تیری به سوی هلال انداخت که به پایش خورد واورا به رکاب دوخت. بازهلال دست ازتعقیب وی برنداشت تا

۱ـ تاریخ ساسانیان ـ اعتمادالسلطنه.

خودرا به اورساند وکار اورا باشمشیرخود ساخت .

زهره، جالینوس راکشت وضرار درفش‌کاویانی را از دست سربازان‌ایران‌بیرون کشید وبدینسان جنگ قادسیه واین فاجعهٔ تاریخی ایران‌که به‌دست فرمانروایان‌آن برای ملت ایران فراهم شده بودپایان یافت . سعد ازجای بلند خود پائین‌آمد وبه‌گرد آوردن «غنایم» فرمان داد . جامه واسلحه وکلاه رستهم را به‌دست‌کشندهٔ او هلال‌سپرد تا پاداش‌کارش باشد . گویندکمر رستهم هفتادهزار دینار وکلاه جواهرنشان او یك‌صد هزار دینار ارزش داشت . جامه‌های جالینوس راکه ارزش بسیار داشت به‌زهره‌کشندهٔ او بخشیدند . به‌ضرار در عوض درفش‌کاویانی سی‌هزار دینار دادند و درفش‌کاویانی را باماندهٔ «غنایم» به مدینه فرستادند[1]، پس‌از این‌پیروزی ، جواهر و نفایس وزر وسیم و اسب و شتر آنقدر بدست مجاهدان اسلام افتادکـه شمردن‌آن دشوارآمد . سعد خبر پیروزی را با «جمازه»شترسوار چابکی به‌مدینه فرستاد . عمرفرمان‌دادکه سعد ونیروی او درقادسیه بمانند و بسوی مداین پیش نروند تا فرمان دوم بـه‌آنها برسد . اگرچه شکست قطعی ایران درنهاوند صورت‌گرفت اما فتح‌قادسیه‌کلید تصرف‌ایران را بدست اعراب سپرد وسلسلهٔ ساسانیان بدینسان منقرض‌گردید .

سعد درقادسیه ماند وسال پانزدهم فرارسید . عمر دستور داد عتبه‌بن غروان‌که ازاصحاب خاص پیغمبر بود به **ابله** نزدیك بصره برود ودرآنجا شهری‌بناکند . مقصود عمر این بودکه ارتباط پادشاه ایران را باپادشاهان هندقطع‌کند ، تاایرانیان نتوانندازهندوستان یاری بجویند ، زیرا نزدیك‌ترین راه به‌هند همان شط‌العرب و خلیج فارس بود . عتبه درآنجا شهر بصره را ساخت . بصره به معنی سنگلاخ است و چون اراضی آنجا سنگستان بود بصره نام‌گرفت .

پس‌ازآن ، که‌فکرعمر دراین‌باره‌آسوده‌گشت ، درماه شوال‌همان سال(پانزدهم هجری) به سعد دستور داد که بسوی مداین رو آورد .

سپاه سعد حرکت‌کرد . رو به‌روی‌آنها یا سپاهیانی دیده نمی‌شدند یا اگر دیده

---

۱ ـ پیامبر تألیف نویسندهٔهمین‌کتاب‌جلد اول‌بارگاه انوشیروان.

می‌شدند مانند افراد بی‌جان بودند. جان وروانشانرا فرمانروایان آنها گرفته بودند.

وقتی‌که نیروی جنگی سعد به شهر مداین رسید ، زمامداران شهر فکر کردند جسرهای شط را خراب‌کنند تا سپاه سعد نتواند بدآنسوی مداین دست یابد . اما سعد با سپاهیان خود به‌آب زدند واز رودخانه‌گذشتند . واین خود بیشتر بربیم سپاه‌شکست‌خورده افزود . چون یزدگـرد این خبر را شنید ، آنچه توانست از پول وزر و سیم و جواهر واشیاء پرارزش برداشت و به‌سوی‌حلوان شتافت . سعد به‌درون شهر مدائن رسید وشهر تیسفون پایتخت پادشاهان ساسانی راکـه ایوان‌کسری درآن بود به تصرف خود در آورد[1] .

سعد باسپاهیان خود به‌درون‌کاخ‌سلطنتی طاق‌کسری رفت . هماندم هشت‌رکعت نماز پیروزی را باهمراهان وافسران خوددرآنجا بجای‌آورد .

غنایم سپاه اسلام بیش‌از حد تصور بود زیرا خـزانهٔ ساسانیان مملو از اموال و اندوختهٔ سی پادشاه بود . مهمترین‌آنها عبارت بودند از :

تاج مرصع و مکلل‌کسری و جامه‌های او ـ دو جعبهٔ معروفی که به دست قعقاع افتاد : دریك جعبه پنج قبضه شمشیر و در جعبهٔ دیـگر شش شمشیر و زره‌که یکی زره کسری باکلاه خودهای‌آن بود وزره هرقل ملك روم وزره خاقان پادشاه ترکستان وزره داهر سلطان هندوستان وزره بهرام چوبینه‌وزره نعمان . واما شمشیرهاازکسری وهرمز وقباد وفیروز وهرقل وخاقان وداهر وبهرام وسیاوش ونعمان بود .

فرش مرصع وگوهرنشان‌کسری‌که بهارستان‌کسری نام داشت‌شصت‌ذراع‌درشصت ذراع بود .[2]

---

۱ ـ ورود سعد به‌تیسفون درماه صفر سال شانزدهم هجری بود .

۲ ـ گویند سلاطین ساسانی این بساط را ازجواهر الوان بصورت باغ وبستان وآب و سبزه وگل وریحان مرتب ساخته بودند ودر زمستان روی‌آن می‌نشستند ومشغول عیش و شرب مدام می‌شدند ومثل‌آن بودکه دربهار باشند ودرمیان حدیقه ازهارو جداول وانهارو این بساط را خلیفهٔ ثانی درمدینه قسمت‌کرد وبخشی از آن بحضور علی‌بن‌ابی‌طالب رسیدکه‌آن را به‌بیست هزار درهم فروخت . (تاریخ ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه صفحهٔ ۱۰۴)

از این همه زرق و برق دربار سلطنتی واندوختههای فراوان خزانه چیزی برای ایران بجای نماند جزمشتیخرابههای مداینودنیائی ازحسرت واندوه که بهشکلاشعار خاقانی ودیگر شعرای نامدار برپیشانی ادب ومعرفت ایران برای همیشه باقیماند.

یزدگرد با همراهان بهسوی حلوانآخرین مرز عراق رفت ، و سعد پساز این پیروزی وپساز فتحیکه درجلولا درمبارزه با بقایای سپاه ایرانکرد بهکوفه برگشت. درآنجا خانههائی از نیوبوریا برپا بودوسعدازعمر اجازهگرفت شهرکوفه رابه شرحی که درفصل اولگفتیم برای سکونت قوای فاتح خود بنا سازد.

فصل هفتم

حاصل عمر او :
زن بود و شراب بود وعشق بود !

کاخ سعد اکنون منزلگاه **زیاد** حاکم نوین کوفه شده است . در کوچهٔ غربی پشت این کاخ و باغ بزرگ سعد باغچهٔ فراخ و پهناوری است که دری یك لنگه و بزرگ از تنهٔ درخت خرما دارد و مردم این شهر این خانه را میشناسند . در مدخل ورودی و شیخانهٔ آن داربستی ازمو بالارفته وخوشه‌های انگور نیمه رسیده ازلابلای سقف داربست بچشم میخورد. این داربست با شاخه‌های کلفت درخت بید، بفاصله‌های نیم‌گز به نیم‌گز بسته شده و روی پایه‌های داربست قرارگرفته . مساحت این داربست باندازهٔ چهارگز درشش‌گز ویك فضای انبوه ازسایهٔ خوش‌آیند را بزیرآن گسترده دارد در بقیهٔ فضای باغچه درختان خرمای مشهور به «قنطار» که خوشه‌های بزرگ نیمه زردآنها بگلوگاه درخت آویزان ونمایان است سربآسمان کشیده .

این خانهٔ ارینب است .

ارینب دختر اسحق درکوفه شهرت بسیاری دارد ، شوی او ، عبدالله فرزندسلام، چندین‌ماه پیش‌از تعیین **زیاد** بولایت کوفه ، کفیل این استان بود . بجانشینی مغیره بکار مردم پرداخت و بارفتارآرام خود دلهائی را بسوی خود ربود . زیبائی ارینب که دام‌مهر همه بود بیشتر بر محبوبیت او میافزود . همه میگفتند لطافت خلق و خوی او در رفتار شویش هم اثرهائی نهاده . میگفتند هیچگاه نسل عرب چنین زیبائی دلربا

بدنیا نداده؛ خوشگلی او عشقهائی پیرامونش برافروخته وشعرها و غزلهائی دربارهٔ او وردز بانها ساخته؛ عمر بن ابی ربیعه شاعر زن‌دوست عرب برایش شعرها گفته و یزید فرزند معاویه غزلهائی برای او سروده و نامش درسر سلسلهٔ دلباختگان وی برده شده! این تنها یك شایعهٔ ساده وزمزمهٔ گفت وشنود مردم کوفه نبود که یزید دلباختهٔ اوست بلکـه حقیقتی بود که روز بروز درمیان مردم پخش‌ترمیشد ودیگر دلباختگان ارینب، واشعار محلی آنها راکه برایش سروده بودنـد تحت‌الشعاع قرار میداد .

هنگامیکه عروسی کرد ۱۷ سال داشت وامروزکه **زیاد** حاکم کوفه شد، ۲۱ سال دارد یزید عاشق او ، جوان زیباپرستی[۱] بود. حاصل عمر او سه‌چیز بود : زن بود وشراب بود و شعر بود . بچیز دیگری دل نداده بود. او سخت گرفتار چشمهای سیاه وگیرا و قامت رعنا وسینهٔ شورانگیز ارینب بود. پیش‌ازآنکه ارینب را ببیند آنقدر از زیبائی او سخنان گوناگون شنید تا روزی بی‌خبر از پدرش ، بنام شکار آهوان و دیدار سران عشایر بمدینه رفت ودرآنجا توانست این‌دختر شورانگیز و این‌فتنهٔ دلها را ببیند. در همان دیـدار نخست بعشق اوگرفتارآمد لیك برهیچکس آشکار نشد که او ارینب را کجا وچگونه دید . اوهمینکه بشام برگشت همهٔ مردم عشق ارینب را درجان وروان اودیدند ودرقالب بهترین کلمه‌ها وشعرها، نغمه‌های اورا شنیدند. معاویه‌که درآن‌تاریخ سرگرم‌کارهای خلافت ووعده ووعید و نبردباعلی(ع) وپیروان مؤمن او بود براین‌داستان آگاه شد. اما برونیاورد. او مردی بودکه همهٔ زندگی وپیشامدهای حیات راباترازوی خرد میکشید وکمترین ارزشی برای عشق ومحبت نمی‌شناخت . همهٔ‌کارهایش ازروی مصلحت روزگاربود حتی زناشوئی فرزندش. اومیخواست دختری برای فرزندش بگیرد که برنیرو وتوانائی خلافت او بیافزاید ونه از آن چیزی بکاهد . بدین جهت پیوسته برلهیب‌گرم وحرارت‌آتشین عشق فرزند خود هربارکه زبانه میکشید خاکسترهائی از کلمه، گاهی امید دهنده وگاهی نـومید کننده، بروی‌آن میپاشید .

یزید ازاین بی‌قیدی وبی‌اعتنائی پدرش رنج فراوان میبرد و جان و روان‌خودرا

۱ ـ بیست‌وپنج سال داشت .

تسلیم شراب و شب زنده‌داری وخواب روز میکرد . همپیاله‌ها وهمنشینان اوهمدشب درمجلس خوشگذرانی او زیبائی نوین و مستی تازه‌ای برای روان و دیدگان اوآماده میکردند لیك عشق ارینب دردل یزید از هرگونه دلفریبیها ، دلفریبتر بود وشکیبائی را ازاو ربوده بود . بااینکه از موافقت پدر خود درکار این زناشوئی ناامیدگشت باز دست ازاقدام وتشبث خود برنداشت. هرچند روز واسطهٔ نوینی نزد پدر برمیانگیخت تا اینکه یك‌روزکه بگفتهٔ خود بدترین وسخت‌ترین‌روزهای عمر او بودشنیدکه‌ارینب شوهرکرده‌است ودست خودرا بدست پسرعموی خود عبدالله فرزنـد سلام سپرده است. دنیا وزندگی درنظرش غبارآلود شد ؛ اول نخواست باورکند ولی این خبر تکرار شد واین حقیقت برهمه فاش‌گردید .

یزید بی‌اختیارگریست وآنشب چنان شراب خوارگی را تا بصبح ادامه دادکه بکلی بی‌خبر ازخود شد و این‌شعار را درآن بیهوشی‌سرود[۱] .

«می بینمت که افسرده واندوهگین

«پیرامون چادرهاکمین میبری .

«درکنار دشت (اراك) بچه‌آهوئی است

«که بانگرانی باطراف خود مینگرد .

«چشمان سیاه اوحجازی ودل پرسودای او نجدی است.

---

(۱) اراك‌طروباً ذاشجی‌مترنم
تطوف‌باطراف السجاف‌المخیم
علی جانب الوادالاراك ضبیة
تطوف علیها وقفة المترنـم
حجازیةالعینین نجدیه الحشی
خفـاجیة الاجفان طیبة الفم
لها صوت داود وصورة یوسف
و حکمة لقمـان وعفة مریم
ولی حزن یعقوب‌وگربةیوسف
وآلام ایـوب ووحشـة آدم
خذوا بدمی یا للرجال فاننی
رایت بعینی فی اناملها دمی
ولا تقتلوها ان ظفرتـم بقتلها
بلی واسئلوهاکیف حل‌لهادمی
خلیلی‌دیرالی المدام‌وغن لی
بذکر سلیمی والرباب ونعمی
ولولم تمس‌الارض‌فاضل بردها
لما جاز عندی بالتراب‌التیمم
وان حرمت‌یوماً علی‌دین‌احمد
فخذهاعلی‌دین‌المسیح بن‌مریم

« چشمان‌آ بی او برنگ «خفاجیه» ولبان او نرمی طلب‌انگیز دارد
«اوصدای داود وزیبائی یوسف وحکمت لقمان وپاکدامنی‌مریم دارد.
«ومن حزن یعقوب واندوه یوسف ورنجهای ایوب وبیم‌آدم را دارم،
«انتقام مرا ازاو بگیرید زیرامن خون خود را برسر انگشتانش دیدم .
«ولی‌اگر باو دست یافتید آزارش ندهید فقط از او بپرسید چگونه خون مرا
«حلال داشته .
«دوستان من ، برایم شراب بریزید وآهنگ بنوازید تا با یـادهای شورانگیز
«او شاد بشوم .
« «او» که اگـر دامان پیراهنش به زمین نمی‌سائید «تیمم»[1] با خاك برایم هرگز
جایز نمیشد .
«اگرمیگساری به‌آئین محمدی حرام شده تو ای ساقی من، شراب را به آئین
مسیح بمن بده » .

بدینسان شیدائی یزید بر همه‌آشکار شد . دوستان معاویه از زن و مرد بی‌تابی فرزندش را باوگزارش دادند واورا ترساندند وگفتندکه ممکن است جـوان تو دیوانه شود ، معاویه از دور مراقب حال او بودودر فراهم‌آوردن بزمهای او بطور نهانی دست داشت بخیال‌آنکه اورا ازاین عشق داغ منصرف‌کند .

مدتهاگذشت وروز بروز یزید درعیش وعشرت خود بیشتر فرو رفت و از مهر و علاقهٔ پدر دورتر شد . تااینکه درکوفه بیماری وباآمد و مغیره از ترس جان خود از شهر فرارکرد . هنگام حرکت ازکـوفه برای جانشینی خـود عبدالله شوهر ارینب را برگزید وگزارش‌آن را بمعاویه داد . این زن وشوهر چندی بود پس‌از عروسی بکوفه آمده بودند .

این خبر یکنوع خوشحالی مبهمی بمعاویه داد . او در هیچ‌یك از نقشه‌هائی‌که برای انصراف یزید از ارینب در سرپرورانده بود توفیق نیافت . حیله‌های‌رنگارنگ

۱ ـ مقدمهٔ نماز است‌که بجای‌وضو ، تیمم باخاك‌میکنند تابپیشگاه خداوند نمازگزارند.

او در عشق وشیدائی فرزندش کارگر نشد . یزید باین عشق خود وفادارماند وروز بروز از بساط خلافت و دستگاه پدر دورتر شد . معاویه بیماری وناخوشی دل او راکه در روزهای نخست آنرا گذشتنی میپنداشت ، پابرجا وماندنی دید . اندیشیدکه آخرین دیدار را ازاوکند واگر بتواند باگفتگوی مفصل واستدلالهای موجه خود اورامنصرف بسازد وگرنه تسلیم اراده وعشق اوشود وارینب را ازچنگ شوهرش درآورد،این کار چون اکنون عبدالله درسلك مأموران و خدمتگزاران او درآمده بود، سهلترمینمود . باهمهٔ اینها باخود اندیشید اگر دراین نقشههم توفیق نیابد و نتواند ارینب را ازدست شویش بیرون کشد شویش را مانند دیگران مشمول سیاست دیرین خود بسازد یعنی بظاهر اورا مورد محبت و نوازش و انعام واحسان خود قرار داد ودر نهان فرمان دهد مسمومش کنند .

وقتیکه باین نتیجه از افکارش رسید شادمان شد تصمیم‌گرفت فردا صبح بسراغ فرزندش برود ویکی ازاین نقشههای خود را جامهٔ عمل بپوشاند .

صبح زود، مثل همیشه،آندم‌که سر ازخواب برداشت کارهای صبحانهٔ خود را بشتابزدگی‌انجام داد. از روزپیش دستورداده بودکه اسب شبرنگ پیشانی‌سپید اوراکه آنهمه دوست میداشت‌آماده‌کنند . بیدرنگ راه قاسیون وکاخ یزید را پیش‌گرفت . اووقتی‌که سواراسب میشد همیشه چندتن ازفدائیان خود راکه بندهٔ دارایی وقدرت او بودند باخود همراهمیبرد . اسب مشکی او برنگ شب‌که یك ستارهٔ سپید در پیشانی داشت ودو دست ویك‌پای‌آن سپید بودوعربها بدان (مطلق‌الیمین) میگفتند، بازیکنان اورا بکاخ یزید رسانید . معاویه بدرون باغ بزرگ یزید رفت . روبروی‌کاخ او پیاده شد . یزید بیدرنگ از اطاق خوابش بیرون آمد و باغلامانش دویدکه رکاب اسب‌پدر را بگیرد لیك معاویه مجال بآنها نداد و بزیر فروجست . بهمراهانش دستور دادکه باطاق پذیرائی یزید بروند وخوددست فرزندش راگرفت وگفت برویم باطاق خودت .

یزید اندکی ناراحت شد . اطاق‌خواب اومشرف برشهردمشق بود ومنارههای مسجدکه درآغوش‌آسمان رفته‌بودازآنجابخوبی دیده‌میشد . معاویه‌این اطاق رادوست

میداشت وهروقت که بکاخ یزید میآمد بآنجا میرفت ولی یزید این بار خوش نداشت پدر را دراطاق خواب خود بپذیرد. زیرا شب پیش، یکی از دخترهای زیبای شام که پدرش دردستگاه معاویه خدمت میکرد، میهمانش بود وبیم آن داشت که باآن شتابزدگی که خود ودخترك ازاین اطاق بیرون جستند ودختر بعجله خودرا پنهان کرد مبادا چیزی از او درآنجا بجا مانده باشد.

معاویه آندم که بدرون اطاق آمد همه چیز را دراطاق دید. حتی آن شانهٔ صندل زنانه که کنار یکی از پایه‌های تختخواب افتاده بود. اما بهیچوجه اینها را بروی خود نیاورد وکنار تختخواب آشفتهٔ یزید نشست. وگفت: یزید آن صندلی را بردار و روبروی من بنشین. باتو حرف دارم.

یزید بیدرنگ برچین گاه آبنوس رنگ راکه درگوشهٔ اطاق نهاده بود برداشت و جلو پدر نشست. هم معاویه این پیشنهاد را بامهربانی گفت وهم یزید آن را باشادمانی وخوشروئی پذیرفت. معاویه چندلحظه دردیدگان وسیمای پسرش نگریست بانگاهی پر ازمهر وعاطفه. سپس باکلمات شمرده وصدای آهسته گفت:

- یزید گوش کن. امروز خیلی حرفها باتو دارم. حرفهائی که مدتهاست در دل نگاهداشته‌ام.

لحظه‌ای درنگ کرد و دوباره گفت: عمرمن بپایان رسیده است. مانندهمان ستاره‌ای که تو دیشب شاهد افول آن بودی. درهمان ساعت‌هائی که تو بادوستانت شب را بصبح گره میزدی من درخواب بودم وخواب‌های پریشان می‌دیدم. نمی‌خواهم آن را برای تو بازگوکنم فقط از تعبیر آن آگاهت میکنم..

لحظه‌ای فکر کرد و دوباره گفت: من بزودی ازاین دنیای جوان تو میروم، این کشور پهناور اسلام راکه به‌تدبیر ودنیاداری بچنگ آوردم و با پرهیزکارترین مردان اسلام درآویختم برای تو بجا میگذارم. اماتوکجائی وچگونه میخواهی آن را اداره کنی؟ باهمین شیوهٔ نابخردانه‌ای که اکنون درپیش گرفته‌ای ودرآن غرق شده‌ای وهمه برآن آگاه شده‌اند وازگوشه وکنار این شهر زمزمه‌های ناشایستی بلندکرده‌اند؟ تو از

خواب غفلت که نامش شعر وشراب وعشق است چه‌وقت‌میخواهی بیدارشوی ؟ چه‌روزی ازاین بیهوشی بهوش میآئی ؟

یزید سررا بزیر انداخته بود وچیزی نمیگفت ، پدرش نیز برای چند لحظه سکوت‌کرد .

دوباره‌گفت : همیشه ؟ شب تابصبح ؟ آنهم‌همه‌شب ؟ همدشب شراب وعیش؟همه شب دف ودنبك ؟ همه‌شب دختران بیشمار فتانهٔ دمشق که تشنهٔ آغوش آتشین جوانان هستند ؟ وآن‌وقت یك‌کشور پهناوراسلامی که اینجا وآنجاوهمه‌جا سرتاسر جهان‌افتاده وتوهم فردابایدخلیفهٔ‌آن‌شوی ؟ باچه‌توشه و ذخیره‌ای ؟ باهمین توشهٔ راه ، یعنی‌شراب وعشق : همین دوچیز ؟ همین وهمین ؟

صدای‌گره‌خوردهٔ معاویه دیگرشنیده نشد ونگاه ژرفی‌بصورت پسرش‌انداخت.او بزمین مینگریست وباناخن‌انگشت‌سبابهٔ خودقلابدوزی‌روپوش برچین‌گاه‌رامیخراشید.

معاویه بازگفت : همین وهمین ؟ چرا جواب نمیدهی ؟ ... بگو ...

یزیدآهسته‌آهسته وباکلمه‌های شمرده این‌شعر را خواند :

آن دو هرآنچه هستند چیزی جزآن ندارم[۱]

همزیستی یاری زان پس کهن شرابی

معاویه‌گفت : فقط این دوچیز ؟ پس محبت وعلاقهٔ پدری را هم در راه‌آنها از دست میدهی ؟ فدا میکنی .؟

یزید باز باهمان خونسردی این شعر را خواند :

باز مینوشم . اگرچه خشمگین و ناخشنود شوی[۲]

هردوآنهاخواستهٔ‌دل‌من است ، برمخی تووشراب خودم

معاویه باشدت وبرآشفتگی‌گفت :

ــ همهٔ این‌ها بدان سبب است‌که ارینب رابرای تو نگرفتم ؟ تنها برای همین؟

۱ ــ هماما همالم یبق‌شیئی سواهما ــ حدیث‌صدیق اوعتیق رحیق.

۲ ــ ساشرب فاغضب‌لارضیت‌کلاهما ــ حبیب‌الی قلبی‌عقوقك والخمر

من این پاسخ تورا می‌دانستم . ازآن باهوش‌ترم‌که توبخواهی جوابی دهی ومن‌ازپیش برآن‌آگاه نباشم .

یزید:ـ آری ، پدرم ، میدانم‌که تو برهمه‌چیزآگاهی .

معاویه‌که ازاین جواب‌های یزیدآمادگی اورا در برابرخشم خودش‌برای همه‌ـ چیز احساس‌کرد بخوبی دریافت‌که نباید این رویهٔ خشونت‌آمیز را نسبت به او ادامه دهد . دانست‌که رشته پاره می‌شود . لحن خود راآرام‌کرد وچنین‌گفت :

ـ لیك برآن‌آگاه‌نبودم‌که‌توهنوزهمان‌عشق وعلاقهٔ به‌اوراددل‌داری،می‌پنداشتم که دختران شوخ‌چشم و دلربای دمشق جای «او» راگرفته‌اند .

یزیدگفت : اگرتو ازکارهای خلافت وریاست بر اینمردم بی‌ارزش دل‌سردشوی من‌هم از ارینب زیبا و پرارزش سر میخورم ، من به‌توگفته بودم‌که بعشق ارینب دل بسته‌ام وبتارهای‌گیسوانش وابسته‌ام . . .

هردو ، چندی بی‌کلمه ماندند ، دیدگان معاویه بچشم‌انداز شهر دمشق دوخته شده بود ولی براستی چیزی ازآن نمیدید و تنها دراین اندیشه بودکه چگونه فرزند نافرمان خودرا براه‌آورد .

این سکوت بدرازاکشید . معاویه امید داشت‌که شاید یزید نرم‌تر شودوچیزی بگوید ولی دردم دانست‌که نباید چنین امیدی داشته‌باشد. بدین‌جهت‌باستقبال خواسته دل اوشتافت وگفت :

ـ اگر من دست ارینب را در دست‌توگذارم ... اگراین خواستهٔ دل تورا انجام دهم‌آیا توهم ... توهم خواستهٔ‌دل‌مرا انجام‌میدهی ؟ ... بکارهای خلافت‌دل‌میبندی؟... آیا خودراآمادهٔ این‌کار بزرگ‌که سرانجام بدوش تومی‌افتد خواهی‌کرد ؟ وتا وقتی‌که من زنده‌ام روزی‌چندساعت‌پیش‌من‌خواهی‌آمد وبامن بکارهای خلافت رسیدگی‌خواهی کرد . اینها را صریح بگو وروشن بگووهم‌اکنون بگو .

یزید بالحن‌نامطمئن وبازپرخاشجوگفت : تواین‌کاررا میکنی ! تو دست‌ارینب را دردست من می‌گذاری ! آنهم امروزکه‌اودیگر دراختیار من وتو نیست ؟ آن‌روزی

که این کبوتر زیبا در آسمان آرزوهای من و تو پرواز میکرد تو این کار را نکردی . اکنون میکنی ؟ اکنون که درقفس آهنین زناشوئی افتاده وشوهری مانندعبدالله پیداکرده ؟

این جمله‌ها راکه گفت صدایش گره خورد ...

معاویه یك بار دیگر احساس کرد چه عشق دیوانه‌واری دروجود او زبانه‌میکشید بامهربانی بیشتر گفت :

ـ آری فرزندم آری همین امروز ، همین امروزی که او شوهری مانند عبدالله پیداکرده . توبااین امرکاری نداشته باش که او درقفس آهنین ازدواج افتاده . این قفس برای تو وبدیدگان تو آهنین است، لیك برای من ازموم هم نرم‌تر است، من می‌دانم چگونه این قفس را بازکنم . تنها تو این حقیقت را بمن بگو اگر من بدین کار موفق آمدم تو بکارهای امروز من وفردای خودت رسیدگی می کنی وازهم اکنون خودراآمادهٔ خلافت فردا میسازی ! بامن چنین پیمانی میبندی ؟ قول میدهی ؟

یزیدکه یکمرتبه دنیای روشن وپرامید را روبروی خود دیدگفت :

ـ البته ... پیمان می‌بندم ... اما بگو ببینم توچگونه این کار را خواهی کرد؟ فقط همین را میخواستم بدانم .

معاویه ـ بدان کاری نداشته باش . من بتوقولی دادم واز تو قولی گرفتم . تنهااین را بخاطر داشته باش ودیگردرجزئیات کار وارد مشو ...

معاویه این‌راگفت واز جای برخاست بنزدیك پنجرهٔ پهنی که بشهر مشرف بود رفت . یزیدکه به‌پشت سر پدر نگاه میکرد انگشتان بلند ولاغر اورا دیدکه‌با تسبیح کهربائی که پشت سرخودگرفته بازی میکند .

مدتی این پسر وپدر بهمان‌حال ماندند .

ناگهان معاویه برگشت وگوئی درهمین دقیقه‌های کوتاه نقشهٔ خودراکشید وطرح خودرا بپایان رسانید، گفت :

ـ بسیار خوب فرزندم . خدا ازتو راضی باشد ومن‌هم در راه رضای خاطر دل

تو هرگونه تلاش و کوشش خود را خواهم کرد .

اینها راگفت وراه پله‌های اطـاق را درپیش گرفت ... یزید دیگر چیزی نیافت که بزبان آورد . فقط خوشحال وشادمان بدنبال پدر دوید وبسوی اسب او که دهانهٔ آن بدست غلامان بود روان شد . دهانهٔ اسب راگرفت واسب را بسوی پدرآورد . معاویه بچابکی سوار شد باهمراهانش بدنبال وی ازکاخ یزید بیرون رفتند .

همان‌روز پیکی بایك نامه بسوی کوفه فرستاد وعبدالله کفیل ولایت کوفه رابرای کنکاش درکار مهمی به‌دمشق فرا خواند .

مدت زیادی از تاریخ آن نامه نگذشت کـه عبدالله بسوی دمشق حرکت کرد . و یکماه بعدازآن زمزمه‌ای درکوفه پیچیدکه عبدالله دردمشق مورد توجه خلیفه واقع‌شده ومعاویه میخواهد هند دختر خـودرا باو بدهد این خبررا اطرافیان ارینب‌هم شنیدند ودر همان‌روزی که جارچی درکوفه مردم را بمسجدخواند ارینب درمنزلش نشسته‌بود ویکنوع حزن مبهم وبی‌سببی سراسر وجود اورا فراگرفته بود . کنیز سیاهش که بسیار سالخورده وزن با تجربه‌ای مینمود بالبهای کلفت ومـوهای سیخ شدهٔ سپید روی زمین، بریك‌تکه زیلو، بافت‌عربهای بیابانی، نشسته بود وآسیائی جلوخود داشت، او برنج آسیا میکرد . دوظرف مسی بسیار پاکیزه وپرجلا دراینطرف وآنطـرف آسیا نهاده از یکی مشت مشت برنج برمیداشت‌ودرآسیا میریخت وبرنجهای‌آرد شده راکه از اطراف آسیا بروسط سفرهٔ سفید ریخته میشد بامشت برمیداشت وتوی بادیهٔ مسی پرمیکرد درحینی که‌دستهٔ آسیارا میچرخاند بالحن گیراوکلمه‌های شکسته ، چون‌اندکی زبانش‌میگرفت، شعری می‌خواند . او سرگرم کارخودبود ومی‌خـواست «محلبی» که ازآرد و شیربرنج بسان «فرنی» ساخته میشد برای خانمش که‌آنهمه‌دوست میداشت‌آماده‌کند ، دراین‌اثنا صدائی از اطاق بلند شد .

ـ حسناء ... تمام‌شد ؟

کنیز صورت خودرا بسوی اطاق برگرداند وگفت :

ـ نه، چیزی دیگر نمانده اکنون تمام می‌شود .

زنی ۲۱ ساله بلندبالا سبزهٔ با نمك ، با دیدگان و زلفهای سیاه وگردن کشیده و سینه ای برجسته با یك پیراهن حریر گلی کار دمشق از اطاقش بیرون آمده و بالای سر کنیز ایستاد و گفت :

ـ حسناء دیر میشود کارت را بگذارو برو . من کارت را میکنم . کار تو را انجام می‌دهم . برو به‌میثا بگو زود بیاید . بگوکار فوری بااو دارم ، اگر کاسهٔ آب در دست دارد بزمین گذارد اگر خواب است بیدارشود . بگوکاریست راجع به‌خودش، راجع به برادرش، راجع به‌همهٔ آنها . فهمیدی‌حسناء ؟

حسناء دیگر درنگ نکرد . دست‌های‌خودرا بهم مالید وآردهای دست خودرا تکان داد . بسوی دررفت وصدای درکه بسختی بسته شد بگوش ارینب رسید .

ارینب بجای او نشست صدای‌آسیا بازمزمهٔ صدای ارینب بلند شد . این‌اشعار را میخواند :

نیازی بدنیا ندارم ...
بگنج وبگوهر ندارم ...
بگنجی‌کزآنم بماند ،
برایم بماند ،
درآن گنج دل
عشق سوزان بماند ،
برایم بماند ...
بدان‌آزناکم.
بدان‌آزمندم...

دست سبزه وظریف اوکه چند خال‌آبی‌رنگ‌درمچ داشت‌دستهٔ‌آسیارامیگرداند. گفتم درچهرهٔ جذاب او سایه‌ای ازاندوه و ناراحتی پدید میآمد ولی دوستانش میگفتند که از زمان دوشیزگی او، خنده‌برلبان اوآشیانهٔ دائمی داشته وتنهاامروزآن‌خوشحالی وشادمانی‌ازصورتش‌پریده بود . چشمهایش‌درشت‌وبادامی شکسته ومردمك سیاه‌چشمش

بقدری عمیق بودکه از اعماق آسمان ژرفتر بدید میآمد . وقتیکه مردمك دیده‌را بسوی کسی برمی‌گرداند یکدنیا شیفتگی و سودای جنسیت در بیننده بیدار میکرد . شخص هرچقدر مسلمان و پرهیزکار بود از نگاه‌گیرای شورانگیز او نمیتوانست دل برکند. مژه‌های بلند پرپشتش گوئی برپلکهای او سنگینی میکرد ورنگش با رنگ مردمك چشمش یك رنگ بود . برنگ مشگ بود . ابروهایش باریك وبقول دوستانش مانند بهترین شمشیرهای پدرش بودکه نیمدایرهٔ منظمی روی چشمش کشیده بود . بینی‌اش کوچك ولی نوك آن با دایره های تنفسش متناسب بود . یك خال‌کوچك سیاه بدنبال چشم چپش بود ، درست شبیه ستاره پیش درآمدی که‌گاهی انسان در آسمان صاف و بی‌لك، پهلوی ماه میبیند. دردست راستش یك النگوی نازك زرین و در دوپایش خلخالهای‌کلفت طلا بود ، گیسوان مشگی وپرپشتش راکه معمولا درپنج رشته میبافت امروز نبافته بود ، تارهای‌آن راآزادکرده بودکه بسان موجی ازشب بپشت او ریخته وتاکمرگاهش‌گسترده بود .

باآنکه «خزامه»زینت رایج عصر او بود معذلك هرگز به‌بینی خودنمی‌آویخت ومعتقد بودکه اینکار نه‌تنها زینتی برای زن نمیتواند باشد بلکه چه بساکه از زیبائی او میکاهد. چین وچروك بهیچوجه درچهره نداشت وتر وتازگی جوانی او دیدگان هر بیننده‌ای‌را نوازش میداد. در بیست‌ویکمین پلهٔ عمرخود بود ، هرکس او را میدید نمیتوانست شیفتهٔ او نشود . معروف بودکه روزی یکی از مجتهدین با تقوای عرب در راه شریعهٔ‌کوفه باا و روبرو شد . چشمش‌که بدیدگان جذاب او افتاد نتوانست دیگر از او جدا شود . بدنبالش تا بسرای او برفت‌وقتی‌که دانست شوهردارد، منبر ومحراب را ترك‌گفت وازشهر بیرون شد ودیگرکسی از او باخبر نشد . معلوم نشد چه برسر او آمده است . دربارهٔ این شیخ وعشق او به‌اریتب سخنهاگفتند . وگفتند عشق اوبامرگش توأم شد .

بر چهرهٔ شادمان همیشگی اریئب امروز سایه‌ای از حزن واندوه افتاده بود. او بعجله‌آسیاب می‌کردو گاه بگاه‌که خسته میشد دستهٔ‌آسیا را با دست چپ میگرداند. باز شعر میخواند وبازآرد میکرد. درهمان حـال،که او در خیال و اندیشه‌های خود غرق شده بود و بی اراده و بی‌اختیار دستهٔ‌آسیا را میچرخاند، نـاگهان صدای همهمه و هیاهو از خیابان شنید. اریئب مانند یك فـاخته از جای خود پرید و بسوی درخانه دوید. بی‌آنکه در را بازکندگوش داد، صدا وهمهمه‌شدید وشدیدتر می‌شد وقیهٔ‌زنها برآن علاوه‌گردیده بود...

فصل هشتم

مقاومتهائی که زندگی را جاویدان میسازد

ناگهان درخانه را بشدت کوبیدند وصدائی ازپشت در پیوسته فریاد میزد :

ـ اریتب !.. اریتب !..

وبازهم فریاد میزد :

ـ زدند .. کشتند .. بردند .. شهر بهم ریخت .

اریتب باشتابزدگی در راگشود وگفت : حسناء چه شده ؟ که راکشتند؟ بگو.. زود بگو !

حسناء نفس نفس میزد ، رنگ بچهره‌اش نمانده بود . تشویش‌واضطراب بشکل دانه‌های عرق در تمام صورتش قطره‌هائی نهاده بود . آن کلمه‌ها را با بیم و وحشتی بریده بریده میگفت . توجه نداشت که باخانم خود حرف میزند و معمولا عربها خانم خودرا «حبابه» میخوانند . نگرانی و اضطراب ، آداب را از یاد حسناء برده بود.

وقتی که اندکی آرام گرفت گفت :

ـ حبابه ! من شتابان بسرای کندی رفتم . میثاء درخانه نبود . پیام دادم که هروقت آمد بیدرنگ بمنزل ما آید . این راگفتم و برگشتم . بدر مسجد که رسیدم ازدحام عجیبی ازمردم دیدم ... ولوله‌ای درون و برون مسجد برپا بود ... میگفتند زیاد از بالای منبر که جایگاه رسول‌الله بود مردم کوفه را، که امروز بمسجد خوانده بود، تهدید کرد. بآنان ناسزاگفت ... میگفتند : بجای ملایمت درشتی ودشمنی نشان داد و بجای مهربانی کینه‌توزی اوقدرت‌نمائی ملوك را شعارخود ساخت وآندم که نام دوهزار پاسبان بصره را بزبان آورد وگفت میخواسته است آنها را برای گوشمالی مردم کوفه همراه

بیاورد مردم از پائین منبر ، پاره‌سنگ بسویش پرتاب‌کردند ... اما او در بالای منبر عکس‌العملی نشان نداد. ازمنبر پائین‌آمد صندلی خـود را در برابر مسجدگذارد و بمردم فرمان دادکه هرکسی شخص پهلوی خودش را بگیرد . سپس فرمان دادکه‌مردم چهارنفر ، چهار نفر ازمسجد بیرون شوند . هرچهار نفری‌که بیرون میرفتند آنهـارا سوگند می‌دادندکه‌آیا سنگی بسوی منبر زیاد پرتاب‌کرده است یانه ؟ هرکس‌که قسم یاد نمیکرد بازداشت میشد وبدینسان هشتاد تن را درهمان‌جاگرفتند ودستهای‌آنان را بریدند ... اما **حجر کندی** ویاران وهمفکرانش‌اعتنا بفرمان زیاد نکردند واز مسجد بیرون رفتند ... نه سوگند یادکردنـد ونـه بزیاد وقعی‌گذاشتند ... آندم‌که **حجر** خواست سوار قاطرش شود پاسبان‌های **زیاد** برسر او ریختند ، دوستداران و پیروانش در برابر پاسبانان ایستادگی‌کردند . زد وخورد سختی میانشان درگرفت ... من برق شمشیرکسی را دیدم‌کـه‌گفتند ابـوالعمر طه است ... شمشیر بسر یکنفر از بستگان **حجر** فرودآمد وهماندم برزمین غلطید ... همهمه وفریاد وقیه ازهرسو بلند شد ... گفتند شخصی‌که بزمین‌افتاد **یزیدبن‌طریف** بود ...

حسناء، نفس نفس زنان اینها راگفت .

اریئب با نگرانی پرسید : حسناء ... این‌را بگوکه بسر **حجر** چه‌آمد ؟ او را گرفتند یانه ؟

حسناء پاسخ دادکه او درمیان جوانان قبیله‌اش‌که دور و بر او هوسه میکردند وپا بزمین میکوبیدند سوار شد ورفت .

اریئب‌گفت : بیچاره میثاء ! نمیدانم‌بسر برادرش چه خواهندآورد . این‌راگفت ودر اندیشهٔ ژرفی فرورفت . سیمای اندیشه‌مند او برزیبائیش افزوده بود .

حسناء برای دلداری «حبابه»اش‌که‌آنهمه‌دوست میداشت چنین‌گفت:

ـ بیمناك مباش . من بچشم خود دیدم‌که‌سوار قاطرش شد ورفت وهمهٔ پیروانش بدنبالش بودند . او رفت ودیگرکسی را براو دسترسی نیست . مردی‌که سوار اسبش شود مثل پرنده‌ایست‌که بالهایش را بگشاید . او اکنون درمیان عشایر هم‌پیمان خود

است . او براه راست قدم نهاد ومردم هم اورا دوست دارند . نمیدانی وقتی سوار اسب خود شد ورفت مردم چه میگفتند ... ازجان ودل اورا میخواستند ...

اریِنب پرسید ـ چه میگفتند ... ؟

حسناءگفت ـ باخوشحالی میگفتند: هنگام سخنرانی زیاد درخطبهٔ نماز جمعه که خواست به‌علی ناسزاگوید ومردم را برانگیزدکه به‌امام متقیان دشنام دهند حجر مردانه قیام‌کرد ، سخنان اورا برید وچون موقع نماز هم فرا رسیده بود فریادبرآورد: ای مسلمانان !... نماز .. نماز .. وقت نماز است ونه‌هنگام این یاوه‌گوئی‌ها ... این جمله‌ها را تکرار کرد ولی زیاد باین اعتراض او اعتنا نکرد و دست از سخنان خود برنداشت اما حجر باز بانگ برآوردکه : جای این یاوه‌گوئیها نیست و وقت نماز است؟.. ای‌مردم! وقت نماز است ؟.. بسخنان مغرضانهٔ این‌شخص‌که برضد پاکترین و پرهیزکارترین‌مردان اسلام‌حرف‌میزندگوش‌ندهید. گفته‌هایش‌چون خود او سراپا دروغ است ! . . .

وباز زیاد ازاین‌حملهٔ مستقیم و بی‌پروا ازجا درنرفت وبه‌سخنان خود ادامه‌داد. بارسوم حجر چون دیدکه زیاد ازناسزاگوئی خود برضد علی دست بردار نیست خود وهمراهانش سنگ وخاك بسوی منبر زیاد پرتاب‌کردند وتوهین و ناسزاهای اورا در حلقومش فرو بردند . زیاد ناچار شد منبر را ترك‌گوید وا زآن فرودآید ولی پائین منبر بی‌درنگ فرمان دادکه حجر ورفقایش را دستگیر کنند . این دستور همان دم اجرا شد اما مردم سخت ایستادگی کردند ودر نتیجه زدوخورد خونینی‌روی داد . ومن خود صدای «هوسه»در هرکوچه ومحله‌ای شنیدم . این‌آتش‌اگر بعشایر اطراف‌سرایت کند شعله‌اش دامان همه را میگیرد .

اریِنب ناگهان‌گفت : ازعبدالله خبری‌ندارم . نمیدانم هنوز در شام است‌یاحرکت کرده . برای او نگرانم . اگر دراین اغتشاش وکشمکش بکوفه برسد ...

ـ نه او مرد با احتیاطی است . خود را از این کشمکشها دور نگاه میدارد .

حسناء این‌کلمات را بلند بلند بزبان‌آورد ولی دردل خود چیزهای‌دیگر گفت.

گفت : عبدالله در دمشق خوش است . میخواهد داماد خلیفه شود . هند فتانه را بگیرد... اینها را فقط در دل و فکر خود گفت .

اریـنب گفت : انسان گاهی برخلاف میل و اراده‌اش بکارهائی دست میزند و در امواجی می‌افتد که خیال آن‌را نمیکرده است. بفکر «بهتری» دچار «بدتری» میشود. این تقدیر برای هر کسی است . **تقدیر صندوق در بسته‌ای است که کلید آن «پیش آمد» است . این کلید را گاهی خود شخص بدست میگیرد و صندوق را باز میکند و صفحات سرنوشت خود را در آن می‌یابد و میخواند و گاهی دیگران آنرا بدستش میدهند که بخواند .**

هنوز سخنان ارینب بپایان نرسیده بود که صدای در خانهٔ او دوباره بلند شد . حسناء وقتی که بمنزل آمده بود از بیم اغتشاش درخانه را محکم بسته بود .

باشنیدن صدای درخانه ، بانو وکنیز هردو بسوی او دویدند . از پشت درصدای میثاء را شنیدند که سراسیمه میگفت : منم !... باز کنید !...

ارینب گفت : میثاء !

میثاء وارد خانه‌شد وگفت: ـ ارینب !... من شتابان آمدم ببینم چه‌کار داری ؟

ارینب گفت ـ گـوش کن ... دیشب منشی ولایت کـوفه که زیردست عبدالله کار میکرد خبری برایم آورد . اواینگونه خبرها را میآورد . گفت دستور محرمانه‌رسیده که **حجر** را بگیرند ودست‌بند آهنین بدستش بزنند و روانهٔ دمشقش کنند ، این‌دستور معاویه ، در پاسخ گزارش زیاد بوده‌که از عملیات ومخالفتهای **حجر** چیزها نوشته‌بود.

من میخواستم همین‌را بتو بگویم ولی‌هم‌اکنون‌که حسناء ازمنزل شما بازگشت، تفصیل زد وخوردها راگفت . گفت‌که زیاد با شدتی هرچه تمامتر حجر ودوستانش را تعقیب کرده است . گروهی را بزندان ریخته وعده‌ای راهم کشته است .

میثاء گفت : ازیکمرد بزهکاری که پدرش ناشناس است بیش‌ازاین چه انتظاری میتوان داشت . معاویه‌که‌اینگونه‌ستمگران دژخیم را برسرکارهامیگمارد ازآنروست که میخواهد یکه‌تاز حکومت کند ونه‌خلافت کند چون میداند که خلافت کار او نیست.

ارینب گفت : ـ خواهر ؟ تو بگو چرا **حجر** با معاویـه چنین سخت ستیزگی میکند . همه اورا ازاین رفتار بازداشته‌انـد . باو یادآور شده‌اند ، باوگفته‌اندکه به معاویه این‌همه سرسختی وخیره‌سری نشان‌ندهد .

میثاء جواب داد ـ میدانم همه‌گفته‌اند و اورا چندین‌بار یادآور شده‌اند . ولی برادرم با ایمان خود زندگی میکند . این راه را برگـزیده است . او عقاید ثابت و محکم دارد . معتقد است‌خلافت حق علی وخاندان اوست ومعاویه‌غاصب است.متجاوز است . از پرهیزکاری بدور است . سودپرستی روش‌وآئین او وحکومت اوست. او سود خودرا برترازایمان‌وتقوای‌مردم میداند. اودر خودپرستی‌و بی‌ایمانی‌مانند«فرمانروایان یکه‌تاز و بدرفتار است » نه مانند خلفا و پیشوایانی‌که پای بند اصول و تقوا هستند. این عقیدهٔ برادرم‌است‌وآنرا بهمه ودرهرحال‌گفته است . دیروز هم‌گفته‌وبازهم‌میگوید ودست‌بردار نیست . مگر یادت نیست که‌روزی‌که **مغیره** یك‌چشمی والی‌کوفه‌خواست بالای منبرعلی را سب‌کند حجر چه‌کرد ؟ باچه شهامتی‌برخاست وباکمال بیباکی‌گفت: آن مردی راکه تو بدمیگوئی شایستهٔ ستایش است و آن‌کس راکه تو ستایش میکنی سزاوار لعنت ونفرین .

ارینب‌گفت‌ـ میدانم همان‌روز هم‌مغیره باوجواب داد : ازخشم‌ملوك بایدترسید که خطر جانی دارد منتهی او مرد سلیم ، آرام جان و روانی بود . **و زیاد** مرد سخت رفتار وپرخاشجوست .

میثاءگفت ـ هم مغیره وهم معاویه وهم زیاد اشتباه‌کردندکه بدین فکرافتاده‌اند برعرب پادشاهی و سلطنت‌کنند. عـرب با هوای‌آزاد بیابان پرورش یـافته . آن‌کس میتواند براو حکومت‌کندکه ساده باشد ، بی‌پیرایه باشد ، راست‌گو وپرهیزکار باشد وخلاصه پیغمبر باشد . یا خلیفهٔ بی‌تجمل وآرایش نه سلطان باقدرت وجاه ... اگرچه اکنون دیگر جای این‌گفتگوها نیست . یا زیاد یا حجر ، یکی ازاین دوتن تا فردا سرنوشتشان‌آشکار وروشن‌میشود ؛ اماآن‌چه‌راجع بخودت است . چون ترا دوست‌دارم این را بصراحت می‌گویم‌که شوهرت اشتباه‌کردکه بوعده‌های معاویه و طعمه‌های پراز

زهر او فریفته شد . وازایمان وعقیده‌ای که باید بخاندان علی داشته باشد ، برای‌سود دنیا دست برداشت .

سری تکان دادو باحالت اندیشمندی دوباره گفت :

ـ حتی ازعشق پاك توهم دست برداشت ... همهٔ این‌ها را برخلاف ایمان ، بر خلاف عقیده وحتی برخلاف‌عشق‌خودش‌کرد... چه بگویم‌که‌اگر نگویم بهتراست...

ارینب گفت ـ چگونه .! واضحتر بگوکه بفهمم ...

میثاء جواب داد ـ روزی البتدخواهی فهمید. . من‌اکنون به تو چه بگویم؟... چه میتوانم بگویم ؟ بگذاربروم ...

قلب ارینب بااین‌جمله‌طپش‌دوباره‌ای پیداکرد . مدت‌هابودکه یك‌نوع نگرانی ودلهرهٔ بی‌کلمه برزندگی سراسر عشق و علاقهٔ او سایه افکنده بود . عبدالله را درآن سایه‌که‌گاهی هم تاریك میشد میدید ! وقتی‌که میثاء ازخانه بیرون رفت ارینب باطاق خواب خود بازگشت. به‌طرف جعبه‌ای رفت که‌یادگارهای عبدالله را درآن میگذاشت. این عادت او بود.درآن زمان هرعاشق ودلداده‌یی بجای عکس از معشوق خود مو یا هدیهٔ دیگری پیش خود نگاه میداشت . ارینب بستهٔ مرواریدی را که عبدالله بشکل دست بندوگردن‌بند درروزهای اول عروسیش برایش‌آورده بود ازصندوق فوفلی‌رنگ خود بیرون‌کشید وبانگریستن به‌آن ، شوریدگی‌ها و شیفتگی‌های عشق خود وعبدالله را بیادآورد .

او بااین مرواریدها بیش‌از یادگارهای دیگر عبدالله دلبستگی و علاقه داشت . رشته‌های مروارید را درکف دست خودگسترد وباانگشت خود یکایك دانه‌های‌آن را بنام عبدالله وبه‌عشق عبدالله زیرورو‌کرد واین‌جمله را دردل‌گفت :

ـ چرامیثاءگفت روزی خواهی فهمید؟.. چه‌چیز راخواهم فهمید ؟.. چه‌روزی خواهم فهمید ؟ چراآنرا نگفت؟ آیاعبدالله از عشق مـن دل سرد شده ؟ .. منی کـه بزرگ‌ترین شخصیت‌ها را بدنبال‌خود داشتم وکوچك‌ترین توجه واعتنائی به‌آنهانکردم .

فصل نهم

مردان با ایمان در راه عقیده و آزادی آشکارند

از پیشامدها و کشمکش‌های اخیر، همهمهٔ بسیاری در شهر کوفه افتاد. حجر کندی شخصیت بزرگی داشت. رئیس قبیله بود و مردی پرهیزکار. بدوستداری علی نامور بود و در پیکارهای صفین و جمل درمیان سپاهیان علی باشجاعت و صداقت جنگیده بود. او نخستین کسی بود که به ندای علی، آن روز که امیرالمؤمنین نماینده بکوفه فرستاد ویاری و کمك مردم کوفه را برای جنگ جمل خواستار شد پاسخ نیك و مساعد داده بود و درمیان جماعت برخاسته وچنین گفته بود:

- ای مردم! جواب نیك بمولای متقیان بدهید. سبك بار و سنگین‌بار با او وبرای اینکه او برحق است بمیدان جنگ بروید. من در اینکار پرارج پیشاپیش شما ونخستین شما خواهم بود.

بدینسان او درجنگ جمل شرکت کردوحتی فرماندهی قسمتی از سپاه را بعهده گرفت. خیم و خوی او و شجاعت اخلاقی او بلندپایه بود. مردم او را «آبیّ النفس» میخواندند یعنی روح وروانش هیچگاه ظلم وعبودیت ورذالت وپستی را نمی‌پذیرد. او درراه حق وحقیقت بی‌باك و ررشن وآشکار بود. بدین‌جهت بود که باز در باره‌اش گفتند «مجاهر بالحق» یعنی درراه حق آشکار و روشن است. او در برابر هرگونه بیدادگری مقاومت میکرد. دو پسر داشت: یکی عبدالله ودیگری عبدالرحمن. او درهمهٔ نهضت‌ها وقیامهای دوستان علی شریك وهمداستان بود وباهرگونه اقدامی برضد او مخالفت میکرد.

بامغیره دوجا ویك‌چشم در همهٔ مدت ولایتش درکوفه ، هروقت‌که میخواست مانند والیهای دیگر بدستور معاویه برقتل عثمان گریه وزاری راه اندازد وبدین‌بهانه بعلی ناسزاگوید ، بسختی ستیزه میکرد . نقشه‌های اورا برباد میداد .

حجر براستی به علی‌معتقد بود . نزدیکی او را با پیغمبر میدانست . تقوی و پرهیزکاری او درفکرش نورها و در قلبش شعله ها بر افروخته بود . از آنرو وقتی‌که اورا ازهمه طرف تهدید وتطمیع کردند ودوستانش باو پند خودداری وسکوت‌دادند و مأموران معاویه ازاو خواستند دست ازاین سخت‌سری وستیزگی بردارد ، اوهیچ‌کدام اینها را نپذیرفت وگفت :

ـ هرچه یك مرد ، در راه ایمان و عقیدهٔ خود پافشاری وجانبازی‌کند ، جان وحیات او پاینده‌تر میشود .

اوازنوع شپلکهای فروتن و لغزنده‌آدمیانی نبودکه چون‌کرمهای لیز ونرم در کثافتهاوخاکهای مرطوب‌اجتماع زیست‌می‌کنند.

او ازمردان با ایمان و عقیده بود که فرشتگان باید بعظمت اخلاقی او سجده کنند ونور شخصیتش را از قرنی بقرن دیگر پرتوافکن سازند .

روزی رفیق صمیمی او صیفی فرزند فصیل باوگفت :

ـ آیا علی راضی است‌که توخود را به‌خطر اندازی ؟

حجرگفت : نه ، اما من درشاهراه عقیدهٔ خودگام برمیدارم .

فکری‌کرد وبازگفت : روزی خود امیرالمؤمنین دربستر بیماری بمن‌گفت‌حجر اگر تورا درفشارگذاردندکه مراسب‌کنی چه میکنی ؟

گفتم : چه بکنم ؟

گفت : مراسب‌کن اهمیت ندارد . لیك ازمن تبری و دوری مجوی زیرامن بر حق هستم وبردین خدا .

آن‌گفتهٔ او پیوسته در دل من میدرخشد وامروز باهمهٔ فشارها و سختگیریهای حکومت معاویه ، نه تنها ازاوتبری نمی‌جویم‌بلکه اجازه نمیدهم‌کسی کوچکترین کلمهٔ

ناشایسته نسبت باو بزبان‌آورد : هر که باشد ودرهر مقام‌کـه باشد . زیرا معتقدم این بساطی که معاویه‌گسترده شایستهٔ‌اسلام نیست ؛ باروح‌عرب ملایم نیست . عرب نه‌تجمل میخواهد و نه تشریفات‌پادشاهان‌ستمگر‌عرب سادگی رادوست دارد. این‌دورکن زندگی اوست . و معاویه دملی است‌که از فساد اشرافیت بیگانه در جسم جامعهٔ عرب بیرون زده است . اگـر جلوگیری نشود فسادآن بتمام جـامعهٔ اسلامی سرایت خواهدکرد . اکنون این فساددر سر این اجتماع است فردا به تمام‌بدن و جسم‌جامعه سرایت‌میکند.

حجر این سخنان راآشکار و بی‌پروا در هرمجلسی میگفت و بسخنان خود عمل نیز میکرد . داستان آخرین خطبهٔ مغیره وقیام حجر در مقابل او برسر زبانهاست . مغیره دراین خطبهٔ خود خواست به‌علی ناسزاگوید وتهمت بزند . حجر از پـای منبر برخاست وسخنان اورا برید . گفته‌های توهین‌آمیز او را برضد علی ردکرد و شرحی راجع بمعاویه و دسیسه‌های اوگفت . مغیره در مقابل سخنان تند او نرمی نشان داد . طرفدارانش اورا ملامت‌کردندکـه چرا عکس‌العملی نشان نداد . جواب مغیره بچنین افراد این بود : من میل‌ندارم‌درآخر عمر خود دستم را بکشتن مردان‌پاکدامن و نیکان قوم ، آلوده‌کنم ودرآن دنیا من ذلیل وخوارشوم‌که معاویه دراین دنیا عزیز ومحترم بمانـد[1] .

رفتار مغیره باحجر وشیعیان‌علی که درکوفه بسیاربودند بدین نرمی‌وملایمت‌بود.

لیکن‌زیاد احساس‌کرده بودکه مردم باوعقیده ندارند ونمیتوانندآنچه‌می‌خواهد بیاری معاویه وبزیان علی انجام دهد ، ازاین‌رو بیدرنگ مراتب را به معاویه‌گزارش داد وازاوخواست‌که اجازه‌دهد بازور و شدت رفتار کند وکانون دوستان علی را بشکند وسران‌برجستهٔ‌آنها را دستگیرکند .

جوابی‌که از معاویه رسید بسیار سخت بود . همان‌طورکـه به ارینب‌گزارش داده بودند ، معاویه فرمان داده بودکه حجر ودستهٔ او را بگیرند و دست بسته به شام گسیل دهند .

---

۱ ــ طبری سال ۵۱ صفحهٔ ۱۴۲ چاپ‌مصر.

ازینب خواست هرچه زودتر حجر را بوسیلهٔ خواهرش براین ماجرا آگاه سازد.
اما حوادث سریع‌تر گذشت وزیاد دستور معاویه را به رئیس شهربانی ، شدادبن الهیثم، ابلاغ کرد . حجر در روز بلوای مسجد در آنجا بود ونیروی انتظامی شداد موفق نشد اورا دستگیر کند . شداد به زیادگزارش‌داد که بیشتر مردم باحجر موافقند وبدین‌جهت دستگیری او دشوار بنظر می‌آید . فردای آن‌روز زیاد اشراف کوفه را در قصر خود خواند وبه‌آنها گفت : جسمتان‌بامن‌است وروحتان‌باحجر . باید صریحاً امروزهمین‌جا به‌من بگوئیدآیا بامعاویه هستید یا برضداو ؟
سرانجام ازآنها قول‌گرفت‌که در امور حجر مداخله نکنند . پس‌از اطمینان ازاین مرحله به‌شداد دستور دادکه دیگر درنگ نکند . و هرچه زودتر حجر را دستگیرکند . اونیز تمام‌کوشش خودرا بکار برد ودر پایان روز به زیادگزارش دادکه حجر ازشهر خارج شده وبمیان قبایل وعشایر ودوستان خود رفته است .

فصل دهم

نه از ایمان وعقیدهٔخود دست برمیداریم ونه از آنچه‌کرده‌ایم پشیمانیم!

افراد خانوادهٔ حجرآنشب را تابصبح بسر بردند. آخرین خبری که‌عبدالرحمن پسرکوچك حجر برای خانوادهٔ اوآورد این بودکه‌آغوش همهٔ قبایل یمن و بنی‌حرب بروی او باز شد. همه او را بخانه‌های خود خواندند حتی هنگامی‌که بخانهٔ سلیم در قبیلهٔ بنی‌حرب ورودکرد ومأموران زیاد بدنبالش‌آمدند سلیم شمشیر خود راکشیدکه به‌آنان حمله‌کند. دختران او پریشان شدند وگریستند. حجر بسلیم چنین‌گفت:

ـ با این‌گروه مزدورکه دنبال مراگرفته‌اند تو چه می‌خواهی بکنی؟ چه میتوانی بکنی؟

سلیم پاسخ داد: میخواهم‌آنها را ازتعقیب‌کسیکه بمن پناه‌آورده‌باز دارم واگر نشد باهمین شمشیرآنها را قطعه‌قطعه‌کنم.

حجرگفت: به‌دختران خود رحم‌کن. آنها باید زندگی‌کنند. ازاین ستیزگی خود بیم داشته باش.

سلیم‌گفت: بخداکه مرگ وزندگی‌آنها دردست من نیست. دردست خدای زنده است‌که هرگز نمیمیرد. تو بدان‌که من از ننگ وعاری‌که از تسلیم تو برپیشانیم‌نقش می‌بندد بیشتر بیم دارم. تو درخانهٔ من اسیر شوی و من زنده باشم و شمشیر در دست داشته باشم واز تو دفاع نکنم؟ بگذار من‌کشته شوم، آن‌وقت تو را دستگیرکنند. آن‌وقت هرچه میخواهند بسرتو بیاورند.

حجرگفت: این نمیشود. من باید بروم. اگر خانهٔ تو در دیگری داردآنرا

بمن نشان بده تاازآنجا بیرون‌روم .

حجر آن‌قدر پافشاری کرد تا ازآنجا بیرون شد و بسوی قبیلهٔ بنی ذهل شتافت . ازآنجاهم پس‌از توقف کوتاهی بیرون‌آمد وبمنزل ربیعه پناه برد . شب را درآنجاماند وباز هنگام‌سپیدهٔ صبح ازآنجاخارج گردید . لیك درخلال همین چندروزکه‌مأموران زیاد سخت درجستجوی حجر بودند بیشتر دوستان او راکه مرکز تبلیغات ضد معاویه بودند دستگیر کردند . ارقم ، شریك ، صیفی ، قبیصه ، کریم، عاصم، ورقاء، کدام ، که تمام‌آنها از قبیلهٔ‌بنی‌تمیم بودند باضافه‌محرز وعبدالله همهٔ‌آنها را دستگیر کردند .

این‌آخرین خبری بودکه عبدالرحمن برای خانوادهٔ حجرآورد و سراغ برادر خود راگرفت لیك عبدالله پسر ارشد حجر هنوز بمنزل نیامده بود و دنبال پدر خود راگرفته بود . میثاءکه علاقهٔ بسیار به‌برادرش داشت همینکه این جریان را از زبان عبدالرحمن‌که ، برای‌آگهی مادرش میگفت ، شنید خطاب به‌او چنین‌گفت :

ــ تو مطمئن هستی‌که زیاد برپدرت دست نخواهد یافت و او جـان خودرا از دست این ستمگران سلامت بدر خواهد برد ؟

عبدالرحمن[1] باحال مرددگفت: اگر پدرما بتواند خودرا ازمنطقهٔ‌کوفه برهاند وراه مدینه را درپیش‌گیرد مانند ماهی است‌که درآغوش دریا رفته وبسان مرغی‌است که درهوای بیابان پرگشوده .

مادر عبدالرحمن‌که زن سالخورده وبسیار باایمان و پرهیزکار بود برای پایان دادن باین نگرانیهاگفت :

ــ خدا هرچه بخواهد همان خواهد شد . برای مرد این حوادث پیش‌پا افتاده است . چنانکه حجر بدان اهمیتی نمی‌دهد ، شماهم اهمیت ندهید . مانند او باتوکل وباایمان باشید . یکنفر مسلمان پرهیزکار باید در راه ایمان و عقیدهٔ خود نبردکندو نترسد . اگر زنده بماند سرفراز است و اگرکشته شود جای او در بهشت است که از این دنیای‌آلوده‌وپرجنجال بهتر است . مرگ یکی است . و ترس از مرگ هزار بار مرگ است . زیرا مرگ حقیقی همان ترس است و هـربار ترس یکبار مرگ است»

ـــــــــــــــ

۱ــ بعضی نوشته‌اندکه مادرش درآن تاریخ فوت نموده بود.

سپس با دو دست چروك خوردهٔ خود دیدگان خویش را پاك کرد و باز چنین گفت: شما هم نگران نباشید و همیشه خود را به خدا بسپارید و از خواسته‌های او پیروی کنید.

میثاء گفت: باهمهٔ اینها باید رفت واز عشایر کوفه یاری خواست. من میدانم که زیاد چقدر خونخوارست. مخصوصاً که معاویه هم اورا در دستگیری تأیید کامل کرده است. من از جای موثقی این خبر را دارم.

دراین هنگام درخانه کوبیده شد وصدائی از بیرون درگفت:

ـ عبدالرحمن! عبدالرحمن!

هرسه باهم گفتند: این عبدالله است. صدای اوست. میثاء بسوی در دوید. نخستین کلمهٔ عبدالله در اندرون خانه چنین بود:

پدر را بردند!

میثاء گفت:

ـ کجا؟

ـ پیش زیاد.

ـ چگونه؟ آیا ربیعه اورا تسلیم کرد؟

ـ نه. به او تأمین دادند.

ـ اینکه اورا بشام نزد معاویه بفرستند.

ـ آیا برادرم این شرط را پذیرفت؟

ـ آری.

ـ وای برما! خدایا چرا این مرد، آن‌قدر ساده وصدیق است؟ دیگر چگونه دست ما به‌او میرسد؟ چه کسی می‌تواند اورا ازچنگال معاویهٔ فریبکار برهاند؟ عبدالله! بگو آیا میتوانی اورا دروسط راه ازچنگ مأموران بیرون بکشی؟ تورا بخدا نگذار اورا بشام ببرند! اواکنون کجاست؟ ازکوفه حرکتش دادند یانه؟

عبدالله گفت: من تا درقصر زیاد همراهشان بودم. اورا بردند به درون قصر،

چیزی نگذشت که اورا بیرون آوردند ، وقتی که مردم بیرون قصر اورا دیدند برایش هلهله کشیدند . درآنجا اجتماع غریبی کرده بودند. پدرم خطاب به آنها چنین گفت :

خدا وشما شاهد احوال من باشید که درهمه حال در بیعت خـود با علی پیشوای پرهیزکاران پابرجا هستم : نه ازعقیدهٔ خود دست برمی‌دارم نه ازآنچه دراین راه کرده‌ام پشیمانم . مرگ درراه ایمان وعقیده را شیرین‌ترین وگواراترین شربتها می‌دانم .

اینها راکه گفت مأموران زیاد اوراکشیدند وبردند ، من خود را به اورساندم . همین که مرا دید باصدای بلند ومطمئن وباقیافهٔ خندان گفت : « برای من نگران نباشید، همان اتکاء و ایمان مادرخـودرا داشته باشید ، تسلیم به ارادهٔ خدا باشید ! » مأموران نگذاشتند باقی سخنانش را بگوید واورا بردند .

اینها راگفت، قطره‌های اشك بی‌صدای مادرشان مانند حرکت بالهای پروانه‌از دیدگانش بروی گونه‌هایش غلطید و آهسته این اشعاررازمزمه کرد :

بالاتر برو، ای ماه پرتوافکن
بگوکه آیا حجررا بآسانی می بینی؟
ای حجر بزرگ،آسوده ومطمئن باش .
که شادکامی درانتظارتست ...
گوآنکه دراین راه هلاك ونابود شوی
همیشه مردان بزرگ وتکیه‌گاه یك قوم چنین سرنوشتی دارند .

فصل یازدهم

بازداشت جمعیت « دوستداران درستی و پرهیزکاری »

درقصر سعد تالار بزرگی است که والی کوفه معمولا درآنجا می نشیند ودرآنجا به رتق وفتق کارها می‌پردازد .

فردای روز دستگیری حجر ، **زیاد** بامدادان به تالار آمد . همیشه در این ساعت مراجعه‌کنندگان کاخ فراوان بودند لیك آنروز یاکسی نیامده بود یاراهش نداده بودند . زیاد درآنجا قدم میزدوچهرهٔ اندیشمندی داشت . این مرد بلندبالاکه پیوسته یك چشم خود را بر هم میگذاشت ؛ امروز همان لباسی را پوشیده بود کـه آن را در منبر خطابه میپوشید : قبائی از پارچهٔ ابریشمی زربفت که ردائی از خزسبز رنگ روی‌آن پوشیده بود[1] شداد رئیس‌شهربانی کوفه بفاصلهٔ چند ذراع از او دورتر ایستاده‌بود. درهمین‌هنگام یکی‌ازمأموران‌شداد بدرون تالارآمد. زیادبه‌او نگاه‌تندی کرد . گوئی ازپاره شدن رشتهٔ فکر و اندیشهٔ عمیق خود ناراحت شد . مأمور از این توجه خشمناك زیاد مضطرب‌گردید وباعجله چنین‌گفت :

ـ باز یکی ازسران مهم دستهٔ حجر بدست ما افتاد .

زیادگفت : نامش چیست ؟

مأمور جواب داد : صیفی فرزند فسیل .

زیادگفت : چه جوان جسور ودیوانه‌ای ! .

پس‌از لحظه‌ای دوباره‌گفت : بیاوریدش !

۱ــ نفس‌المهموم صفحهٔ۸۶.

جوانی رشید ، بالابلند ، خوش‌سیما ، سبزهٔ تند ، با دیدگان پر نفوذ ، درشت و سیاه ، بادو رشته موهای بافته که از دوسوی بناگوش بسینه‌اش افتاده، باقدمهای محکم وارد شد . دستبندآهنین بدستش بود . سرآنرا مأموری گرفته بود . دونفر پاسبان هم باشمشیرهای کشیده بدنبال او بودند. با چنین وضعی بدرون تالار آمد بی آنکه سلام کند ، واین بی‌احترامی او برهمه آشکار شد .

زیاد برای اینکه حریفش راکوچك جلوه‌دهد گفت :

- صیفی توهم بعشیرهٔ خودمیبالیدی . تو خیال نمیکردی سطوت وقدرت معاویه همه‌چیز را درهم میشکند . توهم آتش فتنه وفساد را دامن میزدی ؟

صیفی خیره‌خیره به او نگاه کرد وچیزی نگفت .

زیاد مدتی به‌صورت او خیره شد وچون جوابی نشنید دوباره شروع بقدم زدن نمود . چند قدمی پشت بصیفی در درازای اطاق راه رفت ناگهان دو باره رو به صیفی برگشت وگفت :

- چرا ساکت شدی ؟ چرا جواب نمیدهی ؟ من جواب را با چنگال از دهانت بیرون میکشم . بگو ببینم عقیده‌ات به ابوتراب چیست ؟

صیفی باحال پرهیجان گفت : ابوتراب کیست ؟ مقصودت چیست .؟

-تو علی بن ابی‌طالب را نمیشناسی ؟ همان کسی که برایش شیعه ومؤمن میتراشیدی؟

صیفی بادودستی که بزنجیری ازحلقه‌های درشت بسته بود بصورت زیاد اشاره کردو چنین گفت :

- بگو امیرالمؤمنین ! بگو امیرالمؤمنین وخلیفهٔ برحق ومولای متقیان ! من اورا چنین میشناسم . وسرافرازم ازاینکه از پیروان و شیعیان او هستم . توهم او را میشناسی وباید بشناسی . برای اینکه بتونیکیها کرد . تورا رئیس بیت‌المال بصره کرد. تورا بمأموریت بزرگ فارس فرستاد . آنهمه اندوخته‌ها را ازبرکت وجود او پیدا کردی . وبا همهٔ اینها اکنون برای توهین باو ابوترابش مینامی . او ابوالحسن و ابوالحسین است ، اویگانه مرد بزرگ پرهیزکار وخلیفهٔ حقیقی مسلمانان است .

شداد با تندی و خشونت گفت : توکلام امیر را ردّ میکنی ؟ او را تکذیب می کنی ؟

صیفی گفت: اگر امیر دروغ بگوید میخواهی منهم دروغ بگویم و شهادت باطل بدهم ؟

زیاد فریاد برآورد: بچه‌ها چوب بیاورید.

دوباره خطاب بصیفی چنین گفت: بگو ببینم آیا براین عقیدهٔ خودنسبت به علی باقی هستی ؟

صیفی گفت : همیشه به این عقیده بودم و اکنون نیز هستم . او بهترین و پرهیزکارترین مردان خدا بود .

دراین موقع مأموران زیاد با چماق های قیری وارد تالار شدند . زیاد خطاب به آنها چنین گفت :

ـ این جوان منحرف را آنقدر بزنید تااز عقیدهٔ خود استغفار بجوید و علی‌را علناً سب کند .

چماق قیری برسر وبدن و صورت صیفی که دستهایش در زنجیر بسته بودپائین وبالا آمد تا اینکه بزمین غلطید . ومانند شیری به غرش در آمد . یکی از چماق‌ها بدندانش خورد و آنرا شکست و خون برچانه‌اش روان شد . در این حال زیادگفت:

ـ بس است .

و بصیفی روکرد وگفت: حالا بگو ببینم عقیده‌ات دربارهٔ علی‌چیست ؟

درآن هنگام که قطره‌های خون از دهان وچانهٔ صیفی بزمین میچکید گفت : بخدا اگر مرا با خنجر پاره پاره کنی همان را میگویم که در آغاز گفتم . او بهترین و پرهیزکار ترین مرد خدا بود .

زیادا توخیال میکنی من ازتو و شکنجه و آزار تو که رویه وشعار ناتوانان و نامردان است بیم‌دارم؟ شما بندگان لذت وشکم ، از این تهدید ها و این صحنهٔ زجر بیم دارید. اینگونه پستیها و ناجوانمردیها شعار شماست که فاقدایمان وعقیده هستید .

زیاد با برآشفتگی گفت: بتومیگویم یا علی را سب ولعن کن یا دستور میدهم

سرت را از بدنت جدا کنند .

صیفی گفت: همین را بکن ومطمئن باش که من بدشمنان اوسب ولعن میکنم... توجرأت داشته باش وبگو سرم را از تن جدا کنند تا نمونه های ایمان و شقاوت روبروی یکدیگر قرار بگیرد ومردم آنرا بچشم خود ببینند.

سکوتی برهمه مستولی شد . سرانجام زیاد گفت : عجالتاً او را بزندان ببرید تا بعد دستور کارش را بدهم . وقتی صیفی را از تالار بیرون بردند رنگ برافروختهٔ زیاد، مغلوب رنگ پریده ومغلوب شجاعت صیفی شده بود. اقتدارزیاد برابرایمان صیفی درهم شکسته بود . این حقیقت را زیاد حتی در قیافه‌های حاضران دید و نشانه‌کرد وبیشتر برخشم اوافزود. بی‌اختیار بمأمور شهربانی چنین گفت:

- توهم برو وقتیکه مأموران تو ، دیگر آشوب کنندگان را دستگیر کردند بیا وگزارش آن رابده . این را گفت و با برآشفتگی و ناراحتی بدرون قصر رفت . زنان او پیرامونش گرد آمدند وبرای سرگرمیش آنچه می‌دانستند گفتند . لیك او با هیچیك آنها دلخوش نشد خود را بروی تختخواب انداخت . خواب بعدازظهرخودرا پیش انداخت . معلوم نشد که چشمهای بسته شدهٔ او بخواب رفت و یا در ایمان و شجاعت صیفی دهشت زده باز فکر میکرد . نزدیك ظهر که صدای الله‌اکبر مؤذن از مناره‌های مسجد کوفه بلند شد خبر آوردند که شداد آمده است .

زن سوگلی زیاد باطاق خواب او رفت . همینکه پرده را پس زد چشمهای زیاد را دیدکه بسوی او گردید و گفت :

- خبری از شداد رسیده ؟

- آری خودش آمده .

- پس من هم آمدم .

این راگفت واز سریر خوابش پائین جست. عبای خود را بدوش افکندوبسوی تالار بزرگ رفت. همینکه وارد تالار شد شداد سلام کرد وگفت :

- چندنفردیگرهم ازسران دستهٔ‌حجرواعضای «لجنه» دوستاران علی‌رادستگیر

کردم. اکنون شمار آنها به ۱۲ تن رسیده است . اسامی شان را از روی یك ورقه که دردست داشت خواند .

زیاد ورقه را از اوگرفت و با دقت ازسر تا پاخواند. دربرخی‌از نامها توضیحاتی خواست . سپس با کلمات شمرده گفت: توباید سران عشایرکوفه را برای فردا دراطاق خودت بخوانی و شهادتی از آنها و بامضای آنها بدین مضمون بگیری :

« حجر دسته‌ای را بدور خود گرد آورده بود که آشکا را معاویه رادر مجالس خود سب ولعن میکردند . و مردم را بقیام برضد او دعوت می‌کردند . خلافت راحق خانوادهٔ علی اعلام میکردند . به نمایندهٔ معاویه در همهٔ انجمنها توهین مینمودند .»

چنین ورقه‌ای را بامضای معتبرترین اهالی برسان و هر وقت این ورقه بامضاء رسید درهرساعتی که باشد آن دوازده نفر را بایك عده مأمور جدی و زورمند بسوی دمشق روانه کن .

شداد با اطاعت و انقیاد مطلق گفت : تاشامگاه فرمانهای نمایندهٔ معظم خلیفه را انجام خواهم داد .

این را گفت واز تالار بیرون رفت. زیاد مدتی بپشت سراو نگریست وهنگامی که اواز تالار خارج شد باخود چنین زمزمه‌کرد:

ـ درخشندگی ایمان و تقوی در عراق از درخشندگی زر وگوهر معاویه وجاه وجلال او در دمشق بیشتر است .

۞ ۞ ۞

همان روز شداد سران چهاربخش شهر کوفه را در اطاق خود احضار کرد . از آنها خواست شهادت نامه‌ای برضد حجر ویارانش که معروف به «گروه دوست داران درستی و پرهیزکاری» بودند به امضای‌سرشناسان شهر تهیه کنند و هرچه زودتر برایش بیاورند . مأموران او به تکاپو افتادند و تا عصر همان روز شهادت نامه های متعدد آوردند. شهادتنامه‌ها بدین مضمون بود :

«امضاء کنندگان این ورقه شهادت می دهند که حجربن عدی و یاران او رشتهٔ

اطاعت را گسستند ، برضد معاویه قیام کردند ، او را سب و لعن نمودند و کارهای اورا زشت و ناروا قلمداد کردند ، مردم را دعوت‌کردندکه بیعت خودرا بااو بشکنند و او را از خلافت خلع نمایند .»

یکی از این شهادت نامه‌ها دارای هفتاد امضاء بود که یکی از امضاءکنندگان آن، شمر ذی‌الجوشن و دیگری سماك‌بن محزمهٔ‌اسدی صاحب مسجد معروف به سماك شد. این مسجد از جملهٔ چهار مسجد ناروائی بود که به جای خدا ، شیطان در آن منزل داشت ، زیرا این چهار مسجد را زیاد و اطرافیان او بشکرانهٔ «قتل حسین» در کوفه بنا کردند.

وقتی که این شهادت نامه ها آماده شد بامدادان ، حجر و یاران او را که شمارشان به۱۴ تن‌می‌رسید درغل وزنجیر بسوی شام حرکت دادند ویك صدنفر پاسبان و نگاهبان با آنان روانه کردند .

در خط سیر این کاروان ، مردم در دوسوی جاده ایستاده و از دستگیر شدگان به نیکی نام می‌بردند وبه دستگیر کنندگان‌دشنام می‌دادند، درنقطه‌ای‌که به «قبرستان عزرم» مشهور بود، قبیصه که جزو یاران حجر بود و خانه‌اش در همان‌جا بود چشمش به دختران خودش افتاد که بالای بام خانه آمده بودند . از نگاهبان خود خواست‌که او را به نزدیك خانه‌اش ببرد تا با فرزندانش چندکلمه سخن گوید .

او این درخواست را پذیرفت و پای دیوار خانه که رسیدند فرزندان قبیصه که او را دیدند بنای گریستن گذاشتند، قبیصه باصدای بلندگفت:

ـ خانوادهٔ عزیز من، اندوهگین نباشید و گریه نکنید . برعکس شادی‌کنید. زیرا من خیر فراوان دراین راه از خدای خود می‌بینم ، اگر در این راه کشته شوم، بهترین‌سعادتی برای‌خودبدست‌آورده‌ام‌وخدای‌جاودان نگهبان شما خواهدبود اگرزنده ماندم و مراجعت کردم که خوشوقتی دیدار شما را خواهم داشت . پس شما هم مانند

من دلشاد و خوشنود باشید .

این کلمات را که گفت به‌راه افتاد و بادست بلند خودباخانوادهٔ خود خداحافظی می‌کرد . زن و فرزندان او «هلهله» شورانگیز و آواز بلند هیجان آوری برایش‌سر دادند که همهٔ مردم آن هلهله را تکرار میکردند . بدین سان این کاروان کوچك به سوی شام حرکت کرد .

فصل دوازدهم

دسیسهٔ طلاق ارینب

بامداد نخستین روز پنجشنبه پس از دستگیری حجر همهٔ شهر کوفه از تبعید و شکنجه حجر و یارانش گفتگو میکردند. آنروز ارینب زودتر از همه روز بکارهای خانه پرداخت. هوا هنوز تاریك بود که کنیز خود را بیدار کرد و باو گفت که دیشب را تا بصبح نخوابیده و خوابهای بد و هولناك دیده‌است. خواب خود را برای حسناء باز گو کرد. گفت که ازفراز سنگ خزه زده بچاه تاریکی سر نگون شدم. یك لحظه تاریکی در حال سقوط برمن چیره شد. ولی ته چاه دریای وسیعی یافتم که از افق آن روشنائی صبح طلوع میکرد. این تضاد وحشت وخوشحالی که از آن تاریکی و روشنائی برایم دست داد مرا از خواب پراند.

حسناء گفت: خیراست، خوب است.

ارینب گفت: من هم اینگونه پندارم.

سپس گفت: برو بخانهٔ حجر. به میثاء بگو هرچه زودتر بدیدارم آید. حسناء به شتاب رفت.

پیام ارینب را بمیثاء گفت وپیامی هم از او برای ارینب آورد. پیام میثاء برای ارینب این بود که برادرم را گرفتند و بسوی شام بردند. اکنون ما در این اندیشه هستیم که به یاری دوستان خانوادگی خود نجاتش دهیم. گفته بود برای برادرش بدترین پیش بینی‌ها را میکنند.

ارینب این خبر را که شنید رنگ خودرا باخت. انگار تعبیری بوداز خواب دیشب خود. مصیبتی که در انتظارش بود اکنون بعزیزترین و محبوب ترین خانوادهٔ

دوستش روآورده بود .

بچابکی ازجای‌خود برخاست. بحسناء گفت درمنزل بماند وجائی نرود.خودش بسراغ آن دوستان و سران قبایلی رفت که پشت کاخ سعد منزل داشتند . با یکایك آنها گفتگوکرد. آنها را برانگیخت که بروند وحجر را از نیمه راه ازدست‌مأموران ناپاك زیاد رهائی دهند. آنچه توانست از زیاد و معاویه و پیش آمد بدی‌که درکمین هرمرد پرهیزکار و هر قبیلهٔ با ایمانی هست بآنان گوشزد کرد . وقتی بخانه بازگشت تازه آفتاب غروب‌میکرد. باهمهٔ اینها به کارها و اقداماتی که کرده بود امید چندانی نداشت . ته دلش تاریك بود . چهرهٔ اندوهگینش مانند پیش ازرفتن از خانه بود . یك راست باطاق خود رفت . حسناء آفتابه ولگن کار شام را برای شستشوی دست و روی او آورد . او مانند همه شب نخست جانماز خود را که عبارت از پارچهٔ سپیدی بود گشود و نماز مغرب خود را هنوز بپایان نرسانده بود که در خانه‌اش را بشدت کوبیدند. از این در زدن شدید ، هم اربنب وهم حسناء نگران شدند . حسناء بسوی درخانه دوید . اربنب نیز رکعت سوم نمازرا تمام کرد و از اطاق خود بیرون جست. روی پلهٔ ایوان ایستاد . چشمها را بدرخانه دوخت . صدای مردی را شنید که‌گفت از والی‌کوفه نامه‌یی برای اربنب دارم . دل اربنب فروریخت .

ترس مبهمی بر دل او چنگ زد . از پله ها پائین آمد . نامه‌ای که حسناء از شخص ناشناس گرفته بود بدست اربنب داد.

اربنب پرسید : حامل نامه آیا هنوز دم در است ! حسناء جواب داد : نه فقط این نامه‌را داد وگفت در جوف آن نامه‌ای از دمشق است . نگرانی اربنب بیشترشد. چندین مرتبه با خود گفت: از دمشق؟از عبدالله؟ ازکی ؟... نامه را که گشود چشمش باین کلمه‌ها افتاد :

«عبدالله بن‌سلام در محضر مفتی دمشق حاضرشد وبگواهی ابو درداء وابوهریره زنش اربنب دختر اسحق را سه طلاقه کرد واین ورقه بمنزلهٔ طلاقنامهٔ قطعی اوست».

پاهای باریك اربنب نتوانست جسد او را نگاهدارد . بی‌اختیار بزمین‌نشست.

در چشمهای خود یکنوع سیاهی و در سر خود گردش و سر گیجه‌ای احساس کرد. سر خود را میان دو ساعد دست خود که بر پلهٔ درورودی خانه گذاشته بود تکیه‌داد.

حسناء جیغ زنان بسویش دوید و گفت: چه شده؟ چه خبر بود؟

ارینب پاسخی نداد. مدتی بهمان حال ماند. سپس با چشمان اشك آلـود برخاست و بدرون اطاق خود رفت. حسناء هم با اووارد اطاق شد.

وقتیکه ارینب به اطاق خود رسید خود را بروی تختخواب انداخت و نامه را بطرف حسناء پر تاب کرد و چیزی نگفت. زیرا چنگال بغض گلویش را بسختی فشرده بود.

حسناء نامه را گرفت. سواد خواندن نداشت اما با احساس مبهم خود دانست باید آن خبری کـه شنیده بود راست باشد. بـا همهٔ اینها پس از چند دقیقه دوباره گفت: آیاآسیبی بسرعبدالله رسیده است؟

ارینب پاسخ نداد فقط با دست اشاره کرده که ازرو بروی او برود.

فصل سیزدهم

تماشای پرده‌های شوریدهٔ یك زندگی در یك‌شب

ارینب حسناء را مرخص کرد و باو گفت :

نه شام میخورم و نه مزاحم من بشو . بگذار بخوابم‌که این خواب از هرچیز برایم بهتر وگواراتر است . اما بیم آن دارم که خواب هم با"او رفته باشد.

بغض‌گلویش‌رادوباره‌گرفت ونتوانست دیگر کلمه‌ای‌بزبان‌آورد. کنیزش‌که آگاه به‌حال درونی او بود خواست چیزی بگوید ارینب دوباره با دست اشاره کرد که بیرون برود. او نیز که بغض‌گلویش را فشرده بود این باربیدرنگ از اطاق بیرون شد تا مبادا صدای گریهٔ او بلند شود . ارینب پیراهن را بچابکی در آورد وچراغ روغنی را خاموش کرد و خوابید . چشمها را بست . کوشید که بخواب رود . لیك چنانچه خودش گفته بود خواب هم با عبدالله رفته بود .

بستن دیدگان درتاریکی اطاق، راه بیداری را بهتر بسوی وی‌گشود . حوادث گذشتهٔ عمر خود وعبدالله بمغز او هجوم آورد . او از آغاز طفولیت خود ، ازآنروزی که نخستین بار ، خود و دوستان پدر و مادر خود را شناخت، همه چیز بیادش‌آمد . حتی آن آهوی خوش رنگی که در عالم کودکی دیده وخیال‌می‌کرد مادر آهو چشم بچه‌اش را سرمه‌کشیده، و نخستین خوشی وخوشحالی‌که از داشتن این آهو پیداکرده بود بیادش آمد ، تا آنروزی که خوشگلی وزیبائی چهره وسینه وگردن خود را در آبگینه تمیزدید وتشخیص‌داد.این پرده‌ها را تا روزی که عبدالله نامزدش شد و سپس ساعت‌های عروسی وخورسندی که ازاین پیشامد حس‌کرد، همهٔ اینهابسان نقش‌متوالی

پرده‌ای از مقابل چشمش گذشت . آنهمه مهربانیهای عبدالله و آن دلبستگی شدیدی که خود باو داشت ؛ آنهمه اغواهای یزید وشعرهـای فریبندهٔ او و آن همه پایداری روحی وقلبی‌اش در برابر این وسوسه ، تمام اینها را بابرجستگی بیمانندی روبروی فکر ودیدگان خود دوباره دید . هرآنچه‌کوشش‌کردکه ازچنگال این همه یاد بودها و پیشامد های گذشته، خویشتن را بیرون‌کشد وصفحهٔ اندیشه و دل خود را از این نقش‌ها بزداید برایش ممکن نشد، تا بسال ۴۹ هجری یعنی همین یکسال و چند ماه پیش رسید. این مهمترین سال‌آن استان بود که ماباید جزئیات آنرا بنویسم سالی‌که رنگارنگترین وپر حادثه ترین سال حیات ارینب و ذکرساکنان آن شهر بود ، سالی پراز رنج و نگرانی ، سالی که ناگهان یکروز صبح مردم از یك دیگر گریختند ، خیابان ها وکوچه‌های پرجمعیت کوفه مانند یك بیابان خالی و بی کس شد ، دکانها همه بسته شد و صدای آواز عرب ها که معمولا از کوچه باغها شنیده میشد خاموش گردید و بجای‌آن ، شیون و ناله از هر خانه شنیده شد . درخانه‌ها و باغهـا همه بسته شد و اگرگاهگاهی بازمیشد برای‌آن بود که جنازهٔ جوان و یا کودکی وبندرت پیری از آن بیرون آید. هرکس که برای کار ضروری از خانه بیرون می‌رفت وقتی که باز می‌گشت به‌پرسشهای اهل‌خانه چنین پاسخ میداد :

ـ من ده جنازه دیدم . . . . بیست جنازه دیدم . . . پشت سر هم تابوت دیدم که میگذشت .

درون خانه‌ها وسیاه چادرهای قبایل‌که پیرامن‌کوفه بود غالباً دودانبوه پشکلهای شتروگاو وگوسفند بلندبود. اگربامداد یکنفر جوان، یك دختربچه ، یك‌پسر پرنشاط ویا یك‌مرد بزرگ بکار خودویابازی خود سرگرم بود، ظهرآن‌روز جسداورا درتابوت بزرگ وکوچك حصیری یاچوبی برداشته و خویشانش بدنبال آن می‌رفتند. همه می‌گریستند وهیچکدام صدای‌گریهٔ خود را بلند نمیکرد ، همه گریهٔ خود را نیز مانند آمال‌وآرزوهای خودوعشقهای تروتازه ویارسیده وپختهٔ‌خودباعزیزان خوددرگورستان چال می‌کردند. پیوسته جنازه‌ها درگودالهای گورستان ریخته میشد بی‌آنکه‌گورکنان فرصت بیابند آنها رابزیر خاك‌کنند. بناچاردوجنازه وسه جنازه راباهم دفن‌میکردند

باهمهٔ اینها بازهم بازماندگان ، ساعتها درگرمای سوزان کوفه زیر آفتاب می‌ماندند و ناچار مردم بوی عفونت را استشمام می‌کردند. فرزند پدرش راصدا میکرد وخواهر بر برادر خودزار زار میگریست . نوزادی که یکساعت پیش درزیر پستان مادر شیرمی‌خورد. یکساعت بعدبرای مکیدن همان پستان که زیردست مرده‌شوی افتاده، میگریست وهمهٔ اینهاازگذشتگان جز آتشی دردل بازماندگان چیزی نمی‌نهاد. مانند بادسامی که همهٔ زندگان رااز پادرآورد؛ مانندآتشی که برگهای خشك خرمارابسرعت بسوزاند، مردم این چنین بزمین میریختند. این بیماری یا این مرگ بخانه‌ها سرایت کرد . ازاین خانه به آن خانه، ازاین کوی بآن کوی ، مانند جانوری خونخوار و نامرئی حرکت می‌کرد؛ جان مردم رامیدزدید ، جسد آنها رابزمین می‌انداخت؛ درقبرها ودردل خاکهاومیان رملها جایشان میدادواز نظرها پنهانشان میساخت.

این چه بود؟

ـ طاعون .

پناهگاه ودوای مردم درمقابل آن چه بود.!

ـ نخست توسل به نیایش خدا وسپس نذرونیاز ودردست آخر بریدن هربرآمدگی که برتن خود میدیدند.

مسجدها خالی افتاد، ولی صدای الله‌اکبر ازهر خانه‌ای بلند بود . این مصیبت همگانی فقط برای چندتن گورکن و مرده شوی ، سود بخش و خوش شگون بود. کار جهان همین‌است. شالوده واساس خوشبختی عده‌ای بربدبختی ومصیبت‌های گروه‌دیگران پی‌ریزی میشود . بدینسان چرخ کائنات می گردد و طلوع و غروب آفتاب و ستارگان بدیده میآید.

آنها که دراین شهر توانائی مالی داشتند به‌آسانی گریختند ، آنهاکه نداشتند بافروش همه‌چیز خود بدشواری چهارپائی دست وپاکرده زن وبچهٔ خودرا سوارکردند وخودشان پای پیاده بدنبالشان رفتند . همه با این اندیشه که از چنگال تیزو کشندهٔ این مرگ درنده ونادیدنی، فرارکنند ، غافل ازاین‌که این مرگ در خود آنها ودر

وجود یکایك آنها مایه گرفته بود ، وبا رفت و آمد از این خانه به آن خانه واز این کوی به آن کوی واز این قبیله به قبیله دیگر از میان نمی‌رفت . این چنین بیماری در سراسر کرانهٔ فرات گسترش یافت شهر کوفه کم کم خالی شد ، خیابان ها خلوت و خانه‌ها بی‌سکنه گشت ، همه ازدل ودماغ افتادند وهمه راه فرار درپیش گرفتند ، از ابتدای ماه جمادی‌الثانیه‌که این بیماری نمودار شد مغیره والی دو جای کوفه در این اندیشه شد که هرچه زودتر خودرا از این‌شهر برهاند . اما آن را مخالف رشادت و شجاعت و دلاوری دانست . فکر کرد که او باید تسلیت دهندهٔ مردم باشد، این بیماری از کوی های پائین شهر به بالاآمد ودر خانه‌های اطراف قصرسعد که معمولا اقامتگاه کارمندان استان کوفه بود کشتاری براه انداخت ، ضجه و نالهٔ مردم که در روزهای نخست ازآن سبب‌که هول وهراسی برای دیگران بوجود نیاورند، ازطرف والی منع شده بود اکنون دیگر اختیارش ازدست همه بیرون رفته بود، این شیون‌ها و ناله‌هاکه همهٔ شهررافراگرفته بود به‌بیخ‌گوش والی‌هم‌رسید.

صبح روزپنجشنبه‌ای که‌مغیره بنابه عادت خود به‌طالار بزرگ قصرآمد و کسی را در آنجا ندید ، فقط یکی از گماشته‌هایش پیشاپیش او دویدو به اوآمدن پیکی‌را ازشام خبرداد . مغیره دردم پیك‌را پذیرفت. نامه‌ای راکه از طرف خلیفه آورده بود بدست مغیره داد. مغیره‌به چابکی آن‌راگشود. وچنین خواند:

«ازبندهٔ خدا معاویة‌بن ابی‌سفیان به بندهٔ خدا مغیرة‌بن شعبه والی کوفه .
« اما بعد برای مشورت دراهم‌ پرارجی حضور تولازم است بی‌درنگ بسوی شام حرکت
« کن . امور ولایت را بعبدالله بن سلام تفویض بدار و اورا جانشین خود اعلام کن.
معاویة بن‌ابی‌سفیان ».

مغیره پس ازخواندن‌این‌نامه لبخند نازکی به‌نازکی یك‌قیطان سفید برلب‌هایش پدیدآمد، دستور دادکه پیك‌را درجای مخصوص پذیرائی کنند، اگرمغیره این‌نامه را درموقع دیگری دریافت‌کرده‌بود، بسیار اندوهگین وشاید خشمگین میشد، امادراین موقع‌که بیم‌جان، هرگونه آمال واندیشه راتحت الشعاع قرارمیدهد، این‌نامه رابرای

خودآغاز خوشبختی دانست . ازآن گذشته احساس کرد که تعیین جانشین خودش از طرف معاویه برای‌آن بوده‌که می‌خواهد دربارهٔ عبدالله گفتگوکند وبرای عشق دیوانه‌وار یزید که اونیز برآن آگاهی‌کامل داشت چاره جوید ، باخود اندیشید که جزئیات این دستوررا به‌کسی نگوید وتعیین‌عبدالله‌را به‌این مقام، به‌پیشنهاد خودوتصویب‌معاویه وانمود بسازد.

فصل چهاردهم

وقتی که تمایلات و آرزوهای انسان منشعب میشود

مغیره نگذاشت بیش از یکشب از عمر این نامه وفرمان بگذرد. فردای آن‌روز عبدالله‌راخواست وپس‌ازابلاغ‌این مأموریت بوی یکساعت بعد باچند شترجمازه ویك‌دلیل راه ازکوفه بیرون‌شد و بهدایت ستارگان که راهنمای «دلیل راه» او بود راه‌شام رادردل صحرا پیش‌گرفت.

عبدالله بیدرنگ بخانه آمد و به ارینب همسر محبوبش که برای فرار از این بیماری هولناك آمادهٔ حرکت میشدگفت: بایدفسخ عزیمت‌کنیم ودراین شهر میان‌مردم بمانیم. اینهارا باشادمانی وخوشحالی گفت. آشکار بودکه ازسر نوشت خود راضی‌است واز معاویه بیش‌از پیش خشنود است. اورا خلیفهٔ بزرگ وباعظمت میداند وارادهٔ اورا درهمهٔ‌کارها، ارادهٔ خدا وانمودمیکند. گفت: فردا میروم وشمشیرولایت کوفه‌رابکمر خود می‌بندم و نخستین نمازجماعت را با حضور همهٔ بزرگان و سرکردگان کوفه در مسجد بجامیاآورم .

همهٔ اینها راکه گفت هماندم احساس کرد واکنش گفته‌اش بشکل نامطلوبی در چهرهٔ زیبای ارینب نقش بست. احساس خود را بزبان آورد وگفت :

ـ ارینب! تواز این خوشبختی‌که بمن وتورو آورده اندوهگین بنظرمیرسی ؟ آیا چنین است .

ـ ارینب گفت: چنین است .

ـ عبدالله گفت: چرا .؟

ارینب- خودم هم نمیدانم. من بطور کلی از کار های معاویه و فریبکاریهای او بیمناکم . چه شده که او تورا جانشین مغیره ساخته ! دیگران ازهرجهت برتوبرتر بوده‌اند. من ازاین نقش نوین او بیمناکم .

- نه ارینب ؟ تو میخواهی از این بیماری هولناك بگریزی و از اینرو چنین بدگمانیها رابدل راه میدهی .

ارینب نگاه‌تندی باو کرد و گفت: عبدالله! « برخی از بدگمانیها خودگناه بشمار میرود» این صدای دل من بود و بدگمانی نبود وصدای دل هرگز دروغ نمی‌گوید . با این‌همه بدان‌که درهیچ حال‌وهیچ پیش‌آمدی من‌از تودور نمیشوم و تورا تنها نمیگذارم درخوشی وناخوشی تو صمیمانه شریکم .

فردای آنروز عبدالله بمقر ولایت کوفه رفت و جارچیان‌جارزدندکه مسلمانان نمازدسته‌جمعی خودرا به‌امامت عبدالله جانشین‌مغیره بجای‌میآورند. جوش وخروشی‌در مردم افتاد. همه آنرا بفال‌نیك گرفتند و طلیعهٔ روزگاری خوشتر دانستند . امیدواری بسیاربرای رفع‌مرض وگذشت بدبختیها دردلها پرورده‌شد. عبدالله آنروز بنمازجماعت رفت ومردم ازدحام شگفت‌آوری کردند وبا او نماز جماعت خود را بجای آوردند . عبدالله درپایان نماز برای رفع‌مرض دعاکرد ومردم آمین‌گفتند .

نیایش دستجمعی مردم درروان یکایك آنها مؤثر افتاد. گفتند شمارهٔ جنازه‌هااز همان روزکم وکمترشد. عبدالله باحرارت وپشتکار بیمانندی بکارهای ولایت پرداخت. انبوهی وفزونی کار، عبدالله رااز ارینب جداساخت واین جدائی هرروزفزونترمیشد . اوبیشتر اوقات خود را درمیان‌مردم میگذراند وبناچار کمتر باهمسر خودو باکسی‌که بزیبائی درعصر خود مشهور بودبسر میبرد. آنکس‌که همه آرزوی دیدارش را داشتند عبدالله ازدیدارش دوری میجست نه برای‌آنکه دوستش نداشت، بلکه‌برای ابرازحسن خدمتی‌که در مقابل ارجاع شغل بمعاویه میخواست نشان دهد . و بدینسان عملا از دیدار همسر محبوبش محروم میماند . وقتیکه خواستها وآرزوهای انسان منشعب میشود همه‌کمرنگ وکم‌نیرو میشود. دردل و روان هرکس اندازهٔ معینی ازحب وعشق

هست. اگرموضوع عشق وحب یکی باشدمثل نخستین عشق جوانی، آن عشق وحب، نیرومند وتوانا میشود ولی اگر موضوع گوناگون شد، همه ضعیف وبی‌رنگ‌میشود. عبدالله باین مرحله ازعمر خود رسیده بود. همه‌کس باین مرحله میرسد. این را یا کسالت یك‌عشق یاپیری یك‌عشق‌ویاانشعاب وتعددموضوعات‌عشق بایدنامید. ارینب که بقدرزیبائیش حسودوحساس بوداین تغییرحال‌رادرعبدالله نشانه‌کرد. دمادم‌احساس‌می‌کرد آن حرارت کم شده است. آن اتصال و آن‌آمیزش دو روحی که یکی میشود از میان رفته. می‌پنداشت، «دوئی» ودوتائی بسراغش آمده بود. این شغل «نوین» عبدالله را گورستان عشق خود مینامید.

وقتیکه باین رشته ازخیالات خودمیرسیدآن «وسوسهٔ بزرگ» بخاطرش میآمد. وسوسه‌ای که هردم شعله‌هایش بیشتر و زبانه دارتر میشد و تمام قلب وروح اورا فرا میگرفت. این وسوسهٔ بزرگ چه‌بود؟ این «وسوسهٔ بزرگ» یزید بود، عشق یزید، مقام‌یزید، اشعاری‌که او برایش گفته بود وبا آن وسایل گوناگون برایش میفرستاد. داستان‌های پرشور وهیجانی که‌از زندگی این خراباتی مشهور برسر زبان‌هـا بود واو نیزشنیده بود. خاطرات هیجان آوری‌که ازآمدن اوبمدینه وبدر خانه‌اش داشت. پیام های‌گرم شوریده‌یی که‌از دور ونزدیك باشعر، باپیك، بانامه ازاو دریافت کرده بود، همه‌بارنگ‌آمیزی‌های روشن‌وتاریك‌خوددردل ومغزش لول‌میزد. دوباره دردلش‌شراره میزد وچیزی شبیه به‌گرمی عشق جانش راگرم می‌کرد ولبخند رضایت‌بخشی برلبهای گرم وآتشین اوبجامی‌گذاشت. اماچیزی نمی‌گذشت که وجدان‌زنده وبی‌آرامش بسان برق وصاعقه بمغز اوو باندیشهٔ او و باین عشق گُنه آلـود اووباین وسوسهٔ نوظهورش ضربت می‌زد وهمهٔ‌ابرهای رنگارنگ این خیال عشق وهوس ولذت‌را پراکنده مینمود دراینحال بی‌اختیار لحظه‌ای چشمانش رامی‌گشود ولی بیدرنگ پلکها را رویهم می‌گذاشت وازخدای خودطلب آمرزش می‌کرد. امایکشب که بدین منوال وبا این حال استغفار می‌گذراند فردا بازبا احساس سستی علاقه وکمی مهرعبدالله روبرو میشد وباز وسوسهٔ یزید سراز گریبانش، ازمیان سینه‌اش، بدر می‌کرد. یکی از روزها بعبدالله

چنین گفت :

- من کار نوین تو را دوست ندارم .

عبدالله پرسید : چرا اریئب ؟

- برای اینکه تورا بیشتر دوست دارم ومیبینم این کارنوینت تورا ازمن گرفته وعشق تورا وعشق مرا وخوشبختی هردوما راتکان داده است.

عبدالله دربرابر این سخنان لبخند میزد . وناگهان سکوت وحشتناکی میانشان برقرارمی‌شد. بعدازچنددقیقه دوباره عبدالله این‌سردی وخاموشی‌خودرا بشکل‌دیگری جلوه‌گر می‌ساخت .

یك روزکه بازاین گفتگو میان آنها شد. عبدالله بی‌اختیار گفت :

راستی اریئب خانه‌ای که بچه در آن نباشد چه سکوت سرد دلتنگ کننده‌ای دارد... چه‌اندازه بی‌هیجان وبی‌رونق است.

اریئب دربرابر این‌کنایه سرخ شد وخونی درچهرهٔ زیبای اودوید. این‌گردش خون درچهره‌اش تنها پاسخ بی‌کلمه‌ای بودکه بعبدالله داد .

فصل پانزدهم

شوریدگیهای یزید در دل وفکر ارینب

بازبا ارینب بگذشتهٔ عمرش برویم.

دریکی از روزهای ماه اول حکومت عبدالله که وی درقصر سعد بکارهای ولایت کوفه سرگرم بود ارینب بادلی رمیده واندوهی ژرف وبی‌کلمه درخانه سرگرم کار بود که ناگهان درخانهٔ اورا کوفتند .

حسناء بدرخانه رفت وشتابان بسوی خانمش بازگشت وگفت :

– دونفر عرب ناشناس آمده‌اند وبا شماکاردارند. گفتند: نامه‌ای دارندکه می‌خواهند شخصاً به‌شمابدهند .

ارینب بی‌اختیار سرخ شد. چیزی در قلبش فروریخت ، ذهنش بچنین‌مسافران وچنین نامه‌هائی سابقه داشت . هنگامی هم‌که درمدینه بود ؛ درآن زندگی پرشکوه وپرجلال پدرش، آن وقتیکه‌زیبائیش نقل‌مجلسها بودو بنامش‌فال نیك برمیداشتند وشاعران برایش شعرمی‌گفتند وعمربن‌ابی ربیعه این‌شعرمشهورخود رانثار زیبائیش ساخته‌بود:

«بگو بآن دختر نمکین که یادتو مرا ناتوان وفرسوده ساخته»

«هر بامداد اشکهای خود را برای تو فرومیریزم[1].»

وآواز خوانها و رامشگران برایش آواز میخواندند و نای میزدند، همان‌روزها، که دل خودش هم‌خوشحال‌تر وپرنشاط‌تر از امروزش بود ودرته دل میخواست که‌از زیبائیش و از چشمهایش و از گیسوان مشکی تابخورده‌اش که مانند شبق پشت سراو

---

(۱) قل‌للملحیحة قدابلتنی الذکر
فالدمع‌کل صباح فیك یتبدر
فلیت‌قلبی وفیه‌من تعلقکم
مالیس عندی‌له‌عدل ولاخطر.

می‌ریخت گفتگو کنند، درهمان روزهاهم یکبارچنین پیشامدی برایش روی دادیکبار دیگرهم دومردناشناس بدرخانهٔ پدراوآمدندوگفتند ازطرف یزید آمده‌اند. درصورتی که خود یزید درچند قدمی آنها ایستاده بود. اوفقط برای دیدار ارینب ازشام بمدینه آمده بود وتقاضای ملاقات اورا کرده بود. اما ارینب ازدیدار فرزند خلیفه خودداری کرد ورمله کلفت خانهٔ پدر خودرا بدیدارش فرستاد. تمام اینها واین فداکاریها ناگهان مانندذرات شن‌های نرم طوفانی صحرا همان روزو همان دم‌که حسناخبر آمدن دومرد ناشناس را داد در قوهٔ مخیله‌اش فروریخت.

گفت بگو بیایند.

دو نفرمرد که یکی جوان ویکی کامل بودوارد شدند. گفتند: نامه‌یی از یزیدبن معاویه دارند ومأموریت آنها این است که نامه‌را بدست خود ارینب بدهند.

ارینب نامه را گرفت وآنها را بامهربانی روانه‌کرد.

روی پاکت بخطی که سابقه بدان‌داشت این چندکلمه نوشته شده بود: «به‌ارینب دختر اسحق».

مدتی پاکت را نگاه‌کرد. این رو وآنروکرد. لحظه‌ای در گشودن آن تردید کرد. بالاخره بایك ظرافت زنانه آنرا گشود واین اشعار رادرآن یافت:

«ای غزال من، توبمن بگو.
تیراست دردل من یانگاه تو.
چشم است درچهره تویالالهٔ مشکین صحرائی؟
«ای عشق زیبای من،
مدتی‌است‌که برف‌ها ازکوه رفته.
شش بار است‌که ماه نقاب سپهر را از چهره برداشته وتو...
وتوهنوز ازآن من نیستی،
هنوز بسترم ازآنکه آرزوی من است تهی مانده.»
«ای دختر طناز مدینه، دختر نورانی وخوشبو.

از تو بیم دارم، من از تو بیمناکم.

که مرا نخواهی، واز من دوری جوئی[1].»

در هریك از این اشعار جاذبیت پرهیجانی دید. حس کرد که نمیتواند قلب و فکر خود را از افسون شاعر رهائی بخشد. با اینکه ارینب بعبدالله وفادار بود و بغرور و جوانی و بایمان و وجدانش پای‌بند بود، در برابر شعر و ادب لغزشی در خود میدید. او نسبت بیزید احساس هیچگونه مهرومحبتی در قلب خود نمی‌کرد. جاه و جلال او، عظمت دستگاه پدر او، بارگاه پرشکوه و خلافت او، وهرآنچه درچشم دیگران با ارج و پربها بود، پیش او هیچگونه ارزشی نداشت. اما بشعر یزید و به تشبیهات او، و به «تشبیب» او و نیز باین سایه و روشن خیالات او یك نوع شیفتگی احساس می‌کرد که نمی‌توانست نامی برآن نهد. حس می‌کرد نغمه‌ای در دلش بصدا آمده ولرزه در احساساتش پدید آمده است.

تصادف و اتفاق گاهی کارها و پیشامد زندگی را چنان پشت سرهم قرارمیدهد که آدمی خیال میکند یکدست پرتدبیر وبا اندیشه‌ای، در پشت پرده، آنها راتنظیم کرده است. آنروزی که این اشعار بدست ارینب رسید باید مصادف با روزی باشد که عبدالله برای دیدار سران چند قبیله بکنار فرات نزدیك خرابه های بابل برود و شب را بمنزل نیاید. ارینب با ناراحتی آنروز رابه شب‌رسانید.

بااین افکار وخیالات وبا این اشعاری‌که مانند گوهرهای شب چراغ وستارگان شب صحرا در فکر و در قلبش میدرخشید نمی‌توانست بخواب رود! خوابی که تنها پناهگاه امواج پرتوان پیشامدهای روز او بود.

اول شب نتوانست چیزی بخورد. زودتر به رختخواب آمد تا مگر خودرا از این همه اندیشه و وسوسه رهائی بخشد. نام خدا را برزبان راند و باو توسل جست. اشعار یزید راکه هنوز در دستش بود زیر متکای خود گذاشت. سر خود را روی آن نهاد. چشمها را بست و خیالات خود را بسفر عبدالله روانه ساخت. کوشش کرد که

La Main D'allah par : Eveline Bustros (1)

دیگر به یزید واین عشق و سودای پرگناه او فکر نکند اما فکرش بمسافرت عبدالله بیش از چند دقیقه بسته نمی‌شد . دوباره با زنجیری نامرئی بسوی یزید و احساسات‌او کشانده میشد . یکی یکی از مضامین آن فکر کرد . وسوسه‌ای در دلش پیدا میشد که یکبار دیگر نامه را بدقت بخواند تا شاید از فکر آن منصرف بشود . هرلحظه این و سوسه نیرومندتر می‌شد تا سرانجام بی اختیار دست بزیر متکا برد اما همین که سرانگشتانش بکاغذ سائیده شدمانند ماری که اورا بگزد دست خودرا بچابکی از زیر بالش بیرون کشید. این‌کار را چندین بار تکرار کرد ولی برای آخرین باربی‌اختیار دست را زیر متکای خود برد وکاغذ را چست وچالاك بیرون کشید و از تختخواب خود فروجست. بسوی گنجه‌ای که جامه‌های خود را درآن می‌نهاد رفت. در همان‌تاریکی بادست خود زیر پیراهنها کاوش کرد تا این که جعبه‌ای را بیرون کشید . دراین‌جعبه يك بسته مروارید بود که عبدالله در روز عروسیش به او هدیه‌کرده بود . نامه راروی آنها نهاد و در جعبه را محکم بست . برتختخواب خـود بازگشت و دیدگان را بشدت بست و در اعماق روحش فقط يك آرزو بود، آرزوی يك‌خواب عمیق ، آرزوی‌دوری ازاین همه اندیشه واحساس پرهیجان .

دقیقه‌ها مانند يك کشتی بادبانی که پراز بار باشد آهسته وبا تأنی گذشت ولی باز آن وسوسه ، باز آن عشق و علاقه ، آن تشبیهات ادبی و آن گوهرهای کلمه بیادش آمد . بسان کسیکه بباغچه‌ای پرازگل ، پس از يك رگبار بهاری برود، مانند کسیکه رنگ‌های سبز وگل آلود وآبی کنار دریا را پس از يك شب طوفانی و سیل بی‌پروا تماشاکند ومثل آن‌کس که روبروی شعله‌های زبانه‌کش‌آتش‌بنشیند وبرنگ‌ـ های گوناگون آن خیره شودبد ینسان باین اشعارکشانده شد. دوباره از رختخواب فروجست‌و بسراغ گنجه وبسراغ آن‌شعررفت . این صفحه شعر برای او بلاشده بود و زحمت. نمی‌توانست درمیان آنها تشخیص قاطع‌خود را بدهد .

سرانجام کاغذرااز جعبهٔ جواهرات خود بیرون کشید. نامه رااز پاکت‌خواست بیرون آورد . دستش بنامهٔ دیگری که بداخل پاکت چسبیده بودخورد. با شتاب‌آنرا

بیرون کشید . این نامهٔ دیگر بود که ندیده بود و نخوانده بود، نامه‌ای بهمان‌خط که اشعار را نوشته بود . نامه راگشود واین سطور رادرآن خواند: «ای ارینب زیباو کسیکه با قلب گویندهٔ این اشعار پیوستگی‌همیشگی داری آیا میخواهی بامن‌زندگی کنی وهمسر دائمی حیات من باشی؟»

در زیر این سطور امضائی نبود ولی خط یزیدبود.

این صفحه بیشتر برخیالات اوافزود. آنوقت فهمیدکه‌چرا آن دونفرقاصدگفتند فردا میآیند وجواب این نامه را میگیرند.

فردا باید بگویدکه آیا بااو زندگی میکند یانه ؟

«.... امروزیزید فرزند خلیفه است فردا خود اوخلیفه است. ارینب بجای‌این که همسر قائم‌مقام والی کوفه باشد همسر خود خلیفه خواهد شد . خلیفه‌ای که‌برهمهٔ اقوام وملل اسلامی فرمانروائی میکند. همهٔ اعراب از بصره تا مکه تمام اقوام‌ازایران تامصر ، سرتعظیم و احترام در مقابلش فرود میآورند . آن جاه وجلال او در دنیاواین مقام او در شعر. دیگر از خوشبختی واز زندگی چه میخواهد وچه میتواندبخواهد.»

بدنبال این اندیشه‌ها ارینب بازچنین فکرمیکرد :

«من بشام خواهم رفت. درمیان هلهله و شادمانیهای اهالی ظریف وزیبای‌دمشق با آغوش باز پذیرفته خواهم شد. همه باستقبالم خواهند شتافت و درمعابر برایم‌هلهله خواهند کشید. در بهترین ساختمانهائی‌که معماران رومی برای خلیفه ساخته‌اندمنزل خواهم‌کرد وبهترین غلامان وکنیزان وزیباترین دختران‌کمر خدمت مراخواهندبست. بدین سان همهٔ‌عمر رابه شادکامی وکامیابی میگذرانم.»

اما در اینجا ناگهان رشتهٔ فکرارینب پاره شد زیرا دفعةً قیافهٔ عبدالله رو بروی اوآمد. مژه‌های مشکی برگشتهٔ او را که سایبان چشمهای سیاهش بود و ازهمان روز نخست این‌چشمها واین مژه‌ها واین‌گونه‌های پرخون رادوست داشت. کودکی‌وجوانی وقسمتی ازعشق آتشین خود را بااو گذرانده بود. از احساسات او، ازقلب پرمحبت‌او، از طرز صحبتهای او ودهان‌گرم اوهمیشه شادمانی عمیقی احساس میکرد. باو مهرمی-

ورزید وهنوز هم باو دلبستگی داشت. باو اعتماد داشت و این اعتماد هنوز خاك نشده بود. اگرامروز بسبب کارهای فراوانش نمیتوانست ساعتهای بیشتری بااو باشد وازاینرو بنظرش سردوکم محبت جلوه میکرد واین سردی وکم مهری را نمیتوانست تحمل کند پس‌چگونه همسری مردی پرمشغله مانند یزیدراکه امروزیافردا ادارهٔامورهمهٔکشور– های اسلامی رابدست خواهدگرفت وبکلی ازاو غافل خواهد شد تحمل‌کند ؟ این‌جاه وجلال‌زندگی‌یزیدکه‌بنظرد یگران‌آنهمه‌مطلوبست ممکن‌است‌فردامایهٔ اندوه او بشود. ازآن گذشته ، یزید دوزن رسمی دارد. ام‌هاشم دختر عتبه وکلثوم‌دختر عبدالله‌بن‌عامر. ازاینها فرزند دارد. باآنها چه‌کند ؟ باآنهمه هوا وهوس یزید چه کند؟ یزید امروز برای اوشعر میگوید وفردا کسی دیگررا دوست خواهد داشت. یك رباب دیگرویك سلمای دیگر. امروز برای اوشعر میگوید فردا برای دیگری. با اینهمه هوسرانی– های شاعرانهٔ اوچه کند وبا عوامل گوناگون‌که درزندگی او ورود میکند چگونه‌می– تواند نبردکند ؟

این اندیشه‌ها و خیالات متضاد احساساتِ لطیف ارینب راخسته کرد. تا صدای الله‌اکبری‌که ازمناره‌های مسجدکوفه می‌آمد اورابخودآورد. صدای زنگ‌دارو بیدار– کننده‌ای بودکه پرده‌های گوش اورا تکان‌داد. سپیدی صبح درافق نمایان گشته بود. ازرختخواب بیرون جست وضوگرفت، طلب‌آمرزش ازخدا کرد، بنماز ایستاد. هنگام نماز قطره‌های اشك ازدیدگان اوبه‌صورت زیباوپرخونش غلطید وآن افکار چندلحظه پیش رادر اعماق وجدانش شستشو داد. پس ازآن‌که دعای بعد ازنماز را خواندبسوی گنجهٔ جامه‌های خودرفت. جعبهٔ جواهر خود را بیرون کشید نامه و اشعار یزید را از میان بدرآورد. درگوشه نامهٔ اوچنین نوشت :

«من ازتو میخواهم که دست‌ازمن بداری . زیرا عبدالله را از صمیم قلب دوست دارم.» – ارینب

این نامه را در پاکت جداگانه گذاشت ودرش را محکم بست .

فردای آن روز که پیام آوران یزید به سراغش آمدند پاکت را به دست

آنان داد.

☆ ☆ ☆

مسافرت عبدالله درمیان عشایر چندروزی بطول انجامید. وقتی که برگشت ارینب باهمان گرمی وحرارت ، باهمان عشق وصداقت اورا درآغوش گرفت . مانند گذشته کلمه‌ای ازاین داستان بزبان نیاورد ـ نمی‌خواست کمترین غباری بر خاطر پرمحبت شوهرش بنشیند.

چندماه ازشغل جدیدعبدالله گذشت تااینکه یکروز اوبخانه آمدونامهٔ معاویه‌را باخوشحالی باونشان دادکه اورا بشام احضارکرده است.

ارینب بی‌آن‌که چیزی ازعشق یزید بگوید باسفر شوی خودمخالفت‌کرد. اما مصلحت ندید دلیل‌قاطع وقوی خودراکه همان دل‌باختگی یزیدباشد بشویش بگوید. دلایل‌ضعیف دیگراوهم آنقدرتأثیرنداشت که‌بتواند عبدالله راازمسافرت باز دارد. آن روزی‌که عبدالله به‌شام رفت شایدارینب پشیمان شدکه چرا داستان عشق یزید را به‌او نگفته‌است.

ازآن پس‌همه شب‌بافکر عبدالله ودغدغه ودلهره ازعشق شویش میخفت وبافکر او بیدار می‌شد. تااین‌که سرانجام طلاق‌نامهٔ خودرا بوسیلهٔ مأموران زیاد دریافت‌کرد.

آن‌روزی که طلاق‌نامه راگرفت شب‌تاسپیدهٔ صبح وتاوقتی که‌روشنائی بامدادبه درون اطاقش آمد، نخوابید. همهٔ کتاب عمرخود راکه مامختصر کردیم از اول تاآخر بدانسان خواند. درپایان افکارش این‌اندیشه برایش آمد.

آن‌عبدالله عاشق ارینب یامرده است‌ویا این‌طلاق نامه ازطرف عبدالله جعل شده است. برای روشن‌کردن این‌معما وپاسخ باین پرسش برویم بسراغ عبدالله دردمشق‌واز نزدیك بزندگی آنجای اونگران شویم.

فصل شانزدهم

عبدالله باچه اندیشه‌هائی وارد دمشق شد

عبدالله باسرعت وعجله‌ای مسافت دراز راه کوفه ودمشق رادر کمترین مدت با شتر ذلول ودلیل راه خود پیمود.

آنساعتی که نخستین بار «بهشت روی‌زمین» ودرختهای زیتون آنرادید وازآن بیابان خشك وخالی عربستان به‌سایه‌های انبوه وخنك درختان‌زیتون پناه‌برد بی‌اختیار بمعاویه‌وکارهای اووخوشیهائی که‌این سرزمین پرنعمت برای‌مردمش آماده داشت‌متوجه شد. هماندم بیادگفتهٔ ارینب وبدگوئی او بمعاویه افتاد. درخاطره وحافظهٔ خودفرورفت وبا نوعی‌دلگواهی که‌خود نیزسبب وعلت‌آن‌را ندانست- بابدبینی وگمان‌بد، درفکرش جوانه‌زد. حوادث وخاطره‌های‌گذشته بیادش‌آمد.روزمرگ عثمان رادرسال ۳۵وادعای خلافت‌معاویه‌و مبارزه‌اش باعلی‌وهمهٔ دسیسه‌هائی که این‌مرد درصلح ودرجنگ بکاربرد تاروزی‌که علی‌آن مردبزرگ‌کشته‌شد[1] وخود جان‌بدربرد ودیگرمانعی دربرابرفرمان‌روایی وقدرت‌مطلق خودندید وتوانست دمشق‌را پایتخت سراسرکشورهای اسلامی‌قرار دهدتا بامروزکه‌شکوه وجلال درباراوو بذل‌و بخششهای اوزبانزدهمهٔ‌مردم گردیده، همهٔ اینهارا درسایه وروشن درختهای زیتون باغ‌های‌شام دید.

عبدالله ازاین‌دایرهٔ پهناور اندیشه‌هایش ناگهان متوجه‌حال خودشد. باخودگفت معاویه‌بامن چکاردارد؟ مرابرای چه‌احضارکرده‌است؟ نامهٔ‌احضاراوپرازمهرومحبت‌است‌و دلیل‌توجه وعنایت کامل او بمن. آیااوبرآن‌است‌که ولایت‌کوفه رابمن دهدیا شغل مهم‌تری؟ اگرچنین است‌بچه علت میخواهد این‌کاررا بکند؟ اومانند خلفای راشدین نیست

(۱) رجوع به جلد دوم همین‌کتاب.

که اساس خلافتشان وعزل و نصبهایشان برپرهیزکاری وکف نفس ودرستکاری افرادودوری آنهااز اغراض قرارگرفته باشد. اومانند آنهالباس کرباس نمی‌پوشد ونعلین بپا نمیکند وبندحمایل شمشیرش ازلیف‌خرمانیست وغذایش ازغذای فقیرترین افرادکمتر وناچیز-ترنمیباشد. اومرد دنیاست وهمهٔ‌کارهایش برای‌این دنیا و لذت وخوشی این دنیاست. واین‌بند وبستهای دنیاپرستی اوزادهٔ زمان خلافت‌عثمان است وازآن‌دوره است‌که‌ورق-های‌درسی کتاب‌اسلام‌تذهیب وطلاکاری‌شده است.

ازآن تاریخ بودکه‌خلیفه‌بفکردنیاومال‌دنیاو لذات‌دنیا وتقسیم‌کاربین‌خویشاوندان وبذل وبخشش برای‌حفظ مصالح شخصی افتادوخلاصه مانند فرمانروایان دنیائی شدو نه خلفای راشدین. اززمان عثمان به‌بعد همه‌دراندیشهٔ پول ومال وشکوه وجلال افتادند و ازآن ببعد بگردآوردن ثروت‌پرداختند و برای ازدیاد وحفظ قدرت خود ازبیت‌المال مسلمانان‌خرجهای بیهوده‌کردند واندیشهٔ همین دنیاداری بودکه وقتی عثمان‌کشته شد یکصدو پنجاه‌هزاردینار سکهٔ طلاوهزارهزاردرهم‌پول‌نقره داشت‌وقیمت املاك ودهات اودروادی القری وحنین وجاهای دیگر به‌بیش ازیکصد هزاردینار تخمین شد وصدها وهزارها شترکاروان تجارت‌اوراتشکیل‌میداد. رفتارمعاویه ازاینهم‌بدترشدوبدنیا بیشتر علاقمندگردید.اومبادی‌سادهٔ اسلامی‌رابیشتر زیرپاگذاشت واساس خلافت خودرابیشتر برسلطنت این‌دنیا قرارداد. پول‌گرفت وپول داد. افراد را برای مصالح شخصی‌خودبکار. گماشت ونظری باسلام وقوانین‌اسلامی‌نداشت. قران راگل نیزه‌کرد تاحریف پرتقوای خود علی‌رادرمیدان‌جنگ مغلوب‌بسازداودنیارا خواست ومردم‌دنیاپرست‌اوراخواستند، اکنون‌یك چنین‌مردسیاستمداری مرا احضارکرده وبطورحتم ویقین برای‌مصالح خودش است نه‌مصالح من، امروزبایدبدیدار این‌مردبروم، مردی‌که می‌گویندتدبیراو وباحیلهٔ اوبرهمه‌کس وهمهٔ پیشامدها پیروزشده است. مردی‌که درهمهٔ عمرش نه‌یك‌لحظه بخدا ایمان آورده ونه‌کوچك‌ترین اندیشه وخیالی برای عظمت اسلام داشته است . ناگهان قصهٔ عبدالرحمن خالد بخاطرش‌آمد. این داستان را تازه دوستی‌که ازشام آمده بودند بدینگونه برایش حکایت کرده بود:

«عبدالرحمن بن‌خالد که پدرش لقب‌سیف الاسلام داده بودند زیرا بزرگترین پیروزیها رادرایران وروم برای اسلام‌بدست آورد، درشام ودرسوریه محبوبیت فوق‌العاده داشت. این‌محبوبیت عبدالرحمن بدرجه‌ای رسیدکه دلهای زن‌ومرد شام‌بسویش جلب‌شد. هروقت‌که اوبباز‌ار میآمد ویادر کوچه‌ها عبورمیکرد مردم‌دسته دسته باوسلام میدادند. مانند کبوتران تشنه‌بسویش میآمدند. دست وروی اورا میبوسیدند. یك‌نفر شامی آرزویش این بودکه یکروز عبدالرحمن بمنزل اوبرود ویا غذائی بااو بخوردو یا افتخار سخنی‌را باوبدهد. این‌اقبال وتوجه مردم‌بقدری زیاد شدکه معاویه‌را بیمناك ساخت. بیمناك ازآن‌جهت که یکمرتبه مردم‌قیام کنندوبیعت خودرا ازاو بازستانندو به‌عبدالرحمن بپیوندند. معاویه لحظه‌ای ازاین‌ترس وبیم آسوده نبود. ولی چاره‌ای نداشت وکاری نمی‌توانست برضد اوانجام دهد. نه‌میتوانست دستگیرش‌کند ونه‌تبعیدیا تطمیعش کند. زیرااو مردی‌نبودکه در دستگاه معاویه خدمت کند. سرانجام بآخرین چاره‌ای‌که نزدش رایج ومتداول بود متوسل شد.

زهرخوراندن ونابودکردن افرادبدست کسانی‌که هیچ‌زنگ عمل اووحکومت اورا نداشته باشند. معاویه ازاین قماش مردمان پیرامون خودبسیار داشت‌وافراد راهم باپستی‌ها ومطامع وهوا وهوسشان خوب‌میشناخت.

یکشب دراین‌باره بسیار فکرکرد. صبح‌زودکه برخاست طبق‌معمول وضوگرفت ونماز خودرا برای خاطرمردم ونه خدای مردم‌بجای آورد. غلامش رامأمور ساخت‌که بیدرنگ بخانهٔ حکیم‌ابن اثال‌نصرانی برود واورا همراه خود بیاورد ودرمیان راه باو مژده دهد که معاویه دربارهٔ اواندیشهٔ بزرگ و پرسودی در سردارد. پس‌از یکساعت غلام‌معاویه‌بااین اثال‌آمدند. معاویه دراطاق مجاورش‌غرق درگزارشها وکارهای‌خلافت بود، همین‌که غلام واردشد وخبر دادکه ابن‌اثال حاضراست بیدرنگ معاویه منشیان خودرا به اطاق دیگر فرستاد و حتی بآنها مجال نداد‌که گزارش‌ها وکاغذهای خودرا جمع آوری کنند.

ابن‌اثال ورودکرد وبنابر معمول دست معاویه رابوسید.

معاویه بااو خیلی گرم گرفت . لحن جذاب وکلمات فریبنده ونرم داشت. کمتر کسی میتوانست ازتحت تأثیر گفتار اوخارج بشود. معاویه بااوچنین گفت:

– من بتوهم اطمینان دارم وهم علاقهٔ بسیار. از اینکاری که بتو پیشنهاد میکنم اطمینان وعلاقهٔ مراخواهی دانست.

عبدالرحمن برای خلافت من‌وبرای اسلام شما خطرناك وبیم‌آور شده است. او هرچه زودتر بایداز نظرها پنهان شود. اگرتو اینکار راانجام دهی‌آنچه بدهی مالیاتی داری خواهم بخشود و در آینده هم از تو مالیاتی گرفته نخواهد شد علاوه برآن مأموریت دارائی شهرحمص راهم بتوخواهم داد . اگرامتناع‌کنی توجای اورا درزیر خاك خواهی‌گرفت . او فردا بدمشق می‌آید. روزبعد ازآن یااو ویاتو باید بزیر خاك بروید. برو وراه را خودت پیدا کن . دیگرهم باتو کاری ندارم برو که من بسیار کار دارم . مرگ و پاداش هرکدام را که انتخاب کردی از دست منشی من‌که باتو بسیار دوست است دریافت خواهی داشت .

عبدالرحمن فردای روز ورودش بحمص‌که مردم دسته دسته بدیدنش میرفتند بوسیلهٔ شربت مسمومی که بدست یکی از گماشتگانش خورده بود درگذشت ودر هفتهٔ بعدابن‌اثال حکم معافی مالیاتی و فرمان مأموریت دارائی حمص را ازدست‌منشی معاویه‌گرفت .[1]

این داستان را تازه عبدالله شنیده بود وشنیده بودکه فرزند عبدالرحمن همنام نیای خود (خالد) بچه عاقبتی‌گرفتار شده پس ازشنیدن این خبر در مدینه بیدرنگ بشام آمد و برای گرفتن انتقام خون پدر آنقدر ابن‌اثال را دنبال کرد تا روزی اورا تنها سوارمرکوبش یافت وباشمشیر باوحمله‌کردوجابجا اوراکشت و اورا از پاداشهای معاویه محروم‌کرد. و این اشعار راگفت :

«من فرزند «شمشیر خدا» هستم .
چیزی جزخاندان‌پاك وایمان‌درخشنده ندارم[2].»

عبدالله غرق اینگونه افکار واین‌گونه اندیشه‌ها بودکه بدمشق رسید.

---

(۱) رجوع بجلددوم همین‌کتاب شود.
(۲) طبری وقایع سال ۴۶۵ هجری .

فصل هفدهم

یکی از چهار بهشت روی زمین

شهر دمشق از شهرهای پرعمر و هنگامه جوی این جهان کهنه میباشد. کهنگی و تازگی را باهم درخود نگاهداشته است. چشم انداز این شهر در تاریخ دامنه‌دار ودور- نمای سرگذشت بشریت جالب است.

دمشق مانند تخت‌جمشید وشهرهای کلده وآشور یاشهرها وساختمانهای مصر و چین نیست که جزخرابه‌هائی ازآن نمانده باشد وهمچنین مانندشهرهای نوین تازه‌به دوران رسیده نیست که ازآثار عظمت وخیال انگیز کهنگی بی‌بهره باشد. دمشق هم نواست وهم کهنه؛ هم‌جوان است وهم پیر. نیم رخ آن دختر پرکرشمهٔ قرن حاضرونیم رخ دیگر آن دختر ساده‌وزیبای قرون پیش ازمیلادمسیح است که هنوزقسمتی ازآثارآن عصر رانگاه داشته است. دمشق بی‌گمان یکی‌از چهاربهشت روی زمین است[1] برای آنکه ساختمانهای جالب و چشم اندازهای زیبا دارد و از فراوانی میوه و زیبائی کوه های خوش‌شکل و بسیاری آب وچشمه بهره برده‌است.

این‌شهر ازدشتی‌سبزوخرم احاطه شده وباغهای زیتون وکشتزارهای صیفی‌کاری گرداگرد آن‌را فراگرفته. این‌باغ‌ها ازقدیم بنام «غوطه» خوانده میشد وامروز بیش‌از ده‌ها کیلومتر دامنه‌آن گسترده است. ودرگذشته یك‌جانب آن بدریاچه‌ای متصل بوده که نام «دریاچهٔ دمشق» راداشته امروز دیگر این‌دریاچه وجود ندارد. این دریاچه بخارشده وبهوا رفته وزمین‌آن بجای مانده است، بامشتی افسانه‌های رنگارنگ.

---

(۱) چهاربهشت راچنین نوشته‌اند: غوطهٔ دمشق ـ سغدسمرقند ـ شعب بوان ـ جزیرهٔ ابله ـ معجم‌البلدان درکلمهٔ دمشق.

میگویند عمر شهر دمشق سه‌هزار و یکصد و چهل و پنج سال از عمر دهر را دارد و عمر دهر بنا بگفتهٔ عرب‌ها هفت‌هزار سال است. مینویسند ابراهیم خلیل‌الله پنج‌سال پس از ساختمان این شهر بدنیا آمد و میگویند عازر غلام ابراهیم آن‌را بنا کرد. همان غلام حبشی که نمرود پس‌از داستان خروج ابراهیم از آتش، اورا بوی هدیه کرد.

میگویند آدم پدربزرگ ماتا نزدیکی دمشق آمده و در نقطه‌ای که «انات» نام گرفت ساکن‌شد. زن‌او حوا درخانهٔ «لهیا» میزیست و «هابیل» که دارای گوسفندانی بوددر «مقری» وقابیل که ازاهل زراعت بوددر «قنینه» وهمهٔ اینها گرداگرد شهردمشق زندگی میکردند. درنقطه‌ای نزدیك مسجد که به‌باب الساعات مشهور بودسنگ بسیار بزرگی بودکه در گذشته قربانیان را روی‌آن می‌گذاشتند . اگرقربانی مورد قبول‌خدا یا خدایان واقع می‌شد آتشی می‌آمد وآنرا می‌سوخت واگر مقبول نمی‌افتاد آن‌قربانی بحال خود میماند. هابیل‌گوسفند فربهی ازگوسفندان خودآورد وروی آن‌سنگ‌نهاد. بیدرنگ آتش‌فرود آمد وآنرا بسوزاند ولی وقتی‌که قابیل مقداری ازشاخه‌های‌گندم خودرا آوردو روی‌آن سنگ نهاد گندمها بحال خود ماند.

این پیش‌آمد حسادت تندی درقابیل نسبت ببرادرش برانگیخت ودنبال اوبه‌کوه قاسیون‌که برشهر دمشق مشرف بودرفت وخواست که برادر رابکشد امانمیدانست این‌کار را چگونه انجام دهد. چه زمان‌خوبی بود آن‌زمان که آدمی هنوز نمیدانست چگونه میتواند همنوع خودرا بکشد. تا این‌که شیطان‌آمد ودربرابر هابیل باسنگ بسرخود زد. بدینسان قابیل نیزسنگی اززمین برداشت وبسر برادر نواخت ودرهمان جا اوراکشت . درآنجا سنگی هست‌که رنگ خون برآن مانده واهل شام میگویند: این همان‌سنگی است‌که قابیل با آن برادرش راکشت واین سرخی اثرخون اوست . گفته‌اند که دمشق نخستین خانهٔ نوح بوده واو چوب‌های سفینهٔ خودرا ازکوه لبنان به دست آورد واز نقطه‌ای‌که «عین‌البحر» نام داشته سوار سفینهٔ خودشد. این چشمه در ناحیهٔ «بقاع» واقع است.

وباز میگویندکه اولین دیوار روی‌زمین بعد ازطوفان دیواری بودکه دردمشق

وحران ساخته شد. ابراهیم درغوطهٔ دمشق بدنیا آمد. درقریه‌ای بنام « برزه » درکوه قاسیون ومیگویند یکی از نقاطی که دعا در آنجا مستجاب میشود همین «مغارة الدم» قاسیون است وهمین نقطه پناهگاه انبیاء ونمازگاه آنها بوده‌است.

مغاره کوه « نیرب » پناهگاه عیسی بوده و مسجد ابراهیم در برزه قرار داشته و مسجد صغیر قتلگاه یحیی بن زکریا و دیوار جنب جامع ، اثر و یادگار « هود » بوده است.

این شهر باکوه‌های بلندی از قبیل قاسیون احاطه شده است ، در کوههای آن کهف ها و پناهگاه ها و غار های متعدد دیده می شود که میگویند مرکز انبیاء و صلحا بوده .

درسال ۱۴ هجری این شهر بدست چهار سرکردهٔ اسلام فتح‌شدکه هرکدام آنها ازیك‌دروازه واردآن‌شدند وبرشهر دست یافتند. سه‌دروازه تسلیم شد وفقط باب‌الشرقی مقاومت کردتا خالدبن ولید مردم‌آن را سرکوبی کردو بدرون شهرآمد و در کلیسای (سنت جون) با ابوعبیده‌که از دروازهٔ دیگر وارد شهر شده بود روبرو گردید.

در جنب همین کلیسا بودکه چندین سال‌بعد ازآن یعنی در تاریخ ۸۷ هجری ولیدبن عبدالملك بنای‌مسجد باعظمتی را شروع‌کرد وپیش ازشروع آن سران‌کلیسای نصاری را فراخواند وگفت من‌میخواهم پهلوی کلیسای شما مسجدی بسازم و قسمتی‌از کلیسا راداخل عبادتگاه خود بکنم، شما هرجای دیگر را برای‌کلیسای خود بخواهید بشما خواهم داد.

سران کلیسا گفتند که مادرکتاب‌های خودخوانده‌ایم اگر هرکس دست بخرابی این کلیسا بزند بدار کشیده خواهد شد، ولید جواب داد «که من‌اولین خراب کنندهٔ آن خواهم‌بود» ودرحالی‌که قبای زرد پوشیده بود ازمجلس برخاست وقسمتی ازکلیسا راخراب‌کرد. وضمیمهٔ مسجد نمودآن قسمتی‌راکه میخواست ازکلیسا به‌مسجدانداخت. وهمو بودکه هفت سال مالیات کشورهای اسلامی را صرف تذهیب وزینت وزیبائی‌این مسجد کرد ومیگویند قیمت حبوباتی که کارگران این مسجد در تمام مدت بنای‌آن

خوردند بالغ برشش هزار دینار شد واین خبراسباب اعتراض و هیاهوی مردم گردیده گفتند اموال مسلمین را میگیرند ودر راهی‌خرج میکنندکه فایده‌ای برایشان‌ندارد.

ساختمان این مسجد ده سال طول‌کشید ؛ روزی ده‌هزار کارگردرآن کار کردکه سنگ‌ها را شکستند و زینت‌های آن را ساختند . شش صد شمش‌طلا درآن بکاربردند سقف آن رابا سرب پوشاندند، بطوری که هرچه سرب درآن شهر و اطراف آن بود آوردند وبکار بزدند ، معذلك قسمتی از آن ناتمام ماند و سربی برایش پیدا نکردند. فقط نزد زنی مقداری سرب یافتند و خواستند از او خـریداری کنند او حاضر به فروش آن‌نشد مگر معادل وزن آن به اوطلا دهند. ولید دستور داد که حتی بدو برابر وزن طلا آن را از او خریداری کنند . وقتی که کیسه های پول طلا را نزد آن پیر زن بردند پاسخ داد من خیال می‌کردم که رئیس شما مرد ظالم و متجاوزی است واین بنارا به ظلم بالا میبرد ، حالا که انصاف او را دیدم ودانستم که برای خداکار میکند تمام پولی‌که بمن داده‌اید بشما پس میدهم .

ولید گفت در این‌صورت نام این بانو رازینت‌بخش‌صفحات دیوارمسجد بکنید نه نام مرا.

قبل از ولید ، معاویه قصری پهلوی مسجد ساخته بود که در آن جا سکونت اختیار کرد .

☆ ☆ ☆

عبدالله راه قصر معاویه را پیش گرفت تا نخست ورود خود را باین شهر باطلاع دفتر خلافت برساند و سپس بمنزلی برای استراحت برود .

فصل هجدهم

در قصر الخضراء معاویه

قصر الخضراء معاویه در آخر بازاری است که امروز در شهر دمشق بنام «سوق الحمیدیه» نامیده می‌شود. این قصردیوار بدیوار مسجد معروف به «جامع اموی» بود و برحسب دستور معاویه دری از قصر بمسجد بازمی‌شد. این مسجد پیش از این‌تاریخ بنام کلیسای سن‌جان (ST ، JEAN) مشهور بود که بامختصر تغییری، شکل‌مسجد بخود گرفت.

قصر نامبرده در میان باغی بزرگ قرار داشت که درختان بلند چنار و کاج‌و بید اطراف آن سر بآسمان کشیده بود. در ورودی بزرگ قصر و لنگه‌های قطور آن، که از چوب سدر لبنان ساخته‌شده‌بود، شب و روز بسوی «آیندگان با اجازه» باز بود اما قراولان وپاسبانان دراین‌کاخ تمام احتیاط‌های لازم را رعایت می‌کردند و اجازهٔ ورود بهمه‌کس نمیدادند.

درون باغ چندین ساختمان بود. از همه مهمترقصر بزرگ معاویه دیده‌می‌شد که باسنگهای رنگارنگ بالارفته ودرخشندگی و شکل یك نیم‌تاج راداشت.[1] درون این قصر راهروها و غلام گردش‌های پهناوری دیده می‌شد که دو سوی آن اطاقها و تالارها قرارداشت. درهای ورودی همه باین راهروها باز میشد زمین راهرو و اطاق ها همه از سنگهای تراشیدهٔ زرد و سیاه و سپید بود که بموازی هم نهاده‌اند وستون‌های این‌ساختمان همه از مرمر و برنگهای گوناگون بود. یك تالار بسیار بزرگ‌که

La main d. Allah Par Eveline Bustros —1

گنجایش چندین صد نفر را داشت در وسط قصر بود و چند نفر گماشته و خدمتکار بیرون آن درراهرو ایستاده بودند و آیندگان را بدرون آن هدایت می کردند. دروسط این تالار تختی بود از مرمر سپید با پایه های تراش خورده که مردی تقریباً شصت ساله بر آن نشسته بود . ریش تنك و عمامهٔ سبز وقبائی از حریر راه راه سپید و سیاه پوشیده ، ردائی از خزگرانبها روی قبای خود در برکرده ، قدی کوتاه و شکمی بزرگ و گلوئی گشاد [1] وریشی تنك داشت . درقیافهٔ این مرد سبزه ، تنها بخش جالب توجه چشمهای بانفوذ و فریبکارانه‌اش بود که آنها را سرمه کشیده بود . دو سوی این تخت مرمری ، صندلیهای کار دست و نیمکت‌های چوبی کنده کاری شده و میزهای آبنوس و فوفل به تقلید از تالارهای سلطنتی نهاده و گرداگرد تالار چراغهای برنجی توری نما وقلمزدهٔ کارشام آویزان بود .

در دست راست تخت دو مرد سالخورده با ریش توپی بنام ابوهریره وابو دردا، دوستداران دیروز پیامبر و امروز معاویه ، دو مردیکه بپرهیزکاری و دانش عمیق در تفسیر قرآن شهرت داشتند روی نیمکت نشسته و پهلوی آنها بهدل عموی یزید که مردی بلندبالا ورنگ سوخته است بیك «پشتی» تکیه‌داده‌بود این مرد دیدگان سرمه‌کشیده‌ای داشت و آستین سپید بلند پیراهنش تا بزانویش گسترده بود .

در طرف دیگر این تخت مرمری، عبدالله بن زبیر که شجاعت و زهدش زبانزد همه بود ومردم ـ وخود معاویه ـ اورا یکی از خطرناکترین رقبای خلافت یزیدمی‌دانستند روی نیمکت زانوی خود را عمودی تاکرده و تکیه‌گاه دستش قرار داده بود و در اندیشهٔ عمیقی غرق شده بود . پهلوی او ضحاك بن‌قیس و جنب او سلم‌بن عقبه دو معاون معاویه نشسته‌بودند [1] اولی مانند لولای در ، نرم وخوش گردش بود . و دومی سخت و خشن واین ترکیب متضاد راکه معاویه برای همکاری و معاونت خود برگزیده بود نمونه‌ای از درون متضاد معاویه رانشان میداد .

سرجون نصرانی [2] که‌کارهای دارائی وخزانه و هزینه‌های خرج و دخل‌معاویه

۱ـ تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ـ نهج‌البلاغه خطبهٔ ۵۶ .

۲ـ La main d'allah Par: Eveline Bustros

را در دست داشت وآن رامانند یك وزیر دارائی با تدبیر و توانائی به‌بهترین صورت اداره میکرد در یك صندلی روبروی تخت معاویه نشسته و با صدای بلند صورت عایدات و پرداخت‌های خود رابه‌آگهی معاویه چنین میرساند.

سرجون باصدای بلند ارقام راچنین میخواند :

ازسواد عراق بابت خمس و زکوة [1] و صدقه و دیگر و جوهات شهرستان دجله ۱۲۰،۰۰۰،۰۰۰درهم.

مالیات شام ۱۸۰/۰۰۰/۰۰۰ درهم .

شهرستان دجله۲۰/۰۰۰/۰۰۰ درهم .

کسکر ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ دزهم [2].

اردن ۱۸۰،۰۰۰ (دینارسکه طلا).

فلسطین ۳۵۰،۰۰۰ دینار (سکه طلا) .

ازمصر - ،۱۲،۰۰۰،۰۰۰ درهم .

از ایران تاکنون صورت جامع آماده نشده است.

از روم همچنین.

مالیات براراضی نیزهنوز صورت ریزآن نرسیده است.

۱- زکوة یك نوع مالیاتی است که درآئین اسلام برچهار چیز وضع شده‌است؛

اول- چهارپایان ازقبیل شتران ، گاوو گوسفند که برای هرپنج شتر یك گوسفندتا۲۵ شتر و از بیشتر تا ۳۵ شتر یك شترمادهٔ دوساله .

دوم- زروسیم که زکوة آن برای هربیست مثقال نیم مثقال در سال میباشد و بر ۲۰ مثقال کمتر زکوتی نیست.

سوم- زکوة میوه که بسته به‌آبیاری آن‌است. اگر باآب باران یارودخانه آب داده‌شده باشدکه زحمت وهزینهٔ آب‌کشی نداشته باشد زکوتش ده‌یك است ودر غیر این صورت ده‌نیم و در هر حال باید مقدار محصول میوه به پنج وسق که هر وسقی شصت صاع و هر صاع سه رطل و ثلث است برسد .

چهارم- زکوة جووگندم - برنج ونخود و لوبیاکه عیناً مانند میوه است- اما مصرف وجوه زکوة ، دادن به فقیران و وامداران مستحق و آزادکردن بندگان است . (تاریخ - تمدن اسلامی) .

۲- تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان. ج‌اول ومعجم‌البلدان.

دستورالعمل داده‌ام که هرچه زودتر صورت وصولی مالیات بر اراضی را بفرستند.
خاطر خلیفه آگاه است که این مالیات بر اراضی را مادر چهار مورد میگیریم:
۱ـ اززمین‌های بایری که خود مسلمانها آن‌را آباد کرده‌اند: یکدهم.
۲ـ اززمینهائی که مردم آن باسلام گرویده‌اند: یکدهم.
۳ـ اززمینهائیکه باشمیشر گرفته شده: یکدهم.
۴ـ اززمینهائی که مردم آن طبق پیمان مخصوص بامسلمانان صلح کرده‌اند که طبق همان پیمان بسته شده و ......

در این هنگام پیشخدمت مخصوص وارد طالارشد وچند قدمی جلوتخت معاویه آمد و باصدای بلند گفت:

ـ ای امیرالمؤمنین! آیا اجازه می‌دهید که عبدالله بن سلام به دستبوسی شما نائل شود؟

معاویه دستی بریش خودکشید و بیدرنگ گفت:

ـ بدرون آید!

عبدالله وارد تالار شد، سلامی با صدای بلند کرد و شتاب زده بسوی تخت معاویه دوید وخواست زانوی خلیفه را ببوسد ولی اجازه نداد واو را بکرسی پهلوی تخت خود نشاند.. این کاری بودکه خلیفه برای کمترکسی می‌کرد، واین احترامی بودکه درحق کمترکسی روا میداشت زیرا او دیگر یك مرد عادی و یك شیخ قبیله ویا حاکم یك شهری مانند دمشق و یا بسان پدرش ابوسفیان نبود که تمام اهمیتش به ریاست کاروان تجارتی مکه و شام باشد. معاویه امروز خلیفهٔ شاه منش وفرمانروای مطلق کشور های فتح شدهٔ اسلامی، از ایران تا روم، بود. اگر پدر او ابوسفیان تا آخرین دقیقه با تمام نیروی خود برضد پیامبر اسلام اقدام و قیام کرد و چون‌موفقیت نیافت بدامان عطوفت و بخشش پیامبر پناه برد وخود را مسلمانی قلم داد کردکه هنوز به گفتهٔ خودش «شکی در دل» داشت، اما فرزند او امروز ازسایهٔ همین اسلام‌بالاترین مقام را در تشکیلات دولت اسلامی پیدا کرده بود. تا آنجاکه برای حفظ مقام‌دنیائی

خود با بزرگترین و پرهیزکارترین مردان اسلام و نزدیك ترین شخص به پیامبر یعنی با علی امیرمؤمنان مبارزه کرده و بدستیاری همین مردمی که در هر دوره گرداگرد پول وسود جمع می‌شوند موفقیت روزمره ودنیائی خود رابدست آورده بود ، موقعیتی که هنگام مرگ خودش درکفن لعنت و نفرت مسلمانان درقبرکوچکی جای گرفت.

پیشرفت وموفقیت دنیائی این شخص ازآن رو بود که مرد دنیا بود ومرد حیله و غدر : قسمتی از موفقیت‌هایش مربوط به روحیات دنیاداریش بود قسمت دیگرمرهون مردان کاردانی که باپول وطمع پیرامون خود گرد آورده بود و آنها را در راه منافع شخصی خود بکار میانداخت .

معاویه خیم و خوئی داشت که بسان عسل در دهان اطرافیان خود شیرین بود. یکی از صفات او حلم و بردباری بود . این صفت درهمهٔ پیش آمدها و تمام احوال‌او حاکم برافعال و الفاظش بود . بدین جهت کمتر دچار خطر واشتباه میشد .

دومین نیرو یاسلاح معنوی او دور اندیشی بود . او حوادث و پیشامد ها را از دور واز پیش‌وزودتر ازهمه می‌دید . و تصمیم خود را بی‌درنگ ، و چابك می‌گرفت و بموقع اجراء می‌گذاشت. اوتوانائی عجیبی در اداره‌کردن‌افراد واجتماعاتی داشت که پای‌بند مادیات بودند ودنیای هردوره و قرنی هم بیشتر از این‌گونه افراد و اجتماعات ترکیب و تشکیل یافته است. او به رازسخن وطرز تأثیرآن درافراد بخوبی‌آگاه وآشنا بود ، و بدین جهت رابطهٔ مستقیم با اندیشه و دل‌های دنیا پرستان عصر خود و محیط خود داشت . برای همین بود که می‌گفتند، معاویه آشنائی کاملی به دل‌ها و طرزجلب قلوب دارد و زبان چرب و نرمش و دست پر زروسیمش هردشمن دنیائی او را یا می‌رباید یا مغلوب ومنکوب می‌کند .

خود معاویه در این باره چنین می گفت : در همهٔ کارها من از زبان چرب و گفتار نرم خود نتایجی بدست‌آوردم که زیادبن‌ابیه باشمشیر وخشونت خود دهیك آن را بدست نیاورد [1] . او در هیچ کاری شتاب و عجله نشان نمی‌داد و می‌گذاشت هر کاری

۱- تاریخ تمدن اسلامی .

بخود و به‌وقت خود برسد و پخته شود تا آنگاه آن را بچینند. او از صد ها افراد لایق که گرداگرد خود داشت ازسه‌تن بزرگترین بهره را برد.

اول- عمروعاص برای‌آن پیشنهاد فریبکارانه‌اش در جنگ صفین که چون‌غلبه را باعلی و یاران او دید آن پیشنهاد معروف حکمیت راکرد [1] و آن فتنهٔ خوارج را برضد علی برپا کرد.

دوم - زیاد برادرش که در حکومت کوفه آن اقدامات شدید را برضد یاران و دوستداران علی‌نمود.

۱- درجنگ‌صفین آندم که عمروعاص‌احساس کردسپاهیان علی(ع) دارندبه فتح وپیروزی نائل می‌شوند فرمان به سپاه معاویه داد که قرآنها راسر نیزه کردند وفریاد زدندکه ماو شما اهل قرآن ومسلمان هستیم ونباید بروی هم‌شمشیر بکشیم! باید تسلیم بقرآن شویم‌که درمیان ما حکومت کند. دسته‌ای ازسپاهیان علی همینکه این وضعیت رادیدند دست ازمبارزه وجنگ کشیدند وازعلی خواستندپیشنهاد عمروعاص راکه ارجاع‌امربه داوری باشد قبول‌کند. علی‌برای فشار یارانش این پیشنهاد راپذیرفت. عمروعاص داور سپاهیان‌معاویه شد، وابوموسی داورسپاه علی ، اولی باهوش‌بود و حیله‌کار و بسیار طرار ودومی مردی ساده‌ای . این دو داورنشستند ودر همان جلسهٔ اول عمروعاص بحریف خود گفت ما نباید اجازه دهیم که مسلمانان بتحریك معاویه وعلی همدیگر رابکشند. شایسته است هردو آنها راخلع کنیم و مسلمانان را بحال خود گذاریم، پس از مذاکره دراین امر توافق نظر کردند و عمروعاص گفت چون شما پیرمردهستید وبرمن تقدم دارید درروزاعلام رأی، شماسخن بگوئید. ابوموسی بسادگی خود این پیشنهاد را پذیرفت. ودر روزی‌که برای اعلام رأی معین‌شده بود بربلندی قرارگرفت وچنین گفت :

- من‌و عمروعاص دروظیفه‌ای‌که بماارجاع گردید رأی زدیم وهردو برآن شدیم که‌برای رفع اختلاف ونجات مسلمانان از برادرکشی ، علی ومعاویه ، هردو را خلع‌کنیم وکاررا بدست شما بدهیم تاهرکس رابخواهید بخلافت انتخاب‌کنید .

اکنون‌من که‌نمایندهٔ علی‌وسپاهیان‌اوهستم‌علی‌راعزل‌کردم واختیار رابدست خودتان‌دادم تاهرکس رامیخواهید انتخاب کنید. پس‌ازاوعمروعاص بربلندی‌آمد وچنین‌گفت: ای‌مسلمانان شما شنیدیدکه داورعلی‌وسپاهیان‌اوچه‌گفت وچه رأی داد، اوعلی‌راازخلافت خلع کرد من نیز اورا خلع‌میکنم‌امامن‌معاویه‌رابر قرارمیکنم‌زیرامعاویه‌ازهر کس‌بخلیفهٔ سوم،عثمان، نزدیکتراست و باید اوخونخواهی وی‌را بکند وجانشین اونیزبشود. صدا وغلغله ازهمهٔ افراد سپاه بلندشد. یاران وسپاهیان علی بدودسته شدند دسته‌ای اورا ملامت کردند که چرا به داوری راضی شد ومیدان پیروزی رااز دست خود وسپاهیان گرفت و این دسته نامشان خوارج شد. زیرا سر از فرمان علی پیچیدند وبدین سبب‌علی گرفتار دودشمن شدیکی سپاهیان معاویه ودیگری‌خوارج این‌دومیها برای او زیان‌آورتر بودند ویکی‌ازهمین‌خوارج‌درسال ۴۰ هجری علی(ع)را درمسجد کوفه شهید کرد.(تفصیل‌این‌قسمت‌را درجلددوم‌این‌کتاب‌بیاید).

سوم- مغیرة بن شعبه که معاویه اورا در تقویت‌های خلافت یزید بکارانداخت.

معاویه به پشتیبانی همین مردم و به آگاهی بر نرمش اخلاقی وعده وعیدهای خود بود که گفت:

«اگر پیوند من بامردم بنازکی وسستی تارموئی باشد بازبر آنها فرمان خواهم راند زیرا اگر کشیدند من شل میدهم و هروقت شل بدهند من میکشم و این رشتهٔ باریك میان من و مردم هرگز پاره نمیشود.»

همین روحیهٔ شگفت انگیز و متضاد او بود که گاهی او را جبار و قهار نشان میداد وفرمان کشتن علنی شریفترین افراد را باگستاخی صادر میکرد ویا بدستگیری و حبس آنها دستور میداد و زمانی همین جنایات را بطور نهانی و بوسیلهٔ زهرهای کشنده و غذاهای مطبوع وشیرینی که بدستیاری پزشك معروف خود ابن اثال بخورد این وآن میدادآن دشمنان رااز میان میبرد. برای این‌کار تشکیلات‌مهمی دردستگاه خودداشت. این سیاست زهر خوراندن شامل حال بسیاری از مردمان بیگناه شد. سه مرد بزرگ ومحبوب اسلام در میان آنها دیده می‌شدندکه طعمهٔ این سیاست پرغدر و حیله شدند: امام حسن بن‌علی (ع) وعبدالرحمن خالد و مالك اشتر[1].

باآن طرز زندگی و این اخلاق و رفتار فریبکارانه بود که پیشوائی و معنویت خلافت اسلامی را بسلطنت پرغدر و ستم و بدنیا داری و تهدید و تطمیع و این گونه کارهای رایج‌حکومت‌های‌زروزور ودسیسه تبدیل‌کرد. ودر سال ۶۰ هجری همان‌سالی که میخواست‌برای بیستمین سال خلافت خود جشن بگیرددودر سن هشتاد سالگی‌نصف بدنش در نتیجهٔ حملهٔ قلبی ازکار افتاد و دهانش کج شد و بدینسان از دنیا رفت؛ جز مشتی جنایات وننگها چیزی دیگر از اوبجا نماند وهمگان گفتند او یك فرمانروای حیله‌کار وبی ایمانی بود که جای خلفای راشدین راگرفته بود؛ خلفائی که بهیچوجه بخود بستگی وشکوه جلال دنیائی وزر وزیورهای مادی نداشتند جامه‌شان ازکرباس بود وکفشهایشان‌بشکل نعلین ازپوست درخت خرما وبند شمشیرشان از پریچه وماننند

۱- طبری وتاریخ تمدن اسلامی.

افراد عادی درمیان مردم‌راه میرفتند وبا آنها زندگی میکردند وباکوچکترین اشخاص بگفتگو و شنیدن دردهای درونیشان می‌پرداختند و ازهمهٔ این اوضاع واحوال مهم‌تر پرهیز کاری و داد گستری و سرمشق نیك را به همه میدادند.

☆ ☆ ☆

معاویه که جاه وجلال دربار ملوك را برای خود ساخته و پرداخته بود وقتیکه آن مهربانی و محبت را نسبت بعبدالله نشان داد آنها که بر حقیقت و راز آن واقف بودنددانستند این فریبکار چه نقشه‌ای برای وی‌طرح کرده است و آنان‌که نمیدانستند در حیرت وشگفتی فرو شدند. از آندم که معاویه توجه کامل را بعبدالله نشان داد سرجون دنبالهٔ کارخود رابرید وهمهٔ حاضران متوجه این تازه وارد شدند.

نخستین پرسش معاویه از عبدالله دربارهٔ دوستداران علی وفعالیت آنها در شهر کوفه بود. بهریك از پرسشهای اوعبدالله جوابی مفصل داد.

سپس از وضع مردم کوفه و بیماری طاعون پرسش‌هائی کرد که پاسخهای عبدالله معاویه رابیشتر راضی وخشنود ساخت.

این‌سؤال وجواب‌مدت بسیاری بطول انجامید وهمه بگفتگوی آنها بدقت‌گوش میدادند. پس‌ازآن بعبدالله چنین گفت:

ـ هنوز خستگی راه از سیمای تو نرفته است. اجازه میدهم که زودتر بروی‌و استراحت کنی من ازابودردا [1] دوست باوفای خود خواهش کرده‌ام در خانهٔ خود ازتو پذیرائی کند ومیدانم درآنجا بتوخوش خواهد گذشت. فردا شب برای شام پیش من آی‌که درانتظار توخواهم بود.

همه از این افتخاری که معاویه بعبدالله داد و از این گفتگوی‌گرم اوبه‌شگفت

۱ـ ابن قتیبه مینویسد معاویه ابودردا و ابوهریره رابرای طلب ازدواج اریمنب نزد او فرستاد و دائرة المعارف اسلامی بزبانهای انگلیسی و فرانسه مینویسد که ابودردا در سال ۳۱ هجری یاچند سال بعد ازآن فوت کرد.

آمدند زیرا آنها میدانستند که معاویه برای اظهار محبت به اشخاص راههای بسیار دراختیار دارد. نیازمندآن نیست که اورا بسر سفرهٔ شام خوددعوت کند .

عبدالله که از جای خود برخاسته بود سر بزانوی معاویه برد که ببوسد اما این بار هرچه معاویه کوشش کرد که اورا از این کار باز دارد عبدالله فرمان نبرد وهردو زانوی معاویه را بوسید وعقب عقب بسوی درتالار رفت تاخارج شد.

در آن روز تمام شهر دمشق از این مهربانی بی مانند معاویه به عبدالله سخنها گفتند . شب آنروز هم که عبدالله در منزل ابودردا مشغول صرف شام بود ابودردا باو چنین گفت : این همه مهربانی و لطف معاویه بتو بی نظیر است . بنابر این تو باید بزرگترین استفاده را از این لطف مخصوص ببری و بهترین و گرانبها ترین چیزها را ازخلیفه بخواهی.

عبدالله گفت: چه چیزرا؟ ...

اوتأملی کرد ودوباره گفت: مثلاً حکومت کوفه را؟ اگرمقصودت این است او این کار مهم را به برادرش زیاد داده است .

ابودردا گفت : نه من حکومت کوفه را نمیگویم . از حکومت کوفه بالاتر . خیلی بالاتر . حکومت کوفه بااین همه پیروان علی وکشمکشی که لامحاله دراطراف سرکوبی آنها بوجود خواهد آمد شغل پردردسری است . من بتوگفتم بهترین وگران‌بهاترین چیزها ..

عبدالله گفت :

ـ شنیدم. اما مقصودت را نفهمیدم . گرانبهاترین چیزها چیست ؟

ابودرداگفت ـ نام‌هند[1] راشنیده‌ای؟آن دخترزیبای معاویه‌کەزبانزدهمه است. دختری که صدها وهزارها داوطلب ازدواج دارد ومعاویه هنوز حاضر نشده است‌دست او را در دست کسی بگذارد . هنوز کسی را شایستهٔ این دختر نمیداند . اما تورا..

۱ - دختر معاویه که بعدها با عبدالله بن عامر ازدواج کرد . کتاب معاویه پاورقی صفحهٔ ۳۲۴ تألیف لامنس .

توئی که آن همه مورد توجه اوقرار گرفته‌ای ...

عبدالله گفت :

ـ توخیال میکنی معاویه این‌کار رامیکند ؟ دخترش رابمن میدهد؟

ابودردا ــ چرا ندهد. امروز ازتو بهتر بنظر اوکیست؟ خیال میکنم اگرخودت همین فرداشب از او استدعا کنی این تقاضای تورا بپذیرد . و این ستارهٔ خوشبختی رادرآسمان زندگی تودرخشان سازد. آنوقت، هم دارندهٔ هند زیبا هستی وهم‌مقام‌بلند دامادی خلیفه که همه چیز درآن نهفته است .

عبدالله لحظه‌ای فکر کرد وسپس گفت: آیا تودراین نقشه‌وفکرمرا یاری خواهی کرد؟

ـ چرا نکنم ؟.

آنشب عبدالله تا پاسی ازشب بیدار ماند. بجای نماز شب که در آن تاریخ عادت متزهدین اسلام بود و این نماز از بعد از نیمه شب شروع میشد عبدالله بفکر هندبود و زیبائی او ومقامی که از این حیث بدست خواهد آورد. این افکارمانند مستی‌شراب یك نوع سستی لذت بخشی در سراسر وجود او دمید . اما ناگهان فکر ارینب وخوبی و وفاداری و زیبائی او وفکر سالها خوشی که با او گذرانده بود بمغزش آمد ومانند شمشیری باندیشه‌هایش‌ضربت زد. سرانجام برای رضایت وجـدان خود با خود چنین گفت : نه او را راضی خواهم کرد . باو خواهم گفت که ازدواج متعدد رویه وعادت عرب بوده وکار فوق‌العاده‌ای نیست .

این افکار ضد و نقیض تا نزدیك صبح اورا رها نکرد . صبح که عبدالله خسته وکوفته ازخواب برخاست نمازصبح او ازدستش رفته وآفتاب برلب پشت بام‌های‌دمشق سرکشیده بود ، اوبا آه دل و سوز درونی که از فوت نماز و نیاز برایش دست داد از رختخواب برخاست . ابودردا از منزل بیرون رفته بود . عبدالله صبحانهٔ خود را خورد وبباز‌ار برای دیدن دکانها وتماشای طلاکوبی مسجداموبه رفت. استادان‌ایرانی وفنیقی ورومی مشغول طرح نقشه‌های آن در نمای چهارگانه مسجد بودند.

عبدالله تمام روز را بتماشای شهرگذراند اما فکرش همواره بسوی هند بود و به گفتگوئی‌که بایدامشب دراین باره بامعاویه آغاز کند .

فصل نوزدهم

دمدمه و فریب بزرگ

ساعت و دقیقه‌ای که میبایست سرنوشت عبدالله را روشن کند فرا رسید، هنوز خورشید یك نیزه بالای غروب گاه و طشت زرین خود میدرخشید که عبدالله ازمنزل ابودردا بیرون شد. راه قصر معاویه را پیش گرفت. «عقال» عبدالله که مانند دوچنبرهٔ مار سیاه کلفتی روی «کفیه» آبی خال‌دار سفید سرش قرار داشت وچنین «کفیه‌وعقالی» مخصوص ساکنان عراق و کوفه بود، دیدگان همهٔ مردان و زنان راهگذر را درطول خیابان‌هائی که او طی میکرد بخود گرداند. بعضی از آنها باو سلام میکردندو بعضی «مرحبا» میگفتند. عبدالله با خوشحالی آمیخته به تفکر حیرت‌آمیزی که مخصوص اشخاص تازه وارد هرشهر بزرگی‌میباشد براهگذران وبه ساختمانهای اطراف خیابانها که از خانه‌های کوفه و مدینه بسیار زیباتر بودنگاه کنجکاوانه میکرد. نزدیك‌غروب آفتاب عبدالله بدرقصر معاویه رسید. قراولان و پاسبانان قصر، آن دم‌که اورا دیدند گوئی درانتظارش بودند. بی‌درنگ بدرون‌قصر هدایتش کردند. عبدالله ازخیابانهای زیبای باغ بزرگ گذشت. درختان چنار و بید کنار خیابانها سر به آسمان کشیده و پای آنها گل‌های سرخ معطر شبیه بگل سرخ بفاصلهٔ هر درخت چنار، کنار جوی آب، سبزو خرم غرق درگل شده بود. عبدالله مدتی دراین باغ ازاین خیابان بخیابان دیگر میرفت ویك جوان سیاه بلندبالائی که از در ورودی قصر بااو آمده بود و قبای ابریشمی سرخ وسفید راه راه دربرداشت اورا تاپله‌های قصررسانید. درآنجا اشاره‌ای بدوعرب شامی خوش سیما وسفید پوستی کردکه باجامه‌های تمیز و نو وخنجری بکمر که دسته‌اش برنگ طلابود در آنجا ایستاده بودند. باصدای بلند این چنین خبرداد:

ـ عبدالله بن سلام !

خودش پائین پله‌های مرمری ایستاد وعبدالله بالا رفت . سیاهانی که در مدخل راهروقصر ایستاده بودند یکی بدیگری ودومی به‌سومی وچهارمی، این به آن، چنین می‌گفت : عبدالله بن سلام !

عبدالله را بدینسان تا بدر تالار قصر معاویه به یکدیگر سپردند .

درآنجا مردسیاه بالابلندی، دربزرگ تالار را بروی عبدالله گشود وعبدالله قدم بدرون تالار نهاد ودرتمام راه‌خود ازاین همه‌تشریفات وجاه‌وجلالی‌که هرگز بعمر خود ندیده بود ، احساس مبهم نامطلوبی پیدا کرد ، در دلش پیوسته این زمزمه بود : آیا این‌ها و این فرعون گری‌ها شایستهٔ اسلام وسزاوار دین محمد است‌که اساس وپایه‌اش برسادگی و برادری بشری نهاده شده و خلفای راشدین نمونه‌ای ازآن بودند؟ آیا این مرد دنیائی با طمطراق که نخستین روز ورودش به شام شنید که مردم باو می‌گفتند : « سلطان معاویه » میتواند و شایسته است که جانشین پیامبر اسلام و خلفای راشدین او بشود ؟

با همین‌اندیشهٔ تلخ بود که اولین قدم را بداخل تالار خصوصی بزرگ معاویه نهاد وناگهان روبروی خود درصدرتالارهمان مرد شصت ساله رادیدکه باعمامهٔ سبز و جبه‌ای از خز و تسبیحی از کهربا مشغول قدم زدن بود . با خود گفت : این معاویه است وهمین خیال مانند جریان برقی تمام وجودش را تکان داد . بی‌اختیار باو سلام کرد و مانند مجذوبی که از جاذب خود نفرتی عمیق داشته باشد ودرعین حال ازاودر دل بیم وهراسی نیز اندوخته‌باشد ، با قدم‌های چابك وتندی بسوی اوشتافت. وباهردو دست دست راست معاویه‌راکه بسویش درازشده بودبرای بوسیدن در دوکف‌دست خود گرفت ولی معاویه دستش را بچابکی ازمیان دست‌های او بیرون کشید وگفت: مرحبا یا عبدالله ! و سرانگشتان دست خود را بسوی لبان خود بعلامت احترام متقابل برد، زیرا عبدالله پیش از او دو دست خود را که جای دست معاویه بود به روی لبان خود برده و بوسهٔ گرمی بجای دست خلیفه در دست خود زده بود. پس ازآن بودکه عبدالله

چندنفری را درکنار تالار دید و تشخیص نداد که یکی از آنها یزید ودیگری ابوهریره و سومی سرجون وزیردارائی معاویه است. فقط در میان آنها ابودردا میزبان خود را شناخت که درجمع دیگران ایستاده بودو باسر باو احترام کرد.

معاویه به عبدالله اظهار محبت والتفات کرد، وبامهربانی ازاو پرسید شهردمشق را چگونه یافته ووضعیت زندگیش در خانهٔ ابودردا چسان گذشته سپس باصدای بلند گفت: یا ولد!

بی‌درنگ چند غلام سیاه باپیراهن سپیدبلند ازدرتالار بدرون آمدند وگفتند: لبیك یا امیرالمؤمنین!

معاویه گفت: شام حاضر است؟

هرسه غلام گفتند:

ـ حاضر است یا امیرالمؤمنین!

معاویه جلو افتاد ودیگران بدنبال او بتالارسفره خانه که جنب همین تالاربود رفتند. دروسط تالارسفره‌خانه میز بسیارکوتاه پهناور و درازنهاده شده بود و روی‌آن ظرفهای خوراکهای گوناگون چیده بودند. معاویه در صدر آن روی زمین نشست و دیگران هم در اطراف آن جای گرفتند غلامان دور تا دور پشت سر معاویه و مهمانان ایستادند.

مدت یکساعت خوردن غذای آنها طول‌کشید. غذاها بسیار متنوع و گـوارا بود. وبیشترگوشتها از پرندگان وحیوانهای شکاری بود. مشروب آنها علاوه بر دوغ چندین نوع شربتی بود که مخصوصاً در سوریه آن را تهیه میکنند. عبدالله چنین غذاها و مشروب هائی هرگزنخورده بود.

پس ازصرف شام معاویه بازگفتگوی خود راباآن عده‌ای که ازخواص اوبودند ادامه دادوسپس همه را مرخص کرد. جزعبدالله وباو صریحاً گفت:

ـ شما بمانید.

همه رفتند و عبدالله خود را بامعاویه تنها دید. سکوتی میان آنان برای‌چند

لحظه در تالار نشست. عبدالله یکنوع گرمی وحرارتی عرق خیزدر سراسر وجودخود احساس کرد. اکنون باید حرف خودرا میزد واستدعای خودرا میگفت. همین‌اندیشه اورا کلافه کرده بود . واژه‌ها ازدهان او فرار کرده بودند . نمیدانست چگونه سخن خودرا بزبان آورد و چگونه دست هند راازپدراوکه چنین مقام باعظمتی داردطلب کند . قلبش به تپش افتاد . واز بیان نخستین کلمه وجملهٔ خود سخت در تردید ماند. سرانجام با تلقینات پیاپی ، بخود جرأت و جسارت داد وسخن خودرا گفت و آرزو و اشتیاق خودرا بهمسری هند وکسب این افتخار بانهایت فروتنی بخلیفه بیان‌کرد.

بااین که همهٔ اظهاراتش با خضوع و خشوع وبا منتهای ادب وفروتنی بیان‌شده بود وشب‌گذشته‌تا بصبح دربارهٔ یکی‌یکی ازکلمات خودکه باید به عرض معاویه‌برساند فکرکرده بود باز تاپیش ازآن که معاویه پاسخش دهد ناراحت بود. ناراحت بود که مبادا معاویه ازشیوهٔ بیانات واظهارات‌او ناخشنود شده باشد. امامعاویه درپاسخ سخنان او، که فهماند بدقت بآنها گوش فراداده ، چنین‌گفت :

ـ ای عبدالله ! من به‌صداقت وصمیمیت توعقیدهٔ کامل دارم. تورا دوست دارم وشایستهٔ خاندان خود میدانم، وعلاوه‌برآن تورا ازجملهٔ خدمتگذاران‌صدیق وحقیقی خلافت میپندارم. باهمهٔ اینها این‌تقاضا ودرخواست رامن شخصاً نمیتوانم انجام دهم. انجام آن بدست و ارادهٔ خود هنداست . فقط من میتوانم این امر خیررا نزد اوتأیید کنم وبتواجازه دهم‌که نزدهندبروی واستدعای خودرا به اوعرضه بداری. اجازه داری کەاین راهم باوبگوئی‌که من نیز رأی موافق دراین امرخیر دارم وبرضای اوراضیم .

این پاسخ معاویه بخصوص‌جملهٔ «امرخیر» که دوباردرعبارات اوتکرارشد بنظر عبدالله بهترین و مساعدترین جواب‌ها جلوه کرد . از این جواب بسیار شادمان شد و هردو آنها مدت کوتاهی در سکوت فرو رفتند . سرانجام عبدالله این سکوت کوتاه راچنین شکست وگفت:

ـ ای امیرالمؤمنین! من ازمرحمت ومهربانی شما دنیای روشن و پرامیدی رو بروی خود دیدم . اوامر امیرالمؤمنین برای من وهمه مطاع است . با اجازهٔ شمافردا

بوسیلهٔ «رفیف» استدعای شرفیابیم را بحضور هندعرضه میدارم.

این جمله‌ها را باز با فروتنی بسیار گفت ودست معاویه را بوسید و بیدرنگ اجازهٔ مرخصی گرفت .

عبدالله باشادمانی بسوی خانهٔ ابودردا بازگشت تاشرح حال خود را بوی بگوید ودر ملاقات و گفتگوی باهند عقیده وفکر او را بخواهد اودیگر در دست ابودرداکه دراین سعادت را برویش گشوده بود یك آلت صرف بی‌اراده شده بود و عقیده داشت که هرچه اوگویدآن کند .

معاویه بدرون قصر رفت . عادت او بود که ساعتی را میان کارهای روز خودتا هنگام خواب درحرم خودبگذراندوسنگینی آنهمه افکارواندیشه‌های گوناگون وخسته کنندهٔ روز را با این سرگرمی سبك سازد . در میان فرزندان خود به هند دختر خود که نام و صفات مادر معاویه را داشت بسیار مهر می ورزید و بسخنان او انس و علاقه ابراز میداشت مخصوصاً اکنون که این دختر موضوع شاخص یکی از نقشه‌های عمیق او شده بود. هند صورت سبزهٔ نمکین وچشمهای سیاه جذاب زیر ابروان باریك‌داشت لهجه وصدای بسیارگیرندهٔ او ورفتار وحرکات دلبرانه‌اش همه‌کس را بی‌اختیار بسوی او میکشاند ومهر عمیقی در دل هر بینندہ جای میداد ، . اوبا لطافت بیان و شیوه‌های دلربا و توجه بجزئیات تمایلها وخواسته‌های عمیق پدر وگفتارورفتارموقع شناس او و هشیاری عمیق بآنچه که پدر در مواقع مختلف خواهان آن است ، قلب و احساس پدر را کاملاً دردست داشت و ازاین روپدرهم بسوی اوکشش مخصوص‌احساس میکرد .

هند باستقبال پدرش شتافت . دست او را در دو دست گرفت و بوسه های گرم پیاپی برآن نهاد. این جمله «پدرم... پدرم ... جان من بفدای تو باد ...» راچنان با شعلهٔ احساسات و گرمی لهجه بیان می کرد که معاویه بی اختیار او را در آغوش میگرفت و امشب نیزدرهمان حال بالحن نیم جدی ونیم شوخی گفت :

ـ هندعزیزمن ! فکری برایت کرده‌ام .

هند گفت:

ـ همیشه فکرهای پدرعزیزم خوب است .. خیراست ..

ـ ازخودت اول میپرسم تو راضی هستی شوهری برایت برگزینم .

ـ شوهر ؟ ...

ـ آری شوهر ...

ـ این‌سخن را بطورجدی میگوئی، پدرم؟

ـ این سخن را عجالتاً میگویم بعد معلوم خواهد شد.

معاویه اندکی تأمل کرد وگفت :

ـ گوش کن ، هند من!.. عبدالله کفیل ولایت کوفه که البته نامش راشنیده‌ای اکنون در شام است .

ـ میدانم پدر.

او دراین شهر مهمان من است و اورا در منزل ابودرداء سرا داده‌ام. اودیشب بامن شام خورد وتا مدتی پیش من بود .

ـ وپس از آن..

ـ وپس ازآن، اوفردا ازتو وقت ملاقات خواهد خواست .

ـ وقت ملاقات؟

ـ آری وقت ملاقات ... من باوگفتم. گفتم‌که ازخودت وقت ملاقات بخواهدو خودش مطلب را بتوبگوید .

ـ چه‌مطلبی‌پدر؟

ـ اینکه اجازه دهی باتو زندگی کند . او همین تقاضا را از من کرد ومن‌باو جواب دادم که بسته بنظر شخص خودت است . به او گفتم اگر او راضی شود من هم رضایت میدهم .

ـ واقعاً شما راضی هستید که من بااو زناشوئی کنم ؟

ـ چه ضرر دارد؟ توفکر کن، من‌هم فکر میکنم . امشب بیش از این دراین‌باره صحبت نکنیم . عجالتاً همینقدر میگویم اگر او وقت ملاقات از تو خواست وقت به‌او

بده و در این باره پیش از ملاقات بااو باز بامن صحبت کن .

معاویه بیش از این مجال نداد که دخترش از او در این باره پرسشهائی کند، هند هم همین را بخوبی احساس کرد . رندی این دختر همین بود که همیشه باستقبال تمایلها و اندیشه‌های ناگفتهٔ پدرش میرفت بی‌آنکه اورا مجبور سازدکه صریحاً امتناع از جواب او کند ویاسخن و پاسخ نادرست ناچارش سازد . معاویه همین صفت اورا خیلی دوست میداشت و می پسندید و همیشه در باره هند چنین میگفت :

این دخترآنقدر زیرك و باهوش است که محتاج کلمه و حرف زیاد نیست . او ناگفته میداند وهیچگاه شخص را در محظور سؤال و جواب قرار نمیدهد .

آنشب با آن‌که بیش از هرشب دیگر نزد پدر ماند و اورا مأنوس کرد دیگر کلمه‌ای دراین‌باره بزبان نیاورد و این نکته رامعاویه بخوبی دریافتو بیشتردوستش داشت . اما خدا میداند در دل وفکر این دخترچه گذشت و چه غلغله‌ای در جان او ازاین پیشنهادپدرش پیداشد تاآنجا که خواب آن‌شب‌را ازدیدگانش تاسپیده دم‌ربود.

فصل بیستم

گفتگوی معاویه با شیطان در خواب و بیداری

معاویه باطاق خواب خود رفت . او سالها بود کــه دیگر همخوابه‌ای در اطاق خود نمیپذیرفت . بر عکس ایام جوانی که همه شب زنی را تا بصبح در آغوش خود میگرفت ، از آنزمان که همسر خود میسون مادر یزید را طلاق گفت دیگر کسی‌را در اطاق خوابگاه خود نپذیرفت . بدین اندیشه که مبادا زن دیگری هم بر نقائص او آگاه شود واو را سر زبانها اندازد ، اوزن خود میسون را برای‌آن اشعارمشهورش طلاق گفت : پنداشت عیبجوئی از او کرده است.

اشعار میسون این بود :

زندگانی درچادری میان‌صحرا ، درآغوش‌نسیم‌بیابان
از هر کاخ با شکوهی برایم خوش آیند تر است
بسر کردن عبای ساده « زنان بدو »
از پیراهن های ابریشمی برایم دلنشین تراست
سواری شتر « ذلول » در صحرای پهناور خدا
ازسواری‌مرکوبهای‌پرزرق و برق‌خلافت برایم‌شادیفزاتراست
شنیدن صدای سگهای با وفای « سیاه چادرها»
ازشنیدن‌خس‌خس‌تنفس «مردگنده‌وهیولا»خوش‌آیندتراست

وقتی که این اشعار را بگوش معاویه رساندند و باو گفتند که مقصود میسون از «مرد گنده و هیولا» خود اوست (زیرا معاویه بواسطه کمی ورزش در اواخر عمر گنده و چاق شده بود) بیدرنگ بحرم خود رفت و به میسون گفت ، تنها ناسازگاری

و سروصدا راه انداختن تو در قصر کافی نبود که اکنون مرا هجو میکنی و « گنده و هیولایم» میخوانی. قصر را ترك کن و پیش قوم و قبیلهات «بنو کلب» بصحرا برو! بآنجا که آنهمه دوستش داری برو !

میسون هم دست یزید راکه در آنزمان خرد سال بودگرفت و بسوی قوموقبیلهٔ خود رفت.[۱]

از آن تاریخ ببعد دیگر معاویه هیچ زنی‌راتا بصبح در اطاق خواب خودنگاه نداشت . اوتنها بخوابگاه خود میرفت وعادت داشت قبل ازخوابش نامه‌ها وگزارش‌های رسیده از استانها و کشورهای فتح شده را بخواند. مخصوصاً گزارشهای مأموران خود را در استانهای ایران بدقت میخواند. این گزارشها که غالباً مربوط بطرزاداره کشور و چگونگی گرفتن مالیاتها و کندن قنات و طرز ادارهٔ امور مردم و آن همه آثار درخشنده یك تمدن ژرف و پایه دار ایران بود برای او بسیار آموزنده وتربیت کننده می‌نمود ودرضمن‌گفتارهای روزانهٔ خود در مجالس عمومی از آنها ذکری‌بمیان میآورد . اما در آن شب در خود چنین میلی برای خواندن آن گزارشها ندید . زیرا از کار روز خود و گفتگوهای با یزید و نقشه‌های پرحیله و مکری‌که برای ارینب و عبدالله طرح‌ریزی‌کرده بود بسیار خسته وفرسوده بود. مخصوصاً از گفتگوی بادخترش هند که احساس کرد او بار دیگر برمکر و فریبش واقف شد وبیاد آورد که این‌جمله را دوبار در گفتگو تکرار کرد :

ــ آری پدرم . . . من مقصود و نیت شما را فهمیدم و همه چیز را به خوبی فهمیدم .

این جمله وقتیکه بخاطرش آمد برخستگیش افزود و در عین حال این خیال برایش آمد که یزید با این رویه و رفتاری که در پیش گرفته چقدر برای او اسباب

۱ ــ تاریخ دول‌الاسلام جلداول تألیف منقریوس .
LE CALIFAT MU' AWIA .
PAR . LAMMENS

زحمت شده است . چقدر آبروی او را در نظر مسلمانان برده و باز هم میبرد . او را رسوا کرده و باز هم رسواتر میکند و مجبورش کرده است که این سیاست فریب ومکر و مسموم کردن اشخاص را، حتی در مسائل شخصی هم توسعه دهد و بکار بندد. فکر کرد که اگردیر یازود مردم دمشق و سایر شهرهای مهم این کشور پهناور اسلام براین دسیسه و حقیقت این طلاق ارینب آگاه شوند ، چه چیز ها که نخواهند گفت و چه بدنامی ها بر بدنامی او افزوده نخواهد شد !

معاویه با چنین اندیشه‌هائی به بسترخود رفت و هرچه کوشش کردکه خویشتن را از این دام بزرگ خیالات و اندیشه‌ها وارهاند ممکن نشد . عنان خیالاتش دیگر از دستش خارج شده بود. او را باین سو وآن سو، باین کار وآن کار وبه این فریب و آن خدعه به یادمسموم‌کردن حسن بن‌علی به‌وسیله زنش نجده وبکشتن‌عبدالرحمن‌بن خالد به وسیله پزشك خود ابن اثال و کشتن ابن زبیر و دیگران .... به این‌ها همه فکر کرد، همهٔ آنها دوباره در خاطرش زنده شدند . این چیزها و این‌حوادث مانند ابرهای تاریك زمستانی در فکرش بالا آمد و آمد تا براستی عاجز ودرمانده‌اش کرد . اوتا دمدمهٔ صبح در چنگال این خیالات ماند . در آن وقت چشم‌های خسته‌اش کمی گرم شد و پنداشت که بخواب رفت. اما این «خیال خواب» بود یا «خودخواب» معلوم نشد . فقط ناگهان در آن عالم خواب و خیال گوئی شخصی را دید که بدرون اطاقش آمد وآهسته‌آهسته روبه تختخواب وی پیش‌آمد وپیش‌آمد وپیش‌آمد!...

بی‌اختیار از رختخواب پرید . آن مرد هم مانند سایه‌ای از رو بروی چشمش پرید ورفت .

بچابکی لحاف ابریشمی کار شام را از روی خود پس زد ، دیدگان مضطربش را بدر اطاق دوخت . مخصوصاً به دستگیرهٔ در نگاه کرد که ببیند تکان میخورد یانه در را محکم بسته دید . او عادت داشت هنگام خواب در اطاق خود را از درون قفل کند . از تختخوابش پائین آمد . این سو و آن سو نگریست . هیچ کس نبود . بدر اطاق دست زد ، بسته بود . بسوی تختخوابش برگشت . بدرون روکش ابریشمی خود

رفت . مدتی بدین حال گذراند ، این بار خیالات دیگری جز خیال این «شبح بیدار کننده» واین وهم و خیال ویا این حقیقت و راستی چیز دیگری در اندیشه نداشت. باز مدتی بسان «یك مرد ترسناك از مجهول» بدان حال‌خبردار برجا ماند . تابالاخره دیدگان را بست . باز مدتی گذشت این بار هم باز نتوانست تشخیص دهد در خواب است یا خیال . اما سایهٔ آن شخص را دوباره گوئی دید که آمد و اورا بیدار کرد ، بچابکی چشم گشود. گوئی دربسته ، نیمه باز شد و نیم رخی که او نتوانست تشخیص دهد در میان دولنگهٔ نیمه باز در ورودی اطاقش بازبطور مبهم وابر آلود دربرابرش نمایان‌شد.

معاویه بآهستگی گفت : کیستی ؟

نیمرخ گفت: منم .

معاویه گفت : توکیستی؟ نامت چیست ؟ اینجا چه میکنی ؟

اینها را بعجله گفت .

صدای نیمرخ بلند شد : اگر میخواهی نام مرا بدانی ... بگفتهٔ شما بنی نوع انسان نامم ابلیس است.

معاویه : ابلیس لعین ؟

نیمرخ: آری ابلیس... ولی‌آن ابلیسی که بایدبتو وبفرزندان انسانی چون‌تو، لعنت ونفرین بفرستد نه‌به‌او لعنت فرستند.

سپس زمزمه کنان گفت : این انسان بود که میان من و خدای خودم جدائی افکند .

معاویه گفت : اینجا آمدی چه‌کنی ؟ برای چه در این‌هنگام از خواب خوشم بیدار کردی ؟

- بیدارت کردم که بمسجد بروی ونماز گزاری چون هنگام نماز است. مگر «عجلوا‌الطاعات قبل الفوت» گفتهٔ مصطفی را نشنیده‌ای ؟ هنگامیکه او از وحدت الله سخن میگفت .

معاویه با شگفتی گفت : تواز گفتهٔ پیامبر ووحدت خدا سخن میرانی ؟

ابلیس گفت : آری : من . . . من بودم که نخواستم به جز او به کس دیگر سجده کنم.

معاویه ـ تو مرا بیدار میکنی که نماز گزارم چگونه باورکنم بخیرم راهنمائی کنی ؟ دزدی که در نهان در سرای کسی آید مگر پاسبانی میکند؟ خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق . من چگونه گفته‌های تورا باور کنم؟ توئی که همه را فریب میدهی تو بیقین برای نماز مرا بیدار نکردی پس مقصود حقیقی‌ات رابگو ؟

آن نیمرخ چه پاسخی بمعاویه داد ؟ رشتهٔ بیان این خواب و خیال را به استاد عرفان و بسراینده این داستان که با قدرت شگفت انگیزی آن را تنظیم کرده است می‌دهیم :

در خبر آمد که خال مؤمنان — بود اندر قصرخود خفته شبان [1]
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم‌چون بگشادپنهان گشت‌مرد
گفت اندر قصر، کس‌راره نبود — کیست‌کاین‌گستاخی‌وجرأت‌نمود
گرد برگشت‌وطلب‌کرد آنزمان — تا بیابد ز آن نهان‌گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو — در پس پرده نهان میکرد رو
گفت: هی‌تو کیستی نام‌توچیست؟ — گفت نامم فاش ابلیس شقی‌است
گفت : بیدارم چرا کردی بجد — راست‌گوبامن‌مگوبرعکس‌وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی‌چون‌دُرّ وحدت‌را بسفت
گفت : نی‌نی‌این غرض‌نبود ترا — که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید در نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی میکنم!

۱ـ از دفتر دوم مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی .

من کجا باور کنم آن دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه‌دزدی‌چون‌توقطاع‌الطریق ازچه‌روگشتی، بگو، برمن‌شفیق؟
گفت: ما اول فرشته بوده‌ایم راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن
ماهم از مستان این می بوده‌ایم عاشقان درگـه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیـده‌ایم از روزگار آب‌رحمت خورده‌ایم‌ازجویبار
نی‌که‌مارادست فضلش‌کاشته‌است ازعدم مارا نه‌او برداشته است؟
ای بساکز وی نـوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد چشمهای لطف برما میگشاد
وقت طفلی‌ام کـه بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید؟ او
ازکه خوردم شیر؟ غیرازشیراو؟ که مرا پرورد؟ جز تدبیر او
خوی‌کان باشیر رفت اندروجود کی‌تـوان اورا زمردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی گردند دریای کرم
اصل نقدش‌دادو لطف‌و بخشش‌است قهر بروی‌چون‌غباری برغش‌است
از برای لطف عالم را نساخت ذره هـا را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگرآبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جانرا فراقش گوشمال جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که‌حق‌فرموده‌است: قصدمن‌ازخلق‌احسان بوده‌است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی بـرای آنکه من سودی کنم وز بـرهنه من قبائی برکنم
چندروزی‌که زپیشم رانده است چشم‌من‌درروی‌خوبش‌مانده‌است

ازچنان روئی چنین قهرای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان «حادث» است — زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم — هرچه آن «حادث» دوباره میکنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین — که شود بادوست غیر همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو بعد عطسه گفته دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بدمن باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم، مات او...

معاویه چه پاسخی در خواب یانیمه بیداری بشیطان داد؟ بهتر است که بازرشتهٔ سخن به مولانا بدهیم :

گفت میر اورا، که اینها راست است — لیك بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران راچومن تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی! از تو بسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامهٔش پاره نیست
طبعت ای «آتش» چوسوزانیدنیست — تانسوزانی توچیزی چاره نیست
«لعنت» این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با حذر گفتن شنیدی روبرو — من که باشم پیش مکرت (ای عدو)
معرفتهای توچون بانگ صفیر — بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر
صدهزاران مرغ را اوره زده است — مرغ غره کاشنائی آمده است
درهوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح ازمکر تو در نوحه اند — دل کباب وسینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان — درفکندی در عذاب واندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه زتو خوردند قوت
مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنه ها انگیخته

عقل فرعــون ذکی فیلسوف		کور شد از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تــو نا اهلی شده		بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یـار را		مات کرده صد هزار اوستاد را
ای ز فرزین بند های مشکلت		سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری توو خلقان قطره‌ای		تو چو کوهی و سلیمان ذره‌ای
کی رها از مکر تو ای مختصم		غرق طوفـانیم « الا من عصم »
بس ستاره سعد از تو محترق		بس سپاه جمع از تـو مفترق
بس مسلمان کز تودین درباخته		سرنگون تا «قصردوزخ» تاخته
بس چو «بلعم» از تو نومید آمده		بس چو بر صیصا زتو کافرشده

☆ ☆ ☆

شیطان گفت : انسان از من کافر شده ؟ صبر کن . تــو پنداری این گمراهیها ازمن بوده ؟ اگر نهاد و طبیعت آنان بد و خراب وفاسد نمیبود آیا من میتوانستم‌یکی را ستمگر و ظالم ، دیگری را فریبکار وافسونگر وسومی رادزد و جنایتکار بارآورم؟ چرا نیکان و خوبان را نتوانستم بفریبم و از راه بدر ببرم ؟ چـرا نتوانستم آنها را هم بسان تو تحویل دنیا دهم ؟ توو امثال تو عذر وبهانه‌های‌خودرا در ارتکاب بدیها و بـد- کاریها آنگونه جلوه می‌دهیدکه‌من‌شما رافریفتم تاگناهان خودرا بگردن من بارکنید ولی همان «حق وخالقی» راکه من می‌شناسم و درشناسائی تو تردید بسیار دارم «همو» میداند وبخوبی هم میداندکه توو امثال واشباه توگناهکار وبدطینت وکج سرشت‌هستید وگناه خود را نمیتوانید بگردن دیگری بارکنید . تو، ای معاویـه ! راستی پنداری که بااین بارگاه پرحیله ومکر وشیطنت خود خلیفهٔ‌مسلمانان هستی ؟ وکارهای زشت و پلید خودرا درکشتن پرهیزکارترین افراد ومسموم کردن آنها ، بدوش که میخواهی بگذاری ؟

فصل بیست ویکم

آن آه دل را بمن ده واین نماز مراتو بستان

باز شیطان گفت بهوش آی.... ای معاویه فریبکار که لعنت ابـدی بیش ازمن نصیب تو خواهد بود!

صدای نیرومند آن «نیمرخ» لرزهٔ شدیدی بسراپای معاویه افکندو خواست‌سر را بزیر لحاف خودبکشدکه باز صدای اورا چنین شنید :

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
باغبانم شاخ تر می پرورم / شاخه های خشك را هم میبرم
این علفها مینهم ازبهر چیست ؟ / تاپدیدآیدکه‌حیوان‌جنس‌کیست
سگ چو از آهو بزاید بچکی / در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کـدامین سوکند او گام تیز
گربسوی‌استخوان‌آیدسگ‌است / گرگیا جویدیقین‌آهو رگ‌است
قهر و لطفش جفت شدباهمدگر / زادازاین‌هردوجهانی«خیروشر»
توگیاه و استخوان را عرضه کن / قوت‌نفس وقوت جانی عرضه‌کن
گر«غذای‌نفس» جوید ابتراست / ور«غذای‌روح»خواهدسروراست
گرکند او خدمت تن هست خر / ور رود در «بحرجان» یابدگهر
گرچه این دومختلف‌خیروشرند / لیك این هردوبیك‌کار اندرند
انبیاء طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک‌را چون «بد» کنم؟ یزدان نیم	داعیم من « خـالق » ایشان نیم
خوب‌را من «زشت» سازم؟ رب نیم	«زشت»‌را و «خوب» رامن آینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را	کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه = گناه من نبود	جرم او را نه که روی من‌زدود
او مرا «غماز» کرد و «راستگو»	تا بگویم «زشت» کوو «خوب» کو؟
من گواهم بر گوا؟ زندان کجاست	زاهل‌زندان نیستم‌یزدان‌گواست
هرکجا بینم درخت تلخ وخشك	میبرم‌من؛ میشناسم پشك ومشك

☆ ☆ ☆

معاویه با نگرانی یك مرد تمام باخته، هم پیش خدا و هم پیش شیطان، چنین گفت:

- تو برای پوشاندن راهزنی و فریب‌کاری خود دلیل و حجت می‌آوری و حالا از من هم راه و چاره میجوئی؟ درست است که من تاجر این دنیا هستم. همه‌کس و همه چیز را بدیدهٔ تجارت وسود این دنیا مینگرم ولی هرمتاع ولباس را مشتری‌نیستم. آن را میخرم که بتوانم در میان این‌گروه خلق بمصرف برسانم. با همهٔ اینها ازگفته‌های تو شك پیدا کردم.

پس از آن‌همان طور که روی تختخواب خود نشسته بود سر ودست رو به آسمان کرد و گفت:

ای خدا فریاد ما را زین عدو	تا چه دارد این حسود اندرکدو
گر یکی فصل دگر درمن دمد	در رباید از من این رهزن‌نمد
این‌حدیثش‌همچودوداست‌ای‌اله	دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس	کوست‌فتنه‌هرشریف وهرخسیس
اندرون هر حدیث او شر است	صدهز اران‌سحر دروی‌مضمر است
مردی مردان به بندد درنفس	در زن و در مرد افزوده هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو | برچیم بیدار کردی؟ راست‌گو؟

☆ ☆ ☆

باز صدای نیمرخ ازلای دربلند شدو گفت:

ـ تو ؟ ... اکنون توای معاویـه جسارت میـکنی که بدرگاه حق رو آوری و استعانت جوئی ؟ یاری طلبی تا من راه تو را نزنم ؟ ونمد تورا نربایم؟ من تورانفریبم و گمراه نکنم ؟ تویی‌که تاروپود وجودت وجان و روانت از دسیسه و فریبکاری و گمراهی خلق شده است، اکنون ازمن شکوه درنزد حق میبری؟

تو زمن باحق چه نالی ای سقیم؟ | تو بنال از شر ایـن نفس لئیم
تو خـوری حلوا تو را دمل شود | تب بگیرد طبع تـو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون ببینی ازخود این‌تلبیس‌را؟
چونکه در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی روبها
زین ندانی کت زدانش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کورکرد ؟
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین | من زبد بیزارم و از حرص‌وکین
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من | فعل خود برمن نهد هرمردوزن!

☆ ☆ ☆

معاویه که دیگر از این درون گوئیها و شرح وبسط اندیشه‌ها و خیالات باطنی خود که بزبان شیطان بگوشش گفته میشد بیچاره وناتوان گشته بود برای آنکه‌پایانی باین گفتگودهد بازبسؤال اول‌خود بازگشت و گفت:

تو چرابیدار کردی مرمرا؟ | دشمن بیداریی تو ای دغا
همچوخشخاشی‌همه خواب‌آوری | همچو خمری عقل‌و دانش‌رابری

ابلیس پاسخ داد:

ـ حالا که تو نخستین بار در عمرت بدنبال یك سخن راست برخاستی بتو می‌گویم : من از آن رو بیدارت کردم که نماز بگزاری ولی آه دل ، و پشیمانی اینکه

آفتاب برآمده و نماز از دست تو رفته ، بدرگاه خدائی که ناظر دلهاست روانه‌نسازی که این‌آه دل برهر نمازی برتری ورجحان دارد.

تو ای معاویهٔفریبکار! هنوز نمیدانی که خدای آفـریننده‌ٔ زمین و آسمانها در همهٔ آفرینش خـود یك گوهر درخشان در نهاد ایـن آفرینش قـرار داد که نامش «دل»است؟

این «دل» جای خدا و نور خداست واین جهان جای دیـگران . هرچه از دل برخیزد چون نور خدائی دارد روشن و پاکیزه و جاودان بماند بـرای همین است که خدا گوید : از آه دلها حذر کنید و با خواسته‌های دل‌های بینوایان و مظلومان هم‌ـداستان گردید !

آه دل راستگو و پشیمانی و ندامت او که چرا بوقت نماز نرسیده بر صد نماز رسیده و لقلقه‌های زبان بی‌دل برتری‌و رجحان دارد. من مـی‌خواستم توبا این پلیدی روانت باین فیض الهی یعنی پشیمانی دل نـائل نشوی و آه دل و پشیمانی روان پیدا نکنی .

گر نمازت فوت میشدآن زمان		میزدی از درد دل آه و فغان
وان تأسف وان‌فغان وآن نیاز		درگذشتی ازدو صدرکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب		تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر تـرا		تا بدان راهـی نباشد مر ترا

معاویه دید که نیمهٔ در باز شد و سایه‌ای بشکل خودش که همان قبای‌زربفت و عمامهٔ سبز مانند خـودش بـر سر داشت آهسته آهسته وارد اطاق شد و بسوی تخت معاویه پیش آمـد .

معاویه وحشت زده خود را بعقب کشید و نعرهٔ بلندی برآورد وبیهوش‌افتاد.

نـگاهبانان وپاسداران کاخ بسوی اطاق معاویه دویدند . ولی در اطاق قفل‌بود. در را شکستند و بدرون آمدند . معاویه از تختخواب بزمین افتاده و نقش کف اطاق شده بود . دخترش هند سر او را در دامان خود داشت و با کلمات بریده بریده با او

گفتگو میکرد . داستان خواب و بیداری و این گفتگوی پـر معنای او با شیطان ورد زبانها شد وموضوع داستانها و چکامه سرائیهای بزرگان وشعر اقرارگرفت.

صدها سال از این واقعه گذشت و این اشعار جاویدان که اثر یك مغز پردانش و دل پاك و نورانی یك عارف بزرگ ایرانی است بر پیشانی ادب ایران بجامانده :

آن یکی میرفت درمسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود؟ — که ز مسجد می برون آیندزود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد وفارغ شد زراز
توکجا درمیروی ای مردخام؟ — چونکه پیغمبر بدادست والسلام
گفت آه ودود آمد زان برون — آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا : بده آن آه را — وین نماز من تو را بادا عطا
گفت: دادم آه و پذرفتم نماز — او، ستاد آن آه را باصد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار واین دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس از چند ساعتی که حال معاویه بجا آمد و زنـدگی روزانهٔ کاخ و مردم آن جریان طبیعی را بخود گرفت معاویه سربسته گفت که خوابی دیده ومیل دارد که به دنبال معبرمشهور دمشق که در دستگاه خلافت مقرب بوده بروند و او را احضار کند هند پس از اینکه از حال پدر مطمئن شد باطاق خود رفت و بـاز این پرسش برایش پیدا شد که چرا پدرش صحبت عبدالله را باو کرد و آیا این صحبت او جدی بودیانه؟

او از داستان عشق برادرش یزید بـزن عبدالله بخوبی آگاه بـود ولی نتوانست بفهمد که چرا پدرش می‌خواهد او رانیز بخانهٔ عبدالله بفرستد.

روز دیـگر بنا بمعمول که نزد پدر رفت تا در خدمت چاشت صبحانهٔ او شرکت کند ، معاویه او را بهمان گرمی درآغوش گرفت وباز یـکبار دیـگر متوجه شدکه این دختر کلمه‌ای از سخنان دیشب را تکرار نکـرد و چیزی از آن مقوله مطرح نساخت . آن هنگام که لباسش را پوشید و حاضر برای حرکت بکاخ درباری خودشد

وهند بدنبالش بود فقط این چندکلمه راگفت :

ـ عزیزم! ممکن است عبدالله امروز نزد تو بیاید. من علاقه مندم وقت‌ملاقات باو بدهی و بگذاری او حرفهای خود را بزند و پیشنهادهای خود را بکند. آندم‌که نوبت جواب تو رسید از او این پرسش را بکن که‌آیا همسر دیگری هم داری یا نه؟ اگر پاسخ مثبت داد توبگو : با مردی که زن دیگر دارد نمی‌توانم زندگی کنم مگر او زنش را طلاق گوید و متعهد هم شود که بهیچوجه برای تجدید زندگی زناشوئی به او رجوع نکند. فهمیدی؟ دخترم!

هندمطلب راتا به‌آخر فهمید. فهمیدکه این‌دام‌برای ارینب گسترده شده و خودش فقط نقش طعمه و دامی را داردکه برای شکاری بیاندازند. فهمید که نقشهٔ پدرش آن نیست که دخترش واقعاً همسر عبدالله بشود بلکه این عمل او برای آنست که ارینب را از چنگال شوهرش در آورد و به یزید برساند. او باین گونه دسیسه‌های پدرآشنا بود ولی هرگز وانمود نمی‌کرد که آنها را می‌داند یا چیزی از آنها را فهمیده است. اگر چه او چگونگی جزئیات این نقشه و سابقهٔ مذاکرات پدر و برادرش و عهد و پیمان میان آنها را نمی‌دانست امــا بطور کلی همهٔ آنها را ببهترین صورتی احساس کرد و بیدرنگ در جواب پدرش چنین گفت :

ـ آری پدرم. فهمیدم و همه را فهمیدم.

معاویه همان طوری که از تالار میرفت وبا نوك عصای خود گاه بگاه روی‌گلها و نقشهای قالی کار ایران می‌کشید صورتش را به سوی دختر خود برگرداند و بادقتی پراز مهر و اطمینان بچهرهٔ او نگریست و گفت :

ـ من از این فهم واحساس توبسیارخوشنودم. دخترم.

این را گفت و از قصر اختصاصی خود پائین رفت.

دو هفته ازاین ماجرا نگذشت آن قضا و قدری‌که بایددرنقشهٔ پلید معاویه‌ظهور کند، بصورت یك ورقهٔ امضاء شده طلاقنامه‌ای ظهورکردکه عبدالله بن سلام زیر آنرا امضاء کرده بود. دو شاهد معتبرهم‌کنار آن طلاقنامهٔ ارینب را امضاء کرده واعتراف

عبدالله را برای طلاق ثبت نموده بودند.

عبدالله پس از دیدار هند چه سحری در گفتار و رفتارش دید که فردای همان روز ملاقات بهمراهی ابودردا و ابوهریره دو شاهد اطمینان بخش بمحضر مفتی دمشق رفت وهمسر زیبای خودرا سه طلاقه کرد؟ فقط طلاقنامهٔ اورا معاویه با پیك‌مخصوص نزد زیاد که تازه والی کوفه شده بود فرستاد و ما دیدیم چگونه آنرا به ارینب دادند این رویداد، موضوع داستانها و چکامه سرائی های شعرا قرارگرفت.

این خبر در کوفه و شام و همه‌جا مانند برقی منتشر شد. و گفتگوی آن، نقل مجالس گردید.

عده‌ای عبدالله را بسختی سرزنش کردند. گروه بسیاری هم بمعاویه و دسیسه‌های او لعنت فرستادند؛ گفتند نقشه‌های فریبکارانهٔ او حتی بداخل خانه‌ها وخانواده‌ها نیز سرایت کرده است.

فصل بیست ودوم

عبدالله بی‌پروا همه چیز را براهب گفت

پس از انجام تشریفات طلاق ، روزها و هفته‌ها مانند روش لاك پشت بنظر عبدالله طولانی گذشت . او نتوانست در تمام این مدت بیش از دو بار آنهم بطور اختصار هند را ببیند. احساس کرد راه او بقصر هندکه رفته رفته سخت شده بوددیگر بکلی بسته شده است. حس کرد همهٔ راهها دارد بر او بسته میشود. بگوش خود ازهمه کس ملامت شنید. حتی شنید که این اقدام او در نظر شخص معاویه هم ناپسند افتاده و شنید که او بیکی از محارم خود گفته است : این مرد در کار طلاق زنش بسیار شتاب کرد.

و بدیگری گفته بود: این رفتار عبدالله بسیارناپسند بود و سستی عهد واخلاق او را نشان داد .

و به سومی گفته‌بود: که من با ازدواج«اینها» موافق‌بودم ولیکن بااین‌عمل‌ناپسند عبدالله بسیارمخالف‌شدم زیرا مردم‌گمان خواهندبردکه دخترمن اسباب سیه روزی‌یك خانواده شده و من از چنین زمزمه‌هائی چرکین دل هستم . و شایستهٔ خانوادهٔ خلافت نمی بینم .

عبدالله این نقل قولها را در هرمجلس و محفلی از دهان مردم شنید .

چند روزی که این گفتگو گل سخنان اهل شام شده بود و همهٔ آنها بگوش عبدالله میرسید باز شنید که خود هند هم از این کار او اظهار عدم رضایت کرده است! او مانند باروتی آتش گرفت هنگامی که شنید هند گفته است : من برای آزمایش او وسنجش نیروی او بوی گفتم که زنش را طلاق دهد تا بدانم مرد ضعیف و ناسالمی

است یا مرد قوی و وفادار. من هرگز باور نمی کردم که چنین کاری را انجام دهد و زن خودش را باین سرعت از دست بدهد . پس بچنین مردی چگونه میتوان اعتماد کرد و چگونه میتوان با او یك زندگی دائمی را امیدوار بود . حالا فهمیدم که هوس‌بازی و بیوفائی وشیطان خیالی در سرشت این مرد است ومن هرگز با چنین مردی نمیتوانم زندگی کنم .

این سخنان معاویه و هند مانند خنجری بود که بقلب و احساسات عبدالله فرو میرفت و نمیدانست چه‌کند .

او همان‌دم که پیش مفتی دمشق پس از امضای طلاقنامه و تسلیم آن بدو شاهد خود بیرون آمد سخت پشیمان شد و از این کار خود نگرانی مبهمی پیدا کرد. این پشیمانی او ساعت بساعت بزرگتر میشد و نیشهای آن در جان و روانش فرو میرفت . خوابهای پریشان پیاپی این ندامت را سخت‌تر و زنده تر ساخت . او یکشب درخواب ارینب را با پیراهن سپید حریرش دید که بر جای بلندی ایستاده وخودش درگودالی افتاده است. نگاههای ارینب که قطره‌های اشك تمام حلقهٔ چشم درشت اورا پر کرده بود چنان ملامت کننده بود که مجال و فرصت هیچگونه پوزش و معذرتی را باونداد فقط کوشش کرد خود را از گودال بیرون کشد و به پای او اندازد لیك همان‌دم‌سیمای ارینب از روبروی چشمش پرید و از خواب بیدار شد .

خواب دیگر او این بود که از پهلوی چپش کرمی سر بدر کرد که ترسناك شد و خواست آن را بیرون بکشد همان‌دم یکی دیگر از پهلوی او سربدر آورد و همچنین سومی وچهارمی وناگهان ازهمهٔ بدنش کرمهائی سر بدر آوردندکه باوحشت و نگرانی بسیار شروع به فریاد کردن کرد و از فریاد خودش بیدار شد .

اینگونه خوابهای پریشان ، دردها و نگرانی های او را افزون‌کرد ؛ بیمارترو ناتوانترش‌ساخته‌بود، همهٔ آنهارا به(تعبیر کنندهٔ مشهورخواب)دردمشق گفت: تعبیرهائی که برایش کرداضطراب بخش ونگرانی‌آور بود. گوئی دردرون عبدالله یك جانورهزارپائی از پشیمانی‌پیدا شده بودکه نمیدانست باآن‌چه‌کند؟ درجستجوی‌یك پناهگاه ویاهمزبانی

بود که آنرا هم در این شهر غربت نمیتوانست بیابد . نمیدانست راز دل خود را به‌که گوید و میدانست که بهر کس بگوید محکومش میکند و او را مردی بی صفت و آزمند میخواند . چندان که بقصر رفت و راهش ندادند وبکاخ هند رفت و جوابش کردند ؛ چندان که گماشته‌های ابودردا ببهانهٔ مسافرت وغیبت اربابشان باوبی‌اعتنائی کردند که ناچار شد آن خانه را ترك گوید و در کاروانسرای مسافران عراق منزل گزیند ؛ زمزمه که ابودردا بمدینه رفته تا از ارینب برای یزید خواستگاری‌کند و مجلس عقدی با شکوه درهمانجا تشکیل داده، اینها همه اورابیتابتر میکرد ومانند دیگی‌که روی‌آتش تند نهند بجوش‌میآورد و هرچه درآن حال بفکر و اندیشهٔ انتقام می‌افتادراهی برای این‌انتقامجوئی‌خود نمی‌یافت. این مشاهدات و مسموعات براعصاب او ضربت می‌زد و جراحات جانش را عمیقتر و تازه تر میکرد و نـالهٔ او را بلند تر بگوشها میرساند. اعصاب این‌مردجوان چنان ضعیف ومختل شده بود که دیگرهمه‌ـ شب تا بیش از دو ثلث ازشب بیدار میماند ودرپشیمانی ها و غیض و کینه ها و گاهی وحشت و بیمهای خود غرق میشد . سپیده دم که بدشواری حالت نیمه بیهوشی شبیه‌به خواب برایش میآمد خواب های هولناك و ترس‌آور، او را از خواب می‌پراند وناچار با سری‌سنگین، ازوهم وخیال، از رختخواب خود بیرون می‌آمد. و باز در بی‌تصمیمی خود غرق می‌شد. او علاوه بر دردهای ناگفتنی گرفتار یك بیماری دیگرهم شده بود: نیروی تصمیم و ارادهٔ خود را از دست داده بود ؛ از هنگام بیداری تا به شب هزاران فکر میکرد ، تصمیم‌ها میگرفت و اما لحظهٔ بعد یکایك آن‌ها را تغییر میداد .

فکر میکرد، برود معاویه را بکشد، با کوچك ترین مانعی تغییر تصمیم‌میداد؛ می‌اندیشید برود در مسجد بزرگ و بالای منبر سر گذشت خود را که پردهٔ سیاهی از فریب کاری و دسایس معاویه است بهمهٔ مردم و مسلمانان آشکارابگوید . نیم ساعت بعد ، از این فکر نیز منصرف می‌شد . فکر می‌کـرد شام را ترك گوید و بسوی کوفه برود. بعد فکر می‌کرد بمدینه برود، سپس می‌اندیشید به خانهٔ ارینب برود، وبگوید آن طلاق‌نامه دروغ‌بوده یابگویدبه اجبار وحکم معاویه، برخلاف میل‌این ورقه‌را به امضایش رسانده‌اند . پس از چند دقیقه خودش برای هریك از این خیالات و نقشه‌ها

مانعی می‌تراشید و از آن منصرف می‌شد، باز شب فرا میرسید و باز در رختخواب خود با اندیشه‌هائی که خود آن را « اوهام حلاقه » نام نهاده بود دست بگریبان میشد تا نزدیك سپیدهٔ سحری که چشمهایش بسته میشد و دچار کابوس‌های وحشتناك خواب و رؤیا می‌گردید. احساس می‌کرد که بیچاره و بدبخت شده است. همهٔ این بدبختی‌ها را فقط از ناحیهٔ خودش می‌دانست. دیگر در این روزهای آخر شخصیت خودش را هم گم کرده بود و وجود خود را محکوم کرده بود، چنان‌که بلند بلند بخود می‌گفت: «تو بد کردی، تو طمع کردی، تو ناجوانمردی کردی، هر چه که بسرت آمده از خودت است ... و خودکرده را تدبیر چیست؟.» این‌ها را بلند بلند درمواقع مختلف بخودش می‌گفت، گاهی هم می‌گفت: «من شایستهٔ این عذابم» و زمانی‌میگفت « معاویه شایستهٔ عذاب و مجازات است و اگر غیرت و حمیت عربی هنوز در رگ من نمرده باید بروم و معاویه را بسزای عملش برسانم.» ولی این تصمیم آخر خود راآن قدر به تأخیر انداخت تا که فاصلهٔ معمولی که میان معاویه و سایر مردم بود بین او و معاویه هم پیدا شد. دیگر دسترسی باو نداشت. بهیچوجه نمی‌توانست او را ببیند تا نقشهٔ کشتن او را عملی کند، دیگر خرما را بر نخیل ودست خود را کوتاه میدید. مقارن همین‌احوال شنیدکه شیعیان علی درکوفه برضد زیادقیام وانقلاب‌کرده‌اند این اخبار تنها روزنـهٔ روشن و امید بخش زندگانی او شد. چند روزی با همین اندیشه خفت. فکر کرد خود را بکوفه برساند و به گروه «دوست داران علی و گروه پرهیز-کاران» بپیوندد و در همان شهر مردم را برضد معاویه بشوراند، اما تاخواست وسایل حرکت خود را فراهم کند چند هفته‌ای باز گذشت و رفته رفته حرکتش بسیار دشوارشد، زیرا مایه وپولش‌هم دیگر تمام شده و قرض از سرش گذشته بـود. ناگهان شنید حجر و یاران او را در کوفه دستگیر کردند و به شام فرستادند، چند هفته بعد باز شنید که همهٔ آنها را بمرج عذرا آورده‌اند. مرج عذرا در دوازده میلی‌دمشق‌بود و یکی از نقاط گردش‌گاه وشکاریزید بود، شکارگاه یزید جلگه «جرود» بودکه از آن جا چندان دور نبود. برآن شد که بمرج عذرا برود و وضعیت حجر و یاران او را

ببیند واگر توانست آنها را فرار دهد و باآنها سر بصحرای مدینه گذارد.

این تنها فکری بود که توانست عملی کند. او شب را تا بصبح در این نقشه فکر کرد و سپیده دم بسوی نقطه‌ای در میدان «مرجه» که اسب و شتر و الاغ برای چند ساعت و برای تمام روز هم کرایه میدادند رو آورد. این مرتبه تصمیم خود را عملی کرد.

یك ساعت بعد چابك سواری که کفیهٔ خود را برسم عربهای عراق از دوسوی صورتش از نیمه سر بسوی طرف دیگر برده و همهٔ صورت خود را پوشانده بود بدانسان که فقط دو چشمش نمایان بود از دروازهٔ شرقی دمشق بیرون رفت و راه مرج عذرا را در پیش گرفت. در پیچ وخم کوچه باغهای شام گردو غباری انبوه دید. هرچه جلوتر رفت این گردو غبار افزونتر وانبوهترشد. تصمیم گرفت برآن سبقت جوید. وخود را از آن خاك غلیظ نجات دهد. به‌اسب خود که از آغاز حرکت در رفتن بیتابی‌نشان میداد وعبدالله جلو آن را سخت نگاهداشته بود نهیبی زدو اسب مانند گنجشك سوار خود را بمیان گرد و غبار برد. چیزی نگذشت که بسوارانی رسید. نزدیك که شد تشخیص دادهدبة بن فیاض روی اسب سپید خود با چندتن ازسواران مسلح روان‌است. او این شخص را چندین بار در بارگاه معاویه دیده بود و بواسطهٔ یك چشمی بودن‌او نام و نشان و شرح حالش را که جالب بود از این و آن و اطرافیان کاخ شنیده بود. باو سلام کرد و با هم همراه شدند و در ضمن او فهمید که از طرف معاویه مأموریت دارد بمرج عذرا برود تا از حجر و یارانش بیعت بگیرد و یا آنها را همانجا بخاك بسپرد. عبدالله در راه خیلی باهدبه گرم گرفت. باو گفت مایل است اوهم درجلساتی که توقیف شدگان را برای بیعت یا برای پرسش احضار میکنند حضور داشته باشد. از هدبه خبرگیری بسیار کرد. تا مرج‌عذرا این چند سوار بگفتگو مشغول بودند. وقتی که وارد مرکز این آبادی شدند هدبه بسرای حاکم آنجا رفت و عبدالله بمنزل راهب دیری‌که درآنجا بسیار نامور بود. این‌راهب سالخورده بود. هشتاد سال داشت،سی‌وپنج ساله بود که باین قریه آمد و در این دیر مشغول خدمت شد. خدمت صادقانهٔ این

شخص و رأفت ومهربانی اوبا مردم بویژه با مستخدمان و بینوایان این قریه روز به‌روز محبت او را در دلها عمیق‌تر و عقیدهٔ آنها را نسبت باو قوی‌تر وریشه‌دارتر کرده بود. هرکس بیمار داشت وهر مستخدمی‌که حاجتی داشت وهرمظلومی که شکایت از ظالمی داشت بسراغ او میرفت و اونیز در این راه همهٔ کوششهای خودرا می‌کرد تابه فریادشان برسد. این مرد سالخورده امتیاز دیگری داشت وآن آگاهی برجریان همهٔ کارهایی بودکه درشام و«غوطه»میگذشت. گوئی همهٔ مردم خبردهندگان اوبودند«گوش دار» و «دیده ور» او بودند. هرکس در سینه جراحتی داشت باو می‌گفت و زنی که‌از نادرستی کسی خواه عمال معاویه یا غیراوشکایتی داشت با او درمیان میگذاشت. بدین‌گونه او برهمهٔ کارها و جریانها آگاه وباخبر می‌شد. او مدتها پیش از آنکه سپاه فاتح اسلام شام را تصرف کند در این قریه زندگی خود راآغاز کرد و روزی که قوای‌خالد بضمیمهٔ سه فرماندهٔ دیگر این حدود را تصرف کردند شاهد اوضاع رفتن و آمدن دو نیروی غالب و مغلوب شد. و حتی او بود که نخستین بار همین حجرکندی رادیدکه باقوای‌اسلام وارداین قریه شدوبا مردم‌چه رفتارپرمهری نمود.

وقتیکه عبدالله بدرون مجلس اوآمد وخودرا معرفی‌کرد راهب احترام بسیاری باو گذاشت. او را کنار خود در صدر مجلس نشاند. شربت زرشك مخصوص برایش دستور داد. عبدالله از نگاه اوو مهربانیهای او وشیوهٔ برخورد او، بخود چنین گفت: گوئی این مرد همهٔ رازهای کار من و داستان گذشت زندگی مرا میداند.

درته دل بسیارشادمان وامیدوارشد. شام را با راهب خورد. اطاقش راکه راهب شخصاً برایش معین کرده بود هنگام خواب باراهب دید. او باعبدالله برای سرکشی به آن اطاق آمدتا ببیند که‌آیا همه چیز برجای خود مرتب است‌یا نه؟ هنگامی که‌راهب پس ازسرکشی اطاق میخواست ازاطاق خواب عبدالله بیرون رود. عبدالله باو گفت:

- شماعادت‌دارید زود بخوابید.

راهب گفت:

- آری مگر حاجتی برای حاجتمندان در میان باشد.

عبدالله با آهستگی وخجالت گفت:

- من حاجتمندم و نیازی دارم.

راهب بامهربانی جواب داد :

- تاهروقت بخواهیدمن دراختیار شماهستم بگوئید نیازمندی شما چیست؟

- نیازمند آنم که یك‌ساعت بسخنانم گوش فرادهید .

راهب گفت : بسیارخوب .

لحظه‌ای هردو سکوت کردند، سپس عبدالله با زحمتی گفت :

- من میخواهم مشورتی با شمابکنم واز شما یاری بجویم.

- اگر از دست من ساخته باشد باکمال میل میپذیرم. بفرمائید .

- چیزی نیست . حاجتم سخت ودشوار نیست . فقط یکساعت وقت شمارامی‌خواهم . می‌خواهم یکساعت بمن گوش دهید. بداستان من گوش فرادهید که بینهایت نیازمند آنم وآنگاه نظرخود رابمن بگوئید. من محتاج پند ونصیحت شما هستم. ای مردنیك ونیکخواه ! من‌از شما چیزهای بسیار شنیده‌ام. خوبی‌های شمارا باشرح‌های گوناگون شنیده‌ام واکنون درنور سیمای شما همان خوبی‌ها را می‌بینم. میخواهم‌باین خوبی‌ها پناه ببرم . بشما پناه ببرم و با اعتمادی که بشما دارم سرگذشت شگفت آور زندگی خودرا که آغاز آن آنهمه شیرین وامروزاینهمه تلخ وناگوار شده است برای شما بگویم وببینم چه راهی پیش‌پای من‌میگذارید و..

عبدالله رفته رفته صدایش گره خورد و بغض گلویش را چنان فشاری داد که بدشواری کلمه‌های پوشیده بالفاف بغض واندوه ازآن خارج میشد دیگر نتوانست بیش ازاین خودداری‌کند وبلند بلند شروع بگریستن کرد .

راهب سررا بزیرافکنده وپیاپی میگفت: خدا ازگناهان شما می‌گذرد. اعتراف بگناه، خود شستشودهنده وپاك کنندهٔ‌لکه‌های معصیت ازدل وروح است. همین‌اشك‌هاست که درخت رحمت الهی را آبیاری وسبز می‌کند . این یگانه اندوهی است که شادی و شادمانی بدنبال دارد . این اندوه آسمانی است که خدای آن را دوست دارد وهمهٔ‌آنرادوست دارند.

عبدالله بی‌اختیار بروی دست وزانوی راهب افتاد وگفت:

ـ ای مرد خدا ! ای نگهبان و حافظ سرخدا ؟ من گناهکارم ... من گناهان خودرا همه درپیش تومیگویم، گرچه من مسلمانم . مسلمان شده‌ام ، لیك اقرار بگناه ومعصیت را درهردین وآئین وکیش خوب میدانم ، پاك کنندهٔ زنگارهای دل واعمال سیاه آدمی میدانم . پس اکنون همهٔ آنها را برای شما میگویم و خطاهای خود را نام می‌برم.

راهب درحالی که اشکهائی بچشم داشت گفت :

ـ بگوئید! بگوئید! من باکمال دقت‌گوش فرا میدهم وباکمال صمیمیت‌بخشش گناهان شمارا از خداوند می‌خواهم.

عبدالله داستان زندگی خودراازآغاز تا بامروزهمه را با جزئیاتش برای راهب گفت . ساعت‌ها در بازگو کردن این داستان‌گذشت و وقتی سخنان اوتمام شدکه‌سپیدهٔ صبح در افق نمایان شده بود.

فصل بیست و سوم

دو بیخوابی ودو پردهٔ سیاه وسپید در حیات بشری

دمدمهٔ صبح هنگامی‌که راهب و عبدالله از یکدیگر جدا شدند معلوم نشد که راهب بوی چه‌گفته‌بود که عبدالله باروحی آزاد، وشکفته‌بجای اینکه برود واستراحت کند بسوی چند دکانی که جنب کلیسا باز بود رفت تا از مسیحیان سراغ حجر ویاران او رابگیرد .

ازاین‌وآن شنیدکه بیش ازده روز اززندانی بودن‌حجر ویارانش در مرج‌عذرا گذشته است. آنچه مأموران معاویه کرده‌اندکه اینان ازعلی تبری جویند و اوراناسزا گویند ممکن نشده است . مردم وبزرگان این قریه‌که حجر را روزی باشکوه وجلال یك فاتح در این قریه دیده بودند و براین ماجرا و ایستادگی گروه علی در راه عقیدهٔ خود آگاه شده بودند ، دسته دسته بدیدار او و یـارانش می آمدند . این ها بندی و زندانی معاویه بودند اما مـردم آشکارا ونهان در خانه و مجالس خـود از فداکاری و پرهیزکاری واقعی وایمان حقیقی آنان گفتگو میکردند و خدمات حجر را درجنگ‌های خارجی مانند قادسیه و جنگ شامات و جنگ‌های داخلی مانند «جمل وصفین» می‌ستودند وبا نیکی و احترام ازاو یاد میکردند.

عبدالله همان روز و روزهای بعدازآن بدیدار حجرو زندانیان میرفت ومرتب ازحال ووضع آنها خبر میگرفت .

شنیده بودکه در این مدت چندین‌بار نمایندهٔ معاویه با دستگیر شدگان‌ملاقات کرد ، با آنان اتمام حجت کرده، از آنها خواسته که دست از ایمان بـه علی اگرچه بظاهر باشد بردارند و بمعاویه بپیوندند . بآنان وعدهٔ مقام داده، وعدهٔ پول داده،پند

و نصیحت کرده. افراد مختلف را برانگیخته که با آنان گفتگو کنند. چندین بار رئیس دیررا برای مقام معنوی و محبوبیتی که داشت وادار کرده دیداری از آنان بکند تا شاید قانعشان بسازد که دست از لجاجت بی‌فایده بردارند و جان خود را نجات دهند. رئیس دیرهم برای آن خمیره وحب انسانی وقلب رئوفی که داشته وبرای آن که آگاه بوده، که حجر مرد مؤمن وباعقیده‌ای است واوهر مرد مؤمن وبا عقیده‌ای را دوست‌می‌داشته، خواه مسیحی، ویا مسلمان ویا یهودی، همهٔ کوشش خودرا بکار برده، اما این درگشوده نشده واین مردان رفته درآغوش مرگ، نخواسته‌اند آن آغوش را ترك گویند ودر ناز ونعمت دنیا بیارامند، حاضر شده‌اند مرگ خودرا ببینند اما حاضر نشده‌اند مرگ وجدان خود را تماشا کنند. عبدالله با خود میگفت که:

این راز بزرگ زندگی قهرمانان و دلاوران است.

چند روز بعد عبدالله ازعمال معاویه شنیدکه آخرین دستوری که هدبه نمایندهٔ یك چشمی معاویه دریافت کرده این بوده که ۲۴ ساعت باین گروه مهلت بدهد اگرباز حاضر نشدند علی‌راسب‌کنند واز او تبری جویند آن وقت آنها را بسخت‌ترین صورتی بکشد تا عبرت دیگران شوند.

وشنیده بودکه هدبه‌پس ازدریافت این حکم برآن شده‌که با چندتن ازمعتمدان قریه وراهب دیرحجرویارانش را ببیند وحکم معاویه را به‌آنان ابلاغ نماید. عبدالله همان روزجزو پیروان راهب باوبزندان حجررفت ودیدکه وقتی که هدبه از خواندن نامه و حکم معاویه وبیانات اضافی خود فراغت جست سکوتی برهمه چیره‌گردید. و همه‌بحجر نگریستند و ازاوخواستند پاسخ دهد.

عبدالله دید که ناگهان حجر با صدای زنگ دار ونافذ خود فقط این آیه را خواند:

«بزودی آنان که‌ستم کردند خواهند دانست بچه‌عاقبت وسرنوشت‌هولناکی گرفتار خواهند شد[1].»

۱ـ وسیعلم‌الذین ظلمواای منقلب ینقلبون.

چند لحظه سکوتی میان آنها برقرار شدکه هدبه آنرا شکست و چنین گفت:

ــ آیا جواب شما همین است . ؟

ــ آری همین است وماهم همانیم‌که بودیم. نه تغییرعقیده خواهیم داد ونه‌تغییر روش. مادست ازعقیده وایمان خود نمی‌توانیم برداریم، ما خلافت‌راحق علی‌وخاندان او می‌دانیم و معاویه رایك مرد دنیائی و دنیاپرست پنداریم . این صدای صمیمانهٔ دل ماست وآخرین جواب ما.

حجر دراینجا تأملی کرد ودوباره گفت :

ــ اکنون تو. ای‌هدبه چرا معطلی؟ توو یاران توکه مأموران و دژخیمان‌معاویه هستید ، مأموریت خودرا انجام بدهید ، ماحاضریم آن مرگ سیاهی که بماوعده می‌کنید وما راازآن می‌ترسانیدباآغوش‌باز بپذیریم، زیرا این مرگ، بدیدگان‌مازندگی پاك وجاویدان است. از آن خوشحالیم وبسوی این سرنوشت بادل وجان می‌شتابیم‌آن را بما ارزانی دار .

همه از این ایستادگی و دلاوری و ایـن نیروی ایمان و عقیده بشور آمدند و نتوانستند ازتجلیل اوخودداری نکنند. هدبه‌چون‌تأثیراین وضع را درهمهٔ‌حاضران‌دید بی‌درنگ دستورداد‌که‌آنان‌را درزندان خودبازگردانند، وقتی‌که‌نگاهبانان‌که‌هرکدام زنجیریکی از زندانیان را در دست داشتند خواستند آنها را حرکت دهند. زندانیان خود برمأموران سبقت‌گرفتند وبسوی دربسیار کوچکی که بمحوطه‌ای باز میشد براه افتادند . راهب دیر ودیگر مردانی که حاضر بودند باحترام آنان برخاستند. عبدالله نیز که درمیان آنان بود وپیش ازهمه برخاسته بود باخشم و بـرافروختگی بی‌اختیار فریاد زد :

ــ نابود بادمعاویه ودستگاه فریبکار و ستمکاراو! که اینگونه مردان با ایمان و پرهیزکار را فدای پلیدیهای خود میکند. او هرگز خلیفهٔ اسلام نیست. اویك فرمان‌روای ستمگر وحیله کاراست .

این کلمات را باصدای لرزان وخشمگین خود گفت. حجر ودوستانش چنانکه

میرفتند شنیدند وبسوی اومتوجه شدند . هدبه ومأمورانش دهشتناك باونگریستند اما عکس العملی نشان ندادند. عبدالله خشمناك ازآن محوطه خارج گردید وشتابان بسراغ چندتن از جوانان عشیره (راوله) رفت. اینان تازه سیاه چادرهای فصلی خودرا درآن حوالی زده بودند. دراین مدتی که عبدالله درقریه بود باآنها سابقهٔ گفتگو برای رهائی حجر داشت . رفت ازآنها بخواهد که جواب قطعی بدهند . آیا امشب با او بخانه‌ای که حجر ودوستانش درآن بندی هستند هجوم میآورندوآنان‌را نجات میدهند یانه .؟

پس ازرفتن عبدالله باآن طرز خشن وسخت، همه منتظر بودند که هدبه دستور اقدامی برای دستگیری عبدالله بدهد اما این کاررا نکرد . مدتی سکوت برآن جلسه حکمفرما گردید . وهدبه بی‌آنکه سخنی بگوید برخاست وبا همراهان خود رفت ، آندم‌که پای خود را از درخانه بیرون نهاد خطاب بمأموران مسلح خود گفت:

ـ فردا درهمین ساعت بندیان را راحت کنید . همین امروز قبر آنها را روی همان تپه بکنید تا بی درنگ چالشان کنید و این غائله را پایان دهید. دوباره گفت:

ـ این فرمان بی‌چون وچرای امیرالمؤمنین معاویه است .

کوششهای راهب دیر برای تمدید مدت اجرای این فرمان سود بخش نیفتاد . مساعی عبدالله در همراه کردن یك عده جنگجویان قبیله « راوله » برای رهائی حجر به نتیجه نرسید .

هدبه برشمار نگاهبانان زندانیان که صدتن بودند افزوده بود.آندم‌که بمنزل آمد پیکی برای معاویه باگزارشی از آنچه گذشت واظهار پرحرارت عبدالله وسخت‌ـ سری زندانیان و تصمیم اجرای فرمان خلیفه برای‌اوفرستاد وخود با چندتن ازسواران محلی برای شکارگورخر بشکارگاه معروف یزید «جرود» رفت تامگر این تشنج درونی و فکری خود را که از رو برو شدن با ایمان روشن و قطعی بندیان حاصل شده بود تسکین دهد .

☆☆☆

آنشب رانه اوخفت ونه حجر ویارانش .

او درسیاهی اندیشه و پندار خود بیدار بودو آنها درفروغ ایمان خود.

اوجویای عذری بودکه کار ورفتارش را دست‌کم پیش‌خود توجیه کند و آنان‌در اطمینان بدرستی وراستی رفتارخود چه درگذشته وچه‌امروز غنوده بودند.

هدبه شب‌خودرا باشرابهای محلی‌که حاکم قریه برایش‌آماده کرده بودگذراند تا مگر نیشهای وجدان خود را که ازآن شهامت وپایداری حجر و دسته‌اش در جان‌و روان خود حس میکرد بامستی خواب آوری از میان ببرد .

حجر ویارانش از آغاز شب به نیایش خدا پرداختند تا هیچگاه حق وحقیقت از نظرشان ناپدید نشود.

پگاه، هدبه وچندتن مأمور دیگربرای اجرای حکم به تپه‌آمدند.

چه مأموریت سخت ودلخراشی .

حجر و یارانش برای کشته شدن آماده شدند .

چه آمادگی سبك و روشنائی بخشی .

همیشه این دوپرده درزندگی آدمی هست.

پردهٔ سیاهکاران که خطوط ونقوش‌آن آکنده ازجنایت و نادرستی است.

وپردهٔ مردان باایمان‌که اطمینان بخش ونورافشان از ایمان ودرستی است.

هنوز آفتاب ندمیده بودکه مأموران بسراغ حجر ویارانش آمدند تا آنها رابه کشتارگاه خودشان ببرند .

فصل بیست و چهارم

کسانیکه ازمرگ نترسند جاویدان میمانند

سپیدهٔ صبح گسترده شد. خورشید هنوز بر کوههای قاسیون نتابیده بود که حجر را باغل وزنجیر در پیشاپیش پنج تن‌از یارانش از زندان بیرون آوردند . او نخست بسوی افق شرقی که مانند طشت مسین رنگین شده بود نگاه کرد ، نگاهبانان با شمشیرهای آخته اطرافشان را گرفته بودند .

بالای تپه ، گور همهٔ آنها را کنده بودند . برفراز خاکهای متراکم شده هر ـ گوری یك‌کفن سپید گسترده بودند.

هدبه باچندتن از همراهان خود ازپیش بدآنجا آمده بود، خودش روی سنگی نشسته بود وسه تن‌از دستیاران او وجمعی از محافظان مسلح پشت سرش ایستاده‌بودند.

وقتیکه سروکلهٔ حجر ازپائین به‌بالای تپه نمودار گردید هدبه نتوانست‌احترام بجانیاورد، بی‌اختیار برخاست اماهماندم ازاین‌تواضع بی‌اختیار خودگوئی پشیمان‌شد که بی‌درنگ برای جبران آن چنین‌گفت :

ـ ای سرکردهٔ گمراهان ومعدن‌کفر وطغیان! امیرالمؤمنین دستور داده است‌که توو یارانت را بسزای عملتان برسانم واراده کرده‌که دوروز ویك‌شب بتومهلت وفرصت بدهم تامگر بخودآئی وازاین مرحمت وعطوفت خلیفه استفاده کنی ، اکنون هم باز فرصت هست‌که علی‌را سب‌کنی واز او تبری و دوری جوئی. آیا بازهم متنبه نمیشوی؟ نگاه کن‌که چقدر به مرگ وبه گور نزدیك شده‌ای ! این راگفت وبا دست خوداشاره بگودالهای قبرکرد .

حجر گفت :

ـ تهدید مکن ! ای هدبه ! شکیبائی وصبر تا آنجا که سردی لبهٔ‌تیغ شمشیر

تو را بر گردن خود احساس کنیم برای من و دوستانم سهلتر از آن امری است که بما تکلیف میکنی . چنانکه حضور ما درپیشگاه پروردگار و دسترسی ما به پیامبر اوبمراتب شیرینتر از دنیای‌توو معاویه است که فرجامش رفتن بآتش‌دوزخ [1] وبدنامی ونفرت مردم است . چند لحظه سکوت کرد ودوباره گفت :

ـ توشاید ندانی که من نخستین مسلمانی بودم که پیروزمندانه وارد این قریه شدم واین نقطه رافتح کردم و درفش عقاب پیامبر را برآن نصب کردم و اولین کسی بودم‌که ذکر خدا را دراینجا واین سرزمین بلند کردم واکنون هم نخستین کسی‌هستم که باغل وزنجیر معاویه وارد این قریه شده‌ام وشاید تا چند لحظهٔ دیگر بدرودحیات گویم اما این افتخار وسر افرازی امروز من ازآن افتخاری که درفتح این قریه‌نصیب من‌شد بهتر و والاتر است و از این روست که ما با خوشوقتی به آغوش مرگ‌میرویم.

ـ مرگ و حیات توبدست خودت است هر کدام راکه خودت خواهان باشی‌می‌توانی انتخاب کنی .

ـ من حیات را انتخاب میکنم و ..

هدبه با خوشحالی سخن‌اورا بریدوگفت:

ـ چه از آن بهتر ولی ...

حجر بیدرنگ گفت :

ـ ولی نه آن حیاتی که تو وامثال تو خواهانش هستید وبرای آن بهرکار وهرگونه پستی و جنایت تن میدهید چنین حیاتی جز لعنت چیزی بدنبال‌ندارد.. نه‌حیاتی بدین رنگها ونیرنگها .

تأملی کرد وباز چنین گفت:

ـ نه حیاتی برنگها و نیرنگهای معاویه ... برنگهای جور و ستم و برنگهای مکر وحیله .. چنین حیاتی را ما خواهان نیستیم و نامش را مرگ گذارده‌ایم و آن مرگی را که تو از طرف معاویه برایمان آورده‌ای نامش را حیات جاویدان نهاده‌ایم. ما چنین حیاتی را مدتهاست برگزیده‌ایم . فهمیدی هدبه؟

۱ـ ایمان وشیعه جزو بیستم صفحهٔ ۱۷۱.

سری تکان داد و دوباره گفت :

ـ مدتهاست چنین حیاتی را بر گزیده‌ایم و دستگاه معاویه به خوبی بر آن آگاه است.

هدبه گفت : این گونه سخنان شعار شکست خوردگان و دستگیر شدگان است تو باید چنین سخنانی بگوئی. امامنهم سخنانی در مأموریت خود دارم که باید بگویم، و تکرار کنم وامر مولای خودرا انجام دهم. اندکی فکر کرد و دوباره گفت :

من دستور دارم که بگویم امیرالمؤمنین معاویه خون تو و یارانت را برای شهادتی که همشهریانتان برضد شما داده‌اند حلال دانسته‌است. باهمهٔ اینها او ازخطاهائی که تودرگردآوری خلق پیرامون نام ابوتراب مرتکب شده‌ای چشم میپوشد و تورا میبخشد، بشرط آن‌که ازعلی بیزاری جوئی .

ـ ما هرگز چنین کاری نمیکنیم . آنکس را که تو از او بد میگوئی ما تا کنون بنیکی یادمی‌کنیم زیرا اومرد خدا بودوآنکس راکه بهتر وبرتر میدانیدشایستهٔ بدگوئی و ناسزا می‌دانیم، زیرا او بندهٔ شیطان وهوس است. هرمسلمان با ایمانی‌باید بسوی او وقتی که زنده است و بقبر او وقتیکه مـرده است سنگ پرتاب کند و نفرت خود را نشان دهد . فهمیدی ؟ ای تبه‌کار !

این کلمات حجر در همهٔ حاضران و مخصوصاً پاسبانان بسیار تأثیر کرد . هدبه این حقیقت را بخوبی دریافت و فریاد برآورد :

ـ هریك‌ازاین‌اشرار را بگور خود برید .

حجر گفت :

ـ بگذارید دورکعت نماز ... وآخرین نماز خودرا بجا آورم .

هدبه گفت :

ـ بگذارید ... مانعشان نشوید .

حجر باهمان غل وزنجیر در جلو وپنج تن دیگر از یاران او با زنجیرهائی به دست وگردن درعقب وی بنماز ایستادند. صدای الله اکبر ! الله‌اکبر) حجر و پس از

آن سورةالفاتحه وبعد ازآن جملهٔ (اهدنا الصراطالمستقیم. صراطالذین‌انعمت علیهم غیرالمغضوب علیهم ولاالضالین) او با صدای جالبی بلند شد.

این جملهٔ آخر راکه حجر دوبارتکرارکرد مانند وزنهٔ سنگینی بودکه روی‌سر هدبه و همدستانش نهاده شد سرهایشان را بزیر انداختند و چنان موهای بدن آنان سیخ شده بود که احساس نمودند ضربتهائی برنده تر از خنجر بر روح و روانشان وارد آمده است.

همه در کار و رفتار این گروه با ایمان مات و مبهوت شده بودند. همهٔ آنها میخواستند وآرزو میکردند بتوانند چنین نیروی معنوی را پیدا کنند.

حجر بسرعت نماز خود را بجا آورد وسپس خطاب بهدبه چنین گفت:

ـ من هرگز نمازی بدین چابکی و چنین کوتاه بجا نیاورده بودم. اگربیم‌آن نمی‌داشتم که شما پندارید من به بهانهٔ نماز می‌خواهم چند لخظه بیشتر دراین دنیای شما زیست کنم نمازی بلندتر و مفصلتر بدرگاه خدا می‌بردم اما بچابکی نماز خود را برآوردم تازودتر دراختیار شما ومرگ شما قرارگیرم.

رنگ ازصورت همه پریده بود. هدبه پیش‌از همه وبیش ازهمه آن‌را احساس کرد و بیم از آن داشت که اگر بهریك از مأموران خود فرمان قتل او را بدهد، فرمان نبرند و عصیان کنند. از این رو بی‌درنگ شمشیر خود را از غلاف کشید وبه حجر گفت:

ـای حجر! تو اکنون درقبرت ایستاده‌ای وکفنت درجوارت‌آماده‌است وشمشیر برهنهٔ من هم بالای سرتو است. اگر برای آخرین لحظه باز سخت سری نشان‌بدهی و طرفداری از یك مرده‌ای بکنی که نه تدبیر داشت و نه بروح مردم دنیا آشنائی، بیقین در همین گور خاکت خواهم کرد، ولی اگراو را سب کنی و دوری از وی‌جوئی زندگی درخشان را با احسانها و عطایائی که «ید بیضاء» معاویه دارد از سر خواهی گرفت. اکنون بگو کدام یك را انتخاب میکنی؟

حجربارنگ برافروخته‌گفت:

ـ من چندین بار بتو گفتم . گفتم و اکنون باز میگویم که بر ایمان خود و بر سرنوشت خود هردو آگاهم . از پیش نیز آگاه بودم . سالها پیش از این، حبیب من، رسول خدا در زمان حیات خود ، چنین روز شهادت پـرافتخاری را بمن خبر داد . امروز هم من آن را خواهانم، فقط چیزی که در دقایق واپسین حیات از تو می‌خواهم همین است که بعد از کشتنم نه آهنها و زنجیرها را از دست و گردن من باز کنی و نه خون از چهره و گردنم بشوئی تافردای رستاخیز که دوباره چشم بحیات اصلی‌میگشایم با همین حال و وضع در راه‌خدا، که راه و طریق‌ماست، روان باشم و با چنین وضعی‌با معاویه بدرگاه پروردگارحاضر شوم.

هدبه با برآشفتگی گفت: پس در این صورت خود گردنت راپیش‌آر..

حجر گفت : من هرگز یاری بقتل نفس نمیکنم .

هدبه دیگرانتظاری نکشید و شمشیر خود را بقوتی هرچه تمامتر بگردن‌حجر فرود آورد و فریاد زد:

ـ سراینها را از بدنشان جدا کنید !

مأموران او بسوی‌این‌شش نفر که هریك در قبر خود ایستاده بودند حمله‌بردند. یکی یکی آنهارا که در زنجیر وغل بودندبا ضربت‌های شمشیر نقش برزمین‌ساختند. جمعی‌ازنوکران هم با خنجر بروی‌آنها افتادند و با نعره‌های وحشت بارمشغول بریدن سرآنهاشدند. بیش از نیم ساعت نگذشت که سرهای جـدا شده ، در دست کشندگان قرارگرفت‌که با موها وکاکلهایشان بدست گرفته بودند برای چند لحظه همهٔ حاضران جز هدبه دیدگان خود را بستند ، ناگهان صدائی در افق بلند شدکه همه‌بعدها برای خانواده ودوستان خود چنین‌نقل‌کردند:

«صدائی در افق شنیدیم که این آیهٔ قرآنی را تلاوت کرد : « ـ بستمگران و مردان ظالم خبر دهیدکه آتش جهنم در انتظار آنهاست.»

ناگهان هدبه و همهٔ مأموران رو به مشرق برگشتند و هر کدام واژه‌هائی چنین گفتند :

- ... این صدا ازکجا بود ؟..

- آیهٔ‌قرآن‌بود؟

- این صدای قرآن ازکجا بود؟ ...

در همین حال خورشید سراز مشرق بدر آورد ونخستین شعاع خود را روی‌تپهٔ خاکهای رنگین از خون انداخت .

وگوئی خون از گردن بریدهٔ آنها میجوشید !

فصل بیست و پنجم

آیا شایعهٔ حرکت کاروان عروس یزید بدمشق راست بود؟

قتل فجیع حجر و یاران او در سراسر شامات بـا تأسف و اعتراض شدید مردم دهان بدهان نقل‌شد. این پیشامد بدیدهٔ مسلمانان سخت بزرگ نمود و مردم معاویه‌را بدان سبب نکوهش بسیار کردند.

خبر این دستگیریها از یکماه و نیم پیش درتمام شهرهای عربستان وکشورهای فتح شدهٔ اسلامی بوسیلهٔ مسافران و نامه‌ها پخش شده بود. همه از یکدیگر میپرسیدند که عاقبت این کار چه خواهد شد و با این اشخاص پرهیزکار و با ایمان چه رفتاری خواهند کرد؟

آیا آنان را می‌کشند یا می‌بخشند؟ مردم بواسطه دلبستگی‌که با آنها پیداکرده بودند بسرنوشتشان علاقمند شده بودند. پیك عایشه‌که حامل نامهٔ فوری برای معاویه بود با اینکه بوسیلهٔ سریع ترین وسایل ذلول (شتر جمازه) بدمشق حرکت کرده بود معذلك بموقع‌نرسید. نامه فردای روزقتل حجر و یارانش‌رسید زیراهدبه درکشتن‌آنها تسریع کرده بود.

نامهٔ عایشه بمعاویه چنین بود:

ازعایشه ام‌المؤمنین‌بمعاویة بن ابی‌سفیان.

«زنهار! زنهار! اگر به حجر و یارانش آسیبی برسانی.»

«دلها ازتو رمیده میشود و دهانها بتولعنت خواهند فرستاد»

«رسوائی و بدنامی تاآخر عمر دامنگیرت میشود.»

عبدالرحمن فرزند حارث که حامل این نامهٔ عایشه بود وقتی‌که بحضورمعاویه رسید و نامهٔ عایشه را باو داد وآگاه شد که‌کار از کار گذشته چنین گفت :

ـ ای معاویه ! چرا برد باری نکردی ؟ تو کـه همیشه احساسات حب و بغض خود را در مهار خرد و اندیشهٔ ژرف خود گرفته بودی . از این پس دیگر قبایل‌عرب تورا حلیم و صاحب رأی نخواهند دانست و خواهندگفت توستمگری بودی‌که اسیران و زنجیر شدگان خود را شکنجه و آزار دادی و آنان را به بدترین صورتی کشتی و نابود ساختی[۱].

این‌خبرها بهمهٔ شهرها رسید واحساسات مردم راسخت برانگیخت. ازهرشهری صدای اعتراضی بلند شد گفتند عبدالله فرزند عمرآنروز که در بازار ، خبر قتل‌حجر را از تازه واردی شنیدازجای جست ومانند دیوانگان سرتاسر بازار می‌دوید وفریاد میزد :«وای‌برکسی‌که حجر و یارانش راکشته است »[۲]

ربیع بن زیاد حارثی والی خراسان آندم که این خبر را شنید دست بآسمان برداشت و گفت: خدایا اگر مرا نزدتو مقامی هست زودتر جان مرا بستان! دردم‌نقش زمین شد و جان بداد ومردم جنازهٔ او را مانند نیکوکار ترین مردان حرکت دادند و پشت سر او گریستند.

و آنروزی که این خبر در مدینه شایع شد حسین بن علی علیه‌السلام این نامه را بیدرنگ به معاویه نوشت و آنرا با پیکی مخصوص بدمشق فرستاد :

«از حسین‌بن علی بمعاویة بن ابی‌سفیان:

«آنچه از من بشما گفته‌اند و بشما رسانده‌اند چاپلوسی‌وسخن چینی بیش‌نبوده»
«است . من سر جنگ ندارم ونمی‌خواهم مخالفتی‌برانگیزم ولی سوگند بخدا بیم از»
«آن دارم که همان خدای دانا وبینا راضی نباشد با تو مخالفت نکنم ؛ من دربرابر»
«او نمیتوانم عذری بیاورم که چرا با ستمگران و تجاوز کاران و همدستان آنان که»
«یاران لذت دنیائی هستند ستیزگی‌نکردم. ای معاویه ! شنیده‌ام که توحجر کندی و»

۱و۲ـ اعیان الشیعه جلد بیستم و نفس الهموم قمی؛ وتاریخ طبری .

«یاران پرهیزکار ومؤمن او را با ستمگری و بیداد گری کشتی! آیا میتوانی بگوئی»
«گناه آنان چه بود ؟»

«تنها گناه آنها این بود که برضد کجرفتاری و روش های ناپسند توقیام کردند»
«و زشتکاری و پلیدی کارهای تو را آشکار نمودند واز راه راست خداپرستی بهیچوجه»
«منحرف نشدند؟ »

«مگرپیش از آنکه خود را تسلیم کنند توقول نداده بودی آسیبی به آنان نرسانی»
«و آزارشان ندهی ؟»

«تو در این باره سوگند یاد کرده بودی و بآنان اطمینان داده بودی که بعلت»
«اختلاف باآنها و بسبب کینهٔ شخصی که دردل خود برایشان ذخیره کرده بودی بلا و»
«آسیبی بآنان نرسانی. پس چرا بجز این رفتار کردی و باشکنجه و آزار نابودشان»
«ساختی؟ تواز مجازات خدا بیم نکردی ؟ »

«ای معاویهٔ ستمگر !»

☆ ☆ ☆

معاویه از این گونه نامه‌ها از شهرهای اسلامی در این باره بسیار دریافت کرد نمی‌دانست در پاسخ آنها چه بنویسد و چه بگوید و چگونه این لکه را از پیشانی خود بزداید ؟ این پریشانی خیال روزی چند بار بسراغش میآمد . حتی سالها بعد از این واقعه، سالهای نزدیك بآخر عمرش، وقتی که معاویه به‌مدینه رفت و برای‌دیدار عایشه بخانهٔ اوشتافت ، عایشه قبل از هرگونه درود وسلامی، بوی چنین گفت:

ـ چگونه جرأت کردی به خانهٔ من درآئی و بیم نکردی کـه بقصاص کشتن حجر و یارانش دستور دهم در همین جا سرت را از بدنت جدا کنند. چگونه چنین عمل زشتی را انجام دادی وبیم از خدا نکردی؟

معاویه گفت :

ـ من؟ من چگونه جرأت کردم که بدین خانه درآیم؟ این خانه امن و امان است حتی از خانهٔ خودم هم اطمینان بخش تر است . . . اما این که گفتی مـن حجر و

یارانش را کشتم ، چنین نیست . آنها او را کشتند که برضدش شهادت امضاءکردند. آن شهادتنامه ها نزد من است .

با همهٔ این جوابها معاویـه یکنوع دلهره‌ای از این واقعه در دل و روح خود احساس می‌کرد . اثر آن حتی در دقیقه های آخر عمرش هولناکتر نمود . آخرین کلمه‌های اودرلحظه‌های واپسین حیاتش این بود:

«روز قتل حجر چدروز دراز و مکروهی بود ! مرا به لعنت همه گرفتارکرد .. به من رنج و پشیمانی تلخی داد . »

در همان هفته‌های اول پر جنجال و هیاهوئی که هنوز خـون حجر گرم بود و بگومگوهای مردم آتشین وپرحرارت بلندبود واقعهٔ دیگری‌روی داد وآن‌انتشارخبر طلاق ارینب بود ، این دمدمهٔ بزرگ هم فاش وعلنی شد .

جزئیات آن را خود عبدالله به تفصیل در هر محفل و مجلسی بیان کرد . سر ــ گذشت شگفت انگیز او در روح عرب های متعصب ، طوفانی از نفرت بـه پا کرد . مردم در بدگوئی و ناسزاگوئی معاویه گستاخ و بی‌باك شدند و شهربانی او همه روز این احساسات مردم را در گزارش های روزانهٔ خود به معاویـه می داد و معاویه چاره‌یی برای تسکین و تسلیت مردم نمی‌یافت . تنها چاره‌ای که به نظرش رسید آن بود که دستور دهد عبدالله راکه باعث این گفتگوها شده دستگیر کنند . اما آشنایان عبدالله که برای همان مظلومیتش افزون شده بودند پیش از آن کـه مأموران معاویه فرمان وی را اجرا کنند عبدالله را آگاه کردند و به او گفتند فـرار کند . او نیز از دمشق بیرون شده و راه بیابان رادرپیش‌گرفت . به صحرای پهناور خـدا پناه برد که ساکنانش به گفتهٔ او از بهترین و رشید ترین فرزندان عرب و مردان ساده دل روی زمین بودند . کوشش های مأموران و جاسوسان معاویه به جائی نرسید زیرا عبدالله‌از شهر خارج شده بود و اثر گفت و شنود ها را در بارهٔ خودش و ارینب در میان مردم بجا گذاشته بود . جزئیات این واقعه با شاخ و برگی دهان بـه دهان نقل و حکایت میشد، می‌گفتند که، ارینب ، عروس جدید خلیفه بزودی با جاه و جلال ملوکانه وارد

دمشق خواهد شد و شهر را آذین خواهندبست. ودر هردکان ومغازه و سر هرچهار-راه عمده چراغانی‌ها برپا میشود. مقامات دولتی زری هـای کار شام و حلب را برای این آذین بندی حاضر کردند تا در تمام خط سیر تخت روان عروس، بروی زمین فرش‌های دست باف گسترده شود وجاده‌ها مفروش گردد وصدای شادی وشادمانی باهلهلهٔ زنان شامی به‌آسمان برود.

میگفتند بهترین وزبده ترین جوانان وسپاهیان معاویه با اسب‌های زیبای‌اصیل خودپیرامون تخت‌روان عروس بنمایش‌اسب دوانی میپردازند وبا چنین شکوه وجلالی عروس را وارد شهر خواهند کرد. و یزید خودش تا حدود آخر باغ هـای غوطه به پیشواز خواهد شتافت و با او در «تخت روان» خواهد نشست و به شهر خواهد آمد. متعصبان مسلمان و دو همسر دیگر یزید از این شایعه ناراحت بودند اما همان‌ها نیز میگفتند که ابودردا قاضی دمشق ویگانه فقیه دانای احکام قرآن بهمراهی عروس‌وارد میشود. اوکاری نمیکندکه خوشایند خداوند نباشد هرگزقدمی برخلاف شرع‌ودستور-های او برنمیدارد.

این سخنان دراز مردم، آن چنان قوت گرفته و به طوری سر زبان‌ها افتادکه اخبار دیگر را از قبیل مرگ حجر و یـارانش تحت الشعاع قرار داد. مردم همگی از ورود موکب عروس شهر سخن میگفتند وآن‌قدر آن‌را نزدیك میدانستندکه‌گفتگو از این هفته و آن هفته بود. این حدسها و پیش گوئیها تا اندازه‌ای درست بود وآثار آن در کارهای حکومت دیده میشد. نقاشها و طلا کارهـا در کاخ یزید در قاسیون، مشغول تذهیب کاری اطاق حجلهٔ عروس و نوکردن قسمتی از نقش و نگار قصر اوشدند پول های گزاف میان رامشگران وخنیاگران تقسیم شدتا آهنگ های محلی جدیدی برای شب عروسی بسازند و مطربها و آواز خوانان درکاخ یزید و سرچهار راه ومحل عبور و مرور بنوازند.

میگفتند ابوهریره و ابودردا دو نمایندهٔ معاویه که برای خواستگاری ازینب به مدینه رفته‌اند کارهای خودرا تمام کرده‌اند و موافقت ازینب راگرفته‌اند وباشکوه وجلالی‌او را بسوی دمشق حرکت میدهند.

همهٔ شهر در انتظار ورود عروس خلیفه روز شماری میکرد.

فصل بیست وششم

داستان طلاق ارینب در محضر حسین (ع) فاش شد

کم کم موضوع قتل حجر و یارانش فراموش شد ومتاع جدیدی ببازار کنجکاوی و گفت و شنود مردم رسیده بود . دنیا کارش این است . صدها و هزارها دختران زیبای شامی که در اندیشهٔ زناشوئی با یزید جوان و یزید شاعر و یزید فرزند خلیفه بودند ، بیش از دیگران اشتیاق دیـدار ارینب را داشتند که فتنهٔ زیبائی حجاز شده بود و در زیبائی به آنها سخت طعنه زده بود وآنان را پس رانده بود. مردم میگفتند که آیا براستی ارینب از دختران زیبای شامی قشنگ تر و دلرباتر است ، وآیا این شیدائی وشوریدگی یزید درعشق او که منجر به اینهمه مکر وفسون و دسیسه گردیده بجا بوده؟!

همه برای دیدار ارینب بی‌تاب وتوان شده بودند. یك شهری در انتظار او بود. این زمزمه‌ها و گفتگوهای مردم در معاویه و یزید هم اثر خود را نهاد ، تـاآنجا که مردم تأکید در آمادگی پذیرائی از موکب عروس میکردند .

آخرین خبری که معاویه از ابودردا و ابوهریره ، دو نمایندهٔ خود ، دریافت کرده بوده این بود که آنان وارد مدینه شده‌اند. و قرار ملاقات باارینب را داده‌اند.

ولی پیش از آن که آنها ارینب را به‌بینند ، در همان روز ورودشان به شهر آگاهی یافتند که حسین‌بن‌علی در شهر است و یاران و دوستداران پیامبر و علی پیرامون او هستند و پیوسته با وی مراوده و ارتباط دارند و همه روز مردم به خانهٔ او میروند . این دوتن که خود را آنهمه نزدیك به پیامبر معرفی می‌کردندروا

نداشتند که همان روز بدیدار «حبیب رسول خدا» نروند.

این متظاهران بدوستی پیامبر نزد مردم عصر خود مقامی داشتند: یکی قاضی و امام دمشق بود و مرد عاقل و حکیم وفقیه‌که در دمشق ۱۶۰۰ شاگرد و طلبه داشت و (در روز برادری) [۱]، محمد او را برادر سلمان فارسی قرار داد و در باره‌اش این جمله را گفت:

- «او حکیم امت من است.»

مردم معتقد بودند که این شخص بسیار به تفسیر قرآن و به فهم قرآن مطلع و آگاه است [۲] دیگری ابوهریره «پدر گربه کوچولوها» که میگفتند این کنیه را بدان جهت بوی دادند که نسبت به گربه‌ها خیلی مهربان و بامحبت بود. و او در سال «جنگ خیبر» اسلام آورد و به نیروی مجاهدان اسلام پیوست و از آن پس جزو اصحاب پیامبرشد. پس ازفوت پیامبر بیش ازهرکس حدیث ازاو نقل کردکه شماره‌اش به ۳۵۰۰ رسید و مشهور بود که حدیث‌های نقل شدهٔ او به سستی محبت و وفای گربه هاست!

این‌دو نمایندهٔ معاویه همان روز ورودشان بمدینه، بدیدار حسین (ع) «حبیب رسول خدا» رفتند، حسین در میان مردم چنین خوانده میشد و در دل آنها نیزهمین مقام و محبوبیت را داشت. این دو نفر نیز می گفتند که حسین محبوبیتی بسیار نزد پیامبر دارد ونقل و حکایت میکردند که به چشم خود دیدند روزی که «رسول‌اکرم» با جماعت اصحاب مشغول نماز بود و حسین هم حضور داشت وقتی که پیامبر بسجده رفت او روی کمر پیامبر سوار شد و هر دو پای خود را نیز تکان می‌داد، پیامبر با کمال مراقبت و آرامش سر ازسجده بر داشت تا مبادا طفل از پشت او بزمین افتد.

۱- روز پرهیجانی که پیامبر پیمان برادری میان پیروان خود برقرار ساخت.

۲- اولی درسال چهلم هجری فوت‌کرد ودر این صورت تاریخ خواستگاری قبل ازسال ۵۱ بایدباشد،، ودومی سال۵۸ ولی ابن‌قتیبه مینویسد که اوو ابوهریره‌مأمور رفتن نزدارینب شدند که او را خواستگاری کنند.

وقتی که نماز تمام شد یکی از حاضران که یهودی بود و برای تماشا ایستاده بود گفت:

- ای محمد، تو با کودك این اندازه مهربانی میکنی، حتی هنگام نمازخود؟

پیامبرجواب داد:

- آری، اگر شما بخدا ورسولش ایمان میداشتید نسبت بکودکان همین‌مهربانی را میکردید.

و نیز روز دیگری که پیامبر بر منبر بود و خطبهٔ بسیار مهمی ایراد میکردکه عربها در سکوت بیمانندی غرق شده بودند ناگهان حسین که در آن وقت پنج ساله بود با پیراهن گلگون بلند و گشادی که به تن داشت‌و پای کوچك برهنهٔ اوچون در کفش نبودنمایان بود شتابان‌به مسجد آمد و به سوی منبر دوید. توجه مردم از بزرگ به کوچك و از خدا بنور خدا پیوست صورت‌ها و چشمها به سوی این طفل زیبا برگشت که ناگهان پای حسین بدامان پیراهن بلندش پیچید و نقش زمین شد. پیامبر بی‌تابانه از منبر فرود آمد و حسین را در آغوش خود بلندکرد و همانطور که روی دو دست خود رو بروی مردم گرفته بود گفت:

- «به خدائی که جان من در دست قدرت اوست ندانستم چگونه از منبر بزیر آمدم[۱] درست‌است که‌فرزندان‌ودارائی‌شما دشمنانتان هستند.»[(۲)]

این دو واقعه را که آن دوتن شاهد آن بودند همان روزی که بسوی منزل حسین حرکت می‌کردند برای همراهان خود که با آنها می‌آمدند حکایت کردند تا بدر خانهٔ حسین رسیدند. هنگامی‌که بدرون اطاق بزرگ حسین قدم نهادند جمعیت زیادی درآنجا دیدند.

مردی درصدر مجلس نشسته بود که بنظر پنجاه ساله می‌آمد، مردی سپید رو و روشن چهره با صورتی کشیده و دماغی کوچك و چشمهای درشت مشکی که نگاه پر نفوذی داشت، ابروان پر پشت و فاصلهٔ میان آنها نرمك موهای نازك، دهان نسبتاً

۱- ناسخ‌التواریخ شرح احوال سیدالشهداء صفحهٔ ۳۵ - (۲) قرآن‌شریف.

فراخ، گردنی کشیده و بلند با ریشی اندك. دو رشتهٔ گیسو بافته شده[1] ازجانب چپ سرش بسینه‌اش افتاده در مشحمهٔ گوش راست او سوراخی بود که در طفولیت گوشواره‌ای درون آن دیده میشد و فراز گوش چپ سوراخ دیگر[2] قیافه‌ای جذاب و چهره‌ای گیرا که شجاعت و نیروی اخلاقی او نور و روشنائی بر آن افکنده بود، چهره‌ای درست شبیه بچهرهٔ محمد (ص) ـ این مرد، حسین بن علی (ع) بود که سر بزیر انداخته به قرآنی که با بهترین لحن ازطرف قاری معروف «تجویددان» باصدای زنگ دارخوانده میشد با دقت و توجه بسیار گوش می‌داد و گاهی سر را بحرکت درمیآورد.

ابوهریره و ابودردا بچابکی بسوی او ببالای اطاق رفتند.

حسین با آنان مصافحه کرد و جای خالی را که نزدیك خودش بود بآنان نمود ولی باحترام قرآن کلمه‌ای با آنان سخن نگفت و با همان توجه و جذبهٔ عمیق خود دوباره بشنیدن قرآن پرداخت.

سکوت بر همهٔ حاضران چیره شده بود. همه دو زانو بتقلید و پیروی ازحسین گردا گرد اطاق و وسط آن نشسته بودند. سرها را بزیر افکنده و غرق دریای‌رحمت خدائی بودندکه محمد بدان «نورآسمانها وزمین» خطاب کرده وآن را برای‌پرستش بجای بتهای گوناگون بمردم نموده بود واکنون بگفته‌های او گوش میکردند. قاری قرآن این آیه‌ها را میخواند:

«آیا داستان موسی بگوش تورسیده است؟[3]»

«آندم‌که‌آتش را دید بقوم خودگفت: بمانید من‌آتشی دیدم شایدتوانم شعله‌ای از آن برایتان بیاورم یا این‌که بهدایت روشنائی آن راهی برایتان بیابم.»

«هنگامیکه به آتش‌رسید صدائی‌شنید: ای موسی من خدای توهستم. موزه‌های خود را بدرآر، زیراتو در درهٔ مقدس قدم نهاده‌ای.»

۱ـ ناسخ‌التواریخ همان مجلد صفحهٔ ۵۵.

۲ـ ناسخ‌التواریخ جلد ششم.

۳ـ قرآن‌سورهٔ بیستم (طه).

«من ترا برگزیدم پس گوش کن بآنچه که بتووحی میشود.»

«من پروردگار یگانهٔ توهستم . خدائی جز من نیست . مرا پرستش کن ونماز را بنام من بجای آر. بدان که ساعت مقرر فرا میرسد و اکنون آنرا از دیدگان همه پنهان داشته‌ام تا هرکس بعاقبت کاری برسدکه دردست دارد .»

« آنان که بدین حقیقت ایمان ندارند و پیرو خواست های خویشند مبادا منحرفت سازند.»

«ای موسی در دست راست توچیست ؟»

« ـ عصای من است که بدان تکیه می‌کنم و با آن برگها را برای گوسفندانم میتکانم وکارهای دیگری هم باآن انجام میدهم.»

« ای موسی عصا را بیانداز ، آن دم که موسی‌عصا را انداخت به صورت ماری به حرکت درآمد . »

«دوباره‌آن را بگیر ونترس ، ما صورت اول آنرا بدان عطا میکنیم .»

«دستت را بسینهٔ‌خود ببر آندم که بیرون آوری روشنایی بی‌آزار خواهی‌دید، این علامت و نشانهٔ دیگری استکه ما ازآیات خود بتو مینمائیم .»

«و برو بسوی فرعون ! آن پادشاه جباری که سرکشی کرده است .»

«موسی گفت: خدایا . شرح صدری بمن عطا کن.»

«و مأموریت بلند مرا سهل وآسان ساز.»

«ولکنت زبانم را برطرف نما تا سخنان مرا دریابند .»

«ووزیری ازخانواده‌ام برایم برگزین .»

«که هارون برادرم باشد .»

«نیرو و توانائی مرا با کمك وی بیافزا .»

«او را شریك وانباز کارمن بساز.»

«تا هردو تسبیح بسیار توگوئیم .»

«و ذکر ترا پیوسته برزبان آریم .»

«خدایا تو بما وکارهای ما بینا وآگاهی».[1]

مدت نیم ساعت بدین منوال گذشت . تا این که جمله : « راست گفت خدای والاو بزرگ» از دهان قاری بدر آمدو پایان خواندن قرآن را اعلام کرد. بیدرنگ سکوت همه شکسته شد و صدای گفتگوی بلند عربها در اطاق پیچید .

حسین بسوی مهمانان تازه وارد خود گرائید و با اظهار مهربانی و محبت ازحال آنها و جزئیات سفرشان پرسش‌هائی کرد ، پس از آن بطور ناگهانی پرسید:

ـ علت واقعی سفر شما بمدینه چیست ؟

ابوهریره و ابودردا لحظه‌ای بهمدیگر نگریستند . گوئی بااین نگاه هرگونه سؤال و جوابی را که در دل و اندیشه داشتند بهم گفتند. ابودردا چنین پاسخ داد:

ـ مأموریت ما از جانب معاویه است تا ارینب دختر اسحق را بـرای یزید خواستگاری کنیم .

ـ ارینب؟. دختر اسحاق؟. زن عبدالله ؟.

حسین این کلمات را شمرده شمرده و آمیخته بشگفتی بزبان آورد و این بار ابودردا چنین جواب داد:

ـ اودیگر زن عبدالله نیست.

ـ چرا نیست ؟

ـ برای این که با حضور ما شخصاً ارینب را سه طلاقه کرد .

ـ سه طلاقه چرا ؟. آنمردی که آنهمه زنش را دوست می‌داشت چگونه وبچه علت چنین تغییر حال و دگرگونی در عشق و علاقهٔ خود پیدا کرد .

اینها را گفت و سر بزیر انداخت و در اندیشهٔ ژرفی غرق شد . همه با وی سکوت کردند ولی چیزی نگذشت که دوباره سر را بلند کردو دیدگان را بچشمهای آن دونفر مهمان خود دوخت وگفت :

ـ آخر چرا ؟... آیاندانستید برای چه عبدالله این‌کار ناروا را انجام‌داد؟

۱ـ ترجمه از کتاب پیامبر نوشتهٔ رهنما جلد دوم صفحهٔ ۸۳ چاپ شانزدهم .

ابو هریره و ابودردا بهمدیگر نگاه کردند و سکوت کاملی مانند چند لحظه پیش بازبراطاق وبرجمعیت‌چیره شد.

عربی، از گوشهٔ اطاق صدا را بلند کرد و چنین گفت :

ـ برای اینکه یزید عاشق زن او بود و معاویه معلوم نیست چگونه دام خودرا گسترد تاعبدالله را بچنین کاری واداشت. این یك فریب ومکر بزرگی بود که‌درمیان قبایل عرب تا کنون اتفاق نیفتاده .

دیگری گفت :

ـ فریب و مکری که عصمت وعفت را در خانواده‌ها میلرزاند و همه را نگران و بیمناك میکند .

سومی گفت :

ـ هر مرد با شرفی باید کوشش کند که این‌کار صورت نگیرد ..

چهارمی اظهار کرد :

ـ باید این دسیسه درهم شکسته شود ...

رفته رفته صداها در هم آمیخته شد و کلمات ذیل از دهان های مختلف شنیده میشد :

ـ ما میکشیم...

ـ عبدالله را میکشیم ...

اریِنب را میکشیم ...

ـ شما قاصدان معاویه را میکشیم...

هریك از این جمله ها را یك نفر از گوشهٔ اطاق میگفت . آن مجلس آرام و آسمانی چنان متشنج شد که دشوار مینمود بتوان جلو این احساسات را گرفت .

پس از نعره و فریادها و حماسه سرائیها ، آرامش طبیعی که پس از هرطوفانی دست میدهد ، براطاق سایه افکند همه رو بحسین کردند‌که ببینند او چه می‌گوید و چه دستور میدهد .

ولی حسین سکوت کرده بود. سر را بزیر انداخته بود. همینکه فریاد وسروصداها خوابید همه دیدند که چند قطره اشك از دیدگانش بصورت سپیدش شیار افکنده بود.

ابوهریره و ابودردا متفقاً گفتند :

ـ ای آقای ما..

ولی حسین چیزی نگفت و بیدرنگ برخاست و بسوی اندرون خود و باطاق بی‌بی شهربانو رفت .

فصل بیست و هفتم

داستان بی‌بی شهربانو و مقام او نزد امام

امام حسین(ع) باحال تأثر باطاق بی‌بی‌شهربانورفت واوشتابان بسویش آمد وگفت:

ـ چه پیش آمده؟.. واین اندوه از چه روست؟

حسین چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و در گوشهٔ اطاق روی سریری که از شاخه های خرما ساخته شده بود نشست. شهربانو پهلوی او جای گرفت و دست او را در دست خود نگاه داشت. با درایت و هشیاری پرسشهائی از او کرد و بسبك کردن بار اندیشه و رنج او پرداخت. این دختری بود که در گاهوارهٔ عالیترین ودرخشنده‌ترین پرورش‌ها بار آمده بود؛ آن پرورش ساده و عملی ایران باستان که زبانزد عالم بود و این بانو بهترین و کاملترین آنرا در خانوادهٔ سلطنتی خود دیده بود؛ پرورشی که دانشمندان آنوقت جهان از قبیل هرودت وگزنوفون و استرابو و افلاطون آنرادر آثار خود ستایش کرده‌اند و پایهٔ عقاید وافکار خود را راجع بتربیت و تعلیم برهمان مبانی و اصول پرورش و آموزش ایران باستان قرار داده‌اند. همین تربیت اخلاقی و بدنی ایرانی، با حیات روزانه و جاری هم آهنگ شده بود و یکنوع «حرکت جوهری» را در جان و روان یکایك جوانان ایرانی بوجود آورده بود که بارشد سن آنها و عمرآنها پیش میرفت ومظاهری درلطافت ذوق و هنر مردم آن سرزمین‌جلوه‌گر میساخت و از آنها افرادی بوجود می‌آورد که با دو نیرو در میدان زندگی قدم مینهادند: نیروی سلامت فکر و نیروی سلامت بدن، افرادی بزرگ بدینسان تحویل جامعهٔ ایرانی میدادند که از آنجا تحویل اجتماع بشری میشدنـد. بیهوده نبود که

ایرانیان پیشین نخست بتربیت بدنی پرداخته و جان سالم را پردهٔ سپید و پراستعدادی برای انعکاس فیض اهورمزدا، خداوند نور، می‌دانستند. بیماریها رالشکر اهریمن و طلایهٔ تاریکی و ظلمت می‌پنداشتند وتندرستی را سرچشمه رشد و نموها ؛ وظیفهٔ هر-کس که در ایران زیست میکرد همین بود که با بیماریها ، همهٔ بیماریها از هر نوع و جنس، نبرد کند خواه بیماریهای جان باشد یا بیماریهای بدن . معتقد بودند که این نیروهای اهریمنی را باید از قلمرو بدن و جان بیرون راند و با بدن و جان سالمی بمیدان زندگی شتافت . چنین بود که ایرانیان تا پشت دروازهٔ سالامین رفتند و نور درخشندهٔ فکر و اندیشهٔ خود را نه بزور بلکه با شوق مردم و برضای دل آنها در جاوید ترین مغزها و فنا ناپذیر ترین کتابها ، کتابهای یونانیان و غیر یونانیان باقی گذاشتند و این حقیقت برجسته را، آن روزی که هرودت نخستین تاریخ اقوام و ملل را در اطاق پراز دانش وبینش خود می‌نوشت ، چنین بهمه گوشزد کرد :

واین نمونهٔ گفتار او است :

«پس از «پاساتیکوس» فرزند او «نیکوس» بتخت سلطنت نشست . این پادشاه ، نخستین‌کسی بودکه سعی‌کرد بوسیلهٔ ترعه‌ای دریای سرخ را بمدیترانه وصل کندولی با وجود آنکه درآن زمان مصریان درحساب و ریاضیات وعلم وهنر ازهمهٔ کشورهای زمان خود جلوتر و برتر بودند معذلك آن پادشاه باین کار بزرگ توفیق نیافت بااین که بیش از یکصد و بیست هزار مصری را برای حفر همین ترعه بکام مرگ فرستادسرانجام مردم آن سامان رفته رفته بیدار شدند و این عمل او را نکوهش کردند تا آن که دیوی که آینده را میدید و گذشته را می‌گفت بدینسان اعلام خطر کرد: تودارى برای پیروزی بیگانگان کوشش میکنی .»

«نیکوس پس از شنیدن آن، دست ازاین نقشه ونیت خود برداشت ولی‌داریوش کبیر پادشاه ایرانیان در این کار توفیق یافت واین ترعه را در دل سخت زمین بوجود آورد و دو دریا را در آغوش هم ریخت . »

«طول این ترعه اکنون چهار روز است وپهنای آن چندان که دوکشتی‌بزرگ بتوانند براحتی ازمیان‌آن بروند.[۱] »

۱ــ کتاب دوم صفحه‌های ۱۳۷و۱۳۸ از تاریخ هرودوت ترجمهٔ جورج راولنسون‌چاپ نیویورك سال‌۱۹۵۶.

این کار بزرگ را ایرانیان توانستند بپایان برسانند و چنین آثار بزرگی در کشور خود و کشور های فتح شده باقی گذارند و از این منبع فیض و معرفت ایرانی بسیاری از کشور ها استفاده کردند و عربها نیز آن روز که نخستین فتح و پیروزی‌را در قادسیه انجام دادند، ناگهان جهانی از علم و دانش و سیم و زر و اندوخته و ثروت در مقابل خود دیدند.

آن چنان ثروتی که در جنگ مدائن بهرکدام از سپاهیان سعد مبلغ ـ ۵۲۵ دینار سکه طلا رسید و سپاهیان او ۱۲ هزار نفر بودند. و همچنین در جنگ نهاوند، که آخرین وقاطع ترین جنگ آنها بود، غنایم بس فراوان بردند وآنچنان علم ودانش وهنری درایران‌دیدند که سلمان فارسی را کلیدی برای آن دانش قرار دادند وقسمت اعظم تمدن اسلامی را با مصالح والوار آن ساختندکه ما حتی اثر فکر ایرانی را درمبادی واصول مذهب اسلام نیز می‌بینیم.

شهربانو دختر تربیت یافتهٔ چنین تمدن وچنان محیطی بود.

اواز پدری آشفته حال بوجود آمده بود و زندگانی پدرش یزدگرد سوم جنگی بود ازحقیقت وافسانه؛ همین آخرین پادشاه ساسانی‌که علت انقراض ایران و اسارت آن برای مدت دو قرن شد.

داستان اینمرد راچنین نوشتند:

خسرو پرویز که بستاره شناسی و تأثیر حرکات ستارگان در سرنوشت انسانی عقیده مند بود و ستاره شناسان بزرگ را در دربار خود می‌پروراند، درهفته، یکروز خود راباآنان می‌گذراند. دریکی ازشرفیابی‌های دسته جمعی‌آنان‌که پیرامون‌اوضاع فلکی شوروکنکاش می‌کردند پیرترین وآزموده‌ترین‌ستاره شناسان خبردادکه حرکت ستارگان و استقرار آنها در بروج دوازده گانه نشان میدهد که نوزادی در خاندان شاه‌شاهی ایران زاده خواهد شد که رفتار و حرکات او در دورهٔ سلطنتش نکبت بار خواهد بود. کشور ایران را دچار هولناك ترین تزلزل ها و دگرگونی‌ها خواهدکرد.

جنگ های خونین رخ خواهد دادو شکست‌های پیاپی نصیب ایران زمین خواهدشد. بیگانگان در سراسر کشور بر مردم و اندیشه‌ها و عقاید آنها چیره خواهند شد تاسر انجام آن پادشاه نیز بدست مردم کشور خود کشته میشود واز میان می‌رود.

سپس آنمرد سالخورده و اختر شناس که پرتو صفای نیت و اندیشهٔ او ازچهره و ریش سپیدش نمایان بود گفت :

ـ ای شهنشاه بزرگ ! بسیار اندیشمند مشو که سرنوشت آدمی همان دانش ازلی خدایی است و تغییری در آن نتوان داد.

این گفته های ستاره شناس بزرگ تأثیر عمیقی درشاهنشاه کرد و خواه وناخواه در فکر واندیشهٔ دامنه دار غرق شد.

فردای آنروز نخستین فرمان او این بود که پسران کاخ را در سرائی بازداشت کنند تا آمیزش بازنان نداشته باشند مگر بدستیاری و کمك دانشمندان دور و نزدیك راهی برای این تغییر قضا و قدر بیابند. هنوز چند هفته از این خواب خسرو وسخت گیریهای او نگذشته بود که شهریار فرزند خسرو کسی را نزد شیرین فرستاد و از او خواست که این عطش جنسیت او را بوسیلهٔ یکی از دختران سرا پردهٔ خود فرونشاند و او یکی از دختران اشراف را که بواسطهٔ جریمه بشاگردی از حجامت کنندگان داده بودند در جامه مردان ببهانهٔ حجامت کردن پیش شهریار فرستاد و شهریار باوی نزدیکی نمود و اویزدگردرا باردار شد. آن کودك در شبستان بزرگ شاهنشاه که صدها زنان شاه در آن زیست می‌کردند نشو و نما نمود و تا سن پنجسالگی چشم شاهنشاه بوی نیفتاد. از قضا روزی هنگام گردش شاهنشاه در باغ بزرگ خود ازدور اورا دید: پرسید این کیست ؟.

زنان پیرامون او لکنت زبان پیدا کردند. هرکدام بدیگری نگاه کرد تا سرانجام یکی از آنها که بر آن مادر وفرزند رشکی اندوخته داشت گفت:

ـ گیتی از شاه تهی مباد ! این فرزند شهریار است واز خون شاهنشاه.

ـ خون من ؟... نبیرهٔ من ؟... آنکس که بخواب من آمد ؟.. و شبی ازشب-

های هولناك زندگی را برمن تا بصبح گذراند . بروید او را بیاورید . زود بیاورید.

غلامان و خواجگان سراسیمه بسوی کودك دویدند و او را روی دستهای خود بلند کرده و آوردند .

شاه گفت :

ـ او را برهنه کنید ... جامه‌هایش را بدر آورید ... تن او را نشانم دهید.. عریانش کنید .

دریك لحظه غلامان جامه‌های کودك را درآوردند تن سپید او راجلو چشم شاه گرفتند . شاه بعیب و نقصی که بزانوی او بود نگاه تندی کرد وگفت :

ـ این همان است . . . همان نشانه و علامتی است که در خواب بمن گفتند . این لکهٔ سیاه روی زانوی او است ، بارشد او رشد می‌کند تا اینکه سایهٔ شوم خودرا روی سراسر ایران و ایرانیان میگستراند و بزوال و نیستی و اسارت سوقشان میدهد لحظه‌ای خاموش ماند و دوباره گفت:

ـ غلامان! بیائید.. سراز تنش جدا کنید.. این جغد شوم را همین‌جا زیرپای من، سر ببرید . هم اکنون دژخیم را بخوانید .

صدای دژخیم ! دژخیم !.. از دهان همهٔ غلامان و خواجگان بلند شد وچیزی نگذشت که مردی سرخ موی سرخ پوش وبد سیماکه خنجر سرخی بکمر داشت باچند تن از وردستان خود دوان دوان آمد. رو بروی شاه نیاز برد و زمین بوسید. درهمان دم بود که شیرین بلند بالای خوش اندام و زیبا ، از در کاخ ویژهٔ اختصاصی خود بیرون آمد و شتابان بسوی شاه دوید و خود را میان او و دژخیم انداخت . با فریادی بلند بخسرو چنین گفت :

ـ روا نباشد که تو کودکی را بکشی . این ستمکاری زیبندهٔ آدمی نیست ، من نمیگذارم و هرگز آن را اجازه نمیدهم . اگر عشق من نتواند این خشم تورا فرو نشاند بهتر آن است که مرا بجای آن کودك بکشی . به دژخیم خود بگو که بسراغ من آید و نه این کودك خردسال . تو اگر مرا دوست داری بخشش خود را نشان این

طفل میدهی . این کلمه‌ها را با برافروختگی گفت و بپای شاه نشست .

صدای شیرین چنان زنده و با تأثیر بودکه همه سر بزیر انداختند .

شاه از این پیشامد هراسان شد و از پاره شدن رشتهٔ مهر و محبت شیرین بسیار ناراحت شد. خم شد وشیرین راکه روبرویش زانو بزمین زده بود بلند کرد و گفت :

ـ آنچه تو خواهی همان خواهد شد . . . او را بخشیدم اما بگو از پیش چشم من دورش کنند ؛ بیکی از شهرستانهای دور دست گسیلش دارند .

بدینسان شیرین جان او را با نیروی مهر و عاطفهٔ خود خرید .

این کودك ایمن از سرنوشت پرورش یافت و بدست قضا و قدر باریکهٔ سلطنت رسید . قضا و قدری که تار و پود آن از کرده‌ها و اعمال ناپسند و ناروای همانهائی بافته میشد که نکبتها وفلاکتهای پوشیده از زرق و برق و طمطراق را برای مردم‌ایران زمین بوجود آوردند و در جنگهای قادسیه و جلولا و نهاوند نه تنها کشور ایران را بدست بیگانگان پاره پاره کردند بلکه موجب اسارت دویست سالهٔ آن شدند . وپس از آخرین نبرد و شکست اول همان یزدگرد افسانه وش راه فرار را در پیش گرفت و بدست آسیابانی‌کشته شد، دختر زیبای اوشهربانو[1] وخواهرش اسیرشدند وبرادرانشان بسوی چین فرار کردند.

آنروزی که شهربانو وبانوی دیگر ایران را بمدینه آوردند واز کوچه‌وبازار

۱ـ یزدگرد سوم پنج فرزند داشت ؛ دوپسر بنام وهرام وپیروز وسه دختر بنام ادرگه‌و شهربانو ومرداوندکه شهربانو بروایت شیعیان بعقد حسین علیه‌السلام درآمد . تاریخ ساسانیان تألیف کریستینسن ۳۶۱

ولی‌قاموس الاعلام ترکی‌در کلمهٔ شهربانومینویسدکه شهربانویکی‌ازسه دختریزدگردبود آخرین پادشاه ساسانیان که از طرف نیروی مسلمانان هنگام فتح آخری ایران اسیر شد و حضرت امام حسین اورا بعقد خود درآورد و بعدازاسلام بنام «غزاله» یا «سلامه» نامیده شد و امام زین‌العابدین ازاوبوجود آمد. خواهران اویکی زن عبدالله‌بن عمر ودیگری زن محمدبن ابوبکر شد .

بسوی مسجد که جایگاه عمر بود حرکت دادند[1] دوشیزگان و زنان مدینه که شیفتهٔ زیبائی این بانوان شده بودند پشت سر شتر آنها براه افتادند و غلغله‌ای برپا کردند. آن لحظه که آنها را در مسجد پیاده کردند و بدرون آن بردند عدهٔ بسیاری ازعرب ها و سران قبایل و گروه مهاجر و انصار پیرامون عمر نشسته بودند، دیده‌ها بی‌اختیار بسوی این اسیران و این زیبایان که با افراد شمشیر بدست بدرون مسجد می‌آمدند دوخته شد صدای «سبحان الله سبحان الله ! چقدر دختران آنها زیبایند» از دهان‌همه بیرون جست. سرکرده‌ای که آنان را همراه بود چنین‌گفت :

ـ ای امیرالمؤمنین! اینان زنان خاندان یزدگرد هستندکه به دست سپاهیان‌ما اسیر شده‌اند. فاتح خراسان فرمان دادکه‌آنها را بمدینه آوریم‌تا سرنوشتشان ازجانب خلیفه معلوم شود.

در همهٔ این مدت چشم همگان به سیمای دختران دوخته شده و دلها بهیجان آمده بود. شهربانو که از دیدار این قیافه‌های وحشی و عجیب و غریب هراسان و بیمناك بنظرمیرسید با وحشتی چنین‌گفت: روز هرمزسیاه باد که نامهٔ پیامبر پاره‌کردو مرا به اسیری بدینجا کشاند.

عمر نگذاشت که سخن این دختر وحشتزده تمام شود وگفت :

ـ این گبرزاده بزبان خودش بمابد می‌گوید.

صدائی درهمان مجلس گفت :

ـ نه، بخاندان‌خود و به‌نیای‌خویش‌نفرین می‌کند.

این صدای علی‌بودکه سربزیرانداخته وحقیقت را بعمر وبآن قوم جاهل‌گفت.

مدتی‌سکوت برهمه چیره شد.

۱ـ بعضی ازمورخین‌نوشته‌اندکه این بانوان را از ایران درزمان عمربمدینه آوردند که درحدودسال ۲۱تا ۲۳ هجری باید باشد.

وبعضی نوشته‌اند که درزمان عثمان بود. ودرحدودسال ۲۳تا ۲۹ هجری ودرهرصورت این داستان بی‌بی شهربانو تاریخ روشن وثابتی ندارد ولی درنزد شیعیان بطور ثابت و مسلم نقل شده است.

عمر دوباره صدایش باین کلمات بلند شد:

ـ او وهمراهانش را بسان سایراسیران بفروش رسانند.

ـ این کار نیز نشاید . پیامبر اسلام گفته است که با عزیزان و بزرگان هر قوم رفتار نیك داشته باشید.

باز این علی بودکه عمررا بحقیقت آئین محمدی آشنا کرد.

عمر اینبار باحیرت زدگی گفت :

ـ ای سید مؤمنان! پس بگو چه کنیم! با این دختر و همراهان او چه رفتاری در پیش گیریم .

ـ بنظر خود دختر و دختران واگذارید . بگذارید هـر کس را که او و آنها خواهانند برای همسری بر گزینند و در جامعهٔ مسلمانان بدلخواه دل خود و برضایت نهانی خاطر خود زیست کنند .

بار سوم باز این علی بودکه دلها را بسوی خود جلب کرد .

هماندم به شهر بانو گفتند کـه همسر خود را در میان جوانان حاضر انتخاب کند . او نگاهی به اطراف شبستان مسجد کرد و میان تمام کسانی که حاضر بودند، حسین جوان ۱۸ ساله را که شرافت و شهامت از دیدگان پر فروغش پرتو افکن بودو بدقت باین منظره مینگریست در نظر گـرفت . بسوی او رفت . دست سپید و ظریف خودرا روی سراونهاد .

صدای بارك الله ! بارك الله! از جماعت حاضران بلند شد. همه گفتنداین‌دختر بیهمتا جوان بیهمتائی را برای خود و همسری خود برگزید که نور چشم پیامبر بود وعشق واقعی او. این‌ازدواج افسانه‌ای یاواقعی بعدها برنگها وجلوه‌گریهای‌گوناگون در کتاب‌ها و در ادب و معرفت ایرانی منعکس شد .

حسین که دست شهربانورا روی سرخود احساس کرد در اعماق دل خودمحبت وعلاقهٔ شدیدی نسبت باوتشخیص داد. حب به ایران‌باحب‌به شهربانودردل اوجایگزین

۱ـ اگرآوردن دختران‌ایران رابمحضرعمردراواخرخلافت اوبدانیم وولادت حسین(ع) رادرتاریخ سال چهارم هجرت . حسین ۱۸ ساله بودکه با شهربانوازدواج کرد .

شد . این حب و علاقه در تمام صورتش نمایان شد . او هم شهربانو را دوست داشت . خدا خواسته بود که بهترین و با راز و نیازترین فرزندی بنام زین العابدین و امام چهارم ازاین همسری ایران واسلام بدنیا آید تا افسانه یاحقیقت دیگری از این ازدواج بنام بهرام یا مهدی عصر در فکرها و قلبها و اندیشه ها رسوخ کند . بهرام و مهدی که در پایان ظلمها و ستمگریها باید ظهور کند و شوکت و عظمت ایران باستان را دوباره زنده کند .

حسین در چهرهٔ شهربانو نور دانش و معرفت یك قوم بزرگی را دید و درمدت زندگی خود با او اورا نزدیکترین راز دار دل خود می‌دانست . هرچه در دل داشت باو می‌گفت. و رأی او را در هرکاری می‌خواست. درسخت ترین تشنجات روحی خود پیش او می‌رفت و با دیدار وگفته‌های او تسکین وآرامشی بدل واندیشه خویش‌می‌داد. امروز هم که از گفتگوهای ابودردا و ابوهریره بـا این دمدمـه و فریب بزرگ که طومار زندگی یك عشق ساده وصادقی را درنوردیده، حسین آگاهی‌یافته بود بی‌اختیار متأثر و منقلب شد بدرون خانهٔ خود شتافت تا بشهربانوی خود تأثرات دل خود را از این دسیسه و ستمگری بازگو کند . باو همه چیز را گفت و حتی همان بارقه‌ای که درآن لحظه بفکرش زده بود و همان فکر و اندیشه‌ای‌که برای نجات عبدالله واریــنب و نابود کردن این نقشهٔ پرمکر و حیله بدل و فکر او وحی شده بود همه را بشهربانو گفت و اونیز تأییدکرد. پس از آرامشی‌که از این مشورت خـود پیدا کرد دوباره بـه سراغ مهمانان خود رفت ونخستین کلمه‌اش خطاب به ابودردا و ابوهریره این بود:

– روح من در برابر هرگونه دسیسه و ستمگری اندوهگین و دردناك میشود . این دامی که برای عبدالله و اریــنب گستردند هر مرد خدا پرست و با وجدانی را میلرزاند .

اکنون که شمابدیدار اریــنب می‌روید ازشما می‌خواهم نام‌مرا هم پیش اوببرید وبگوئید که حسین بن علی هم خواهان همسری شماست و داوطلب ازدواج باشما.

ابودردا و ابوهریره یك لحظه بهم نگریستند وهم آهنگ گفتند:

ـ ای فرزند رسول‌الله ! این امر تورا اطاعت می‌کنیم واین مأموریت تو را هم انجام میدهم . این را گفتند وازجا برخاستند .

وقتی که ابوهریره و ابودردا از منزل حسین بیرون رفتند بیشتر گفتگویشان این بود که روز بروز حسین در گفتار و رفتار ودر شکل و شمایل شبیه برسول‌الله‌می‌شود و باو میماند .

فصل بیست و هشتم

آنچه مردم میگفتند

آندم که ابودردا و ابوهریره از خانهٔ حسین (ع) بیرون آمدند و گروه زیارت کنندگان هم آن خانه را مقارن ظهر ترك گفتند، چه گویندگان آن حماسه ها و ابراز کنندگان آن احساسات و چه تماشا گران آن صحنهٔ پرشور و هیجان، آنان که آزردگی و پریشانی حسین را بچشم خود دیدند و آنها که حکایت آن را شنیدند همه داستان آن مجلس را هنگام نماز ظهر بصحن مسجد که محل اجتماع روزانهٔ مردم آن عصر بود آوردند و از آنجا بخانه‌ها و دکانها و باغهای خارج شهر انتقال دادند.

در نقل و حکایت جزئیات آنچه در خانهٔ حسین گذشت شور و احساسات مردم چنان تحریك و برآشفته شد که ابودردا و ابوهریره تحت تأثیر حرارت همان هیجانها و احساسات در کار و پیام خود سست و متزلزل شدند.

شهر مقدسی که بآن «شهر پیامبر» می‌گفتند شهری کــه آرامگاه او و گهوارهٔ تعلیمات و آئین او بود، گسترش چنان دسیسهٔ بزرگ تا بدانجا و آن مکر و فریب هولناکی که دیگر بر همه آشکار شده بود؛ و پهلوانانی مانند حسین بن علی و یزید بن معاویه که یکی محور دنیائی را در دست داشت و دیگری فرمان کشتی بزرگی که پیروان آئین محمدی را بکمال معنوی و انسانی وبجهان جاویدان رهبری میکرد، وموضوعی چنان دلکش ودلنواز ناموروشهره، بسان ارینب، کهآوازهٔ زیبائی وهوشمندی او تا بدور ترین قبایل صحرا هم رفته بود، هریك از اینها کافی بود احساسات مردم آن شهر را برانگیزد وگفتگوهای آنها را روزها وشبها بخود انحصار دهد تا چه رسد

باینکه همهٔ این عوامل در یکجا و در یك واقعه ودر یك داستان گرد آمده باشد.

ساعتهای اول که این خبر میان مردم پخش شد فقط گفتگو از خود خبر بود. پس از «زوال شمس» و نماز پیشین، که معمولا این نماز را بطور دسته جمعی بعنوان «نماز جماعت» در صحن بزرگ مسجد پیامبر به پیشوائی جانشین خلیفه بجا میآورند، مردم به تفسیروتعبیرآن خبرپرداختند وپس‌ازچند ساعت دیگردرست پس ازاینکه از «طاعت روز خود» فراغت جستند دیگردهانی نبود که بمعاویه و یزید بد نگوید و این دسیسهٔ طلاق را شرم‌آورترین کارهای دستگاه خلافت که امروز رنگ حکومت «جور و مکر» را ، مانند بیشتر حکمرانیها ، بخود گرفته بود معرفی نکند .

عده‌ای‌می‌گفتند این دسیسه امنیت خانواده‌ها وبنیاد زندگی عرب راکه برغیرت و حمیت بنا نهاده شده متزلزل می‌کند وجمعی می‌گفتندکار خلافت اسلامی ازمذهب‌ـ داری بشهوترانی کشانده شده است .

عربهای شهری و بیابانی‌که دسته دسته گرداگرد همدگر در صحن مسجدنشسته بودند این واقعه را با نفرتی بیان می کردند و جسته جسته بدیگر کارها و اعمال ناپسندی هم که در سالهای اخیر حکومت معاویه انجام شده بود میپرداختند .

گفتگو و زمزمهٔ مردم از این گونه بود :

ـ تا روزی‌که علی‌امیرمؤمنان زنده بود معاویه درکارها ورفتارودنیا پرستی‌خود بسیار احتیاط میکرد .

درآن روزها سخت‌گیری برشیعیان علی(ع) ودیگر کارهای ناروا و بی‌باکی‌های ناشایسته ازطرف معاویه بطورآشکارصورت نمی‌گرفت .

ـ آری از وقتی که معاویه حسن بن علی را مسموم کرد بی باکیش در جنایات افزون‌گردید !..

ـ آری، از وقتی‌که پایهٔ سلطنت وحکومت خودرا مستقردید بهرکار وجنایتی دست زد ! . .

ـ تماشاگر و شاهد کارهای ناپسند پسرش شد...

ـ او دست درازی بزنان ما را دید و چیزی نگفت !..

ـ و ما هم این تجاوزها را دیدیم و شمشیرهای خود را از غلاف نکشیدیم !..

ـ نوشیدن شراب و داشتن مجالس رقص را دیدیم و شنیدیم و به روی خود نیاوردیم ! ..

ـ و صدای اعتراض بلند نکردیم !..

ـ تا بدان حدکه خلیفه را درنقشه‌های شهوت رانی پسرش یزید شریك و انباز میـابیم !..

ـ اکنون رسول خدا سر از قبر بدر آورد و ببیند اسلام او وآئین او بچه‌شکلی درآمده است وجانشینان اوکارهای خلافت را درچه قالب زشتی ریخته‌اند!

و مردم این جملات رابا آشفتگی و حرارت برگفته‌های فوق میافزودند :

ـ ارینب نباید باین افتضاح تن در دهد .

ـ نباید به‌کاخ آلوده‌یزید قدم نهد وهمسری این مرد بد نام ورسوا را بپذیرد .

ـ او فردا چگونه می تواند پسری با شرف و سر فراز از این خانواده بوجود آورد . . و چنین فرزندی چگونه می‌تواند در میان عرب سربلند زیست کند.

در برابر این گروه انبوه مردم که با کمال جرأت و جسارت چنین چیزهامی‌گفتند عمال معاویه و مأموران حکومتی و جویندگان نام ونشان ، سخنانی مخالف‌آن‌ها بر زبان می‌راندند و از بخت و اقبال درخشندهٔ ارینب ، کـه بزودی عروس خلیفهٔ بااقتدار وهمسرمرد صاحب‌کرم وعطائی میشود، چیزها می‌گفتند. حتی می‌گفتند جشن با شکوهی برای این عقد در شهر برپا میشود و همین چند روزه که ارینب در منزل حاکم مدینه ـ آنجا که مجلس عقدسر می‌گیرد، قبولی خود را با حضور قاضی‌ابودردا برای زناشوئی با یزید اعلام میدارد ، همان شب چراغانی با شکوه در شهر و در تمام خانه‌ها برپا خواهد شد و صدها شتر برای شامی که در مسجد داده میشودکشته‌میشود.

این سخنان مخالف وموافق ازدهان مردم‌شنیده میشد.

مردم دریائی هستند وسخنان آنها کفهائی که روی آن موج میزنند.

این دریا همیشه چنین موجها وچنین کفهائی دارد . در هردوره وفصلی دارد.

هرکس ازدیگری میپرسیدکه ارینب سرانجام چه می‌کند ونام خود رادرکدام کفهٔ ترازو مینهد و کدام یك را خالی نگاهمیدارد .

این گفت و شنودها تا بدرون خانهٔ ارینب هم رسیده بود . آنروز و فردای‌آن هروقت ارینب را با مادر او و یا یکی از بستگانش در مسجد و صحن و حرم رسول‌الله یا در کوچه و بازار میدیدند آنها را به همدیگر نشان می‌دادند . از او و تصمیم خوب وبداو سخن می‌گفتند . «خوب» همان حسین بود و «بد» همان یزید.

باهمهٔ این‌ها، مردم،آن «بد» رادرعمل ترجیح می‌دادند. کار زمانه چنین‌است. کامیاب کردن بدان است . فقط خوبان باید برای استقرار خوبی قیام کنند واین قیام‌هاست که گاهی نام و رنگ مذهب را بخود می‌گیرد و گاهی رنگ انقلاب .

پیامبران و پیشروان اجتماع و مردان بزرگ که پیشوا و سرمشق شده‌اند جز این نبوده‌اند . جز این نیستند . این‌ها هستند که برضد بیداد گری و ستم و نیرنگ و فریب بپاخاسته‌اند و نام خود را برای همین کار و همین جهاد ، جاودان کرده‌اند .

در زندگانی ما دو راه بیشتر نیست . یا عمرکوتاه پر لذت ولعنت خیز و یا عمر بلند سرافراز وخوش نام .

این دو رگ،رگ آب شیرین و آب شور در اجتماع بشری روان است و کتاب خوب وبد سرگذشت آدمی را تشکیل می‌دهد .

همین احساسات و اندیشه‌هـای موافق و مخالف است که امروز قبر حسین را زیارتگاه میلیون‌ها افراد انسانی قرار داده و قبر یزید را در گمنامی و ناپیدائی فرو برده است . آرامگاه حسین هرسال هزاران هزار زیارت کننده دارد اما گور یزیدرا بیشتر نمی‌دانند کجاست و اگر افراد انگشت شمار آگه باشند کـه گور او در دمشق است و بخواهند برای کنجکاوی بدیدن آن بروند جز مشتی سنگ ریزه بروی آن چیزی نبینند زیرا در نزد خود شامیان نیز معروف است که هرکس بزیارت این قبر بیاید بایستی چند سنگ بر آن بیاندازد و بگفتهٔ آنها که شیعه هم‌نیستنداو بود که بخاندان رسول خدا آزار ناهنجار رساند .[1]

(1) LE CALIPHAT DE YAZID PAR LAMMENS

این مهر و محبت عمیق نسبت بحسین و آن نفرت تند وزننده نسبت به یزید، مهر و محبت به اصل «خوبی و فضیلت» و نفرت از «بدی و بیداد گری» است . مردم بیکی ایمان پیدا می‌کنند ، و از دیگری ایمان میبرند .

بیکی دل میدهند واز دیگری می‌کنند .

این رگ، رگ آب شیرین وآب شورهمیشه هست [۱] و همیشه در دل واندیشه‌های ما بسان مهروکین روان است.

این مهروکین ما بافته شدهٔ رفتار و اخلاق دیگران است در مقابل ما .

(۱) رگ‌رگ است این آب شیرین‌وآب‌شور
در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان راهست میراث از خوشاب
آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ارینگری
شعله ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود
زانکه خود برجی ببرجی میرود
هرکه را با اختری پیوستگی است
مرورا با اختر خود هم تکی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران
کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سائران در آسمانهای دگر
غیر آن هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرکه باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب روغالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف غسق
در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشتند دامانها
وان نثار نور هرکه یافته
روی از غیر خدا بر تافته
هرکه را دامان عشقی تابده
زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون چون رنگ سرخ وزرد را
رنگهای نیك از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاه آب جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله نام آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کآید آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو
وز تن ما جان عشق‌آمیزرو

مثنوی مولانا

حسین چه کرده بود که همه او را دوست داشتند و یزید چه کرده بود که از وی متنفر بودند ؟

یکایك این پاسخها در گفته های مردم شنیده میشد و آن دو نمایندگان معاویه هم تحت تأثیر آن قرار گرفته ودر این اندیشه رفته بودندکه چگونه با ارینب سخن خود را طرح کنند .

فصل بیست و نهم

اریئب به نور باطن حسین (ع) پناه برد

فردای آن روز ابوهریره و ابودردا با درآمدن آفتاب بسوی خانهٔ اریئب روان شدند. دکانها تازه باز شده بود و بسیاری از دکان داران با دیدن این دو به آنان سلام گرمی میکردند واحترام بسیاری بجا می‌آوردند.

اریئب در خانهٔ پدری خود در (عالیه) که نقطهٔ مرغوب شهر مدینه بود منزل داشت. پدرش مرده بود و مادرش بایستی رنج روزگار را تحمل کند و دیدگان پراز اشک یگانه دختر خودرا هر شامگاه ببیند. خود او نیز بایستی رنج تنهائی را به سختی حس کند وپس‌از نماز هر بامداد، غم وغصه‌های خود را فقط به‌آسمانی بگوید که بعقیدهٔ او «خدای مردم» و «صاحب مردم» در آنجا سکونت داشت و نور خودرا ازآنجا بجهان میتابید.

آندم که اریئب دانست این دو نزدیکان پیامبر بمدینه آمده‌اند و از او وقت ملاقات خواستند همه چیز را نا گفته دانست. خوب و بد را دانست. ذهنش بچنین «درخواست‌ها» سابقه داشت. آن شبی که فردایش بایستی آنها را در منزل خود بپذیرد تا بیش‌از نیمه شب خواب به چشمش راه نیافت. دیدگان را بسته بود ولی غوغائی از اندیشه و فکر در مغز خود برانگیخته بود. همهٔ فکرش در این زمینه‌دور می‌زد که به خواستهٔ آنها چه پاسخی دهد، اطمینان داشت که آنها برای کار یزید و خواستگاری او آمده‌اند ... ولی در جواب آنها تصمیم قاطعی نداشت. نمی‌دانست بپذیرد یا رد کند. هریك از این دوتصمیم با دلایل خوب وبد درنظرش مجسم میشد.

از یك سو ، میخواست از عبدالله انتقام بگیرد و از سوی دیگر فکر می کرد انتقام حقیقی را باید از خود یزید بگیرد . با خود می‌گفت : این اوست که فراهم کنندهٔ حقیقی این پیش آمد و این طلاق شده است . منتها یکی آشکار بوده ودیگری نهان ؛ یکی آفریدگار ودیگری آفریده .

آندم که برفتار ناجوانمردانهٔ عبدالله می‌اندیشید با خود می‌گفت :

خود را در آغوش گرم یزید می‌اندازم و از قدرت او برای تنبیه مردی که زندگانی مرا برید و آبروی مرا برد و آرزوهای مرا بباد هوا داد، بهره میبرم . اما بفریب خوردگی عبدالله که می اندیشید بخود می گفت تا وقتی که عروسی او با هند صورت قطعی نگرفته امید ترمیم وبهم پیوستگی دوباره را دارم . او عبدالله را براستی و درستی دوست می‌داشت . این نوسان فکری تا سپیده دم بیدارش نگاهداشت. صبح‌گاه که چشم بجهان اندوهگین‌خودگشود مانندگذشته برلب آبگیرحیاط خانه رفت‌وضو گرفت و در اطاقی که مادرش بود نماز خودرا بجا آورد . پس از نماز با مادر خود از دیدار امروز میهمانانی که باید بیایند گفتگو و کنکاش دراز کرد. این گفتگوادامه داشت تا آن دم که در خانه را کوبیدند و همان پیر زن قدیمی خانهٔ پدرش در را به روی آنان گشود و ابوهریره و ابودردا را باطاق بزرگ خانه که در همان طبقهٔ اول بود راهنمائی کرد . این خانه دو اشکوبه رو به باغی نهاده بود که درختان خرمای آن سر بآسمان داشت. روی دیوارهای گلی و شاخه های درخت خرما صدها گنجشك جست و خیز می‌کرد وپارهٔ آنها درون سقف‌های «جدوعی» لانه گذاشته بودند ووقتی صدای سخت و خشن‌گشودن در باغ بلند شد ده ها گنجشك جیر جیر کنان به پرواز در آمدند .

ارینب با عبای سیاهی که بر سر داشت و چهرهٔ زیبائی که نیمی از آن نمایان بود وارد اطاق شد و برآن دو پیرمرد سبقت سلام گرفت . با لهجهٔ گرم خود به آنها خوشامد گفت . مهربانی بسیارکرد. از شهر دمشق و وضع آن و دربار باشکوه معاویه که دیگر شباهتی به خانهٔ خلیفه نداشت پرسشهائی کرد . ابوهریره یکایك را پاسخ

داد و پس از شرح بالا بلندی که در بارهٔ شام و مردم آن و طرز زندگی خلیفه و بذل و بخششها و کرم و عطای معاویه بیان کرد چنین گفت :

ای دختر من ! روزی که مادرت تو را بدنیای ما تحویل داد شغالی دو مویه از روبروی خانهٔ شما بسوی چپ جاده دوید. در همان ساعت بود که خرگوش کوچك ما «ارینب» بدنیا آمد. چنانکه پیش‌قبایل عرب معروف ومتداول است‌پیك خوشبختی تو را همین جانور بجهان ما آورد و با خطوط پاك نشدنی خـوشبختی و اقبال را در طومار هستی وزندگانی تو نوشت و شکست وناکامی را از صحنهٔ حیات‌تو دور ساخت. از این رو خلیفهٔ با اقتدار اسلام از دمشق بتو نگران شد و مـا را از شام بدیار تو و شهر پیامبر فرستاد تا ترا برای جانشین خودش یزید ، خواستگاری کنیم . او ما را مأمور کرده است که سلام وتحیات اورا بتورسانیم و عین گفتهٔ اورا برایت‌تکرارکنیم:

«یزید قطعه‌ای از کبد من است . خود من است و افزونتر از من
«است . او چیزهائی دارد که من نـدارم . او شاعر است و من نیستم .
«او صفت گوهر نشانی کلمه را درگفتار ودر شعر با هنر معجزه آسائی‌دارد
«که من ندارم . چیزهای ظریف دیگر هم داردکه تو در زندگی او خواهی
«دید وکام تو خوشبختی حقیقی رابا اوخواهد چشید . من میل دارم، تاچند
«صباح دیگری که درجلو دارم، تورا در کاخ فرزند خود ودر میان زندگی
«خانوادهٔ خود ببینیم .»

این متن عبارات خلیفه است‌که بما گفته تا برایت بازگو کنیم و چون از آغاز دیدارتان من‌سخن‌گفتم میخواهم اکنون رشتهٔ سخن را به دوست خود ابودردا بدهم‌که او نیز باتو سخن‌گوید.

ابودردا گفت :

آنچه را که دوست من بزبان آورد عین گفته‌ها و جملات خلیفه است. اومانند کسی که آنها را نوشته باشد و از روی کاغذ بخواند با قدرت حافظه‌اش تکرار کرد . اکنون نوبت تست که تصمیم خود را بگوئی و جواب خلیفه را بدهی . جوابی عملی‌و

موافق ، بدین معنی که آمادهٔ حرکت باما بشوی وبسوی دمشق برویم .

لحظه‌ای فکر کرد و دوباره گفت :

همهٔ مردم دمشق و همهٔ مردم سوریه و لبنان چشم براه تو دوخته‌اند . همه در دلهای خود جشن آمدن تو را گرفته‌اند و فردا این جشن و چراغانی را در تمام شهر و شهرها در اینجا و در دمشق وهمهٔ خانه ها و عمارتها و کاخها برپا می‌کنند . همه به پیشبازتو تامتن صحرا خواهند شتافت، حتی‌خود خلیفهٔ عظیم‌الشأن‌که تورا با احترام و تجلیلی بی‌همتاوارد دمشق می‌کند و درشب عروسی وزفاف توهمهٔ دختران شام‌خواهند رقصید ، حتی هند دختر شخص خلیفه.

دراینجا ارینب، چنانکه سر بزیر انداخته بود، ناگهان سررا بلندکرد وچشم‌های درشت خود را بسوی ابودردا گردانید و بادقت وکنجکاوی بدو نگریست.

ابودردا که متوجه این نگاه پر طعنهٔ او نشد دوباره به سخنان خود چنین ادامه داد:

گاهی اقبال و خوشبختی به انسان رومیکند درآن هنگام نباید آن را ازدست داد زیرا این کبوتر زیبا در همهٔ عمر یکی دوبار ونـه بیشتر برسر بام آفریده‌ای می‌نشیند، اگر اورا نگیرد خوشبختی پرواز می‌کند ودیگر بازگشتی نخواهد داشت.

ما اکنون این پیام خوشبختی را برای تو آورده‌ایم . این راه دراز را آمده‌ایم تا شوق و شادمانی خاندان خلیفه و مردم کشورهای پهناور اسلامی را که از این‌مژده بیقین شادمان میشوند بتو ابلاغ کنیم و تو را همراه خود ببریم. اکنون دیگر نوبت تواست که سخن بگوئی ... پس بگوای دختر خوشبخت ... بگو !

درتمام این مدت ارینب سر بزیر انداخته وانگشتهای اول‌دست راست خود را بسرعت بهم میمالید. گاهی درچهرهٔ اوعلائم رضا وخوشنودی دیده میشد وگاه نگرانی و اضطراب . سکوت او مدتها طول کشید.

ابوهریره که نمی‌خواست این خاموشی سرد را تحمل کند دوباره گفت :

- موضوع دیگری هم‌بمیان‌آمده‌که بایدبگوئیم. اگرچه مابرای خواستگاری

تواز طرف خلیفه آمده‌ایم ولی دیروز در همین شهر شما بایك خواهش دیگری‌روبرو شدیم . شخص بزرگی نیز ازما خواهشی کرد که ما پذیرفتیم.

ارینب گفت :

ـ آن دیگر چیست .؟

ـ خواهش‌حسین است.

ـ حسین کیست؟

ـ حسین بن علی‌بن‌ابیطالب آن مرد پرهیزکارکه محبوب رسول‌الله بود.

ـ اوچه می‌خواهد ؟

ـ او هم می‌خواهد باتوازدواج کند . او نیز آرزومند است که همسر توباشد تو بیقین او را دیده‌ای و میشناسی واز سرگذشت پرهیزکارانه و دلاورانهٔ زندگانی اوآگاهی .

ـ آری او را دیده‌ام. روشنی باطن اورا که رنگهائی از پرهیزکاری و دلاوری دارد بر چهره‌اش تشخیص داده‌ام . از مردانگی‌ها و شجاعت‌های او هم در جنگهای آفریقا وهم نبرد طبرستان چیزها شنیده‌ام . حتی این شعر اورا هم‌که موافق‌احساسات دل و روح من است حفظ کرده‌ام .

و چنین خواند :

در زندگی رزم‌کنان برایمانت تکیه بده .

زیرا زندگی‌عبارت ازعقیده وجهاد است.[1]

مدتی فکر کرد وباز گفت :

ـ ولی هیچگاه از این اراده ومیل او آگاه نبودم. چگونه او خواهان ازدواج با من شده در صورتی که دختری در خانهٔ خود دارد که زیبائی و تربیت بلند خاندان سلطنتی اوهمهٔ زیبائی‌های زنان و دختران نجد وحجازرا تحت الشعاع‌خودگرفته. چه شده است که او امروز بدین فکر افتاده ...

۱ـ قف دون رایك فی‌الحیاة مجاهداً ان‌الحیاة عقیدة وجهاد

باز چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت :

ـ و شما .... عجب از کار شماست که حامل دوخواهش ودو درخواست متضاد شده‌اید . دو درخواستی که میتوان از دومرد متضاد دانست .

من از خواهش یزید بن معاویه با خبر بودم ولی از تقاضای حسین بن علی آگاهی نداشتم . اکنون شما مرا روبروی این دو تقاضای نامنتظر گذاشتید. در هردو آنها می‌اندیشم ولی پیش از این‌که من تصمیم خود را بگیرم میل دارم نظر خودشما را در ترجیح یکی بر دیگری بدانم . شما عقیدهٔ خود را با دلیل خود بمن بگوئید آنگاه من تصمیم خود را امروز یا فردا بشما خواهم گفت . این را هم بگویم که شما بهترین اشخاص برای مشورت من دراین موضوع هستید. دیروز بخاندان پیامبر نزدیك بودید و امروز به خانوادهٔ معاویه وابسته شده‌اید . پس از خود شما سؤال میکنم که چه کنم و کدام یك را ترجیح دهم ؟

ابوهریره و ابودرداکه منتظر چنین پاسخی نبودند چند لحظه بهم نگریستندو ابودردا گفت :

ـ وما هم خود را آماده برای جواب این سؤال نکرده بودیم. حالا که پرسیدی من عقیدهٔ شخص خود را میگویم و نمیدانم ابوهریره چه نظر دارد . من می‌گویم : اگر دنیا و جاه و جلال و شوکت و عظمت آن را خواهانی و زندگانی را از وجهه زیبائی و شعر مینگری یزید را برگزین. واگر معنویت و پرهیزکاری و عظمت‌اخلاقی را در حیات جستجو میکنی وبخواهی لبانت را روی لبانی بگذاری که رسول‌الله‌لبان خود را برآن نهاده است حسین را برگزین .

خون بی‌اختیار برچهرهٔ ارینب دوید . هماندم ازجای خود برخاست وگفت:

ـ اجازه میدهیدچند دقیقه شما راتنها بگذارم وبدان اطاق نزد مادرم بروم.

وقتی که ارینب از اطاق بیرون رفت ابوهریره برفیقش گفت :

ـ ما او را در وضعیت بس دشواری گذاشتیم . خیال می‌کنی چه کند و کدامرا انتخاب کند ؟

ابودردا گفت :

ـ خدا داناتر است .

ابوهریره و ابودردا ، در فکر عمیقی فرورفتند . این سکوت و حالت اندیشه دونفری که پر از غوغا و کلمه بود مدت زیادی طول کشید . سرانجام ابودردا گفت:

ـ این زنی است با اراده و در هرکاری زود تصمیم خودرا می گیرد.

ابوهریره گفت:

ـ اکنون ، شاید برای تسریع در تصمیم خود پیش مادرش رفته است . ولی‌من در همان دم که تو صحبت می کردی در قیافهٔ او خواندم که تصمیم خودرا گرفت .

ابودردا گفت :

ـ بعقیدهٔ تو حسین یا یزید را ...

صدای پای ارینب از پشت در اطاق ، سخنان این دو را برید وآنها رامتوجه دری کرد که ارینب باید از آن ورود کند . آن‌دم که ورود کرد هر دو باحترام او برخاستند .

و هردو باهم‌گفتند :

ـ اگر تأملی در گرفتن تصمیم داری بفردا موکول بدار ... برای ما موجب خوشحالی است که فردا دوباره نزد توبیائیم .

ارینب گفت :

ـ چرا فردا ؟

ابوهریره گفت:

ـ من ، همین را بدوست خود گفتم . گفتم که در قیافهٔ تو تصمیمت را دیدم.

ـ آری ، حق با شماست . از همان آغاز سخن و بیان مطلب من انتخاب خود را کردم . من حسین بن علی را انتخاب کردم ... من میخواهم بنور باطن او پناه برم و از این جنجال مادی که‌جز شك و سیاهی چیزی در بر نداردآسوده‌شوم... از این دغدغه‌های جانکاه زندگی رها شوم . .

فکری کرد و دوباره گفت : آری آقایان من ، ترجیح می‌دهم لبانم را روی لبهائی بگذارم که پیامبر اکرم لبهای خود را بر آن نهاد .

ابوهریره و ابودردا ، همان طور که ایستاده بودند گفتند آنچه خدا بخواهد همان می‌شود. آنچه باید بشودمیشود.

وبا رفتار پر از مهری بازینب خدا حافظی کردند . وقتی که از منزل خارج می شدند با هم می گفتند : معاویه و یزید ، با این پیشامد چه می کنند ؟ . . . . . بما چه می گویند ؟ .

فصل سی‌ام

حسین کی بود که زینب به نور او پناه برد

خانهٔ کوچکی در مدینه نزدیك خانهٔ پیامبر بود که دَرِ آن به آستانهٔ صحن مسجد باز می‌شد و تنهاخانه‌ای بود که پیامبر اجازه داده بود دَرِ آن بصحن بازبماند این خانه بیش از دو اطاق نداشت و اثاثهٔ آن عبارت بود از دو زیلوی سیاه دستباف عربهای بیابانی که در آن دو اطاق گسترده شده بعلاوه در هر يك از آنها هم يك چراغ پیه سوز روی رف باریك آن دیده می‌شد و چند دست رختخواب ساده هم در اطاق دیگری بود که به نظر می‌آمد خوابگاه صاحبان این خانه است. در گوشهٔ آن بانوی جوان ۲۰ ساله در بستر افتاده و از شدت درد بخود می پیچید. بانوی دیگری باو یاری می کرد وبا وی سخن می گفت. اولی فاطمه دختر پیامبر بود که دردزایمان اوسخت شده بود ودومی صفیه دختر عبدالمطلب که به عنوان ماما بوی کمك می‌نمود.

فاطمه رنج می‌برد و آهسته ناله می کرد صفیه باو دستور می‌داد برای راحت زائیدن چه کند.

در اطاق دیگر دو مرد «کامل» ویك پسر و دختر دیده می‌شدند که یکی محمد پیامبر اسلام بود و دیگری علی داماد او و امام اول شیعه و آن کودکان یکی حسن بود پسر یکسالهٔ علی (ع) و دیگری دختری شش ساله از خانهٔ همسایه که بالای سر حسن نشسته وبا او بازی می کرد.

پیامبر بنماز ایستاده بود و علی پشت سر او و هردو سرگرم به راز و نیاز با خدائی بودند که آن خانواده را خانوادهٔ «رسالت» و «امامت» نامیده بود.

هنوز بیش ازشش ماه از بارداری این مادر نگذشته بود که میخواست نوزادی بدنیا بدهد .

چنین پیش آمدی یعنی زایش نوزادی در شش ماهگی امری شگفت می‌نمودو در عمر افراد معمولی کمتر سابقه داشت . اگر چنین نوزادی بدنیا می‌آمد پس از چند روز دوباره از دنیا می‌رفت. در تاریخ بشریت فقط از دو نوزاد شش ماهه ثبت‌نام شده بود یکی عیسی مسیح و دیگری یحیی زکریا وسومی همین موجودی که منتظر آمدنش بودند .

تاریکی شب هنوز در اطاق مانده بود و روشنی بامداد بر فضای برون تازه دمیده بود . پگاه سر کشیده بود که در این هنگام ، فجر نوینی در زندگی این خانواده دمید :

و کودکی نورانی قدم بعرصهٔ وجود گذارد .[۱]

چند دقیقه از فجر گذشته بود ونور صبح هوا را فرا گرفته بود که صدای صفیه بدین کلمات بلند شد:[۲]

– پسر است . پسر نورانی خوشگلی است .

– فرزند مرا پیش من آر ...

این صدای مهربان محمد بود که از اطاق دیگر بلند شد .

مادرش لبخندی بصورت داشت . صفیه با شتابزدگی بخود گفت :

رسول الله خواسته است ... خواسته است که نوزاد را بی‌درنگ پیشش ببرم . چه کنم ، هنوز کودك را پاکیزه نکرده‌ام ،. اگر مجال دهد و ...

همان صدا دوباره باین کلمات بلند شد :

۱ـ حال حول فلاح فجر جدید و صبی مغلف بالسناء

«بولس سلامه»

۲ـ مفسرین‌ما سورهٔ فجررا سورهٔ حسین نامیده‌اند ومعتقدندکه حسین بدنیا آمد واین سوره نازل‌شد. بولس‌سلامه‌شاعراینگونه پندارد وآیهٔ مشهوریا ایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیهٔ مرضیه هم که اشاره بروح مطمئن حسین است در پایان همین سورهٔ فجر است .

ـ تو او را پاکیزه کنی ؟.. این چه سخنی است ؟. خدا او را پاك و پاکیزه کرده و بدنیا آورده است .

«و ما انسان را به مهربانی باپدر و مادر خود سفارش کرده‌ایم.»
«مادر ، با رنج و درد این بار رامی کشد و با رنج و درد آن را به جهان»
«می‌آورد. زمان بار داری وشیرخواری اوسی ماه است وچون نیرو بگیرد»
«و بچهل سالگی برسد بگوید : خدایا مرا بر نعمتی که به من و به‌پدر»
«و مادرم عطا فرمودی سپاسگزاری بیاموز و بکار شایسته‌ای که رضای تو»
«درآن باشدپیروزم کن. فرزندان مرادرست و نیکوکار گردان. پروردگارا!»
«من بدرگاه تو باز آمدم وپناه بردم ومن ازتسلیم شدگان و فرمانبرداران»
«توهستم .[1]»

پیامبر این آیه را با فصاحتی خواند و بـه اطاق دیگر رفت . علی مثل همیشه به دنبال او بود. صفیه کودك را روی دو دست خود بلند کرد و محمد او را بادودست خود گرفت و بالا برد و به پیشانی او بوسه نهاد و دریك گوش او اذان گفت ودر گوش دیگر او تسبیح خدا را خواند و گفت: نفرین بر آن مردمی که تو را بکشند . آن کلمات را شمرده گفت و کودك را دوباره به صفیه داد . صفیه و مادر نوزاد بی‌درنگ با دل خود گفتند چرا پیامبر سخن قتل نوزاد را بزبان رانده و پیامبر هرگز بیهوده نگوید، اما پیامبر بی‌درنگ دوباره چنین گفت :

«خدا مرا از صفای نور خود آفرید و به سوی خود خواند . من»
«پذیرفتم وفرمانش بردم . آنگاه از فروغ من ، علی را بیافرید، او را هم»
«خواند او نیز پذیرفت وفرمان برد. پس از آن از فروغ من وعلی، فاطمه»
«را بیافرید و اورا خواند فاطمه نیزفرمان برد وازفروغ من وعلی‌وفاطمه،»
«حسن و حسین را بیافرید وآن دونیزالبته فرمان جهان آفرین را برند[2].»

۱ـ قرآن سورهٔ ۴۶ آیهٔ ۱۴.
۲ـ ناسخ التواریخ احوال حضرت امام حسین (ع).

اندکی مکث کرد و باز گفت: نام این نوزاد حسین باشد، جمله‌ای که پیامبر مانند دستخط قضا و قدر درباره‌اش گفت گوئی سطوری بود که در پیشانیش خواند.

در میان نوشته های علی (ع) تاریخ نوشته شدهٔ تولد او را نیافتند ولی در افواه گفتند:

این نوزاد در سال چهارم هجری بجهان ما آمد.

پیامبر از زن خود ام سلمه خواست که از حسین پرستاری کند[1] و خودهمه‌روز بخانهٔ علی می‌آمد و حسین را در آغوش می گرفت و در تغذیه و پرورش مادی و معنوی او مراقبت فوق‌العاده می کرد. ازاین همه مراقبت وتوجه پیامبر، مردم پیش‌بینی‌ها می کردند و میگفتند این نوزاد اگر بماند بزرگترین درخشندگیها را پیدا می کند زیرا پیامبر گفته است که این نوزاد خلاصهٔ همهٔ «فروغ» هاست.

باآنکه سال چهارم هجری یکی از پرکارترین سالهای عمر پیامبر بود.

پیامبر باز همه روز به سراغ حسین، به سرای علی، می‌آمد و مدتی را با گفتگو و نوازش او می گذراند. با این وضع حسین بزرگ می‌شد و هرروز جلوه‌ای دیگر می کرد. همینکه عمر این نوزاد از سال‌گذشت پیروان مهاجر و انصارفرستادهٔ خدا همه جا حسین را باخود میبردند، به مسجد میبردند، به صحرا وبیابان وبباغهای پیرامون شهرمی‌بردند وهمه او راوحرکات و رفتارش رادوست می‌داشتند و می‌دانستند که پیامبر نیز او را بسیار دوست می‌دارد.

پیروان محمد (ص) رفتار فرستادهٔ خدا را با حسین در قالب داستانها وحدیث‌های گوناگون آوردند که ما از آنها بیش از تاریخ نوشته شده می‌توانیم حقایقی بدست آوریم. یکی از آنها اینکه روزی محمد به منزل یکی از اصحابش که دعوت شده بود می‌رفت، در میان راه حسین چهار ساله را دید و با کششی ناپیدا بسویش کشانده شد. حسین که عادت داشت با نیای خود بازی کند از رو بروی پیامبردوید. پیامبر بدنبالش دوید از این سو به سوی دیگر. و مردم به تماشای آنها پرداختند.

۱ـ حیات سیدالشهداء تألیف آقایان خلیلی وقمی وسحاب.

سرانجام پیامبر او را گرفت و یکی از دو دست خود را پشت سر او و دست دیگررا زیر چانهٔ حسین گذاشت ودهان او را بوسید و گفت :

- هر کس حسین را دوست داشته باشد خدا دوستش دارد. حسین از من‌استو من از حسین.

خدایا من حسین را دوست دارم و تو نیز اورا دوست داشته باش.»

در هفت سالگی عمر حسین پیشامد دیگری برای او رو نمود که مدتی فکر پدر و مادر را بخود مشغول داشت. داستانش چنین بود که روزی حسین شتابان به منزل آمد و با دیدگان گریان به سوی مادر دوید و خود را در آغوش وی افکند و گفت : مادر !..

فاطمه گفت :

- روح من، چه شده ؟.. چرا گریه می کنی؟

حسین با گریه گفت :

- جدمن، مثل همیشه که من و حسن را در آغوش می گرفت ومی‌بوسیدامروز او را بوسید و از لبانش بوسید ولی مرا ...

باز بغض گلویش را فشرد و بجای کلمه صدای گریه‌اش بلند شد.

فاطمه گفت : وترا چه کرد ؟ . آیا نبوسید؟. بگو.. زود بگو !..

فاطمه این کلمات را می گفت ودست نوازش‌به سرو صورت وبه موهای قشنگ او می کشید واشکهایش را با بوسه‌ها ولبان خودش پاك می کرد.

حسین با واژه‌های آمیخته به‌گریه گفت:

- چرا .. بوسید .. ولی گلوگاهم را بوسید .. نه لبانم و نه صورتم را .

فاطمه دست حسین را گرفت و راه افتاد و گفت:

- برویم .. پیش جدت... برویم و از خودش بپرسیم که چرا ترا از گلوگاهت بوسید ...

هنگامی که هر دو به اطاق پیامبر وارد شدند و فاطمه با آن بیان گرم خود

چگونگی را به‌پیامبر گفت، خاموشی پر از کلمه و سکوتی لبریز از غم و اندوه بر ـ سیمای پیامبر نقش‌بست . دیدگان او به افق روبروی خودش دوخته شد. شاید با دید قبل الوقوع خود از یکسو عزیزان خود را می‌دید و از سوی دیگر پیشامد و حادثهٔ خونینی که بایستی چون صاعقه بالای سر آنها بترکد؛ آتش آن ، آنان را بسوزاند ولی‌نور آن به‌دلها روشنائی‌جاویدان‌بدهد. روشنائی شهامت‌بیمانندی که دربرابرستم‌ـ کاری و زورگوئی ایستادگی می کند و آن را کاملاً درهم می‌شکند .

دوباره پیامبر گفت :

ـ فاطمهٔ من ! امروز را تومی‌بینی وفردا رامن !.

این کلمه‌ها را پیامبر برزبان آورد ولی‌کلمات دیگری هم‌روی لبان او پرپرزد و نگفت وآنها را درذهن خود ودر خاموشی بی‌کلمه رهاکرد .

ـ «و تو ای فاطمه آن روز را نمی‌توانی ببینی که خنجر زهرآلود مردی شریر سرتاسر گلوگاه طفل محبوبت را میبرد ورگ و پوست آن را چنان پاره می کند که سر از بدنش ، با آن نگاه بی گناه و بی‌آلایشش جدا می‌شود ، آری تو آن روز را نمی‌بینی ومن آن را از هم اکنون می‌بینم . برای همین بود که بوسه‌های گرم عشق خود را بر گلوگاه او نهادم .»

شاید این کلمه ها بذهن و فکر پیامبر آمد اما بر زبانش جاری نشد فقط خم شد و حسین را گرم در آغوش گرفت او را بلند کرد و صورتش را پی درپی‌بوسید، در همان حال فاطمه متوجه شد که اشکهای پیامبر از لابلای آن نوازشها و بوسه ها بر چهره‌اش روان است .[۱] فاطمه از آن چیزی بزبان نیاورد و فقط با خود گفت : چرا پدرم گریه می کند ؟

باز روز دیگر پیشامد شگفت‌انگیزتری برای فاطمه رونمود .

این‌پیشامد درروزعیدی رونمود . این روزعیدی‌که در آن زمان بسیار نبود ،

۱ـ کتاب‌الشهید الخالدالحسین‌بن علی(ع) نگارش احمدلطفی‌ومجموعهٔ«اهل‌البیت» اثر شعری بولس سلامه صفحهٔ ۱۲۳ .

نزدیك شده بود. مردم مدینه برای خود و کودکان خودجامه‌های نوین فراهم میکردند. حسن و حسین که آنرا از همبازیان خود شنیده بودند وقتی که بمنزل آمدند بمادر گفتند :

- کودکان مدینه برای روز عید خود جامه‌های نوین آماده کرده‌اند . جامه‌های ما کو ؟

- جامه‌هایتان نزد خیاط است امیدوارم تا روز عید حاضر شود.

فاطمه اینها را گفت ولی نالهٔ خود را در دل بدرگاه خدا برد . با خود گفت : خدایا ازخجالت این کودکان چگونه برآیم. نه من چیزی دارم ونه شوهر پرهیزکارم که باغبانی میکند و بدشواری نان ما را بدست می‌آورد . خدا این ناله واین واژه‌ها را شنید .

شب عید و هنگام وعده فرا رسید . همان شب گیراگیر غروب که کودکان به منزل آمدند جامه های نو را از مادرشان خواستند . تمام چهرهٔ فاطمه از خجالت و ناراحتی دگرگون شد و در دلش موجی از خون زد و این کلمات را بزحمت به‌زبان آورد :

- گفتم که نزد خیاط است. آندم که تمام کند می‌آورد.

بازهم آن دو کودك از این وعده ، خوشحال شدند ولی فاطمه باری ازغم بردل گرفت و نخواست این ماجرا را بعلی بگوید تا مبادا او نیز مانند خودش خجالت بکشد و ناراحت شود . فقط از آنچه در دل داشت بخدای خود گفت :

شامگاهان که‌غذای‌فرزندان را که‌ساده‌ترین غذاها یعنی‌نان وخرمائی بیش‌نبود، برایشان آورد. علی هنوز بمنزل نیامده‌بود. آن دوطفل بخوردن پرداختند که ناگهان صدای دربلند شد. فاطمه بخیال شوهرش‌بدرخانه رفت. دررا نگشود ازپشت در گفت:

- کیستی ؟

صدا ازبیرون درجواب داد :

- خیاط .

فاطمه گفت : خیاط ؟

باز صدائی از بیرون گفت :

ـ آری ، خیاط .

کودکان که بخیال آمدن پدر، بدرخانه آمده بودند ، صدای شوق وذوق خودرا سردادند و هردو با هم گفتند :

ـ لباس نو ما آمد... لباس عید ما آمد .

ـ باز دل فاطمه یکبار دیگر از این کلمات کودکانه ومعصومانهٔ آنها فروریخت. این همان لحظه‌ای بود که دررا گشود تا ببیند داستان چیست؟

این داستان نبود وحقیقت بود ، دررا که گشود ، مرد خوشروئی که بستائی در دست داشت بفاطمه سلام کنان گفت :

ـ این لباس نو فرزندانت .

وبچابکی رفت .

فاطمه تا مدتی بی اختیار بجای خود بیحرکت ماند و بدنبال آن مرد خوشبو که درپیچ وخم کوچه ناپدید گردید نگاه میکرد و بچه‌ها با ذوق وشوقی جست وخیز می کردند تا آن بقچه را از دست مادر بگیرند . سرانجام گرفتند و آن را شتابان گشودند. کفش وردا و دو پیراهن یکی برنگ سبز و دیگری گلگون در آن بود . بچه ها ذوق کنان لباس خود را گرفتند ، شامگاه ، فاطمه داستان روز را برای علی حکایت کرد او نیز از آن اظهار بی اطلاعی نمود . شب را تا مدتی آن دو از این پیشامد گفتگو کردند وحدسها زدند .

فردای آن روز که پیامبر بدیدارعلی ودختر ونوه‌هایش آمد وحسین را درلباس گلگون وحسن را درجامهٔ سبز دید و آنها را بوسید ومبارکباد گفت حسین را بلند کرد وبردوش خود نهاد و وارد اطاق علی و فاطمه شد . به فاطمه گفت :

ـ آن خیاطی‌را که جامه ها را آورد شناختی ؟ آیابتو گفت از طرف که بود ؟

ـ نه ، آن مرد خوشرو و خوشبو را نشناختم ولی دانستم که از طرف تو بود .

چقدر من وبچه‌ها شادمان شدیم .

محمد لبخندی زد و گفت :

ـ از طرف خدائی بود که براز و آرزوهای دلها آگاه است . جامهٔ سبز برای حسن بود و گلگون برای حسین.[۱]

فکری کرد و دوباره گفت :

ـ تو بجا ودرست رفتار کردی که جامهٔ سبز را به حسن و گلگون را به حسین پوشاندی. فکری کرد و باز گفت : اراده ومشیت خداوند سرنوشت آنها را معین کرده است .

قضا وقدر همان ارادهٔ خدائی است که تغییری درآن نتوان داد .

گرفتگی صدای پیامبر ، که ازادای‌آن کلمات بگوش خورد، در آغوش آن دو طفلی که آنها را برای پنهان کردن حالت تأثرخود درآغوش گرفته بود ناپدید گشت.

بااین‌چنین‌نوازشها وعنایتهاحسین‌درآغوش‌پرورش وآموزش‌پیامبر بهشتمین‌پله‌کان عمر خود رسید . درآن سال بود که پیامبر در بسترآخرین بیماری خود خفت. دراین روزهای بیماری ، همه روزه میخواست حسین را برایش بیاورند حسینی که موهای مشکی بافته شدهٔ آویزان بسینه‌اش داشت و گوشواره‌ای از سنـگ سپید معروف به (دُرّ) در گوشش می‌درخشید . او کـه می‌آمد پیامبر در آغوشش می گرفت و بسینهٔ خود می‌فشارد ودست نوازش بموهای او میسائید .

درآخرین روزعمرخود که تب شدیدی پیامبر را مانند حرارت کـورهٔ آتشی فراگرفته بود حسین ناگهان در اطاق پیامبر دیده شد . چون پیامبر بحال بیهوشی و اغماء بود ، حاضران خواستند حسین را از اطاق او بیرون ببرند . طفل فرمان نبرد و خیره خیره به‌چهرهٔ نیای خود که درآتش‌التهاب می‌سوخت نگاه میکرد . حال پیامبر پس ازچند دقیقه بهبود یافت چشمها را گشود وبی اختیار گفت : حسین من!..

حسین ، خود را درآغوش او انداخت وپیامبر درحالی که او را سخت درمیان

۱ـ حیات سیدالشهداء تألیف آقایان خلیلی، قمی وسحاب .

ساعدهای خود می‌فشرد ومیلرزید بازهمان گفتهٔ خود را که بار دیگر دربارهٔ او گفته بود چنین باز گو کرد.

- سرو کار من وقاتل تو در پیشگاه عدالت پروردگار خواهد بود.

تمام حاضران در شگفتی رفتند که چه شد باز پیامبر چنین عبارتی دربارهٔ این کودك محبوب و دوست داشتنی خود گفت. گوئی بدل پیامبر وحی شده بود که این کودك زیبا و فروزان با عمرطبیعی نماند و تجاوزی بحیات او بشود. حیات موقت از او گرفته شود و عمری جاودان بوی داده شود. فردای آنروز که حالت مزاجی پیامبر وخیم شد و علی و ابابکر و دیگر افرادی از پیروان او به بستر او آمدند ناگهان حسین را دیدند که بدرون اطاق دوید. همهٔ چشمها، بسوی او بر گشت. اشاره‌کردند که بیرون برود. اما گوش بفرمان هیچکس نداد. جمعیتی را که پیرامون بستر بود شکافت و گفت:

- من میل دارم بانیای خود باشم. چرا می‌خواهید مرا از او دور سازید؟.

آندم که محمد (ص) آخرین نفس خود را در شامگاه روز تابستانی هیجدهم خردادماه سال یازدهم هجری[1] درجهان ما کشید ودیدگان را فروبست و صدای ضجه و گریهٔ حاضران بلند شد. حسین که حاضر بود بگوشه‌ای رفت.[2]

بیرون از اطاق، پای دیوار او را دیدند که ایستاده وقطره‌های اشك بسرعت‌بال زدن پروانه از دیدگانش سرازیراست. پیروان محمد که در آنحال مشغول آمد و رفت باطاق پیامبر بودند ازدیدن او بیشتر منقلب و پریشان حال شده وضجهٔ آنها بلند شد، آندم که جسد پیامبر را از خانه‌اش بیرون بردند و بردوش برداشتند، همهٔ مسلمانان از زن و مرد بدنبال آن بسوی آرامگاهش روان شدند. حسین با آنها رفت و همهٔ جزئیات دفن او را دید و دید که پدرش چگونه جسد پیامبر را در آغوش گرفت و به درون قبر برد. این منظره تأثیر عمیق وتندی درقلب کوچك و فکرآشفتهٔ حسین نهاد.

۱- مساوی با ۸ ژوئن ۶۳۲ حیات محمد وتاریخ خلفا تألیف مویر.

۲- درآن روزحسین هفت سال ازعمرش گذشته بود. حیات حسین خلیلی صفحهٔ ۱۵.

فردای روزدفن پیامبر ، وآن ازدحام پرغوغای مسلمانان، سپیده دم که علی و فاطمه برای نماز بیدار شدند حسین را در رختخواب خود ندیدند . پریشان حال به جستجوی او برخاستند. سرانجام او را برسرآرامگاه پیامبر یافتند که سجده‌وار سربر قبر او نهاده و اشك های داغ و شتابان خود را نثار قبر تازهٔ نیای خود میکند؛ شاید میخواست که پیامبر را از دهلیز قبر بیرون کشد و به‌نیای خود زندگی دوباره بخشد. این کودك هشت ساله چه‌آن شب وچه شب‌های بسیاردیگر مانند کسی که گم کرده‌ای داشته باشد بهرسو میرفت و با کوچکترین بهانه اشك از دیدگان فرو میریخت . جای خالی پیامبر نزد این کودکی که باید درآیندهٔ عمر خود عزیزترین چیزها را بدهد و سخت ترین ضربت ها را بپذیرد تا بتواند نگاهبان و حافظ حقیقت شود ، نگاهبان کیش و آئین جد خود بشود ، بطور برجسته نمایان بود ، خودش آن را میدید وبهمه نیز نشان میداد . دیگر دنیا بکام او شیرین نشد . هفته‌ها وماهها گذشت تا ناگهان آن یگانه « نوری » که خود از آن مشتق شده بود ونامش مادر بود ، آن نیز خاموش شد [1]، فاطمه هم او را تنها گذاشت . گوئی‌روح او باید این چنین گداخته وپرداخته می‌شد .

روزدرگذشت فاطمه چنان ضجه وشیونی‌ازهمهٔ خانه‌های مهاجر وانصار برخاست وچنان ازدحامی درخانه و در اطاقی که فاطمه فوت کرده بود برپا شد که حسین مانند کبوتری می‌لرزید و بی اختیار اشك کودکانهٔ او به پهنای صورتش سرازیر بود .

برای حسین دیگر پناهگاهی جز پدر نماند . و پدر هم پیوسته راه خدا راباو می‌نمود . بدین‌سان راه حسین ازهمه سو بسته شد ، و تنها بسوی خدا بازماند. رنجها و اندوههائی که از سن هشت سالگی او را گداخته بود نیروی بی همتائی بمعنویت و بدل و ایمان وی بخشید. وقتی که خدا بخواهد کسی را بزرگ کند ، رنجهای بزرگ باومی‌دهد. حسین باید مأموریت بزرگی انجام میداد واز عزیزترین ووالاترین چیزها

1ــ درآن وقت۱۸ سال‌و۷۵ روزازعمر فاطمه میگذشت و۷۵ روزپس ازپدرزیست کرد. زندگانی حسین اثر خلیلی صفحهٔ ۳ ومنتهی‌الآمال قمی صفحهٔ ۷۹ .

چشم میپوشاند تا حقیقت بزرگی را در جهان ما حفظ کند. از این رو رنج بسیار باید میدید تا نیروی شکیبائی وتسلیم ورضای او به بیکران برسد و تا بتواند بزرگ‌ترین فاجعهٔ بشری را بطور نمونه دراجتماع انسانی بمعرض نمایش درآورد. آن‌روزی که حسین آفریده شد برای همین هدف بزرگ بود. برای همین شهادت بزرگ آفریده شد و برای این که «نور» تابنده‌ای‌را دردل‌ها وافکاربشری برای‌همیشه روشن نگاهدارد.

فصل اول کتاب اسلام را محمد با وحی خود نوشت و فصل آخر آن را حسین با خون خود. برای همین است که می‌توان گفت عمر حقیقی اسلام ۶۱ است ونه ۱۳۸۰ سال. درهمین مدت ۶۱ سال مغز وهسته ولب آئین محمدی پخته و رسیده شد و مجال هزاران هزار سال زندگی تابان تا پایان عمر بشری باین کیش و آئین داد.

حسین هرچه درزندگی جلوتر می‌رفت با اعمال ورفتار خود، توجه وعلاقهٔ دل مردم رانسبت به خود می‌افزود؛ حتی‌آن سه مردی که جای پدراورا درخلافت گرفتند نسبت به حسین کشش ومجذوبیتی نشان می‌دادند چنانکه روزی عمر خلیفهٔ دوم مشغول تقسیم غنائمی بود که از پیروزی های مجاهدان اسلام برایش فرستاده بودند؛ حسن و حسین حضور داشتند وفرزند خودش عبدالله نیز حاضر بود. عمر به حسن وحسین هر-کدام ده هزاردرهم داد و به فرزندش عبدالله یك هزار درهم. عبدالله صدارا براعتراض بلند کرد و گفت: من در اسلام ودر هنگام هجرت رسول‌الله سابقهٔ نیك دارم چه شد که به اینان هر کدام ده هزار درهم دادی وبمن یکهزار درهم؟

عمر باتندی وپرخاش چنین جواب‌داد:

- تو برای خود جدی مانند جد آن‌ها وپدری مانند پدرآن‌ها و مادری مانند مادرآن‌ها وعموئی مانند عموی‌آنها پیدا بکن وآنگه ازمن‌بخواه که سهمی مانند سهم آنها بتو دهم.

حسین از جوانی بسراغ دردمندان و مستمندان می‌رفت. روزی بخانهٔ اسامه رفت که بیمار بود. اسامه از ناجوری وغم واندوه خود بسیار شکوه کرد.

حسین گفت:

- غم واندوه تو برای چیست؟

اسامه گفت :

ـ برای شش هزار درهم وامی که دارم .

حسین گفت :

ـ برای همین ؟.. این غم بزرگ برای این پول نـاچیز وکم بخصوص در این دنیای ناچیزتر !.. فکر آن را مکن !.. این وام تورا من می‌دهم ، توغم مخور !..

اسامه گفت :

ـ ولی حال من در بستر بیماری وخیم است. ترسم که بمیرم و این دین من ادا نشده باشد .

حسین گفت :

ـ تو نخواهی مرد تا من آنرا اداکنم .

همان دم که حسین از خانهٔ او بیرون آمد از پول غنایمی که خلیفه برای وی فرستاده بود آن مبلغ را برای اسامه فرستاد و در نامهٔ خود به او چنین نوشت :

بخل درعطا ، وستمگری در حق ناتوان و بیم ازدشمنان خوی بدترین طبقات مردم است .

روزی دیگر حسین در منزل مشغول نماز بود که در خانهٔ او را کوبیدند و در مانده‌ای این جمله را گفت :

ـ آن کس که امید خود را به توبسته نومید نشود ، وآن کسی که حلقهٔ درخانهٔ تورا تکان داده ناکام نرود .

ای رازدان دل‌ها و امید مستمندان ... ای حسین ..![1]

دردم حسین نمازخود راکوتاه‌کرد وبسوی درخانه شتافت. قنبرغلام او نیز بدنبالش دوید، در راگشود، مرد فقیری را دید که بقیهٔ اشعار فوق رامی‌خواند. حسین بغلامش گفت :

ـ از مخارج خانه باخود چه داری ؟

۱ ـ حیات حسین تألیف سحاب صفحهٔ ۹ ـ لم‌یخب‌الیوم من رجاك ومن حـرك من‌دون بابك‌الحلقه ـسحاب ۳۹.

ـ دویست درهم دارم آن هم برای مخارج ضروری خودمان است .

ـ آنچه هست بیاور ، زیرا کسی بنزد من آمده که از من به این پول نیازمندتر و مستحق‌تر است .

گویندگان شرح زندگی این مرد بزرگ باز حکایت دیگری از زندگی خصوصی حسین بدین گونه نقل کرده‌اند :

انس بن مالك روزی بصحن مسجد پیامبر آمد و گفت من ایندم از خانهٔ حسین می‌آیم وکار شگفت‌آوری ازاو دیدم .

مردمیکه پیرامون او بودند پرسیدند :

ـ چه دیدی ؟

او گفت :

ـ کنیز کی دیدم که پیش حسین آمد . شاخهٔ ریحان زنده وخوش بوئی در دست داشت که بحسین هدیه کرد .

حسین گفت :

ـ من ازتو بسیار سپاسگزارم ومیل دارم درآزادی توشرکت کنم، زیراآزادی بردگان آئین پیامبر بود وهمو گفته است : «وقتی بشما درود فرستادند شما درود بهتری برایشان بفرستید . »

صدای عربها بجمله «وخدا بزرگتر است وخدا بزرگتر است » بلند شد .

باز روز دیگر داستان دیگری ازحسین نقل کردند. گویندهٔ آن یکی ازدوستان عبدالرحمن آموزگار فرزند حسین بود که نوشتن و خواندن را بوی آموخته و سورهٔ حمد را باو یاد داده‌بود. روزی فرزند حسین همان سوره را نزد پدرش بی‌غلط خواند. حسین از درست خواندن طفل ولهجهٔ صحیح اوبسیار شادمان شد . گفت یکهزار دینار بعنوان هدیه بآموزگار دادند. کسیکه حاضر بود درشگفتی و شك افتاد و بی‌اختیار گفت :

ـ این همه نیکی و بخشش برای همین ؟

- حسین بیدرنگ گفت :

-آری . برای همین . برای یك آموزگار این مبلغ نیز اندك و ناچیزاست .

تأملی کرد واین شعر را خواند :

اگر دنیا بتوجود و کرم کرد تو نیز نسبت بهمه جود و کرم کن .

بهمهٔ مردم پیش‌از آنکه از دست برود .

آنگاه که بخت رو کند بذل و بخشش تو از آن نکاهد

واگر بخت پشت کند بخل و امساك تو آنرا نگاه ندارد[1] .

روز دیگر مردم ، پیشامد دیگری از او دیدند و این داستان را از او باز گو کردند .

- غلامی تنگدست جامهٔ نوپوشیده بود و بصحن مسجد درآمد مردم پیرامون او آمدند چون او را می‌شناختند که غلام حسین است هر کس از او پرسشی کرد .

یکی گفت :

- پول از کجا بدست‌آورده‌ای !

دومی پرسید :

-آیا گنجی پیدا کرده‌ای ؟

سومی پرسش کرد :

- چاه‌آبی کنده‌ای ؟

چهارمی گفت :

در تجارت سود هنگفتی برده‌ای ؟

و همگی دسته جمعی پرسیدند :

- چه کرده‌ای !... از کجاآورده‌ای ؟ بما هم بگو ... بما نیز بیاموز !

- مردم ازدحام بسیاری گردا گرد او کردند و همچنین پرسشهائی از او نمودند وبا اصرار بسیار می‌خواستند پاسخ پرسشهای خود را ازمیان دولب او بیرون کشند .

۱- اذاجادت الدنیا علیك فجدبها علی‌الناس طراً قبل ان تتنقلت فلاالجودیفنیها اذا هی اقبلت
ولاالبخل یبقیها إذ اما تولت . سحاب ۵۰

وقتیکه او خواست پاسخ بدهد صداها باین جمله بلند شد :

ـ خاموش !... صافی می‌خواهد حرف بزند و راه پیدا کردن پول و ثروت را بشما بیاموزد . بشما بگوید این باغ بزرگ را چگونه بدست‌آورده است .

صافی خندید و چنین گفت :

ـ شما می‌دانید که من غلام حسین بودم ودر باغ اوباغبانی ونگاهبانی میکردم. درهفتهٔ پیش نزدیك به ظهر درباغ بخوردن نهار خود ، نان وخرما پرداختم، ناگهان سگ سیاهی بسویم آمد وبا نگاهی بمن فهماند که گرسنه است . نان من گرم وتازه بود و بوی‌آن ، سگ را از دوربسوی من کشانده بود. بی‌اختیارآن نان را به دو نیم کردم نیمی‌برای او انداختم که باشتابزدگی بروی‌آن جهید وآن را خورد ونیم دیگر را خودم مشغول خوردن شدم. ناگهان مولای خود حسین‌را دیدم ازپشت درختان باغ نگران کار من است . معلوم شد مدتهاست آنجا به تماشای من ایستاده. از جای خود پریدم و بسوی او دویدم و گفتم :

ـ ای سرور من و سرور مؤمنان . من ترا ندیدم مرا ببخش .

حسین گفت :

ـ صافی تو مرا ببخش که سرزده و بی‌خبر برتو وارد شدم وترا ناراحت کردم .

گفتم :

ـ این منتهای لطف وآقائی توست که چنین می گوئی ..

حسین نگذاشت که جملهٔ خود را پایان دهم . گفت :

ـ من مدتی است در پشت درخت ایستاده‌ام . ازآن دم که‌آن سگ سیاه بسوی تو دوید من‌ایستاده بودم ببینم چه می کنی .

غلام گفت :

ـ آری ـ سید من ، من می‌خواستم ناهار خود را بخورم که این جانور شتابان بسوی من‌آمد وبمن نگاهی کرد . ازاین نگاه اوهزاران سخن بدلم نشست . از نگاه او وبیزبانی او شرم وحیا کردم . این سگی است که باغ تراپاسبانی می کند ومن هم

بنده و برده‌ای هستم که مال تو هستم . او بجز من به کس دیگر چشم داشتی ندارد و من ...

حسین از این سخنان تأثر فراوانی پیدا کرد و گفت :

- و من هم جز بخدا و بدلهای پاك که اینگونه دلسوزی ها وفریاد رسی‌ها را در خود حس می کنند بچیز دیگر نظر ندارم . تو با این احساس و این فروغ درونی نباید بنده و برده بمانی . آزادت کردم وهرجا می‌خواهی برو . همین امروز هم بشهر بیا که دو هزار دیناری که برایم رسیده بتو دهم تا سرمایهٔ کسب وکار خود کنی .

من ازاین احسان ولطف بیکران اوندانستم چه بگویم وچگونه سپاس گزارم. بروی پای او افتادم و گفتم :

- ای سرور من . حالا که توآزادم کردی و سرنوشت مرا بدست خودم سپردی، اجازه بده که در همین باغ و باز هم بزیر سایهٔ تو زندگی کنم .

آقایم گفت :

- بسیار خوب . همین‌جا بمان . این باغ را هم مال خودت بدان . آن را هم برای این پاکدلی‌ات بتو بخشیدم. من بدان نیازی‌ندارم . خانهٔ دیگری در شهر دارم که همان مرا بس است . تو در اینجا بمان و برای خودت هر گونه که می‌خواهی زندگی کن . [1]

حسین با این گونه کارها و این پرتوافکنیها بزرگ شد و مهر و محبت خود را در دلها نشو ونما داد .

و این ضرب‌المثل در زمان خودش هم ورد زبانها شده بود «برای حسین در دل هرمؤمنی مهر ومحبتی نهان است. [2]»

کومك و یاری او به مستمندان و بینوایان و پوشاندن برهنگان و پشتیبانی از ناتوانان و نوازش از یتیمان و ایستادگی در برابر ستمگران و زور گویان که شاهکار

۱- ناسخ‌التواریخ .
۲- ان للحسین فی‌بواطن المؤمنین محبة مکنونه .

زندگی او بود مهر مردم را همراه با اعتماد واطمینان نسبت بخود روزافزون ساخت.

برای یافتن سبب و رمز درخشندگی مرد بزرگ ، که در حیات بشری کارهای کلان انجام داده ، باید سراسر زندگی اورا مورد دقت قرار داد ؛ ازآن دم که چشم بدنیای ماگشوده و عواملی در وجود او تأثیر کرده و از آن روز و روزهائی که نخستین سایه و روشنائیهای زندگی ، از اشیاء و اشخاص و حوادث و اندیشه‌ها وحب وبغض‌ها در دل و فکر او نقش بسته و شکل و صورتی مخصوص بخود گرفته و از افکار و عقایدی که در مردم نسبت باو نشو ونما کرده تا وقتی که آن مرد بزرگ مأموریتی راکه قضا وقدر و سرنوشت بی‌جون و چرا بردوش او نهاده همان را مانند معجزه آساترین کارها تحویل بشریت دهد وآن مأموریت عالی راکه با خطوط پاك نشدنی درپیشانیش نوشته شده به پایان رساند. همهٔ اینهاخواه بشکل حقیقت باشد و یا داستان و افسانه، کـه در زندگی بزرگان مذهبی نام معجزه را بخود می‌گیرد- اینها را باید با تمام جزئیاتش مورد مطالعه و بررسی قرارداد تا بتوان بشخصیت حقیقی آن مرد بزرگ و مأموریت عالی او پی برد و یا ورقی چند از آن را بدرستی و بدون غلط خواند و نوشت . از آغاز تا بانجام آنچه راجـع باو گفته و نوشته شده بـاید خواند از شیرخوارگی او و احـوال و شـرایط آن شیر خـوار و آن شیـرده ـ اگرچه بافسانه باشد یـا بحقیقت کـه حسین از پستان کسی ـ حتی مادرش شیر نخورده و با انگشت وزبان پیامبر تغذیه شده ـ ازپرورش روزهای کودکی او ، تا دوره‌های جوانی و بازیها و انس وعلاقه‌ها وحب وبغض‌ها و ضجر و شکنجه‌های روحی او و حتی حوادث مهم و برجسته‌ای که درعصر و زمان او رونموده و کمابیش در اندیشه‌ها وعقاید او تأثیر کرده همه و همه را در جای خودش و در همان محیطی که او پرورش یافته باید دید تا توانست سیمای آشکار و نهان او را یا شبح و سایه‌ای از سیمای حقیقی او بدیدگان منعکس کرد .

حسین وقتی که به سن ۱۶ سالگی عمر خود رسید شباهت بسیاری بجوانی

پیغمبر پیدا کرد و این تشبیه و این واژه کوتاه در مدینه بر سر زبانها افتاد که همه می‌گفتند :

ـ حسین به رسول‌الله می‌ماند هم از حیث صورت و هم از حیث سیرت.[۱]

می‌گفتند جوانان باید صراحت‌عقیده و ایمان را ، چنان‌که پرهیزکاری‌ودلاوری را، از او بیاموزند. اوست که عقاید و افکار خود را بی پروا می‌گوید و خوب و بد اشخاص وعقاید را بی‌هیچگونه مجامله ولکنت زبان اظهار می‌کند . او هرگز زبان مفلوج وکلمات نیم جویده و نیمه‌جان‌ندارد .

گفتگوی او با عمر، خلیفهٔ دوم، درهمان روزهای جوانی او سر زبانها افتاد :

در یکی از روزهائی‌که مردم درصحن مسجد مدینه نشسته و بخطبهٔ عمر گوش می‌دادند ، ناگهان حسین را دیدندکه از میان جمعیت برخاست و راه منبر را پیش گرفت . هرکس بدیگری گفت حسین‌کجا می‌رود . عمر هم‌که از بالای منبر متوجه حسین بود و می‌دید که بسوی او می‌آید سخنش را برید . حسین آهسته آهسته از میان مردمی‌که پای منبر نشسته بودند گذشت پله‌های منبررا گرفت و بالا رفت دوپله بآخر مانده ایستاد و بعمر چنین گفت :

ـ از منبر پدرم فرودآی و برمنبر پدر خود بنشین .

عمر گفت :

ـ پدر من منبری نداشت که من برآن برآیم . توهم بنشین پهلوی‌من .

عمرکه این‌جواب را داد حسین‌را پهلوی خود روی منبر نشاند وصدای شوق و محبت مردم نسبت باو بلند شد .

این رفتار حسین وعمر روزهای درازیگانه موضوع گفتگوی مردم مدینه واقع شده بود .

روزی دیگر این جمله و این شعر او ورد زبانها شد :

«در ایمان و عقیدهٔ خود بی‌باك باش»

«و در این راه رزم کنان پیش‌برو .»

۱ـ طبری ـ وابن اثیر.

این تراوشها که شخصیت حسین را مینمود نه تنها مردم را جلب کرده بود بلکه سران مهاجر و انصار را هم بدوستی شخص او کشانده بود وعمر هم که یك مردم شناس واقعی بود با دیدهٔ احترام بوی مینگریست و خود را دوستدار او جلوه می‌داد. حتی در همان روزهای هیجان آوری که سپاهیان اسلام در دومرز بزرگ میجنگیدند و روبروی دو امپراطوری نیرومند ایران و روم که در آن تاریخ دنیا را میان خود تقسیم کرده بودند نبردهای مرگ و حیات را انجام می‌دادند و این جنگها تمام وقت عمر را گرفته بود باز هروقت حسین پیش او می‌آمد وقت خود را باکمال خوشروئی باو می‌داد.

در همان ایام بود که روزی حسین به منزل عمر آمد . او سرگرم گفتگو با معاویه بود و دربارهٔ اوضاع سوریه و لبنان و جنگ های سپاهیان اسلام و روم مشورت می کرد . معاویه مدت زمانی بود که جانشین برادرش یزید شده بود که در طاعون سال ۱۸ هجری درعمواس فوت کرد.[1]

حسین چون خلیفه را مشغول دید با عبدالله فرزندش که او نیز بدیدار پدر آمده بود و توفیق دیدارش را پیدا نکرده بود هردو با هم از منزل عمر بیرون‌رفتند. اندکی پس از رفتن آنها عمرآگاه شد و به‌خدمتگار درخانهٔ خود با تعرض گفت :

چرا گذاشتید حسین برود ؟ . مگر نمیدانید برای دیدار او مانع و رادعی در پیش من‌نیست ؟ . او هر روز و هرساعت که بیاید باید درها بروی او باز شود .فردای همان روز خودش بدیدار حسین رفت و نخستین کلمه‌اش باو این بود :

---

۱ ــ طبری جلد سوم صفحهٔ ۱۶۱ داستان نامهٔ عمررا به‌ابوعبیده مشروحاً مینویسد که او را به‌نام‌کاری‌که با وی دارد به مدینه خواند و ابوعبیده احساس کرد که او را بدان سبب احضارکرده است تا او را از خطر طاعونی که برشهر چیره شده است نجات دهد و ابوعبیده این جواب را برای او فرستاد : چون دانستم به‌چه علت مرا احضارکردی بشما میگویم که من میل ندارم افراد قشون خودرا در طاعون بگذارم و خودم فرارکنم .

ــ دیروز مرا از دیدار خود محروم کردی .

حسین گفت :

ــ با معاویه خلوت کرده بودی . ومن و عبدالله روا نداشتیم مذاکراتتان را قطع کنیم .

عمر گفت :

ــ مگر نمی‌دانی که تو از پسرم بمن نزدیك تری و مقامت از او بسیار گرامیتر است؟ زیرا تو درنزد ما مسلمانان پس‌از خدا و پیامبرش ازهر کس بالاتری .

این حسین بود که ارینب بنور باطن او پناه برد .

فصل سی و یکم

مقدمات جنگ نهاوند

در سال ۲۱ هجری که سال پیش آمدهای بزرگ و سهمگین برای ایران زمین بود ؛ روزی حسین با پدر و برادرش به صحن مسجد مدینه برای دیدار عمر آمدند. گروه بسیاری مانند همیشه درحضورش گرد آمده بودند. عمر روی خاکهای صحن مسجد نشسته و مانند معمول دربار خود را این چنین بی‌پیرایه تشکیل داده بود. سران مهاجر وانصارپیرامونش بودند ازقبیل عثمان بن‌عفان، طلحة بن عبدالله، زبیر - عبدالرحمن بن عوف [1] و سعدبن‌ابی و قاص که تازه از کوفه بمناسبت پیش آمدهای ایران شتابان بمدینه آمده بود.

عمر باآنها گفتگومیکرد. و گفتارش را تازه چنین‌آغازکرده بود :

پیشامد های مهمی در ایران رو داده که می‌خواهم با شما در میان بگذارم ورأیتان را بخواهم. درست گوش کنید و پیش از آن که سخنانم پایان یابد سخن نگوئید. در پایان گفته‌هایم نظر خود را بگوئید و مختصر بگوئید. هنگام اظهار عقیده با هم یك و دو و جر و بحث نکنید که اهمیت شما ازمیان برود. پیرامون هر مطلبی هم شرح وبسط بسیار ندهیدکه اصل موضوع فراموش شود.

عمر دراین‌جامکثی کرد وباانگشت سبابه شن‌های صحن مسجد را این‌سو وآن سو برد و دوباره چنین‌گفت :

در ایران تهیه‌های بسیار بزرگ و خطرناك برضد اسلام دیده‌اند عامل حقیقی

---

۱ - کتاب الفتوح اعثم کوفی و طبری جزو سوم.

آن خود یزدگرد است که می‌خواهد حکومت خود را با وجود کارهای دوری‌آوری که نسبت بمردم خود انجام داده نگاه بدارد . سعدبن ابی وقاص که همین دیشب به مدینه‌آمده و از پیش، خبر تهیه‌های لشکر ایران را برای من فرستاده بود تقاضا کرده اجازه دهم از همهٔ مراکز اسلامی نزدیك به ایران و هرجاکه سپاه اسلام هست نیرو بسوی نهاوند به‌راه افتد ، اکنون خودش آمده است‌که جریان امر را به اطلاع شما برساند .

دراین هنگام بودکه علی‌بن‌ابی‌طالب بادوفرزندش حسن وحسین شانزده وهفده ساله از در مسجد نمایان شدند و بسوی‌عمر آمدند .

آندم‌که چشم عمر به‌علی امیرمؤمنان وفرزندانش افتاد صدای شوق اووخوش‌آمدش بلند شد و گفت :

یا اباالحسن ! من نه تنها از نظرهای بلند تو در کارها همیشه بهره‌مند میشوم بلکه از افکار فرزندان تو و مخصوصاً حسین استفاده میکنم . بیائید شما هم در کنگاش‌ها شرکت کنید که‌اسلام به لب‌پرتگاه رسیده است . اکنون شرح این اوضاع را سعدبن ابی‌وقاص به‌آگهی شما میرساند .

سعدبن ابی وقاص گفت : چنانچه در گزارشهای پیشین که برای خلیفه فرستادم نوشته بودم ، یزدگرد سپاه بزرگی از نقاط ایران گرد آورده است . از حلوان و اطراف آن‌سی‌هزار تن ، از خراسان شصت هزار ، از سجستان شصت هزار ، و شمار آنها تا کنون به یکصدو پنجاه هزار تن رسیده است ، اسباب و ابزار جنگی آماده کرده‌اند و به فرماندهی‌فیروزان درشهر نهاوند گرد آمده‌اند از دیگر شهرهای‌ایران هم بتدریج نیرو به‌نهاوند میرسد . نقشهٔ‌آنها این‌است‌که این لشکرها را بسوی مداین و استخرحرکت دهند و در دونقطهٔ مهم ما را بخود مشغول دارند .

سعدکمی اندیشید و دوباره گفت :

در آخرین جلسهٔ مشورتی که فیروزان با افسران خود تشکیل داده است تصمیمهائی گرفته‌که جزئیات آن از راه یکی از ایرانیان ناراضی که در آن مجلس

حاضر بود بمن رسیده است ما با اینگونه افراد ناراضی که از اوضاع حکومت و فرمانروایان خود بسیار رنجیده و خشمگین هستند در سراسر راهمان در کشورایران در هر شهر و دهکده برخورد کرده‌ایم و اطلاعاتی که بما داده‌اند بسیار سودمند و گرانبها بوده وقسمتی ازپیشرفت‌های ما را تأمین کرده است.

این‌شخص بما خبرداد که سران سپاه فیروزان نقشهٔ خود را چنین طرح ریزی کرده‌اند که پس از تکمیل نیروهایشان ، از دوسویکی از جانب مداین و دیگری از طرف خرزستان به نیروهای تازه فاتح ما حمله ببرند ویکجا کارآنهارا دراین دواستان بسازند .

حتی یکی از افسرانآنها درآن مجلس اظهار داشته بود که محمد تا آنجا که دین و خدا را وسیله تجمع عربها قرار داد و آنها را گرداگرد این هدف جمع کرد با ما و اوضاع ما و هدفهای ما مخالفت و برخوردی نداشت . پس از او که ابوبکر زمام کارهای اسلام را در دست‌گرفت اونیز کاری بکار ما نداشت واندیشهٔ تصرف کشور ما را نکرد فقط در یك نبرد با ما دست وپنجه نرم کرد وسرزمین‌های نزدیك مرزمان را مورد تاخت وتاز قرار داد . اما نوبت به عمر که رسید او در هرجا که توانست بما و بهمه چیز ما حمله برد ، مداین را او گرفت . عراق راگرفت . اهواز را تصرف‌کرد حتی بدرون خانه‌های ما در ایران‌رسید و اکنون باز باین تعرض و تجاوز خود ادامه داده و خیال دارد بغارتگری و چپاول مجددی دست بزند . اگر ما به سپاهیان اوکه در مداین و دربصره و اهواز منتظر فرمان مدینه هستند حمله نکنیمآنها این کار را میکنند . آندم که این فرمان بآنها برسد مانند ملخهای گرسنه و وحشیان درنده از همه سو بکشور ما می‌ریزند وچون لذت دستبرد و پول وثروت و گوهرهائی‌که در مداین ازکاخ شاهنشاهی ربوده‌اند هنوز زیر دندانشان است ، این بار هم اگر حمله کنند حملهٔ آنها شدیدتر وضربتهایشان کاری‌ترمی‌شود. بیمآن میرود که سراسر ایران سقوط کند و یك‌اسکندر دومی برای این‌سرزمین پیدا شود . پس ما باید هجوم سخت خود را برضدآنان هم اکنون آغاز کنیم نخست کشور را از آلودگی‌های سپاه آنها

پاك كنیم و سپس به مرز آنها هجوم آوریم و چنان آنان را درون کشورشان بخود مشغول بداریم تاسپاهیانشان دیگرهر گونه طمع وامیدغارت ودریافت باج وساو راازدل وفکرخود برکنند. آنگاه است که شکست قطعی نصیبشان میشود. و آنگاه است که بخودی‌خود پراکنده خواهندشد و بهمان صحراهای بی‌آب وعلف خود پناه‌می‌برند. نام آن شخص ایرانی که این اطلاعات را به من داد در این مجلس نمی گویم و به شخص خلیفه می گویم. این را هم تذکر میدهم که اگر ایرانیان پیش دستی‌کنند و چنان که افسران نیروی‌آنها در نهاوندنقشه‌ای طرح کرده‌اندبه نیروهای ما و به مرزهای‌اسلامی حمله برند قدرت و جرأت از دست رفتهٔ آنها دوباره زنده می‌شود و دیگر جلوی سیل سپاه‌آنها را نتوان گرفت. ولی اگر ما پیشدستی وحمله‌کنیم این‌برتری برای‌ما می‌ماند و شاید این بارکارشان را یك سره پاك کنیم. من اکنون از خلیفه و سران مهاجر و انصار میخواهم‌که بی‌درنگ نیروی ما را افزون‌کنند تا مبادا دیرشود وحملهٔ آنها آغاز گردد. اگر نه، به دین محمدی لطمه‌ای جبران ناپذیر وارد میشود و گناه ما در نزد خدا و مردم عظیم خواهد شد. همهٔ اهل کوفه از خلیفه اجازه می‌خواهندکه بسوی مرزهای ایران و روبرو شدن با قوای کفر که قوای عظیمی است حرکت‌کنند و خدای را ستایش می‌کنیم که دل آنها را از هر گونه بیم وتزلزلی تهی نگاهداشته است.

وقتی‌که سخنان سعد پایان یافت عمر از یکایك حاضران نظر وعقیده پرسید. همه‌سعد راتأییدکردند.

عمر گفت:

من نیز با رأی یکایك شما موافقم و امروز روز مهمی است که روزهای مهم دیگر بدنبال دارد، بامید خدا و بیاری او به این جنگ برویم و مؤمن باشیم که پیروزی با ما خواهد شد. این‌آخرین پیروزی یا «پیروزی پیروزی‌هاست». خود من هم بااین سپاه میروم‌که‌آنها را به‌جنگ برانگیزم وبرای‌آنها ردائی باشم تاآن‌هنگام که بفتح و پیروزی نائل شوند.

بیشتر آن‌ها که در آن مجلس حاضر بودند با رفتن عمر بمیدان جنگ مخالفت کردند و گفتند این کار لزومی ندارد.

گفتند: تو دستور و فرمانت را برای سپاه بفرست و عشایر عرب سواران و جنگاوران خود را بمیدان جنگ میفرستند مردمان کوفه و بصره از شما نخواستند که بمیدان جنگ بروید فقط ازشما خواستند که بگذارید خودشان بمیدان جنگ بروند و این اجازه را با آنها بده و از درگاه خدا موفقیت آنان را بخواه.

آنگاه، صورت‌ها بسوی علی‌بن ابیطالب متوجه شد و از او نظر خواستند. همیشه در اینگونه مجالس رأی وعقیدهٔ او رأی برنده و قاطع بود. او گفت: من با عقایدی‌که در اینجا بیان شد موافقم. پیروزی وشکست نیروی اسلام بزیادی و کمی افراد آن نیست. خدا دین خودش را بمردم عرضه کرد و سپاهیان اسلام را در تأیید و پیروزی خود قرارداد و نیروی نامرئی‌ملائکه را یار و یاور آنها ساخت. ما بر سر وعدهٔ الهی هستیم. وعده‌ای‌که او بما داده است، به یقین وفا کند و بما یاری دهد.

پس از آن، خطاب به عمر چنین گفت: آنچه راجع بحرکت خود بمیدان کارزار گفتی: باید بدانی که موقعیت تو در این تشکیلات اسلامی بمنزلهٔ رشته‌ای است که مهره‌ها درآن آویخته اگر این رشته پاره شود تمام مهره‌ها پراکنده گردد و از میان برود و دیگر جمع‌آوری آن آسان نباشد. مجاهدان امروز ما اگرشمارشان اندك‌است، در معنی بسیارند. دین اسلام آنها را نیرومند ساخته تو باهل کوفه نامه بنویس. آنها بزرگان وسران عرب هستند اگر همه تناوران و جنگجویان آن شهر نتوانند بمیدان جنگ بروند دوسوم آنان که توانائی نبرد دارند میروند. به ساکنان بصره نیز نامه‌ای بنویس و از آنها بخواه که تا می‌وانند باین میدان کمك بفرستند و با امیدقطعی فتح وپیروزی بمیدان‌جهاد بروند.

سخنان علی در میان‌شادمانی و تحسین عمر و دیگر کسان بپایان رسید.

عمر گفت: یا ابوالحسن عقیدهٔ ترا پیروی می کنیم ولی میخواهم نظر خودت را هم راجـع بفرماندهی این سپاه بمن بگوئی بعقیدهٔ توکه را بر این سپاه فرمانده

کنم ؟

علی گفت : من بهتر از نعمان بن مقرن که هم لایق و هم دلاور است کسی را نمیشناسم . یك حسابدار دانائی هم باقشون بفرست که امور مالی را در دست داشته باشد و همیشه پول را از جنگجویان دور نگاهدارد .

عمر از شوق به پا خاست و به علی تحسین فراوان فرستاد و گفت من از نعمان نامه‌ای داشتم واز پیش همین فکر و اندیشه را پیدا کرده بودم .

عمر گفت : ای ابوالحسن ، تو همیشه چیزهائی می‌بینی که دیگر کس آنها را نبیند : سپس نگاهی گرداگرد مجلس کرد و خطاب به سائب بن الاقرع ، مرد چهل و پنجساله‌ای که در سواد و امور حسابداری در مدینه نامور بود چنین گفت :

تو باین سپاه بپیوند و با آنها بسوی نهاوند برو . اگر خدا فتح و پیروزی را نصیب آنان کرد غنایم را میانشان تقسیم کن و پنج یك سهم خدا ورسولش را هم بمدینه بفرست . اگر این قشون شکست خورد جای تو در زیر خاك بهتر باشد تا روی خاك زیرا درچنین حالی درون خاك برای تو پرخیر و برکت‌تر از برون خاك است .[1] این گفتگوها به پایان نرسیده بود که ناگاه همهمه‌ای در صحن مسجد برپا شد ، همه گفتند : «پیك تازه از ایران رسیده» . جوان بلندبالا با گیسوان مشکی که دو رشته بافته آن از بناگوش چپ و راست او بسینه‌اش افتاده بود و گرد وخاك برچهره وسرو صورت وجامه داشت بصحن آمد و بمجلس مشورتی خلیفه که در گوشهٔ صحن برپا بود رو نمود . مردم نیز بدنبالش آمدند . او شتابان پیش آمد آندم که باین جرگه رسید و روبروی عمر قرار گرفت چنین گفت :

سلام بر توای امیرالمؤمنین ! پیك عبدالله هستم ونامه و پیامی از او آورده‌ام . این است نامهٔ او . و اما پیام اوهم این است : سپاهیان ایران که تا کنون در نهاوند گردآمده و کما بیش یکصد و پنجاه‌هزارتن هستند روزبروز برشمارشان افزون میگردد سپاهیان اسلام اجازهٔ نبرد را با آنها میخواهند . جواب تو هرچه باشد بده تا در دم

۱ــ طبری جزو سوم.

باز گردم. عمر بسیمای او چشم دوخت گوئی میخواست این شخص را بیادآوردپرسید:

ـ نامت چیست ؟

ـ قریب .

ـ فرزند کیستی ؟

ـ ظفر .

عمر فکری کرد و به سعد نگران شد و گفت : من این را بفال نیك گرفتم .

سعد گفت : خیر است یا امیرالمؤمنین .

عمر گفت : ظفر قریب‌است .[1]

سپس رو بمردان خود کرد و گفت :

اذان بگویند .. مردم را برای نماز دسته جمعی خبر کنید .

همه برخاستند .چیزی نگذشت که صدای مؤذن بجملهٔ (الله اکبر ... الله اکبر) بلند شد .

بلافاصله عمر بنماز ایستاد و جمعیت انبوه بدنبال او ایستادند .

پس‌ازآنکه نمازپایان یافت عمر بمنبررفت . صحن مسجد دیگرازجمعیت سیاه شده بود . خطبهٔ عمردراز نبود . نخست خدا را ستایش کرد . سپس بمحمد(ص)درود فرستاد ، پس از آن بمسلمانان اعلام کرد که آمادهٔ نبرد باکافران شوند و با مجاهدان اسلام بسوی نهاوند که «فتح‌الفتوح» درآنجا در انتظار آنهاست حرکت کنند و خطبهٔ خود را چنین پایان داد :

« ثروت این دنیا وبهشت آن دنیابهرهٔ جنگ‌آوران دلاور خواهدشد .»

آندم که ازمنبرفرودآمد سعدبن ابی‌وقاص و بعضی ازسران مهاجر وانصار اورا تا بمنزلش بردند .

فردای آنروز سعد با همراهانش بسوی کوفه حرکت کردند .

و همان روز ، عمر ، این نامه را با پیکی از پیك‌های تندرو ، که آن زمان

۱ـ این پیك را تاریخ طبری پیش ازآمدن سعد بمدینه ثبت کرده است .

شترهای جمازه زیرپاداشتند و خطوط ارتباطی عربها را با نقاط فتح شده تأمین میکردند برای نعمان بن‌مقرن به‌کسکر فرستاد . این است متن‌نامه :

از عبدالله ، عمر ، امیرالمؤمنین ، به‌نعمان‌بن مقرن :

سلام بر تو .

پیش از هرچیز الله را ستایش میکنم و تسبیح او میگویم . زیرا جز او ، خدائی نیست .

اما بعد ، بمن خبر رسیده که عجمها سپاه بسیار بزرگ بر ضد اسلام در شهر نهاوند گرد آورده‌اند . هماندم که این نامه بدست تو رسد باهرآنچه از نیرو ومردان جنگی که ممکن است گرد آوری بفرمان خدا حرکت کن ـ بیاری خدا و بامید پیروزی او باین میدان نبرد برو .

در نظرداشته باش که رعایت حال مجاهدان و سپاهیان اسلام را بکنی و آنان را درنقاط خشك وبی‌آب وعلفی سراندهی ، خشمگین و ناراضیشان نسازی و هیچگاه آنها را از حقوق حقه‌شان بی‌بهره نکنی که عقیده‌شان متزلزل بشود . ونیز آنان‌را در مردابها وجنگلهائی که‌دیدآنهاراازدورقطع کند و به نزدیك معطوف بداردمنزل‌ندهی این راکاملا بدان که ارزش یك مرد سپاهی رزمنده در نزد من از یکصد هزار دینار بیشتر است [1] ـ [2] درود برتو .

دونامهٔ دیگر هم یکی به ابوموسی اشعری ببصره و دیگری به عمار یا سربه کوفه نوشت که هرکدام یك سوم از رزمنده‌های خود را بکوشك سپید مداین نزد نعمان‌بن مقرن بفرستند و در تمام‌کارها فرمانبردار وپیرو نظر و تصمیمهای اوباشند. [2]

۱ـ طبری جلد سوم.
۲ـکتاب‌الفتوح اعثم‌صفحهٔ ۹۶

فصل سی و دوم

نعمان در جنگ خوزستان و جنگ نهاوند چه هدفی داشت

کسگر، محل آخرین مأموریت نعمان بود، در این ناحیهٔ بزرگ کشاورزی ایران، مرغ و جوجه پروری شهرت بسزائی داشت. میگفتند همهٔ غذای مردم آنشهر جوجه است. درآنجا بیست وچهار جوجهٔ بزرگ را بیك درهم (یك سکهٔ نقره) خرید و فروش میکردند.[1]. معروف بود که این شهر یکی از دو شهری است که مردمش پرزورتر از دیگر مردم شهرهای ایران هستند؛ این دو شهر یکی کوهستانی است و دیگری جلگه و هامونی. آن شهر کوهستانی، اصفهان است و آن شهر جلگه‌ای، کسگر. حدودآن از شرق تا جائی که دجله بدریا میریخته گسترده بوده است. شهر مهم کسگر که بواژهٔ هراتی بمعنای «جو» است در زمان ساسانیان بنام خسرو شاهپور نامور بود و درزمان حجاج «واسط» خوانده شد. شهری بود میان بصره وکوفه.

نعمان پس از پیروزیهائی که در سال ۱۹ هجری در خوزستان و شوشتر و رامهرمز بدست‌آورد آن قلعه و دژ مستحکم را که ایرانیان بسختی از آن دفاع میکردندگشود. یعنی دو سال‌پیش ازآن پیش‌آمدهای خونینی‌که در نهاوند رخ‌داد و طومار هستی و استقلال یك ملت‌بزرگ رابدست فرمانروایان خودخواه ونالایق‌متجاوز خودش برچید. همو ازطرف سعد وقاص مأمورشدکه بگردآوری مالیات در کسگر بپردازد. درآن تاریخ باج ناحیهٔ کسگر بدوازده میلیون درهم[2] میرسید نعمان با اینکه با کوشش فراوان باین کارنوین خود سرگرم شد لیك‌چندان از آن‌دلخوش نبود سرانجام نامه‌ای چنین بعمر نوشت:

«من مرد نبرد هستم و نه مرد اطاق و دفتر. بیمنا کم در بسترم و دراطاقم‌بمیرم

۱ ـ معجم‌البلدان. ۲ـ دوازده‌هزار هزار درهم ـ معجم‌البلدان.

درصورتیکه یگانه آرزوی من این است که در میدان جنگ کشته شوم و در خون خود بغلطم وزیر شمشیر دشمن دم فرو بندم ، از تومیخواهم که مرا از این نعمت بی‌بهره نکنی و بمیدان نبردم بفرستی.»

این نامه به تصادف ، آن روزی بدست عمر رسید که سعد ازکوفه بمدینه برای دیدار اوآمد تا موافقتش را برای فرستادن نیرو بنهاوند بدست‌آورد .

عمر نامه را بسعد نشان داد ورأی او را برای فرماندهی نعمان خواست .

سعد چنین پاسخش داد :

ـ این مرد هم دلاور است و هم شکیبا این دوصفتی است که برای یك فرمانده، پس ازآزمودگی او در فنون جنگ، لازم وضروری است. آنچه او در این نامه نوشته راست است .من هم میدانم که یگانه آرزوی‌او همیشه این بوده که درآوردگاه شهید شودو این آرزوی‌خود رابهمهٔ دوستانش گفته است.

او با همین روحیه در جنگهای خوزستان و شوشتر و رامهرمز به پیروزی نائل گشت .

این گفتهٔ سعد که نمونه‌ای ازآگاهی او برروان و اندیشهٔ زیر دستانش بود در دل و فکر عمر اثر کرد . بیدرنگ چنانکه درفصل پیش دیدیم فرماندهی جنگ نهاوند را به او سپرد .

جنگ قادسیه را ما دربخش‌های اول این کتاب دیدیم بی‌فایده نیست جنگهای دیگر عرب و ایران را نیز که برای ما پر از دردواندوه وآکنده از پند و تجربه است ببینیم ، همین جنگهائی که در دورهٔ زندگی حسین(ع) وقوع یافت .

این شکستها همچنانکه در پیش گفتیم بمردم ایران مربوط نبود ، بلکه بشیوهٔ فرمانروائی پرجوروستم آن زمان کشور ما وبه خود خواهی و خودپرستی فرمانروایان بیخرد وسبك مغز پایان دودمان ساسانیان بود .

آن روزی که ابوموسی اشعری این نامهٔ عمر را در سال ۱۹ هجری از پیکی دریافت کرد ، فرمان جنگ او را بهمه بازگفت . نامه چنین بود .

از عبدالله ، عمر ، امیرالمؤمنین ، به عبدالله بن قیس :

آگاه شده‌ام که ایرانیان در اهواز و تستروسوس و مناور [1] وآن سامان ، سپاه بسیار گردآورده‌اند ، آمادهٔ راهند وقصد مسلمانان دارند چون این نامه بتو رسدآنرا از دست منه تالشکر خویش‌گردآوری و هر کس راکه در شهر بصره آمادهٔ جنگ دیدی برخود خوانی وچندانکه ممکن گردد برجمعیت بیافزائی و رو بخصم آری و چون بدان سامان رسی سخن هیچکس نشنوی جز آنکه همه را بدین وآئین‌حق بخوانی.

هر کس‌که فرمانت برد او را امین بدار وبمال وزندگی و خانوادهٔ او ترا هیچ حق نباشد . بآن اندازه که نیازمند باشی از همگان بگیر وبکسی دست دراز نکن. این معنی را حقیقت بدان‌وخویشتن را پیوسته پند ده. لشکر رابسیار بجنگ نفرست که‌آزرده شوند . چنان باید که‌هرجنگ کننده از برصدق‌ورغبت وصفای عقیدت‌باشد و نه‌زور و اکراه . با همگان رفتار نیکو داشته‌باش و بدان که هیچ‌آفریده رابدرگاه پروردگار ارجی بیش از یك مسلمان راستین نباشد . زندگانی چنان باید کنی که روز رستاخیز بهیچ مظلمه درنمانی . فریادرس ستمدیدگان باش و در اصلاح‌ذات‌البین کوشش فراوان کن و مردم را بر خواندن قرآن تشویق نما و از کیفر خدای بزرگ بترسان . مگذار که مردم از روزگار نادانی و جاهلیت یاد کنند وآئین آنروزگاران تازه‌گردانند که‌آن کینه ترازدودشمنی کهن‌یادآورد وبدان،ای‌پسرقیس،که‌پروردگار بزرگ‌پیروان دین را بپیروزی وعده داده است . زندگانی چنان کن که آن کامیابی خوشنودیت را حاصل کند . پرهیز کن ازآن ، که خدای بزرگ روی از توبگرداندو

۱ ـ تعجب است‌که تاریخ طبری وکتاب الفتوح و دگرتواریخ معتبر نام دو شهر مناذر راکه بآنها مناذرکبری وصغری میگفته‌اند مناور نوشته‌اند . در معجم البلدان مناذر مینویسد بدین‌شرح : دوشهری‌هستند در خوزستان . اول کسی که‌آنجارا شهر ساخت و نهرش را حفرنمود اردشیرپسربهمن اکبر پسر اسفندیار بود . عتبة بن‌غزوان وقتیکه شهر بصره‌را درسال۱۸هجری ساخت‌سلمی‌بن‌القیس‌وحرملة بن‌مریطت راکه‌هردوتن از مهاجرین بودند مأمورکردکه برای‌فتح میشان ودشتمیشان بروند.این دوتن درآنجا ماندند تا اینکه مناذررا فتح کردند.معجم‌البلدان.

بدیگری روی آرد و کسی دیگر از آفریدگان خویشتن بر تو بدل گیرد.[1]

ابوموسی چون این نامه بگرفت فرمان داد در شهر جار زنند و سران قبایل و عشایر و خانواده‌های بزرگ و همهٔ مردم را بمسجد خوانند. خود بمنبر رفت. نامهٔ عمر را خواند. تفسیر و تأییدکرد. این جملهٔ او از بالای منبر چنان شور و هیجانی در مردم برانگیخت که ناگهان کمرهای یکدیگر را گرفتند و «هوسه» کنان پای کوبی میکردند. جملهٔ ابوموسی که مردم را برانگیخت این بود:

ـ ای مردم! چون بدشمن رسیدید چنان میباید که درجنگ پایداری کنید و میباید پناهگاه شما سپر و شمشیر و نیزه وزره و جوشن باشد. چون شمشیر و نیزه بشکنند دست به تیرو کمان زنید و اگر تیر به پایان رسید بسنگ جنگ کنید. میباید که‌هیچ چیز در چشم شما خوارتر ازاین جهان نباشد که آن سرای سپنج‌است و زندان گرویدگان. میباید که هیچ چیز رادوست‌تر از جهان دیگر ندارید وبهمه حال پر دل و فداکار باشید.

ابوموسی در پایان گفته‌های خود عمران‌بن‌الحسین الخزاعی را نایب خود در بصره اعلام کرد. از فردای‌آنروز از شهر بصره بیرون شد و در ابله چادرهای خود و همراهان را برپا کرد وآنجا رالشکرگاه‌ساخت چندین‌روز همچنان جوانان وپیران و زنان که برای تشویق و هلهله کشیدن با لشکر جنگجویان براه بودند بآن‌جایگام آمدند. پس ازآنکه شمارآنها، که بیابان‌را سیاه کرده بود، به‌بیشترین شماره رسید با این نیروی بزرگ بسوی اهواز به‌راه افتاد و روز دوم در همان نقطه نبرد را با نیروی یزدگرد آغاز کرد.

ازنخستین روز، زدوخوردها اندك وجزئی بود اماتخلیهٔ‌روستاها وشهرها وعقب‌نشینی‌سپاهیان یزدگرد با شتابی‌باورنکردنی انجام میگرفت. حصارها سقوط میکرد، دژها گشوده وتسلیم میشد وسپاهیان بگیجی وبهت‌دچارشده بودند و گوئی‌دست‌خیانتی در سراسر کشور کار میکرد. این دست خیانت، همان ظلم و ستمگری و بی‌توجهی

۱ ـ کتاب‌الفتوح اعثم کوفی سال ۲۰۴ ترجمهٔ مستوفی هروی سال ۵۹۶ ص ۸۶.

حکومت و سران بانفوذ و خودخواه آن بود که فرمانروائی خود را بر آسایش و رضای خلق ترجیح میدادند ومردم کوشا بودندکه خود را از شر ستمگری آنها برهانند. نیروی اعراب غارت کنان تا استان اهواز پیش آمد و شهر و روستاها را بگرفتند و غنائم و بردهٔ بیشمار بدست آوردند. تنها چهار موضع ماند که عربها بدان دسترسی نیافتند .و آن چهار نقطه سوس و تستر و منادر و رامهرمز بود . لشکر ابوموسی از این پیشرفت‌های تصور ناپذیر خود چنان مغرور شده بود که بیدرنگ روی به منادر آورد و با نیروی بزرگ ایرانیان که درآنجا انبوه شده بود و سخت ایستادگی میکرد روبرو شد. درمیان این دونیرو جنگ به اوج شدت رسید . یکی از مجاهدان که نامش مهاجر بود بادلاوری شگفتی بمیان لشکر ایران افتاد و دیوانه‌وار بهرسو حمله برد . مجاهدان اسلام از این گستاخی و بیباکی او بخود میبالیدند و ایرانیان مرعوب او شده بودند . در این هنگام برادرش بنام ربیع بن‌زیاد بسوی ابوموسی آمد و گفت :

- ای امیر ، برادر من، مهاجر، خویشتن را بخدافروخته است . امروزروزه‌دار است و با زبان روزه‌تنها بامید خدا و بهشت او اینگونه میجنگد . اجازه بده که جرعهٔ آبی باودهم .

ابوموسی پاسخ داد :

- جارچی در میان سپاهیان آواز دهد که هر کس در میدان جنگ روزه‌دار است روانمیدارم که روزه‌دار جنگ کند .

ربیع بن‌زیاد مشک آب را بسوی برادرش برد و مهاجر که این آوای جارچی را شنید مشک آب را از برادرش گرفت و تندتند نوشید ، سیراب که شد سر بآسمان کرد و گفت :

خدایا مرا ببخش این جرعه‌آب میان من و بهشت حایل شد . اما خدایاتوبمن این سرافرازی را بده که در همین میدان کشته شوم . این را گفت و دوباره بقلب‌سپاه ایرانیان‌حمله برد. سپاهیان ایرانی که از هرسودر کمین او بودند بادادن تلفات‌بسیار موفق شدند که این‌آرزوی اورا برآورند . شمشیر و نیزه‌های کاری‌خود را درتنش‌فرو بردند وجان اوراگرفتند .

جنگ تا شامگاه بر پا بود سرانجام دژ مناذر گشوده شد . و سپاهیان اسلام شبانه بدرون آن ریختند . مال و چهارپا و خوردنی هرچه بود ربودند و کشتار بسیار کردند، ابوموسی و سپاهیانش که از غارت و یغما سرمست شده بودند روبجانب سوس آوردند. دژنامی سوس را محاصره کردند و سرانجام آن را نیز گشودند میگویند باره و سوراین‌شهر نخستین سوری بود که پس‌از طوفان‌در روی‌زمین بناشد و مستحکمترین آنها بود .[۱]

سپهبد آن دژ با فرمانده سپاه عرب بیدرنگ‌به گفتگو پرداخت و پیمانی بست که به‌ده‌تن از خویشاوندانش که نام آنها را در صفحه‌ای نوشت‌آسیبی نرساند اما در بارهٔ دیگر کسان دست‌آزاد داشته باشند. سر کردهٔ عرب‌آندم که دژ را گرفت‌بصورتی که نام آن ده تن درآن نوشته شده بود نگاه کرد و گفت نام تو که فرمانده‌آنهاهستی چون دراین صورت نیست مانند دیگران محکوم بمرگ هستی واو را کشت . معروف است که در این شهر جسد دانیال بود . میگویند وقتیکه ابوموسی بدرون شهر آمد وسپاهیان او همه چیز را بغارت بردند بخزانه‌در بسته‌ای رسیدند که قفل‌محکمی برآن‌نهاده و مهری بر آن زده شده بود ابوموسی از فرماندار شهر پرسید :

- در این خانه چیست ؟

- چیزی‌نیست که‌ترابکار آید.

-بایدکه بگوئی در این خانه چیست ؟

- همان است که گفتم چیزی در آن نیست که‌بکار تو آید .

- پس در را باز کن تا ببینم.

- وقتیکه در را گشودند ابوموسی بدرون آن رفت وسنگ بزرگ وبلند بمثال گوری در آنجا دید . مرده‌ای در آن نهاده دید که از جامهٔ زربفت او را کفن بود وسر او را برهنه بگذاشته بودند. ابو موسی و همراهانش از درازی بالای آن مرد در

۱ ــ نخستین‌کسی‌که این باره و سور را ساخت و این نهر معروف راکند اردشیرفرزند بهمن باستانی فرزند اسفندیار بود .

شگفتی شدند بینی او را پیمودند بیش از یك دست بود . ابوموسی از اهل سوس پرسید که این مرد کیست ؟ گفتند مردی از عراق است . در نزد خدا ارجی داشته هر گاه دعا بدرگاه خدا برای آمدن باران میبرده دعایش پذیرفته میشده است . آن سالی که ما قحطی در کشور خود دیدیم کسی بعراق فرستادیم که این مرد را بما فرستند. این درخواست ما را پذیرفتند و با گرو گرفتن پنجاه تن از ماا‌ورا فرستادند . او آمد ودعا بدرگاه خدا برد و بخشایش خداوند بشکل باران فرود آمد وما دیگر او را پس نفرستادیم تا اجل او فرا رسید و شربت فنا نوشید وما با جامهٔ زربفت در تابوتش نگاهداشتیم [1] .

ابوموسی درنامه و گزارشی که ازاین پیروزیهای خود با پنج یك اموال وغنایم غارتی بمدینه فرستاد قصهٔ اینمرد را که باو دانیال حکیم میگفتند در ضمن شرح داد. چون نامه بدست عمر رسید از یاران پیامبر شرح حال دانیال پرسید کسی نتوانست پاسخی دهد . جز علی که شرح حال او را گفت واز عمر خواست که به ابوموسی بنویسد تا نهری که بشهر درون میشد بطرفی دیگر برگردانند و در میان بستر نهر آب ، قبری برای او کنند و پس از کفن مجدد و نماز بر آن، در آن قبر دفن کنند و قبر را با سنگ بپوشانند و نهر را ازروی قبر او دوباره روان سازند تا کسی را بمرده وجسد اوکاری نباشد و اینطور شد .

ابوموسی پس از اینکه ازکار سوس فراغت جست با تمام نیروی خود که رفته‌رفته‌زیادتر وانبوهتر می‌شد بشوشتر حمله برد. آن سامان زیر نظر هرمزان پسر انوشیروان بود . تا سیل لشکر عرب و طلایهٔ آنها را دید همهٔ نیروی خود را که نیروی یك شخص بود ، و نه نیروی یك کشور ،گرد آورد و پیکی برای یزدگرد فرستاد و از او

۱ـ این شرح ازکتاب الفتوح است ولی درمعجم‌البلدان نوشته است که بخت النصر هنگام فتح بیت‌المقدس این مرد را بعراق برد و در همانخانه نگاهداشت و مردم برای آمدن باران بجسداو متوسل میشدند. عمر دستود داد او را دفن کنند و نهری از روی بستر او جاری کنند .

خواست که تا میتواند سپاه و ساز و برگ برایش بفرستد. یزدگرد یك نیروی ده‌هزار نفری بفرماندهی شاپور که یکی از وزیرانش بود و نیروی دوم باز بشمار ده هزار تن بفرماندهی یکی از وزرای دیگرش و همچنین مهریار سپهسالار که با عدهٔ ده‌هزاری و سرداری بنام شیرویان که از شهر ری بود با عدهٔ ده‌هزار سوار و سرهنگی بنام پرویز با چهار هزار سوار و یکی از ملوك اهواز بنام خورشید با ده هزار سوار با انواع اسلحه وارد میدان نبرد شدند. هرمز عقیده داشت که با این سرداران و سپهسالاران وسرهنگان که بعقیدهٔ خودش صمیمی ترین افراد نسبت بوی بودند تمام خوزستان را از آلودگیهای عربها پاك میکند.

مجموع نیروئی که هرمزان برای جلوگیری لشکر عرب فراهم کرد ۶۵ هزار تن بود با بهترین اسلحه در برابر بیست هزارتن نیروی عرب‌ها با ناچیزترین سلاح. افسران و سپهسالاران ومرزبانان ایرانی با جامه‌های ویژه و درخشان خود برسرچنان سپاه عظیمی که تا چشم‌کار میکرد بیابان را سیاه کرده بود و با کبکبه‌ای بی‌نظیر جلوه‌دیدگان این عرب های بیابانی که چیزی جز اندیشه بُرد نداشتند همهمه‌ای میان عرب‌ها بر پا ساخت، یکی از آنها بی‌اختیار گفت:

- خدایا، تو میدانی که من دیدار ترا خواهانم و دشمنان ترا دشمن دارم ما را بر آنها پیروزی ده ومرا بسوی خودت ببر، ای کسیکه بر همه چیز توانائی.

خود هرمزان که فرمانده همهٔ این نیروی کلان بود کلاه خودی بسر داشت برنگ طلائی که در پرتو نور خورشید برقی به چشمها میانداخت ودیدگان راخیره میکرد، با جوشن مستحکم، شمشیری از زر بر کمر و تبرزینی زر کوب بدست و سپری از زر بر کتف و تمام این اسلحه‌های گرانبها را یزدگرد برای او فرستاده بود که صمیمانه جنگ را پایان بدهد غافل از آن که دلهای سربازان و عقیده و ایمان آنان بکارآید و این خود از هرگونه یار ویاور دروغی و برگ و سازهای طلائی گرانبهاتر و پرارجتر است.

ابوموسی چون این فروجاه را دید برای اینکه مبادا درروحیهٔ سربازان عریان

او تأثیر کند بر فراز بلندی شد و با آوای رسا گفت :

ـ ای اهل اسلام و ای خوانندگان قرآن و ای پیروان معرفت و ایمان ! زنهار که از این لشکر بترسید و از این تعبیه خوفی بدل راه دهید. این همان لشکر بیجان و همان تعبیه ظاهر فریب است که در چند جنگ دیدید . اکنون دل برجهاد نهید و امید بخدا . این را بگفت و فرمان حمله داد .

جریر بن عبدالله فرمانده میمنه لشکر بود و نعمان بن مقرن فرمانده میسره. هر دو لشکر بهم ریختند و جنگی خونین درمیان آنها در گرفت. جنگ تا بشام ادامه داشت . زخمی و کشته بیش از تصور بود . فردا باز این جنگها تکرار شد هر چه زمان میگذشت حالت روحیه یکطرف ضعیف و طرف دیگر قویتر میشد . تا سرانجام هرمزان که وضع مقاومت سپاهیان را خیلی تباه دید نخست خودش و سپس افسرانش پا بفرار گذاشتند. این فرار، عربها را گستاختر کرد و ازپشت سرقشون فراری کشتاری راه انداختند . قسمتی از نیروی ایران خود را ببرج و باروهای شهر رسانید و در حصارها موضع گرفت و قسمتی هم اسیر شدند . ابوموسی تا پای قلعه‌ها آنها را تعقیب کرد و سپس دستور استراحت بسپاه خود داد . اسلحه و غنائمی که از قشون ایران گرفته بودند بسیار بود . فردای آنروز هنگام نماز شام مردی از اهل شوشتر بنام «نسیبه» بنزد ابوموسی آمدو گفت :

ـ ای امیر ، اگر تو مرا و فرزندان و خویشان ومال و متاع مرا امان دهی راه فرود بشهر و بر آمدن بحصارهائی که قشون ایران در تصرف خود گرفته بتو بنمایم .

ابوموسی امان بوی داد وعوف بن محرات را در نیمشب با آن مرد فارسی فرستاد . نسیبه راهی باریك در کوه پیش گرفت و با عوف ازآن راه بسوی باره‌های شهر رفتند هرمزان جماعتی را درآن باره‌ها بدیدبانی نشانده بود که پاس میدادند . ولی افراد مزدورو یا مجبور و نا راضی خوابشان زود در رباید و یا بهانهٔ دیگر آنها رااز وظیفه دورسازد. چنین‌شد که‌آن مرد عرب با دلیل‌راهش بدرون شهر آمد . شب را در سرای نسیبه ماند. دیگر روز لباس ایرانی به تن او کرد و با خود او را تا بکاخ با شکوه و

با عظمت هرمزان برد و راههای ورود بدان‌کاخ را بوی بنمود . از آنجا او را بدروازه‌های‌شهر واز آنجا بهمهٔ کوشکها وسراهای باشکوه امراو افسران راهنمائی کرد و همهٔ نقاط مهم شهر را باو نشان داد .

فردای شب دوم ، اورا از نهر بزرگ شوشتر، ازآن قسمت که آدمی میتوانست بگذرد عبور داد و گفت : فقطازاین گذار نهرمیتوان عبور کرد . عوف که مرد زیرك و هوشیاری بود شبانه که به اردوگاه عرب برگشت نخست بچادر ابوموسی آمد و جزئیات این‌سفرشگفت آور خود را بوی گفت .[1]

پگاه‌هنوز درافق ندمیده‌بود که ابوموسی فرماندهان سوار وپیاده و همهٔ افسران برجستهٔ‌خودرا در چادر خود خواست و عوف را بآنها نشان داد و گفت : پروردگار خواسته بود که او پیش از شما با دلیل راه غیبی که خدای محمد برایمان فرستاده بود بشهر برود و راه عبور ازاین نهر بزرگ راکه دانستنش جز بدینطریق میسر نبود بکمك آن مرد غیبی بیابد و اکنون کار برای شما آسان شده و از آن راه میتوانید بدرون شهر بروید . هرکس‌جان خودرا بخدای قادروتوانامیفروشدهمراه عوف‌برود .

هفتاد تن از جوانان و مردان سپاه داوطلب این کار شدند و نیمشب با عوف از گذار رودخانه ، جائیکه آن مرد ایرانی نشان داده بود ، گذشته و از آن راه باریك بر باره وحصارها برآمدند. آنشب پاسبانان نخوابیده‌بودند ولی مست و بیهوش‌بودند. برآنها حمله کردند و همه را کشتند بدروازهٔ شهر رسیدند . سه قفل بزرگ بر در دروازه بود که کلید آنهادر سرای هرمزان پنهان بود . زیرا هرمزان بمأموران خود هم اطمینان نداشت تاکلید شهررا بآنها بسپارد . آن هفتاد تن بهر وسیله وتدبیر بود قفلها را شکستند . جماعتی از اهل حصار خبر یافتند . برسر این شبیخون زنندگان ریختند ، جمعی بجنگ مشغول شدند و جمعی دیگر بکار شکستن قفلها پرداختند. درآن هنگام که پارهٔ آنها در حصار با نیروهای قلعه و کمك امدادی آنها در نبرد بودند ناگهان صدای الله‌اکبر الله‌اکبر آن عده‌ای که بکار شکستن قفلها پرداخته بودند بلند شد . قوای ابوموسی که تا پشت دروازهٔ شهرمانند مور و ملخهای گرسنه

۱ـ کتاب الفتوح.

ریخته بودند همینکه شکاف دروازهٔ بلند شهر را دیدند که در شرف باز شدن است دسته جمعی فشار آوردند و الله اکبر گویان دروازه را با زور و فشار دسته جمعی گشودند ؛ صدای هزاران مرد که به جملهٔ الله اکبر بلند شده بود با هلهلهٔ زنان عرب که در آن نیمه شب سر داده بودند وحشتی بر شهر و سپاهیان انداخت . بی نظمی و پریشانحالی درمیان افسران محلی بحد اعلا رسید وابوموسی با سپاهیان خود بداخل شهر ریختند . عوف سپاه نعمان را بیك سو وسپاه جریررا بسوی دیگروسوارکاران را بکاخ هرمزان هدایت کرد. هرمزان چون چنین دید با قسمتی ازافسران خود کاخ را ترك گفت وازدروازهٔ دیگرشهر برون شد. خارج ازشهرحصاری بود که هرمزان زن و بچه‌های خود وبعضی ازافسران را از پیش بدانجا انتقال داده بود او نیز بآنها پیوست. زیرا بیم داشت که راه بیابان را پیش گیرد . سپاهیان ابوموسی در داخل شهر بغارت کاخها و خانه‌ها پرداختند ولی عوف به دستور ابوموسی با عده‌ای از رزمندگان دلاور بتعقیب هرمزان پرداختند و حصاری که او بدان پناه برده بود در محاصرهٔ خود گرفتند . فردای آن روز تمام شهر و اطراف آن بجز چند برج و باروئی که در خارج شهر بود و یکی از آنها همان حصاری که پناهگاه هرمزان شده بود در تصرف مسلمانان در آمد .

محاصرهٔ قلعه‌ها بچندین روز نرسید، هرمزان ازفرمانده نیروی اسلام امان خواست وپیشنهاد کرد که قلعه را تسلیم کند بشرطی که برشخص اوو فرزندان ومال و متاع او تعرضی نکنند و او را بمدینه نزد خلیفه بفرستند که هرطور او حکم کند بپذیرد .

ابوموسی این پیشنهادرا پذیرفت هرمزان هم درقلعه وحصاررا گشود ومسلمانان بداخل قلعه ریختند و هرچه در قلعه بود ربودند ونزد ابوموسی بردند .

ابوموسی بوعدهٔ خود وفا کرد . هرمزان را با زن و بچه‌های او و با پنج یك غنائم که بسیار گرانبها بود بمدینه فرستاد .[۱]

داستان ورودهرمزان بمدینه مخلوطی از افسانه وحقیقت است که آگاهی برآن شاید عبرت انگیز تواند بود .

۱ــ تاریخ الحروب اعثم کوفی .

فصل سی و سوم

تاریخ از این نادانسته‌ها بسیار دارد!

از یك روزپیش تمام شهر مدینه آگاه شده بود که هرمزان فرزند انوشیروان، فرمانده سپاه ایران، با همراهانش و با غنائمی که از جنگهای شوشتر بدست عربها افتاده وارد مدینه میشود .

خورشید تازه از افق سر برون میآورد که مردم از شهر خارج شده و در طول راهی که به کوفه میرفت ، فرسنگها از دو سوی راه نشسته بودند . غلغله‌ای در میان مردم بود و اشتیـاق دیدار سر کردهٔ ایرانی شور و شوقی در میانشان آورده بود ولی آمدن او به تأخیر افتاد وتاظهرخبری نشد. مردم نماز پیشین خود را بجای آوردند که ازدور سیاهی گرد و غبار درافق برخاست. این دریای سیاه جمعیت بسوی‌آن گرد و غباربحر کت درآمد. جوانان «هوسه» میکردند و سواران اسبهای خود را بجولان آورده بودند. بالاخره‌آن کاروان کوچك رسید. افراد آن با لباسهای درخشان وزر و زیور خود درجلو وسواران لختی عرب به دنبالشان میآمدند. شخصی که پیشاپیش همه میآمد هرمزان بود و همراهانش بدنبال او درمیان جمعیت راه خود را باز میکردند. جمعیت پی در پی بیشتر میشد و صدای غلغله و همهمه بطوری بلند بود که کمتر کسی واژه‌های کسی را تشخیص‌میداد. نزدیك بشهر که رسیدند از بالای بام خانه‌ها عده‌ای کلاه خود طلائی‌هرمزان را نشان میدادند و میگفتند:

ـ طلا... طلا ...

وعده‌ای سپر و شمشیر مرصع نشان او را مینمودند و میگفتند :

جواهر .. جواهر.

جمعی فریاد میزد : اینها اسیران عجمی هستند.

وعده‌ای میگفتند :

اینها مهمانان عجمی ما هستند .

سرانجام هرمزان را بسوی مسجد که معمولا جایگاه عمر بود آوردند وجمعیت چنان‌انبوه شده بود که عبورازجهت مخالف‌آن، یاازمیان آنان، ناممکن بنظرمیآمد. هرمزان با چشمهای دقیق خود بصحن مسجد مینگریست تا مگر از پیش خلیفه را ببیند وقیافهٔ او را تشخیص دهد و بداند با چه مردی سروکار دارد. ولی عمر درصحن ودرجایگاهی که معمولامینشست نبود هرمزان وهمراهان او بهرسونگاه کردند اورا نیافتند . تا اینکه صدائی از گوشهٔ مسجد بدین کلمات بلند شد و گفت :

ـ خلیفه....آنجاست... درآن گوشهٔ صحن...پای دیوار.. بآفتاب خفته است.

وقتیکه این واژه‌های بریده را برای هرمزان ترجمه کردند و او را تنها بپای دیوار بردند مردی را دید که روی زمین خفته وسررا روی سنگی نهاده و عبای خود را بسر کشیده است . آندم که این منظره را دید از مترجم پرسید :

ـ خلیفه همین است ؟

مترجم جوابداد : آری همین است که به او خلیفه میگویند ...

ـ آیا این مرد «یك لائی» امیر شماست ؟

ـ آری همین مرد «یك لائی» که لابرلاها را در هم شکسته و میشکند .

صدای همهمهٔ جمعیت که دیگر بالای سر عمر رسیده بود او را بیدار کرد ، عبا را از سر خود دور نمود .

نمایندهٔ ابوموسی گفت :

ـ درود بر امیرالمؤمنین

عمر جوابداد : درود بر تو و بر همهٔ مسلمانان .

این را گفت و روی همان سنگ کوتاه و کوچکی که تا چند دقیقه پیش بالش او بود نشست .

هرمزان غرق اندیشه و شگفتی شد. ندانست با این مردی که هیچ چیز ندارد و همه چیز هم دارد چگونه برخورد کند. از برخورد عربهائی که با او بودند چیزی نفهمید زیرا آنها هم با او همان رفتاررا کردند که با افراد عادی میکردند. ناگهان وضعیت سران کشور خودش به‌یادش آمد، آنهمه تعظیم وتکریم واحترامهای بیکران که میان آنها یا تهی بود و یا چیزی از کینه و بغض وحس انتقام دربرداشت اینها همه بخاطرش آمد. حس مقایسه و سنجش آن دروغها و این بی دروغیها، آن طمطراق‌ها و این سادگیها، آن تمایز و اختلاف طبقاتی در میان انسانها و این تساوی ویك نوعی در میان مسلمانها و هزاران چیز دیگر بفکر و به یادش هجوم کرد که ناگهان صدای آرام و آهستهٔ عمر بدین کلمات بلند شد:

ـ از ابوموسی چه خبر؟

نمایندهٔ ابوموسی داستان جنگهای شوشتر را بطور اختصار برای عمر گفت. و گفت این فرمانده و سرکردهٔ عجم است که اسیرما شده واکنون برای تعیین تکلیف او را بنزد خلیفه آورده‌ایم.

عمر بیدرنگ بسجده افتاد و وقتیکه سر از سجده برداشت گفت:

ـ خدای را شکر که هرمزان و امثال او را جزو غنایم مسلمانان قرار داد. مهاجر و انصار را آگاه سازید که بیایند و در تقسیم غنایم که حق آنهاست شرکت جویند.

سپس خطاب بهرمزان گفت:

ـ بنشین و برای من بگو که قدرت خداوند را چگونه یافتی؟

هرمزان پاسخ داد:

ـ من نخستین کس نیستم که دستخوش امتحان و ابتلا شده‌ام. رنج و بلا خاص مردان دنیاست و اینگونه مردان هرگز از رنج و بلا شکایت نکنند.

عمر گفت:

ـ اگر بجان امان خواهی باید ایمان آوری وگرنه فرمان دهم ترا بکشند.

هرمزان گفت :

ـ اکنون که مرا بخواهی کشت فرمان کن تا مرا شربت آبی دهند .

عمر فرمان آب داد و بیدرنگ مقداری آب درکاسه چوبین بنزد او آوردند .

هرمزان گفت :

ـ من از این کاسه نیاشامم، من همیشه در جامهای گوهرآگین آب نوشیده‌ام .

علی که حاضر بود و زبان فارسی رااز دوست ارجمندش سلمان فارسی آموخته بود گفت :

ـ همان کنید که او گفته . در قدح آبگینه برای این فرمانده آب بیاورید .

همه بسراغ قدح آبگینه دویدند . و این بار آب در چنین جامی برای هرمزان آوردند. هرمزان جام آب را بگرفت و بعمر نگران شد .

عمر گفت : از این‌مرد بپرسید که حالا دیگر چرا آب نمی‌نوشد .

هرمزان گفت :

ـ بیم آن دارم که هنگام نوشیدن آب مرا بکشید .

ـ عمر گفت :

با خدای خود پیمان نهادم که تا این آب نخوری دستور کشتن تو ندهم .

هماندم که این‌پیمان را بزبان‌آورد هرمزان جام راازدست خود بزمین افکند. جام خرد شد و آب آن بهرهٔ شنهای تشنهٔ صحن گردید .

عمر بیدرنگ مطلب را دریافت . بمسلمانانی که گرداگرد او بودند گفت:

ـ دیدید حیلهٔ این مرد را ؟ . . . . حالا با او چه کنم ؟ ...

همه خاموش شدند و سر بزیر افکندند . فقط صدای علی بود که باین کلمات بلند شد :

ـ چون او را امان دادی که تا « آن آب » ننوشد او را نکشی و « آن آب » ریخته شده دیگر نتوانی او را کشت فقط می‌توانی بر سر او جزیه نهی و بگذاری بزندگی خود در مدینه ادامه دهد .

آندم که گفتهٔ علی را برای هرمزان ترجمه کردند او با صدای بلند خود گفت:

ـ من سپاسگزار توام ای پند دهندهٔ بزرگ و اکنون برضای دل بی‌اکراه و اجبار دین اسلام را می‌پذیرم .

هرمزان بیدرنگ با کسی که کلمه‌های شهادت را بدهان او نهاد کلمهٔ شهادت گفت . خود و همراهان و خانواده‌اش همه مسلمان شدند ...

علی او را بسیار ستایش کرد. عمر جای خالی پهلوی خود را بوی داد و احترام بسیار نسبت باو بجاآورد. با او بگرمی، سخنان شیرین گفت ودرمدینه، سرائی برایش تعیین نمود .

هرمزان درمدینه ماندو باآن مردم شروع بمراوده وآمد وشد کردوآداب وفرائض اسلامی را با زبان عربی شروع بآموختن نمود و چند هفته‌ای از این پیش آمد نگذشته بود که واقعهٔ دیگری رخ داد که بیش از پیش بر دل و عقیدهٔ هرمزان اثر نهاد .

درهمان هفتهٔ اول اشغال شوشتر روزی یکی از لشکریان ابوموسی در قلعهٔ هرمزان بگردش پرداخته بود و اطراف کوشکها بر میآمد . ناگاه چشمش بصورتی ازسنگ افتاد که دو دست نقش روی آن بنقطه‌ای در روی زمین اشاره میکند .

عرب مزبور که فکری جز یغما و غارت درسر نداشت با خود گفت شاید چیزی در آنجا که دست مجسمه‌بدان اشاره میکند نهفته باشد . بنزد ابوموسی آمد واندیشهٔ خود را باوگفت : ابوموسی چند تن از معتمدان خویش را همراه او فرستاد ، بدانجا شتافتند ، زمین را کندند . صندوقی بزرگ یافتند که قفلی برآن نهاده بود صندوق را نزد ابوموسی بردند و اوفرمان داد که درآنرا باز کنند. آندم‌که درآن را گشودند زرنقد بسیار درآن یافتند که بنام کسری بود و زرینهٔ فراوان از گوشواره و گردنبند ودست برنجن گوهر آگین وانگشتر مرصع بسیار زیبا و یك نگین یاقوت گرانبها. ابوموسی نگین یاقوت را دوست میداشت . آنرا برداشت و قفل بر آن صندوق نهاد و همان را با پیکی بمدینه فرستاد و کیفیت یافتن صندوق را درنامه شرح داد . چون

نامه و صندوق بدست عمر رسید بیدرنگ هرمزان را خواست و چگونگی غنائمی که نصیب مسلمانان شد و مقدار آن را از وی پرسید :

هرمزان همه را گفت و آنچه از وی و متعلقان وی ربوده بودند شرح داد .

عمر پرسید :

ـ تو را چیز دیگر هم در قلعه بوده است ؟

هرمزان فکری کرد و گفت : در قلعه نی‌ولی در زیر زمین آری من صندوقی داشتم که همهٔ نقدینه و گوهرها وزرهای خود را از بیم غارت در آن‌نهادم و در زمین پنهان کردم .

عمرخندید و صندوق را طلبید که پیش او نهادند و درآن را گشودند و گفت:

ـ آیا این است آن صندوقی که پنهان‌داشته بودی ؟

هرمزان گفت :

ـ آری همین است . چگونه آنرا یافتند . کسی جز خودم بر آن آگاه نبود تا خیانت کند .

عمر گفت :

ـ در آن نگاه کن وببین چیزی از آن کم شده است .

هرمزان یکایك اشیاء را بررسی کرد و گفت :

ـ همه چیز بر جای خود است جز یك نگین یاقوت گرانبها که بهای آن یك سوم همهٔ این زرها و زرینه‌هائی است که در آن نهاده بودم .

عمر گفت :

ـ ای هرمزان درست گفتی. ابوموسی خودش در نامه‌ای که بمن نوشته نام آن را برده ونوشته است که چون این یاقوت را بسیاردوست داشتم نزد خود نگاهداشتم.

عمر این را گفت و اندکی در فکر فرو رفت. همه متحیر ماندند چه میخواهد بگوید. ناگهان صدایش باین کلمات بلند شد :

ـ ای هرمزان ، من از تو میخواهم که این نگین را به او ببخشی .

هرمزان گفت :

ـ ای خلیفه، من با کمال میل آنرا باومیبخشم. زیرا مردی چنین امین ومعتمد شایستهٔ بیش از این اکرامهاست این امانت داری یادگار پیامبر شماست و این همان نوری است که در روح و ایمان یکایك مسلمانان باقی مانده است .

زندگانی هرمزان بسیار نپائید . تا آخرین روز حیات عمر زندگی او دوام کرد .

آن‌روز که ابولؤلؤ، آن‌ایرانی‌ستمدیده ، عمر را با خنجر زهر آگین خود از پا در آورد گفتند که هرمزان در توطئهٔ قتل او شریك بود. بدین تهمت اورا بازداشت کردند و با کمال قساوت بزندگی او خاتمه دادند .

آیا این تهمتی بود که باو زدند یا حقیقتی بود که در باره‌اش گفتند . ـ کسی ندانست و تاریخ از این نادانستنیها بسیار دارد .

فصل سی وچهارم

بجای یزدگرد چه‌مردی در طاق‌کسری بفرمانروائی پرداخت؟ [1]

اکنون بمقدمات جنگ نهاوند باز گردیم . سراسر آن برای ما ماتم خیز و اندوه‌آور است ماتم و اندوهی که غالباً ازعمل سران این کشور برایش فراهم شده و بایدبرای ماآموزنده وپند دهنده باشد وما بسود کشور وملت بزرگ ایران ازروزگار تلخ واعمال ناپسند سران اجتماع و شیوهٔ نامطلوب حکومت‌آنان پند بگیریم.

آندم کـه نعمان نـامهٔ عمـر را کـه فرمان جنگ را بوی داده بود دریافت کرد بیدرنگ اعلام جهاد را بوسیلهٔ جارچیان خود در کسگرو نواحی آن به آگهی مردم رسانید . سران رزمنده ودلاورعرب را ازقبیل‌حذیفة بن‌الیمان و عبدالله بن عمر و مغیرة بن شعبه و عمروبن معدیکرب ، طلیحة بن خویلد و قیس‌بن مکشوح مرادی را آگاه کرد که آمادهٔ جنگ شوند . برخی از آنان در نبردهای رامهرمز و شوشتر و مناذر با وی شریك و انباز بودند و چگونگی نبرد با ایرانیان را آموخته بودند .

زمزمهٔ جنگ با ایران بازبسرزبانهای تازیان افتاد وبا دیوانگی و وحشیگری که خاص اینگونه افراد میباشد دگر بار دیگ طمع و آز آنان را بجوش و خروش آورد .

۱ـ منصورخواست این‌کاخ باعظمت‌راخراب کند،تاکاخ خودرا در بغدادبسازد. خالدبرمکی باوگفت این کارمکن که زیبندهٔ تو نیست . منصورجواب داد توبرای تعصب ایرانیت خود این عقیده را اظهارمیکنی خالدگفت : چنین نیست ، بلکه بدین سبب میگویم که این اثر عظیم و یادگار درخشنده‌ای است‌ازیك ملت بزرگ که همه چیزداشته. منصورعقیدهٔ اورا نپذیرفت وامر بخراب کردن آن داد . درعمل دریافت که هزینهٔ خراب کردن آن بیشترازاستفاده از مصالح آن است وصرف نظرکرد. آن هنگام خالد برمکی دوباره بوی گفت که حالا دیگرنبایدازخرابی آن صرف نظرکنی زیرا خواهندگفت که توحتی ازخراب‌کردن آنچه‌که دیگران بناکرده‌بودند عاجزماندی . وتفاوت میان خرابی‌وآبادی هم معلوم است ، این خالدایرانی بود وفرزندبرماك که وی موبد وسرپرست آتشکده‌ای بود. معجم‌البلدان.

آنان لذت دستبرد و ربودن غنایم و غارت گنجهای پر ثروت ایران را چشیده بودند . آندم که این خبر انتشار یافت دسته دسته جوانان و پسران و زنان و مردان، خود را برای رفتن بمیدان جنگ و غارت تازه آماده می کردند و روز حرکت سپاه را پیاپی از نعمان می‌پرسیدند .

نعمان برای تکمیل افراد و ساز و برگ آنها و برای مشورت با یگانه مردی که همهٔ راهنمائیها را در هر رشته به مسلمانان مینمود ، همان مردی که در سازمان جامعهٔ‌اسلامی‌وپیروزی اسلام‌سهم‌بزرگی‌داشت وپیامبراوراازصمیم‌قلب دوست میداشت. نعمان برای مشورت با این‌شخص بزرگ از کسگر بمداین آمد، فاصلهٔ میان آنها دور نبود و سلمان فارسی درمداین بجای حذیفه نشسته بود وحاکم برهمهٔ آن استان بود. جایگاهش بظاهر در طاق کسری‌کاخ خسرو پرویز و به باطن در دل مردم آن سامان بود. نعمان آندم که وارد مداین شد پیش سلمان بکاخ طاق کسری رفت و مقر خود و افسران مهم خود را درهمانجا قرارداد تا برای مشورت درقشون کشی به ایران و این جنگ بزرگ درتماس نزدیك با سلمان باشد ودستورهای لازم راازاوبگیرد. دراینجا شایسته است که اندکی مکث کنیم و قیافهٔ این مرد بزرگ را که در موفقیت اسلام آنهمه تأثیر داشت از نزدیك ببینیم و ببینیم چه شخصی جای یزدگرد نشسته بود.

این مرد سپید پوست بلند بالا و زورمند ، از برجسته‌ترین مردان ایران‌زمین و بهترین مشاوران پیامبر اسلام بود سراسر زندگی او آمیزه‌ای است از افسانه و حقیقت ولی چیزی که مسلم است ، اویکی از قیافه‌های باهوش وبا درایت ایران بود؛ از وضع اجتماعی و اداری که برملتش سالیان دراز بستمگری و دسیسه بازی تحمیل شده بود ناخشنود و افسرده خاطر مینمود . پیوسته در اندیشهٔ تغییر وضع آنها بود . وسایل این کار را در کشور خود نمی‌یافت . افق ایران را از آنرو تاریك و خونین میدید که پرده های شومی از اعمال ناپسند سران آن و شیوهٔ حکومت آن برخرد و اندیشه‌های مردم ایران زمین افتاده بود . نور دل و فکرمردم را یا خاموش و یا مرده و یا زیر توده‌های فشار و تضییقات طرزحکومت و طبقه‌بندی اجتماع آن پنهان شده

می‌دید . کشورخود را از نور مردم حقیقی ایران که به‌هوش وخرد ولیاقت آنها عقیدهٔ فراوان داشت تهی میدید .

صدای ایران پرهنر و پاکیزه را، در میان آن همهمه‌های دروغی و ساختگی زمامدارانش خفه وخاموش مشاهده میکرد . فکرمیکرد چه کند وچه سازد که ملت و کشورخود را از چنگال اختبوط حکومت آن نجات دهد .

درآن روزها برای نجات مردم ازظلم وستمگری وفشارطبقات حاکمه وسیله‌ای جز مذهب و نیروی نامرئی نبود . صدای مسیح را که بکمك رنجدیدگان و ستمزدگان، در طرزعبادت مسیحیان در کلیسیای آنها برای باراول دراصفهان شنید، بسیار دوست داشت . در آئین همان نور پاك، اهورامزدا را دید که اکنون آنهمه آلودگی پیدا کرده بود. بدنبال آن نور وآن صدا برخاست و باکاروانی که همه ساله از شام و دمشق بشهر پر هنراصفهان برای خرید متاع هنرایرانی میآمدند قرار گریز خود را داد . با آنها بسوی شام و دمشق که مرکز این دین و آئین بود، بیخبر از خانوادهٔ خود ، فرار کرد. در آنجا ماند و بکاوش و جستجوی خود ادامه داد ولی در روحانیون آن روزمسیحیت، بجای حقیقت ریا وسالوس دید. از آنها نیززود بیزار و مشمئز گشت زیرا بگفتهٔ خودش اوبدنبال نوری بود که این‌تاریکیهای اجتماع کشور خود را پاره پاره کند و مردم را نجات دهد ، عاقبت این‌کاوش و جستجو و یا این در بدری سالیان دراز ، آن شد که دروادی القری ببردگی و اسارت افتاد . آزادی او و زندگانی او در معرض خرید و فروش در آمد . یکی از یهودیان بنی قریضه او را بمبلغی که شاید بسیار ناچیز بود از صاحبش خرید و مانند برده و غلام خود، که در آن‌دوره رواج بسیارداشت به یثرب‌آورد. سلمان‌بیچاره دریثرب باغبان وفلاح یکنفر یهودی شد ودرباغ بزرگ‌او، که درنیمه‌راه‌قبا ویثرب‌واقع‌بود، مشغول خدمت گردید.

گویند زمان بسیاری از آمدنش به یثرب نگذشته بود که روزی نغمهٔ ظهور پیغمبری را در مکه از زبان مردم شنید و دلش تپید و فکرش بسوی او پرواز کرد . چندی پس از آن یك روزشاهد هجرت تاریخی محمد از (قبا) به یثرب شد و درمیان

آن از دحام و اجتماعی که پیروانش فراهم آورده بودند او را بچشم خود از بالای درخت خرمادید وقیافهٔ محمد، را درمیان مردمی که پیرامونش‌می‌آمدند دوست داشت. در چهرهٔ او همان نوری را دید که جستجومیکرد . همان روز از درخت بزیر آمد و بسوی ارباب پیر مرد وصاحب‌خود شتافت تا مگراجازهٔ رفتن بسوی‌اورا بدست آورد .

به‌اربابش گفت:

ـ اجازه بده که منهم مانند این مردم بزیارت‌مردی بروم که میگویند رسول خداست .

پیرمرد صاحبش گفت :

ـ بیا جلو .

آندم که سلمان بدو نزدیك شد سیلی محکم اربابش برقی از چشم او پراند. و این جمله را از او شنید :

ـ برو وبکار خودت مشغول باش.

سلمان آندم چیزی نگفت و فرمان او را برد . فقط در دل با خود گفت :

« حتماً موقعی فرا میرسد که این مرد بزرگ‌را زیارت کنم . مردی که آنهمه روشنائی دردل من افروخته است » .

دیری نپائید که آن روز و آن موقع فرا رسید . سلمان توانست محمد را ببیند و سر گذشت زندگانی خود را با او بمیان گذارد .

اندیشه‌های عمیق و بلند خود را برایش بگوید و اسلام او را قبول کند . [۱]

درآن روز که‌سلمان شرح حال خود را بمحمد گفت،صدای‌محمد بااین کلمات، خطاب به پیروان و اصحابش که پیرامون او نشسته‌بودند، بلند شد :

ـ ببرادر دینی خود کمك کنید او را از اسارت و بردگی نجات دهید .

اصحاب پیامبر نزد اربابش رفتند و شرایط آزادی او را پرسیدند . [۲]

۱ـ جلد سوم پیامبر فصلهای ۴و ۵ و۶.

۲ـ تاریخ تمدن اسلامی ج اول ص۴۶.

اربابش بهای آزادی‌او را چهل وقه[1] نقره و سیصد نخلهٔ خرما خواست و به آنها گوشزد کرد که درختها را خودشان باید در باغ او بکارند بشرط آنکه یکی از آنها هم خشك نشود. شرط اول نسبتاً آسان بود ولی دوم بسیارمشکل زیرا هنگام نقل وانتقال‌درخت خرما، بسیاردشواراست که ریشهٔ همهٔ‌آنها بگیرد ودرخت سرسبز بماند.

پیروان محمد سیصد نخله را حاضر کردند ولی اطمینانی بخشك نشدن آنها نداشتند. محمد دستور داد گودالها را خود سلمان، بیاری مسلمانان، در زمین بکند تاخودش‌نخلها را بدست خود بکارد وباعنایت الهی همهٔ‌آنها سرسبز بماند. این دستور خیلی پر معنا وجالب بود. گودها را سلمان در آورد و محمد درختها را بدست خود کاشت وچهل ورقه نقره را هم بوسیلهٔ یك‌قطعه طلا از بیت‌المال‌مسلمانان به‌یهودی داد.

بدینسان سلمان آزادی خود را بازیافت و از پیروان صمیمی‌پیامبر شد. او در دستگاه‌محمد به اندازه‌ای مقام وتقرب پیدا کرد که در همهٔ‌کارها مشاور او شد.

میگویند اگر نقشهٔ کندن خندق گرداگرد مدینه را سلمان در جنگ معروف خندق بمسلمانان یاد نداده بود نیروی بزرگ مهاجمی که بفرماندهی ابوسفیان برضد محمد وپیروانش تجهیزشد وتا پشت دیوار مدینه پیش آمد بطورحتم شهررا میگرفت و شعلهٔ اسلام را خاموش میکرد. همچنین اگردر جنگ طایف در مقابل سور و بارهٔ محکم آن اگر سلمان استعمال منجنیق[2] را برای در هم شکستن استحکامات طایف بعربها نیاموخته بود مسلمانان موفق بفتح طایف نمیشدند.

سلمان با این خدمات ظاهری و دگر خدماتی که نهانی دربیان اصول و مبادی دین زرتشت، و خیر و شر و بهشت وجهنم ودگر مبادی مذهبی، انجام داد مقام بسیار شامخی نزد پیامبر پیدا کرد و مسلمانان از جان ودل بوی چنین‌خطاب‌میکردند:

سلمان الخیر ــ سلمان محمدی ــ سلمان پاك[3] ــ سلمان بندهٔ رسول‌الله.

۱ــ هروقه یك‌کیلو.

۲ــ استعمال منجنیق را ایرانیان از یونانیان‌آموخته بودند وآنها از فنیقیها وبدستور سلمان این آلت در موقع محاصرهٔ طایف بکار برده شد.

۳ــ که هنوز هم قبر سلمان در نزدیکی بغدادمعروف‌به‌قبر سلمان پاك است.

سلمان در جرگهٔ مؤمنان برتری واقعی پیدا کرد و مخصوصاً دوستی او با علی عمیق و ریشه دار شد که گفتند زبان فارسی را هم ظاهراً او بـه علی آموخت و بپاس احترام همین دوستی بود که امیرالمؤمنین دربارهٔاش گفت:

ـ سلمان هرگز با من اختلافی پیدا نکرد . نه بظاهر و نه بباطن .

ولی دوستی سلمان با ابوبکر و عمر چندان گرم نبود . گفتند روز مرگ پیامبر، سلمان مانند دیگران با ابوبکر بیعت نکرد و وقتی که سبب راازاو پرسیدند جواب‌داد:

ـ من بعلی پیوسته‌ام و شیعهٔ اوهستم[1]

و وقتی دیگر، در زمان حیات پیامبر که عمر در گوشهٔ صحن مسجدبااصحاب نشسته بود و عربها گفتگو از حسب و نسب خود می کردند . عمر ازسلمان پرسید:

ـ تو بگو اصل ونسب توچیست ؟

سلمان جواب داد :

ـ من سلمان فرزند بندهٔ خدا هستم. گمراه بودم و خدا مرا بمحمد راهنمائی کرد . نیازمند بودم و خدا با محمد بی‌نیازم کرد . بندهٔ زر خرید بودم و خدا بوسیلهٔ محمد آزادم کرد ، اینها اصل ونسب‌من است، ای عمر[2] .

در همان دم پیامبر از حجرهٔخود وارد صحن مسجد شد . سلمان بـه سوی او دوید و گفت :

ـ ای رسول خدا من در میان این جماعت بودم و (اشاره کرد بعمر و کسانی که پیرامون او در گوشهٔ مسجد نشسته بودند .) آنها از حسب و نسب خود گفتگو می کردند که ناگاه عمر بمن گفت : اصل ونسب توچیست ؟

پیش از آنکه سلمان باقی سخنان خود را بگوید پیامبر ازاو پرسید :

۱ــ اناشیعة لهم فی‌الدنیا والآخره اتخلف بتخلفهم وابایع ببیعتهم .
نامهٔ دانشوران‌ناصری ج۷ص۶.

۲ــ نامهٔ دانشوران ج ۷.

«ای‌اعرابی، تواز گفتهٔ رسول خدا پیروی کن و گفتهٔ اورا انکارمکن کدشایستهٔ عذاب الهی‌می‌شوی. ازرسول خدافرمان بردارتاازجملهٔ مؤمنان گردی[1].»

☆ ☆ ☆

نامه‌ای هم‌بخط علی‌بن‌ابیطالب‌درباره‌ٔ سلمان باقی‌مانده است که درتاریخ اسلام مانند چراغی میدرخشد وبسیاری ازحقایق ومسائل رابرای ماروشن میکند. این‌نامه بدستور رسول‌خدا نـوشته شده و در واقع وصیتنامهٔ اوست که درآن از سلمان سخن گفته است.

اینك متن آن نامه

این نامه‌ای است از محمد بن عبدالله رسول‌الله :

«آندم‌که سلمان ازاو خواست تاسفارش اورا برای برادرش ماهاد بن‌فرح‌بنویسد، سفارش درحق‌اووخاندان اووفرزندان اونسل به‌نسل وهرآنکسی‌که ازخانوادهٔ اواسلام آورده و بردین‌خودباقی مانده است.»

«سلام برشمامیفرستم وستایش خدائی میکنم‌که بمن فرمان داده‌است تابگویم‌خدائی جزاو نیست وشریکی ندارد. این‌رامی‌گویم ومردم راهم بدین‌راستی میخوانم. مردم آفریدهٔخدا هستند وباید تنهاازاوفرمان ببرند و‌نه‌دیگری. این اوست‌که آنهاراآفریده واوست‌که بحیاتشان پایان‌میدهد واوست که دوباره آنهارا زنده می‌کند. بازگشت همه‌بسوی اوست. هرچیزی‌ازمیان میرود وهرگونه هستی‌بنیستی میگراید وهرجانداری شربت مرگ مینوشد تنها آنان که‌بخدا و پیامبرش ایمان‌آورده‌اند رستگار میمانند. هرکس برکیش وآئین‌خود میتواند باقی بماند ودر دین وآئین‌کسی هیچگونه اجباروالزامی نیست.»

«این‌نامه برای خانوادهٔ سلمان‌است. آنهاکه درامان وپیمان خداورسولش هستند و جان‌آنها ودارائی آنهارا هرجاکه سکونت داشته‌باشند چه‌در دشتستان ویا کوهستان خواه در چراگاهها یاچشمه‌سارها درامان هستند. نباید برآنها هیچگونه ستم وبیدادگری بشود و برآنان هرگزفشار وسختی نباید واردآید.»

«هرکس‌این‌نامهٔ مرامیخواند خواه مردباایمان باشدیازن باایمان باید به‌سلمان‌وخاندان اواحترام گذارد وآنهارا حفظ‌کند وهیچگاه گزندوآسیبی به‌آنان نرساند. همه‌باید بدانند که من اورا و خاندان اورا ازهرگونه باج وساو وخراج وجزیه معاف‌کرده‌ام. اگراو یایکی از افراد خانوادهٔ اونیازی پیداکرد همه باید بی‌نیازشان‌کنند. اگرکمکی خواست یاریشان نمایند. اگربدی وناروائی ازآنها دیدند ببخشایندشان واگر بحقوق آنهاتجاوزی دیــدند ازآنها دفاع کنند. آنهاحق دارندکه هرسال یکصدحُلّه(۲) درماه رجب ویکصدحُلّه درعید رمضان ازبیت‌المال

۱ــ این روایت را علامه تأییدکرده ونوشته است مقصود ازاعرابی‌همان خلیفهٔ‌دوم‌است. نامهٔ دانشوران ج۷ص۳۳ ونفس الرحمن وغیره .

۲ــ لباس.

مسلمانان بگیرند. چنین‌حقی راسلمان پیداکرده زیرا سلمان بـر بیشتر ازمسلمانان‌برتری وفضل داردو برمن وحی‌الهی نازل‌گشته‌که‌بهشت به‌سلمان بیشتراشتیاق داردتا سلمان ببهشت. این‌مردطرف اطمینان واعتماد من‌است. مورد وثوق من‌است. او پـرهیزکار است وپنددهندهٔ رسول خداوهمهٔ مسلمانان. او جزوخانوادهٔ من‌است. هیچکس با این وصیت من نباید مخالفت‌کند. همه باید به سلمان وافراد خانوادهٔ او نیکوکاری ومحبت کنند. و هرکس که بااین وصیتنامه مخالفت کند لعنت خداتاروزرستاخیز براوخواهدبود، هرکس به‌آنها اکرام واحسان‌کند بمن‌کرده استونزد خدااجر وثواب بسیارمیبرد. اگرکسی‌به‌او آزار وآسیبی برساند گوئی‌بمن آزار وآسیب‌رسانده است ومن دشمن اوخواهم بود ومجازات اوآتش جهنم میشود ومن نسبت بـه چنین کسی ذمه‌ای نخواهم داشت. درود برشما.»

این‌وصیت نامه‌راعلی بن‌ابیطالب بنا بدستوررسول‌اکرم دررجب‌سال نهم‌هجری‌نوشته‌است. سلمان وابوذروعمارو بلال ومقداد وجمعی دیگرازمسلمانان برآن شهادت‌داده‌اند(۱).»

۱ـ تاریخ گزیده حمدالله‌مستوفی ونامهٔ دانشوران ج۷ صفحهٔ ۱۵ ونفس‌الرحمن تألیف میرزا حسین نوری طبرسی.

ازجای خودتکان خورد. دیگ واژگون گـردید ولی خورش و چربی ازآن بیرون نریخت سلمان دیگ رابجای خود برگرداند وباز بگفتگوی خودپرداخت . چیزی نگذشت که دوباره دیگ سرنگون شد وبازچیزی ازآن نـریخت. ابوذر دهشت زده ازخانه‌بیرون‌شد وبمنزل علی‌رفت . علی‌را در خانهٔ خوددید وپیش از آن که خودش به‌سخن پردازد علی‌باو گفت :

ـ ای‌ابوذر چه‌چیز باعث شد که ازنزد سلمان شتابان بیرون آمدی؟ وچه چیز سبب شگفتی و تعجب تو گردید .

ابوذر گفت :

ـ ای امیرمؤمنان . من به‌چشم خود سلمان رادیدم که چنان‌کاری کـرد . علی این‌جواب رابوی داد :

ای‌ابوذر اگرسلمان بتو بگوید آنچه را که می‌داند تو بی‌درنگ خواهی گفت هرکس اورابکشد مشمول‌رحمت‌الهی خواهدشد.

ای‌ابوذر، توباید بدانی که سلمان در روی زمین درگاه خداست[1] وهر که اورا چنین بشناسد مؤمن حقیقی است .

گفته‌ها وحدیثها وروایتها در بارهٔ این مرد بزرگ پارسی بسیاراست تاآنجاکه کرامت وغیب‌گوئی ازواقعهٔ کربلا وغیره‌را بوی‌نسبت داده‌اند.

شیخ طوسی روایت کرده است که مردی بحضرت صادق (ع) گفت:

ـ شما بسیار ازسلمان یاد نیک‌میکنید. ممکن است بفرمائید بچه‌علت وسبب؟

حضرت فرمود:

ـ برای این که سلمان سه خصلت بزرگ داشت : نخستین آنکه او خواهش امیرالمؤمنین را پذیرفت. دوم آنکه فقرا و بینوایان را دوست می‌داشت وآنان را بر مالداران ترجیح وبرتری می‌داد وسوم اینکه دانش ودانشمند راعزیز می‌شمرد.

این گفتهٔ سلمان بسیارمشهور است که : اگر نه برای سجده‌کردن بخدا می‌بود

۱ـ طایفه‌ای هستند در لبنان‌بنام «دروزه» که سلمان راپیامبر میدانندو به رسالت‌او معتقدند.

وهمنشینی با گروهی که کلام‌نیك می گویند. چنانکه خرمای‌نیك ازدرخت می‌ریزد، هرآینه من‌آرزوی مرگ میکردم وهمان را ازخدا میخواستم.

این گفتار پیامبرهم درزمان خودش، دربارهٔسلمان وردزبانهاشد:

اگردین درثریا باشددست سلمان باومی‌رسد.

وعلی درباره‌اش گفت: که سلمان بمانند لقمان حکیم‌است .

باین سبب‌است که گفته‌اند. سلمان‌فارسی «محدث» بودیعنی بافرشتگان گفتگو می کرد[1] وفرشته در گوش سلمان سخن می گفت و باز دربارهٔ سلمان گفتند که « اسم اعظم » راکه رمز دانش اولین وآخرین است او میدانست. اینها بود شمه‌ای از آنچه دربارهٔ سلمان می گفتند و قسمتی از آنها حتی در زمان حیات خودش و حیات پیامبر برسرزبانها افتاده بود. برای‌همین بود که آن‌دم که درزمان عمربجای حذیفه‌استاندار مدائن گردید وبدان شهرستان رفت مردم آن سامان از او استقبال عظیم وبی‌نظیری کردند واو رادر طاق‌کسری‌سرادادند. بدینسان این مردبزرگ وپاکیزه جای‌آن‌مرد کوچك‌وآلوده‌بحوادث‌راگرفت. سلمان‌پاك‌جای‌خسروی‌نشست‌امانه‌بعنوان خدای‌خلق بلکه بعنوان بندهٔ خلق وخدمتگزارمردم. ازاین نوع مـردمـان بزرگ وپاکدامن در جامعهٔ ایران‌ودر دوره‌های ساسانی وغیرساسانی فراوان بودند ولی‌نامشان وشخصیتشان درزیر طبقه‌بندی انبوه‌ومکروه‌جامعه وشیوهٔحکومت‌آن‌پنهان شده‌بود. وهرگز نمی – گذاشتند کسی آنان رابشناسد. زیرا فرمانروایان وقت‌مانند یزدگرد که بیشتراوقات برجامعه چیره بودندبرای‌حفظ دورهٔحکومت خود رادمردان‌رایازبان ویادست ویا گلو میبریدند ویاآنان رادرطلیعهٔ ظهورشان‌سر به‌نیست می کردند چنانکه زبان بزرگمهر حکیم‌را بریدند ویا شاهرگ امثال‌امیر کبیر را درحمام فین که هنوز هم‌این حمام‌در کاشان باقی‌است باز کردند تا آنقدر خون ازاو رفت که زندگی را وداع گفت .

سلمانی که امروز درطاق کسری نشسته بود ونعمان بایستی پیش او می‌رفت و دستورهای مهم راجع به ایران از او می گرفت چنین موقعیت و مقام شامخی را در

۱ـ روایت ازحضرت‌جعفرصادق (ع) است .

نقطه بود که تمام جلگه وهامون و کوه و کمر راسیاه ازسپاهیان ایران دید بعلاوه آب بسیاری که درراه آنها افتاده بودو این نخستین تعبیهٔ ایرانیان بود که ازپیش آمدن تازیان جلو گیری کنند.

خبری که بنعمان وعمر و سران اسلام راجع به‌بیشماری سپاهیان ایران رسیده بود درست‌بود . نیروی ایران پنج برابر نیروی عرب بود. شمارهٔ آنها ازیکصدوپنجاه هزارمردان جنگی بیش‌بود. مردانی ورزیده درجنگهای بزرگ ودر ورزشهای‌سنگین وساز وبرگ واسلحه‌ای که درزمان خود بیهمتابود. بیش ازسی فیل جنگی کارآزموده داشتند که یکی از آنها در لشکر عرب نبود . همین فیلها خود برای نیروی عرب مشکلاتی فراهم می کرد زیرااسبهای حساس‌وچابك وچالاك عربی بادیدن‌این‌حیوانات نادیده رم میکردند و سوار خودرا که بهترین رزمندگان عرب بودند بعقب‌میبردند. شمشیر وزوبین وبرگستوان وسپر وتیر ونیزهٔ ایرانیان همه تازه و نوین‌وبیهمتابود.

درهمان‌شب اول ورودلشکریان عرب بنزدیکی‌نهاوند، نعمان چندتن ازمردان کارآزمودهٔ خود رافرستاده بود که ازوضعیت دژهای مستحکم گوناگونی که ایرانیان درنهاوند داشتند اخباری برایش بیاورند. آن‌مأموران در نزدیکی این دژها وباره‌ها ناگهان اسبهایشان ایستاد و از حرکت بازماند. سواران آنها آنچه نهیب زدند ــ در صورتی که اسب‌عربی بااشاره‌ای ازجا کنده می‌شود ــ بازاسبها فرمان نبردند وبدشواری ولنگان لنگان بحرکت‌درآمدند .سواران‌بیدرنگ پیاده شدند که‌چگونگی‌مطلب‌را دریابند.دست اسبان را که‌وارسی کردندخارخسکهای‌آهنین وتیز سه‌شقه‌ای درپایشان دیدندبسختی‌آنها رابیرون کشیدند.خون‌ازجای‌آن‌خارهای تیزآهنین‌بیرون‌می‌آمد . درست که دقت کردند گرداگرد قلاع ودژها ودر جاده‌های مهمی که بپشت سپاه‌می‌رفت زمین‌راپوشیده ازاین‌خارخسکهای تیزآهنین دیدند که بزرگترین مانع حرکت سواران بود .

این دومین نیرنگ جنگی و شیوهٔ دفاعی ایرانیان بود که عربها را بشگفت آورد ونعمان باسران لشکری خود دراین اندیشه رفت که چه کنند وبا اینهمه موانع

چگونه این وظیفهٔ بزرگ خود را که عمر نامش را «پیروزی پیروزیها» گذارده بود انجام دهد. این نیرنگ ریختن خرده آهن تیزسه شقه نـه تنها سوارکاران را از حمله و هجوم باز می‌داشت بلکه لشکرهای پیاده را هم که همگی پایشان برهنه بود نمی‌گذاشت بطور دلخواه بفعالیت ووظایف جنگ بپردازند.

در همان روز اولی که اعراب رو برو‌ی لشکر ایران رسیدند و چادرهای سیاه خود را، آنچه مال خودشان بود سیاه و ناچیز و آنچه‌ازایرانیان درجنگها گرفته‌بودند، گرانبها ودرخشان برپا کردند همان روز آنها تماشاگر صحنهٔ جالبی شدند:

فوجی انبوه وعظیم از شهر نهاوند و دژهـای آن بیرون آمد. همه با لباسهای فاخر وسردوشیهای طلائی که رتبه ودرجهٔ لشکری آنها را معین می‌کرد[1] با نظم بی‌نظیر و قدمهای بلندو یك نواختی که باآهنگ دهل‌ونقاره دهل‌زنان‌ونقاره‌چیان وفق می‌داد،می‌زدند، می‌نواختند وشمشیر بازی می‌کردندو روبه‌سپاه‌اسلام‌پیش‌می‌آمدند و از مقابل چادرهای آنها که در حال تماشای پایکوبی آنها بودند می‌گذشتند. پشت سر آنها اسبان کوه پیکر بازین ولگام زرین وبرچمهای برافراشته وافسرانی غرق‌در اسلحه با تاجهای طلائی و سردوشیهای زرین ازروبروی آنها گذشتند. پشت سرآنها یك ردیف‌سی واحدی[2] پیلان کوه پیکرسپید وسیاه با تیراندازان ماهری که بربرج آنها نشسته بودند. باز با نقاره ودهل گذشتند.

این شوکت و کبکبه‌و این تعبیه وسامان وساز وبرگهای‌جنگی و این‌پیل‌های کوه پیکر و این نمایش بی‌نظیر، که چشم عربها هرگز بدان آشنا نبود، بیم وهراسی درافراد بوجود آورد که سران سپاه اسلامی بدان توجه کردند.

چیزی از این نمایش نگذشته بود که از سپاه ایران پیکی برای عربها رسید. نمایندهٔ نامبرده ازطرف‌اسپهبد بندار[3] و اسپهبد فیروزان[4] آمده‌بود وازامیرسپاه عرب

۱ـ کتاب الحرب اعثم‌کوفی ص ۹۹
۲ـ اعثم‌ص ۱۰۰.
۳ـ همان کتاب.
۴ـ طبری.

پیش برسند شما هرگز آنها را نمی‌بینید . از راهی می‌آیند ولی نه آن راهی که شما به چشم بینید ، آنها شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید آنها شما را می‌توانند بکشند و نابود کنند ولی شما نمی‌توانید .

آن افسر ایرانی با شگفتی به سخنان من گوش داد و گفت :

ـ راست می گوئی ؟ این چه سپاهی است و چگونه است ؟

ـ آری راست می‌گویم ، این سپاه نادیدنی سپاه خداست . سپاه پیامبر است . سپاهی از ملائکه و فرشتگان آسمانهاست که بکمك دین و آئین رسولش از آسمان می‌آیند . سپاه پیامبر است... فهمیدی .

ـ مقصودت محمد است؟ من نام اورا خیلی از افسران خودمان شنیده‌ام.

ـ آری محمد صلوات‌الله علیه .

افسر ایرانی به این قسمت از گفتگوی ما که رسید در اندیشه‌ای ژرف فرورفت. دوباره من او را بسخن آوردم و گفتم :

ـ فرمانده سپاه شما کیست ؟

ـ ما فرماندهان بسیار داریم . سروان داریم . سرهنگ داریم. سرتیپ داریم. سپهسالار داریم . سپهبد داریم: من فقط فرمانده هنگ خود را می‌شناسم .

ـ پس فرماندهٔ بزرگ شما کیست ؟

ـ همان کس که اکنون بزیارتش نائل می‌شوی : اسپهبد بندار و دستیار و معاون اواسپهبد فیروزان وچند اسپهبد دیگر .

ـ اینهمه اسپهبد؟ در میان آنها کدام را بیشتر تو دوست داری؟

آن افسر ایرانی باین قسمت از سؤال من که رسید جوابی نداد . وفقط نگاه شبهه ناکی بصورت من کرد .

مادراین‌قسمت‌ازصحبت خودبودیم که بمنطقهٔ نیروی‌ایران‌ورود کردیم. سربازان و فرماندهان آنها خیره خیره بمن نگاه می کردند.

مرا از میان لشکریانی عبور دادند که همه بالباسهای فاخر و درخشنده بودند

و از میان چادرهای گوناگون گرانبها تا اینکه به چادر بزرگ رنگارنگی رسیدیم که پارچهٔ آن از استبرق بودیا پارچهٔ دیگر که ندانستم چیست .

قبهٔ درخشان آنرا که نور خورشید برآن تابیده وچشم را خیره می‌کرد ازطلا تشخیص دادم . گردا گرد چادر پراز سرباز و افسر و همه درحال خبردار با نیزه‌های بلند و کلاه خودها ایستاده بودند .

در نزدیکی چادر ، چندتن افسر دور مرا گرفتند و بمن دستور دادند و گفتند آندم که بدرون چادر، رو بروی اسپهبدان که رسیدی، سجده کن‌وزمین ادب ببوس. گفتم: ما بشخص هر گز سجده نکنیم وفقط بخدا سجده کنیم.

جواب‌دادند: آنهم‌خدای زمین ماست‌ومالك گردنهای‌ما.

گفتم: ماخدائی در زمین نمی‌شناسیم و فقط خدا را در آسمانها می‌دانیم و باو سجده‌می کنیم .این‌را که گفتم‌آن افسر تند خو ، مشتی بکمر من زد و مرا بجلوهل داد بطوری که بداخل چادر ازکله سرازیر شدم ولی بزمین نیفتادم [1] در همان حال‌با صدای بلند گفتم :

ــ اما شما با یك نماینده‌چنین رفتار می کنید ؟

صدای همان افسری که مرا از پشت هل داد باین کلمات بلندشد:

ــ تو نماینده نیستی‌و توسگی بیش نیستی [2].

من دیگر داخل چادر بودم. روبروی چشم خود بارگاه عظیمی دیدم. درصدر چادر تختی از طلا نهاده وشخص چاقی برآن نشسته بود .

من نتوانستم کلمهٔ «سگ» رابی‌جواب گذارم و گفتم :

ــ بخدا پناه می برم . مطمئن باشید که من در میان قوم خود از این رئیس‌پر-زر وزیور شما عزیزتر ومحبوبترم وسگ نیستم .

این پاسخ در میان همهمه وفحش و ناسزائی که بمن‌می‌دادند بگوش رئیسشان رسیدیانرسید نمی‌دانم، فقط بمن‌اجازه دادند که روبروی اسپهبدبزمین بنشینم . زمین

(۱) و (۲)ــ طبری.

خالی نبود و همهٔ چادر با فرشهای گرانبها و بسیار زیبا فرش شده بود که یکی از آنها رامن در تمام نجد وحجاز بچشم ندیده بودم.

مدتی همهٔ آنها که دور تادور چادر بحال خبردار ایستاده بودند بمن خیره شدند من با همین (دشداشه) پیراهن بلند خود وعبای عادی در مقابل آن مردمی که در لباسهای فاخر و درخشان قیمتی غرق بودند خیلی‌ناچیز و حقیر جلوه نمودم .

اسپهبد نمی‌دانست که من زبانشان را می‌دانم . گفت سخنان مرا برای این تازی ترجمه کنید .

تأملی کرد وپس ازآن چنین گفت :

ـ شما گروه عرب دورترین مردمی هستید به کار نیك و کار خیر . گرسنه ـ ترین آدمیانی هستید که بهرسو برای طعمه و خوراك خود مانند سوسماران دونده می‌دوید، شقی‌ترین و پرقساوت‌ترین‌مردمی هستید که می‌توان یافت . و کثیفترین و آلوده ترین افرادی هستید که می‌توان سراغ گرفت . اگر من نمیخواستم با تو که نمایندهٔ چنین قوم پستی هستی اتمام حجت کنم باین افسران دستور می‌دادم که همین دم کار این سپاه لختی شمارا بسازند و تباهتان کنند لیك نمیخواهم‌تیرها و سر نیزه‌ها و شمشیرها و زوبینهای سپاهیان من با اجسام متعفن شما نجس و آلوده شود . زیرا شما جز تودهٔ کثافت چیزی بیش نیستید . با همهٔ اینها بشما اخطار می کنم که به ـ رئیستان بگوئید اگر از راهی که آمده‌اید باز گردید و این آلودگی که در این کشور بزرگ ما گسترده‌اید بدست خودتان پاك کنید با شما کاری نخواهم داشت و گرنه در میدان نبرد چنان گوشمالی به شما دهم که درداستانها بگویند وبسرایند.[۱]

این‌سخنان را که اسپهبد می گفت من‌همانطور به‌خودش وتختش وافسرانی نگاه میکردم که پشت‌تخت‌او بانیزه‌های‌بلند وشمشیرهای‌آخته‌ایستاده‌بودند و درخشندگی گلابتونها و نقره دوزیهای آن ، چشمها را خیره می کرد جز چشم مرا که در آن شکوه وجلال جز پوکی و بی‌جائی وجز کبکبهٔ دروغین وحشمت اجباری چیزی

۱ ـ طبری سال ۲۱ صفحهٔ ۱۰۶ .

نمی‌دیدم . برای پاسخ چند قدم بجلو رفتم وچنین گفتم :

ـ پیش از هرچیز، گفتارم را باستایش خدا و تسبیح وی‌آغاز می کنم . پس‌از آن بیکایك جوابهای شما میپردازم.

همه ازربان فارسی من‌حیرت زده شدند ودر پایان گفتم :

ـ ای‌اسپهبد . آنچه شما از خوی ما گفتید و از اخلاق و صفات ما شمردید به خدا که اشتباه نکردید و هرآنچه گفتید درست بود . ما گرسنه ترین مردم روی زمین و شقی ترین آدمیان و دور ترین افراد بخیر و بکار نیك بودیم. آنچنان بودیم‌تا روزی ... روزی که خدا رسول خودش رابرایمان فرستاد . این پیامبر ، همه چیز را بما آموخت . خدا پرستی و حکمت عالی را بما آموخت . فتح و پیروزی را بما وعده داد ، فتح و پیروزی را در این دنیا و آن دنیا . نور تعلیمات او دل ما را روشن کرد واین است که مطمئن باشید ما هرگز دست ازاین نور برنداریم و بآن شقاوت و بدیهای اولی باز نگردیم. ما در مقابل شما و این نیروی عظیم شما با کمك‌نامرئی فرشتگان و ملائکه جنگ می کنیم و پیروزمند می‌شویم و یا در خاك و خون خود می‌غلطیم و ببهشت جاودان می‌رویم که آن نیز برای ما یك نوع پیروزی درخشان وباعظمتی است .

اینها را که گفتم از جای خود برخاستم و در آن حال بصورت یکایك آنها نگریستم . اثر گفته‌های خود را و آن بیم و ترسی که ناشی از شك و شبهه و فقدان اعتماد است درقیافهٔ یکایك آنها بخوبی دیدم واز چادر بیرون آمدم.

صدای نعمان و دیگر سران لشکری اسلام باین جمله بلند شد :

ـ احسنت ... احسنت ... بارك‌الله فیك .

نعمان گفت : ای مغیره ، تو روح پیامبر اسلام را که هرگز نمرده با این گفتار خود شاد کردی . سپس خطاب به افسران و سران خود گفت :

ـ برویم در چادر بزرگ و در نقشهٔ کار فردای خود مشورت کنیم.

جلسهٔ مشورتی آنان درچادر نعمان تا پاسی از شب دوام کرد.فرماندهی سمت

راست سپاه را به‌اشعث بن‌قیس و سمت چپ را به‌مغیرة بن شعبه و جناح را بطلیحة بن خویلد و کمینگاه سپاه را به‌هبیرة‌المرادی و قلب سپاه را به عمرو بن معدیکرب که دلاوری بیهمتا و فداکاری بینظیر بود سپردند[1]. طرزحمله و هجوم را میان خودمعین کردند. پس از این که همهٔ جزئیات نبرد فردای خود را روشن نمودند، تصمیم گرفتند که سپیده دم، پس از نماز صبح صف آرائی سپاه کنند و پس از نماز پیشین جنگ راآغاز نمایند.

نعمان گفت: باین دستور آخرین من دقت کنید:

- فردا در میدان جنگ نخستین بار که بیرق را بلرزه درمی‌آورم سواران از اسبهای خود پیاده شوند و دسته جمعی نماز بدرگاه خدا برند[2]، دومین بار که بیرق را به اهتزاز در آوردم همه با هم مصافحه کنید و یکدیگر را در آغوش محبت و برادری گیرید و وعدهٔ ملاقات پیروزمندانه در این دنیا بهم بدهید ویا اگر شهادت نصیبتان شود وعدهٔ ملاقات شما در بهشت برین باهم باشد.

سومین بار که بیرق را تکان دادم و صدای من به الله اکبر بلند شد همگی‌شما با من همین رمز احدیت و راز خدا پرستی را با صدای بلند بزبان آورید و بدنبال من حمله کنید. من پیشاپیش شما خواهم رفت و چشم همهٔ شما به بیرق من باشد که آن را امیر المؤمنین به دستم سپرده است، در آن حال و آن دقیقه از هیچ چیز بیم نکنید و بدانید کمك و یاری فرشتگان بدنبال شماست.

نعمان فکری کرد و دوباره گفت:

اگر سعادت نصیب من شد و در میدان جنگ کشته شدم بیرق را بردارید. من جانشینان خود را از هم اکنون معین می کنم. بعد از من حذیفة الیمان بیرق را بلند کند و امیر و فرمانده باشد، اگر او کشته شد جریر بن عبدالله بیرق رابگیرد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز درجهٔ شهادت یافت اشعث بن قیس کندی بیرق را

۱- کتاب‌الفتوح.
۲- طبری جزو سوم.

نگاهدارد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز کشته شود مغیرة بن شعبه بیرق را بدست گیردو برشما امیر باشد.

پس از آن همهٔ افسران وسران خود را به بیرون چادر آورد . رو بقبله ایستاد وسرو دست بآسمان بلند کرد و چنین گفت :

ــ خدایا فرزند مقرن را بـر کفار یاری و نصرت ده بالطف و مهربانی خود درجهٔ شهادت را نصیبش کن ای خدائی که بر همه چیز قادر و توانا هستی . این را که گفت اشک از دیدگانش سرازیر شد و این آخرین جمله را بیاران و افسران خود گفت :

ـ بروید و استراحت کنید، تافردا صبح بخیر ودرحفظ خدا باشید . قبل از سر کشیدن آفتاب برای ادای نماز صبح همدیگر را خواهیم دید.

همه به‌یك زبان گفتند :

دل و جان ما به فرمان تواست ای نعمان. بامداد فردادر چادر توخواهیم بود .

فصل سی و ششم

شکست نهاوند و خواب عمر (۱)

فجر تازه سر از افق بیرون کشیده بود که نعمان در نیمه تاریکی چادرخود که با چند شمع روشن‌شد، بود غرق در سلاح با سران و افسرانی که با نشاط وشوق شروع به‌آمدن نزدوی کرده بودند به ملاقاتهای صبحانهٔ خود پرداخت. یکایك این افسران برای گرفتن آخرین دستور به چادر نعمان می‌آمدند و بی‌درنگ بسر-پستهای نظامی خودباز می گشتند. همه با روحی شعله ور و نشاطی شورانگیز، گوئی می‌خواهند به میدان بازی و تفریح بروند. جنگ بایستی چند ساعت دیگر آغازشود. آنچه که برای هردو سپاه مسلم بود کمی و بسیاری این دو نیرو بود. گروهی بسیار کم با اسلحه‌ای ناچیز رو بروی نیروئی پنج برابر خود و سامانی بی‌همتا و کامل.

آندم که آخرین افسر هم از چادر نعمان بیرون رفت نعمان نیز بیرون‌آمد. اسب سیاه پیشانی سپید او که لگامش در دست یك عرب مسلح پشت چادر او بود بی‌تابی می کرد. پای بر زمین می کوبید و گاهی شیههٔ برنده‌ای می کشید. این اسب شجره دار، محبوب نعمان بود.

اسب را جلو آوردند. نعمان به چابکی‌پا را دررکاب نهاد و لنگهٔ دیگرر کاب

---

(۱) این فصل و فصلهای دیگراین‌کتاب تا پایان جلداول که جنگهای ایران وعرب را به تفصیل شرح میدهد این حقیقت را نشان میدهدکه ایمان وعقیده و وجودرهبران عدالت-خواه، یك قوم بیچاره و عاری از همه چیز را چگونه بمقامهای بلند و پیروزیهائی بی نظیر میرساند همچنان‌که شیوه و طرز حکومت جابرانه وآکنده ازخودخواهی‌که موجب بی‌ایمانی‌و بی‌عقیدگی مردم‌میشود چگونه یك ملت بزرگ وباعظمت ومتمدنی را چون ایران دچارشکست باور ناکردنی میکند وایران هروقت‌که رهبران‌بزرگ وپادشاهان خردمند داشته به‌بزرگترین پیروزیها نائل شده است.

را عرب یاوراوسخت گرفته بود. نعمان مانند گنجشکی بروی اسب بی‌تاب وشتاب زدهٔ خود نشست. نیزهٔ بلند خود را که بر سر آن در فش عقاب (بیرق پیامبر) بسته بود و آن را عمر به عنوان (تیمن وتبرك) برایش فرستاده بود از دست دیگر یاورخود گرفت و بسوی جناح سینه سپاه خود رفت. عرب یاور او هم بی‌درنگ به سوی اسب خود دوید که لگامش را بمیخ چادر بسته بود او نیز بچابکی به پشت اسب خود پرید و بدنبال اربابش چهار نعل روان شد. نعمان جناح میمنه سپاه را بازرسی کرد. با سواران و سربازان پیاده و تیراندازان سپاه و افراد برجستهٔ خود سخنانی گفت و از سلاح ظاهری آنها که همان شمشیر و نیزه و تیر باشد و از سلاح نهانی آنها که ایمان و عقیده و درجهٔ فداکاری آنها باشد بررسی کامل کرد وبه آنها گفت: پیروزی در این دنیا و بهشت در آن دنیا بانتظار شماست. پس از این باز دید به جناح راست پرداخت و بعد از آن بقلب لشکر خود رفت.

این بازدید تا نزدیك ظهر به طول انجامید. او می‌خواست دستور و رفتار پیامبر را حتی درمیدان جنگ نیز پیروی کند. دستور پیامبر این بود که باید همیشه نزدیك به‌ظهر جنگ راآغاز کرد.[1]

نعمان بهمان تپهٔ بلندی که بنا بوداز فراز آن فرمانها و علامتها را بدهدروان شد. افسران در هر نقطه و موضعی که بودند چشم بدانجا دوخته بودند. نعمان بروی بلندی مکث کرد. بدین سو وآن سوی سپاه، نگاه ژرفی انداخت و سپس پرچمی که بر بن نیزهٔ خود داشت حرکت داد. همهٔ سواران که شمار آنها بیش از دهها‌هزاربود ازاسبهای خود بزیرجستند وبصفهای مساوی روبقلبه، الله‌اکبر، گویان بنمازایستادند. بلند بلند بخواندن سورهٔ حمد و اخلاص پرداختند. در پایان نماز یکی از آنها که قاری قرآن بود سورهٔ «الفتح» را خواند. وپس از آن پیروزی را برای مجاهدان‌اسلام از درگاه خداوند درخواست کرد.

۱ـ طبری.

افراد سپاه ایران که آمادهٔ کارزار شده بودند بتماشای این منظرهٔ شگرف پرداختند و با یکدیگر سخنانی در این باره می گفتند. چند تن هم بسراغ افسران بزرگ خود رفتند که در ردیف عقب لشکر بودند تا آنها را از این ماجرا و این نمایشنامهٔ بی‌نظیر که همتای آن را ندیده بودند آگاه سازند. یکی از گفتگوهای سربازان ایرانی این بود که این تازیان با اخلاص روزی چندین بار به نیایش و ستایش خدائی برمیخیزند که از اهور مزدای ما هرگز درخشنده تر و والاتر نیست و با خود می گفتند: ما که چنان خدای روشنائی و نور را در آسمانها داریم وآئین زرتشت بما دستور داده که روزی پنج بار نیایش و ستایش به او کنیم پس چرا همه روزه بستایش و نیایش او بر نمی‌خیزیم وفقط بستایش خدایان زمینی که بی‌عیب هم نیستند و گاهی هم با پلیدیها و کژیها هم آغوشند میپردازیم و شب و روز بآنها سجده می کنیم. آیا عربها نیکو می کنند یا ما؟ اکنون که ما خدایان زمینی خود را بیشتر و بهتر از خدایان آسمانی آنها ستایش می کنیم پس چرا با دل و جان در راهشان نمی‌جنگیم و تازیان در راه آن خدای نادیدهٔ خود و برای این کیش‌نوین پیامبر خود چنین جانبازی نشان می‌دهند. افراد سپاه یزدگرد که تماشاگر صحنه نمازگزاری این گروه بسیار از سپاه اسلام بودند در چنین اندیشه هائی غرق شده بودند و سپاهیان اسلام بچنان عبادت و ستایشی پرداخته بودند. هنگامی که نماز آنان بپایان رسید دوباره چشمها متوجه نعمان شد که در بالای بلندی پرچم بدست ایستاده بود. ناگاه صدای او دوباره به «الله اکبر» بلند شد و پرچم را برای بار دوم باهتزاز در آورد. درآن دم همهٔ افراد آنها که سوارکاران بودند بروی اسبهای خود جهیدند وآنها که پیاده بودند بوارسی سلاح خود پرداختند وهمه آمادهٔ کارزارشدند.

بار سوم، نعمان پرچم خودرا تکان داد وبه سختی بسوی دشمن به علامت هجوم فرود آورد و با نعرهٔ «الله اکبر» که با تمام نیرو از حنجره بیرون کرد لگام اسب بی‌تاب خود را که پیوسته در جست وخیز بود رها کرد. نهیبی بدان زد ومانند عقابی به سوی میدان وبه قلب لشکر ایرانیان حمله برد. تمام این سی هزار نفرهم الله اکبر

گویان و نعره زنان پشت سراو ، به سپاهیان یزد گرد، هجوم آوردند ...

این یورش دیوانه‌وار، این فریاد الله‌اکبر سی هزار مردان عرب، غلغلهٔ بزرگی در میدان جنگ بپا کرد و صدای نقاره و دیگر آلات سپاهیان یزد گرد در میان آن همهمه و غوغا دیگر بگوش نخورد.[۱]

میسره و میمنه و جناح دو سپاه مانند آبهای خروشان دو سد بزرگی که شکسته شده باشد درهم ریختند .

صدای نعرهٔ افراد وچکاچك شمشیرها ونیزه‌ها وشیههٔ اسبها، رستاخیزی بوجود آورد .

یك طرف با جان و دل و با شوق وشور می‌جنگید . طرف دیگر با اکراه و اجبار و بی‌میلی و تردید و بی‌عقیدگی بفرماندهان خود . بدستور همان فرماندهان ، هرهفت تن از سپاهیان یزد گرد با زنجیر بهم بسته شده بودند که فرار نکنند و همین تعبیهٔ ابلهانه سبب شده بود که اگر یکی از آنها زخمی بر می‌داشت و یا بر زمین می‌افتاد بقیهٔ شش تن دیگر عملاً قادر بجنگ و دفاع نمی‌شدند و از کار می‌افتادند . ناچار یا بدست دشمن اسیر می‌شدند و یا هدف حملات آنها قرار می گرفتند و از بین می‌رفتند و این خود تلفات آنها را چندین برابر می‌ساخت .

نعمان به حملات خود با بیباکی و گستاخی ادامه داد . پیرامون او دو برادر[۲] او و سواران جسور بیباك عرب حرکت می کردند که از او محافظت کنند و او را از حملهٔ پشت سر در امان نگاهدارند[۳] چون می‌دانستند که فرماندهان ایرانی درمیان تعبیه‌های گوناگون جنگی خود از قدیم این رویه و روش نظامی را داشته‌اند که عده‌ای را در کمین فرمانده پرچم دار سپاه دشمن بگمارند تا در اولین فرصت اورا از پای در آورند و پرچم را از دست او بربایند و اینچنین روحیهٔ سپاه دشمن را در هم شکنند .

۱ـ کتاب الحروب اعثم .
۲ـ یکی معقل بن مقرن ودیگری سویدبن مقرن.
۳ـ کتاب‌الفتوح.

این احتیاط عربها بجا بود زیرا از همان لحظهٔ آغاز جنگ ایرانیان ، نعمان را که پرچم عقاب بر سر نیزهٔ خود در دست داشت مورد تعقیب قرار داده بودند. زبده سواران ایرانی‌سایه‌به سایهٔ او حرکت می کردند تا فرصتی بدست آورند این فرصت فرا رسید . چابك سواران ایران آن لحظه که فاصلهٔ میان نعمان و سواران سپاهیان او را بدست آوردند از پشت سر ، سخت ترین ضربت را به تهیگاه او وارد کردند . سرتاسر ران او دریده شد و خون فوران زد . نعمان مقاومت خود را از دست نداد ولی زبده سواران دیگر مجال باو ندادند و با ضربتهای شمشیر و نیزه و سایر سلاح‌های کاری خود به او و به اسب او زدند سرانجام اورا از اسب سرنگون کردند.

نعمان شهادت گویان به زمین وبه زیر پای اسبان غلطید ولی پرچم را از کف ننهاد . برادرانش و دگر محافظان او ، خود را به وی رساندند پرچم رایك برادرش بدست گرفت و به حملهٔ خود ادامه داد ، برادر دیگرش با دگر سواران عرب از اسبهای خود پیاده شدند و جسد او را که آخرین نفس را می کشید احاطه کردند . حذیفه بنابه مأموریتی که داشت خود را بپرچم رسانید و آن را از دست برادر نعمان گرفت وبه حملات خود پرداخت. این جنگ تاشامگاه کشید. درپایان روز، مسلمانان بدفن شهیدان خود پرداختند و دسته جمعی رو به قبله ایستادند . اول برنعمان نماز میت‌گزاردند. سپاهیان ایران که هریك بردیگری برای رفتن بچادرخود شتاب زدگی نشان میداد از این رویداد در شگفتی ماندند . پیشنماز عربها در آغاز نماز ، بجای سورهٔ «حمد» این جملات را خواند :

«خدایا این بندهٔ تست که روبروی تو افتاده و شهید شده است، ما از اوجزخیر ونیکوکاری چیزی نمی‌دانیم وتو ازما برآنچه کرده بیشترآگاهی . خدایا ، اگر گناه وخطائی از او سرزده از گناه و خطای اوبگذر واگر کارهای نیك انجام داده براجر و ثواب او بیفرا . »

با خواندن این جملات هزاران تن از افراد سپاهیان که پشت سر او ایستاده بودند همین واژه‌هارا تکرارمی کردند وبعضی‌ازآنها اشکهائی بردیده داشتند ، معلوم

بود که همهٔ سپاهیان و جنگجویان عرب ، این فرمانده درست کار خود را دوست می‌دارند .

فردای آنروز باز همان صحنهٔ نبرد در همان ساعت فجر آغاز شد .

جنگ نهاوند در روز دوم ، شدیدترشد . بوران، دلاور نامور ایران به میدان جنگ آمد وچنان گستاخانه می‌جنگید که همه درکار او شگفتیده بودند . اوبا اسب ترکمنی خود نمایش‌های حیرت انگیزی می‌داد . بطرف اردوی مسلمانان میتاخت و باآنان حمله میبرد و از طرف دیگر سپاه بیرون می‌رفت . در ضمن این نمایشها یکی از سواران عرب را باردوگاه ایرانیان برد و همانجا کار اورا ساخت . آندم که دوباره بمیدان‌آمد عمروبن معدیکرب بوی حمله کرد و باشمشیرکارش را ساخت و کمر اورا که بسیار گرانبها بود بربود[1] . در این روز رزمندگان سپاه یزدگرد با سی‌پیل قوی‌هیکل به میدان‌آمده بودند و اسبهای عربی ازمشاهدهٔ آنهارم می کردندو سوار خودرا خواه ناخواه بعقب می‌بردند ، از این رو تلفات عربها بسیار سنگین شد ولی چیزی از مقاومت و ایستادگی آنها نکاست . عمروبن معدیکرب در مقابل پیل پیاده شد و با شمشیر بخرطوم‌آن حمله کرد ، او بدیگر جنگجویان عرب آموخت که باید اسبهای خود را درمقابل پیلها ترک گویند و پیاده باشمشیر بخرطوم فیلها حمله برند . فیلها را بعقب برگردانند و تیر اندازانی راکه برآن نشسته‌اند و عربها را هدف قرار داده‌اند از میدان خارج کنند، سپاهیان اسلام با تلفات بسیاری این‌نقشهٔ عمرو را بموقع عمل گذاردند و تعادلی در میدان جنگ بوجودآوردند .

تاریخ نویسان اسلامی‌نوشتند که‌تلفات سنگینی که دراین دوروزه به سپاه‌ایران واردآمد بیش از هشتاد هزار کشته و زخمی[2] بود بااین تلفات روحیهٔ سپاه یزدگرد از افسر و سرباز بکلی درهم شکسته شد .

خورشید روز سوم جنگ برای ایرانیان نکبت بار و بلاخیز بود . افسرانی با

۱ـ طبری.

۲ـ کتاب‌الفتوح صفحهٔ ۱۰۲

تاجهای مرصع و کمربندهای طلائی «هفت‌هزار دیناری» ودلهای پراز هول وشك وشبهه بفکر تعبیه‌ای افتادند. دستورعقب‌نشینی به‌دره‌ای دادند که‌میان کوههای‌شمالی‌واقع بود. بخیال آنکه در آنجا بهتر در امان می‌باشند و عرب‌های گستاخ را به آن نقاط مرتفع میکشانند و نابود می کنند ، شبانه عدهٔ بسیاری را پشت تخته سنگهـای کوه نگاهداشتند و بآنها دستور دادند آندم که مسلمانان پیش‌آمدند و در میان دره و کوه رسیدنداز کمینگاه بیرون‌آیندوآنها از پشت سر- ونیروئی که با جنگ گریزآنها را پیش‌کشیده از روبرو- بآنها حمله برند وتمامی‌آنها را درهمان دره نابود کنند .

این تعبیهٔ جنگی مو بمو از طرف سپاهیان ایران انجام شد . ایرانیان جنگ و گریزرا در روزسوم بالشکراسلام‌آغاز کردند. هرچه عقب نشینی می کردند عربهای بی‌خبر ازاین نقشه بعادت خودشان الله اکبر گویان پیش‌می‌آمدند چون برابرآن کوه وآن کمینگاه رسیدند فرماندهٔآنها که ساریه نام داشت ناگهان آوازی شنید . اسب بیتاب خود را نگاهداشت و بدقت گوش فرا داد باز صدائی شنید کـه این واژه‌ها را بزبان عربی می گفت :

ـ ای ساریه مراقب کوه باش .. آنجا را در نظر بگیر ...

ساریه وافسران او متوجه کوه شدند. ناگهان عدهٔ بسیاری را که درآنجا کمین کرده بودند دیدند . ساریه با صدای بلند گفت :

ـ این هاتف غیبی بود ... صدای‌آسمانی و سپاه ملائکه بـود که ما را بر این عده‌ای که در کمین ما گذاشته‌اند آگاه ساخت. پس اول بآنها حمله برید و کار آنها را بسازید . نیروی ساریه بسوی کوه حمله برد و از نیروئی که در آنجا بود قسمتی را کشتند و قسمتی را اسیر کردند و از همان راه کوه بپشت سر نیروی ایرانیان کـه بخیال خودآنها را بدام‌آورده بودنـد بدره سرازیر شدند بعدها معلوم شد کـه هاتف غیبی و صدای آسمانی در کار نبود فقط ایرانیان ناراضی از وضع حکومت بودند که برای گرفتار کردن افسران ورؤسای متجاوز خودآن تعبیه مهم را فاش کردند .

تعبیه و دامی که باید عربها درآن می‌افتادند سپاه ناراضی یزدگرد درآن افتاد

عربها از پشت گردنه‌ها و تپه پشت سر سپاه ایران پائین‌آمدند و راه برگشت آنها را بریدند. درمیان دره چنان کشتاری برپا شد که هرگز آسمان ایران‌آنرا ندیده بود. در نقطهٔ دیگر جنگ که درجلگهٔ سراشیبی واقع بود و قسمت مرتفع‌آن را ایرانیان در دست داشتند پیلهائی که یکی از بزرگترین اسلحهٔ آن زمان بود و در جنگهای روز پیش بمیدان آوردند باز بمیدان آوردند.

یکی از سرداران یزدگرد بنام‌آذرکرد که تاجی از مرصع برسر داشت وبالای یك پیل بزرگ سواربود ونیزه دارانش پهلویش ایستاده بودند بمیدان‌آمد و ازپشت‌سر اوباز ردیفی از پیل که گروهی از نیزه داران از بالای‌آنها تیر اندازی می‌کردند. در مقابل این‌نیروی عظیم وهولناك، شجاعت بینظیری لازم بود که این حصارپیلهارا درهم شکنند. این شجاعت را قیس‌بن هبیرة المرادی از خود نشان داد و در میان هزاران تیری که بسوی او افکنده میشد از اسب پیاده شد و با شمشیر روبروی فیل‌آذرکرد رفت و چنان بخرطوم آن زدکه خرطوم آن به پوستش آویزان شد. ناگهان فیل رو بگردانید و هرچه خواستند او را نگاهدارند نایستاد تا به رود آب رسید و درآب افتاد[1]. آذرکردبناچاری باهمراهانش‌ازآن جدا شدند ومسلمانان برسرآنها ریختند. و اورا بزخم نیزه و شمشیر از پا درآوردند و ده هزار سواری که با او و به فرماندهی او بودند بسوی کوهسارعقب نشینی کردند که عربهاآن را ازپیش اشغال کرده بودند. مهربندان که برپیلی نشسته وتاجی از زر برسرداشت و چند پیل دیگر ازچپ وراست اومی‌آمدند مورد حملهٔ عروة‌بن زیدالطائی که سرخود را برهنه کرده و برادران قبیلهٔ خود را بیاری خوانده بود قرار گرفت وباز خرطوم فیل مهربندان را باشمشیر خود دو قطعه کرد و مهربندان از بالای پیل بیفتاد و برسر او ریختند و سرش را بریدند. باز عده‌ای که زیردست اوبودند بادادن تلفات سنگینی بسوی تپه‌ها و کوهها فرار کردند. گفتند که ازهر هزار سوار بسختی پنجاه تن‌آن جان سالم خود را بدربردند. یکی‌از سرداران دیگر بنام نوش‌جان نازبا پیل‌آراستهٔ خود بمیدان‌آمد و عمروبن‌معدیکرب

۱ـ کتاب‌الفتوح صفحهٔ ۱۰۰.

با تیرهائی که از او خورد و مقاومت کرد و بیاری دگر عربها می‌جنگیدند نوش‌جان را از بالای پیل مجروح انداختند وبقلب سپاهیان ایران داخل شدند تا خودرا بیکی از فرماندهان بزرگ آنها بنام هرمز کـه او نیز بر پیلی سوار بود رساندند و پس از جنگ سختی که با اطرافیان او کردند او نیز ازپا درآمد وعده‌اش پا بفرار گذاشتند.

با اینکه تلفات سپاه ایران دم بدم افزون می‌شد باز افراد تازه نفس و پیلهای کوه پیکر با جنگجویان دیگر بمیدان می‌آمدند .

جریر بن عبدالله روی بمردان خودآورد و گفت :

ـ این سومین روزی است که ما با این نیروی بزرگ می‌جنگیم و هر چند از آنان میکشیم کم نمی‌شود . هر لشکری را که میکشیم وازبین می‌بریم لشکری دیگر انبوهتر از اول بجنگ ما میآیند . یزدگرد خود جرأت آمدن به میدان را نکرده و درهیچیک ازجنگهای ما وایرانیان خوداودرمیدان جنگ دیده نشده وهمیشه صدها فرسنگ پشت سر سپاه ایران بوده است ، اکنون هم در اصفهان نشسته و دسته دسته ایرانیان را بجنگ ما می‌فرستد . نعمان امیر ما کشته شده، برادران او کشته شده‌اند. بیش از ثلثی از سپاهیان ما از میان رفته است . باید شتاب کرد وکار را امروز بپایان رسانید . یکبار دیگر این گفتهٔ رسول‌الله را بازگو می کنیم : که هر کس از ما کشته شود بهشت برین جایش خواهد بود واگر کسی‌زنده بماند اجرها ونیکونامیها وغنایم بسیار نصیبش خواهد شد .

عمروبن معدیکرب که در این سه روز منتهای شجاعت و دلاوری‌را نشان داده بود خطاب بعرب‌ها گفت :

ـ «مطمئن باشید پیروزی ازآن ماست . دیدگانتان بـاین دنیای حقیر و عمر کوتاه آن نباشد . بدنیای جاویدان و به عالم بزرگ ابدی نگاه کنید که بهشت‌آن بگفتهٔ‌رسول‌الله جایگاه همیشگی‌شماخواهد شد »

این مرد آن قدر بیباك می‌جنگید تا سرانجام در خاك و خون خود غلطید.

عقب‌نشینی سپاه یزدگرد شکل فراررا بخود گرفت و ازنیروی یکصد وپنجاه

هزار نفری چهل هزارتن آن توانستند جان خودرا بدربرند. مجاهدان اسلام بنهاوند وارد شدند. در آنجا دیگر نیروی ایران نبود همه بطور نا منظم به قم و کاشان و اصفهان پراکنده شدند. صبح روزچهارم که آفتاب بر کوههای نهاوند تابید فقط عربها درآنجا بودند که پس‌ازنماز صبح به میدان جنگ آمده وشهیدان‌خودرا دفن‌می کردند. کشتگان آنها بسیار بودو آرامگاه آنها معروف به «قبورالشهدا» شد که تاقرنها پس ازآن آثاراین قبرها باقی‌بود.

یکی ازنهاوندیان جوان صبح گاه بچادر سایب که مأمور دارائی سپاه بودآمد وچیزی گفت. سایب زبان‌فارسی نمی‌دانست بی‌درنگ‌به دنبال شخصی که‌زبان‌فارسی می‌دانست فرستاد. باو گفت:

ـ ببین این مردچه نیازی دارد هرچه می گویدکلمه بکلمه برایم ترجمه کن.

پیرمرد چنین گفت:

ـ اگر امیر به من و خانواده‌ام امان دهد او را به گنج بحیرجان[1] راهنمایی کنم.

سایب گفت:

از او بپرس که گنج کجاست و بحیرجان کیست؟

جوان نهاوندی گفت:

ـ بحیرجان وزیر و همه کارهٔ «یزدگرد» بود. یزدگرد با زن او که بزیبائی و دلربائی مشهور بود رابطه و دلبستگی نهانی پیدا کرد. بحیرجان آندم که بر این هوسبازی یزدگرد آگاه شد دل از زن خود خواه وناخواه بر کند و از او دوری نمود. این خبر به یزدگرد رسید. بی‌درنگ بحیرجان را خواند و با لحن مخصوص خود بوی گفت:

ـ شنیده‌ام چشمهٔ آب صافی داری واز آن نمی‌آشامی[2] آیا راست است؟

۱ـ طبری نخیرجان ضبط‌کرده وکتاب الفتوح بحیرجان.

۲ـکتاب الفتوح صفحهٔ۱۰۳.

بحیرجان پاسخ داد :

ـ آری راست است. ازآن رو که پیرامون آن چشمه پی‌پای شیری دیدم . از ترس‌جان ترك‌آب صافی کردم .

یزدگرد دانست که بحیرجان ازاین راز آگهی یافته وبا چنین ادب وخضوعی آن‌را به‌اطلاعش رسانده است. درازاء ادب وچشم پوشی اوتـاجی گوهرنشان بازر و زیور دیگر باوهدیه دادو بحیرجان آن‌را در کوشك خودش درنهاوند نهاد. امروزجز من کسی را برآن آگهی نیست. دیشب پدرمن وخانواده‌اش آگاه شدند که اودرجنگ روز دوم کشته شده است . اکنون اگر به ما امان می دهید ما جای آنرا به شما نشان‌دهیم.

سایب دستور دادباین جوانی که پدرش درخانهٔ بحیرجان خدمت می کند انعام کافی بدهند وآن گوهرها وزر وزیور را که اونشان می‌دهد در صندوقی گذارند. در هفتهٔ اول‌پایان جنگ که سایب‌همهٔ‌غنایم راباستثنای خمس‌آن که‌باید بمدینه‌بفرستند میان مجاهدان تقسیم عادلانه نمود، خودش‌صندوق را باخمس غنائم برداشت وبه سوی مدینه حرکت کرد .

روزی که سایب باچندین شتر جمازه که غنایم و ثروت های هنگفت جنگ نهاوند رابار می کردند به مدینه واردشد یکراست بدیدار عمر بمسجد رفت .

نخستین پرسش عمر ازاو این بود :

ـ بسیار از بازگشت ودیدارت خوشنودم ، ای سایب ! اکنون از وضع لشکر اسلام بتفصیل برایم بازگو . پیك فتح به من‌رسیده بود وانتظار بقیهٔ اخبار میبردم.

سایب گفت :

ـ بادلاوری وفداکاری مسلمانان ومؤمنان «فتح‌الفتوح» که تواشاره بدان کرده بودی نصیب لشکر اسلام شدونیروی یزدگرد همه درهم شکست. وپس ازآن گزارش روز اول‌و دوم وسوم جنگ رابتفصیل بعمر داد، وقتی که شهادت نعمان رادر روز اول جنگ ودلاوری و شجاعت عمروبن معدیکرب ودیگر مردان اسلام رابرای عمر بیان

کرد و گفت که اوآنقدر زخم برداشت که‌ما اورا نشناختیم مگر با جامه‌اش، عمربا صدای بلند گریست . دست‌های خودرا روبآسمان کرد و گفت :

ـ بارخدایا آنان که برای اسلام وپیروزی دین محمدی جان‌داده‌اند توآنهارا بیامرز ودرجات آنان رارفیع گردان .

ـ سایب دوباره گفت:

ـ پس ازتقسیم غنایم میان مجاهدان ومرتب کردن امورآن سامان خمس‌غنایم رابا درودهای فراوان مجاهدان پیش توآوردم. آنها که اهل کوفه بودند به کوفه و آنها که اهل بصره بودندببصره باز گشتند و نیروی مختصری درنهاوند ماند که مردم خوداز آنهااستقبال می کردند وبرای نجات خود ازدست مأموران یزد گرد روبه‌آنها آورده بودند.

عمردستور داد بارشترها رابمیان مسجد آوردند وغنایم راازپول وزر وزیور و گوهرهرآنچه بودروی هم‌ریختند آن‌عده ازمهاجر وانصار که حاضر بودند بابقیهٔ‌آن‌ـ هائی راکه بدنبالشان فرستادند وحاضرشان کردند همه‌را شاهد وناظر تقسیم آن‌قرار دادند. پس‌از تقسیم غنایم سایب‌آن صندوق زروزیور و گوهر بحیرجان را که پشت «رحل» [1] شترخود نهاده بودآورد وسرآنرا گشود. برق گوهرها وزروزیور همهٔ‌چشم‌ـ هارا خیره کرد عمراز دیدن آنهاتعجب کردوخطاب بعلی بن‌ابی‌طالب وعثمان بن‌عفان وطلحه‌وزبیر وهمهٔ‌آنها که حاضر بودند واز دیدن‌آنها اظهارشگفتی می کردند گفت:

ـ درنظر دارم این صندوق رادر خزانهٔ مسلمانان گذارم تابه یادبود این‌جنگ (فتح‌الفتوح) نگاهداری شود تاروزی که بکارمسلمانان بیاید.

آنروز مدینه غرق در شادمانی شد و این شادمانی درخانهٔ همهٔ مردم سر کرده بود که جزئیات‌آن دهان بدهان نقل‌می‌شد .

فردای آن روز صبح بسیار زود عمربمسجد آمد وبدنبال سایب و همهٔ اصحاب فرستاد وقتی که همه حاضرشدند عمربه آنها چنین گفت :

۱ـ پالان شتر.

ـ دیشب خوابی دیدم که بسیار مرا بیمناك ساخت . بیمناك از خدا که بینای کار ماست.

خواب دیدم از آن صندوق گوهروزروزیور که تو ای سایب آوردی و گفتی خزانهٔ بحیرجان بوده آتشی شعله‌ور شده شعله‌هایش پهن شد وبهرسو زبانه کشید و یك شعلهٔ بلندآن بسوی من آمد. چنان حرارتش تیزوسوزنده بود که من بی‌اختیار خودراعقب کشیدم اماآتش آن صندوق که هردم زیادترمی‌شد بازبسوی من‌دوید وزبانه کشید . من در آن حال خوف که از این آتش داشتم و نمی‌دانستم چه کنم صدائی شنیدم که گفت :

ـ ای پسر خطاب این صندوق زروگوهر رادر خزانهٔ بیت المال نگاه مدار . این ثروتی ستمگرانه است که بهترین راه خرج آن همان است که بآنهائی عطا کنی که در راه این‌فتح وفیروزی جان وزندگی خود را داده‌اند ... بایدبه آنها وبه فرزندان آنهاداده شودونه درخزانه بماند.

این هاتف و این صدای غیبی چنان نیرومند بود که بیمناك از خواب پریدم و دیگر چیزی ندیدم و نشنیدم .

عمراینها را گفت ودر فکرعمیقی فرورفت .

سپس خطاب به سایب باز گفت:

ـ اکنون زود برو وآن صندوق رااز بیت‌المال بیرون آروهمین فردا به سوی کوفه و بصره عزیمت کن . همانجا آنها را بفروش ومیان مجاهدان تقسیم کن. فقط خمس آن را بمدینه بفرست [1] که میان اصحاب تقسیم شود. وافزود که : این دستور همان خدائی است که فتح را نصیب مسلمانان کرده است .

۱ـ سایب صندوق را بکوفه برد . آنرا درمسجد کوفه بمعرض نمایش در آورد .جارچی برای خریدآن درشهر جارزد . مشتریان آمدند و چون بهای بسیاری که عمروبن حریث المخزومی داد بیش از همه بود باوفروختند و پول آنرا میان مسلمانان تقسیم کردند . کتاب الفتوح صفحهٔ ۱۰۴

فصل سی و هفتم

چرا چنین شدیم؟

بامداد شنبه همه چیز پایان یافته بود [1].

کتابی بسته شده بود و دودمانی نابودگشته بود.

دراین میدان غمزده واندوهگین ، میدان نهاوند، دیگر جز هزاران کشته که بعضی از آنها هنوزجان داشتند وجز صدها لاشخوار پرنده ورونده ، اولی بنام‌لاشخوار ودومی بنام‌گورکن ومرده خوار ، دیگر چیزی‌نمانده‌بود. کم‌کم موجودهای‌نوین باین میدان مردگان آمده بودند، پرندگان لاشخوار بسراغ دیدگان باز ونیمه باز بی‌جانها برخاسته بودند تاچشم آنهارا، باگستاخی، ازکاسه بیرون کشند؛ روندگان به جستجوی اسلحهٔ شکسته و خرد شده و جیب مردگان آمده بودند وبا بیم و هراس نامعلومی در میان کشتگان بکاوش و جستجو پرداخته بودند.

این راز زندگی و راز هستی و نیستی است و زندگی با چنین رازهابش ازمیان می‌رود .

مرگ با بوی گند خود سراغ این کشورکهنسال آمده بود؛ یك‌دوران‌دراز تاریخی در صدای‌کرکسهای مرده خوار که با آرمندی ازکالبدی برکالبد دیگر می‌نشستند و

۱ـ جنگ نهاوند پس ازسه‌روز،چهارشنبه‌وپنجشنبه وجمعه‌سال ۲۱ هجری، پایان یافت. تاریخ‌نویسان‌نوشتند که‌سپاه ایران، درروزاول‌جنگ سی هزار وروزهای دوم و سوم هشتاد هزار کشته‌وزخمی‌داد. فقط‌چهل‌هزارتن‌توانستندجان سالم‌بدر برند. یزدگردفرمانده‌مطلق ایران مانند همیشه که‌صدهافرسنگ‌پشت‌سرسپاه‌ایران جای‌میگرفت، درجنگ‌نهاوندهم‌درشهراصفهان‌جای‌گرفته بود، پس ازخبرشکست نهاوند از آنجا هم بشهرها رو آورد تا بسرنوشت حتمی‌خود دچار شود وبدست یك آسیابان ایرانی کشته شود وازافتخارکشته شدن درمیدان جنگ محروم بماند .

بالهای پهنشان با خون آغشته شده و بوی مردار گرفته بود ؛ در چهره‌های تکه پاره شده و سوراخ سوراخ مردگان بیگناه ایرانی وسپیدی استخوانشان که ازلای پوست و گوشت بیرون زده بود ، همهٔ این دوران دراز تاریخی خلاصه شده‌بود .

این لاشخوران ، با حرص و ولع ،گوشت کشتگان را تك میزدند ومی‌کندند .

✡✡✡

بخاری مه‌آلود دردامنهٔ گستردهٔ کوه، از ژرفای دره ببالا، سینه کش آمده‌بود؛ گوئی این کوه عظیم پیراهنی از تورسپید به نیمه بدن خود افکنده بود تا نهانیها را بیشتر بپوشاند و داستانهای مبهم و شگفت‌آور گذشته را در خود نهفته بدارد.

خاموشی دامنه دار این دشت و دمن که با غریو و خروش پرندگان و صدای شلاقوش بالشان گاه بگاه پاره میشد ، آواها وگفتنیهای بسیار دربرداشت .

گفتنیهائی تلخ و پرمعنی و ملامت خیز .

با آنکه درهمه‌جا سکوت برقراربود، ازهمه جا گفتار وآوائی بگوش میخورد، این خاموشی پرکلمه و این کلمه‌های پرتأمل وسکوت ، بریکایك قله‌های کوه وبرفرق درختان تبریزی و سپیدارها و برگهـای لرزان آنها نشسته بود . بـار دیگر خاموشی سنگین براین کشور افتاده بود . خاموشی و سکوتی که گاه بگاه براین ایران‌کهنسال و پرسروصدا چیره می‌شد ، اکنون نیز این خاموشی و سکوت مرگبارآمده بود وازبالا تا پائین ، از قلهٔ‌کوه تا دشت و هامون، برهمه چیزوهمه‌کس وهمه‌جا چیره شده ومانند بختکی بر همه‌چیزافتاده بود ؛ گوئی این سطح دریای‌آرام و مرده را پوششی از روغن بسته فـراگرفته بود .

چند تن مرده‌خوار آدمی نما ، همان بینوایانی‌که برای نان روز خود از پگاه تا شامگاه میان مردگان به‌تکاپوی می‌افتند ،درآنجادیده میشدند؛گاه بگاه‌با همدیگر دزدانه سخن‌می‌گفتند...سخنانی بیخ گوشی ونا شنیدنی .

این رسم وآئین ظلم خیز«کشورهای یکنفری»است؛ ظلم یکی است ولی‌زبان و آئین‌آن بسیار است !

☆☆☆

زردی‌آفتاب با شتاب از کوه بزیرآمد .

آمدکه این‌کشتار فجیع و ناروا را تماشا کند .

در همین هنگام پیرمردی نیز از راهی‌که از شهر نهاوند باین جلگه باز بود بزیرآمد .

از جامهٔ بلند و سرپوش سپید وسبك و سدره[1] وکستی[2] (کمربند مقدس) اوچنین می‌نمودکه از موبدان است .

جوانی بدنبال او بودکه‌خطوط سیمایش به پیرمرد میماند .

آندم‌که آن چندنفرمرده خوار،آنان را بدیدند با شتاب چیزی بهم‌گفتندو پشت تخته سنگها راست و دولا گریختند .

اگرکسی‌به نزدیك‌آنهامی‌بود این واژه‌های‌کوتاه‌و بریده بریدهٔ آنان‌را می‌شنید:

- « این موبد بزرگ که میآید ، سرپرست آتش مقدس شهر نهاوند است .»

موبد سالخورده باجوانی‌که‌بدنبال داشت‌آهسته‌آهسته پیش‌آمد وبسوی‌کشتگان رو نمود.آنهانیز در میان کشتگان بجستجو وکاوش پرداختند . از این کشته به کشتهٔ دیگر رو می‌آوردند ، به اندام وچهرهٔ یکایك افتادگان چشم می‌دوختند . گوئی‌چیزی یاکسی‌را می‌جویند. اینان‌بمردگان دست نمی‌زدند وباسلاح وجامه‌شان‌کاری نداشتند. پیدا بود کسی را می‌جویند و بدنبال هیجان دلشان روانند .

این مرد سال دیده بیشتر با مرده‌هائی سروکار داشت که چهره شان بـا منقار و چنگال کرکسها پاره پاره شده وآنهـا را ناشناخت ساخته بود . بر اینگونه ازکالبدها

۱- پیراهنی سپیدوسیاه‌که نه پارچه میباشد وزرتشتیان‌آن را درزیرلباس‌میپوشند .

۲- کمربندی‌که از ۷۲ نخ پشم‌گوسفند بافته میشود (یکتا پرستی در ایران باستان نگارش‌سرگرداورنگ پاورقی صفحهٔ ۱۲۵).

بیشتر رسیدگی و وارسی می‌کرد وکوشا بود چهرهٔ نامعلوم آنها را معلوم کند.

دشتی آغشته بخون که جانداری درآن نبود و اگر بودکم بود ولی بظاهر وآشکار هرآنچه درآنجابود جانش رفته بود، این دشت پهناور، میدان کاوش وتکاپوی آن‌دوتن قرارگرفت و تا نیمروز باین جستجوی خود پرداختند بی‌آنکه سخنی باهم گویند.

سرانجام پیرمرد، که دامن سپید بلندش رنگ و بوی خون گرفته بود بجوانی که چون سایه به دنبالش حرکت داشت چنین گفت:

- باز نگردیم ... ما باید بگردیم و فرسوده نشویم تا او را بیابیم ... شاید برادر ناکام تو در میان این‌کشتگان هنوز زنده باشد... هنوز نفسی بکشد...وهنوز در انتظارکمك ماباشد. خداکندکه لاشخوران چهرهٔ اورا پاره پاره‌نکرده‌باشند. شناسائی او را ازمیان نبرده‌باشند، وگرنه هرگزاورا نخواهیم شناخت واورا نخواهیم یافت...

این واژه‌های آخرین را پیرمرد با دشواری بزبان‌آورد. دیدگانش را اشك پر کرد و بغض راه گلویش را بست ... جوان که نگران حال اوبود رشتهٔ سخن را از او گرفت تا پدرش با گلوی فشرده سخن نگوید. چنین گفت:

- نه پدر ... دل روشنت تاریك مباد ... خدای روشنائی بخش ما، اورا بما باز خواهد داد.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- باز خواهد داد ... خواهد داد ... باشد که خدا سخنت را بشنود. آیا می‌شنود؟.. می‌شنود؟..

این واژه‌های بریده بریده را گفت و باز در میان مردگان بکاوش پرداخت.

☆☆☆

در این میدان که گفتندبیش‌از یکصد هزارکشته‌وزخمی افتاده بودیافتن‌جوانی، که معلوم نبود چهره‌اش هنوزباقی‌مانده و یا پاره پاره شده،کاری بس دشوار می‌نمود. ولی این دوتن درتکاپوی خود ماندند تا به‌یکسوی میدان رسیدند. درآنجا گورستانی تازه دیدند که خاك وگل آن تازه مینمود، تخته سنگی در آغاز آن نهاده بودند و

واژه‌هائی بر آن نقش کرده بودند.

موبدان ایران دانشمندانی پرمایه بودند که بیشترشان برشیوهٔ نگارش هندی و نسخی آشنائی داشتند و از کتابهای آنان بهره می‌بردند. جوانش از او پرسید:

- پدر روی این سنگ چه نبشته‌اند؟ چه کنده‌اند؟ آیا این یکنوع خطی است که بر آن نوشته شده یا نقش و نگاری است.

- این یکنوع خطی است ... خط نسخی ... که اینگونه خوانده میشود:

«قبورالشهداء - یعنی گورستان کشتگان راه خدا ...»

پیرمرد دوباره گفت:

- میبینی فرزندم؟ این تازیان بی‌فرهنگ یکدم نمی‌گذارند کشتگانشان برخاک بماند و مانند کشتگان ما بگندد . . . گرچه یکشب هم باشد نمی‌گذارند برآنها بگذرد مگر در آرامگاه خود بخسبند... اینها، کشتگان بامداد خود را شامگاه بخاک سپرده‌اند. این رسم و آئین تازیان نبود، این رسم و آئین نوینشان است که پیامبر نوینشان...

و پیرمرد به نقطهٔ دوردستی خیره شد. در اندیشهٔ ژرفی فرو رفت. آنگاه با خود «گفت و شنودی» پیدا کرد و این بار، این کلمه‌ها را بلند گفت:

- آنها تازه براه راستی و درستی افتاده‌اند و ما این راه راستی و درستی را از دست داده‌ایم!...

جمله‌های دیگرش زمزمه‌هائی بود که در خاموشی لبانش محو شد.

پس از چندی، گوئی بخود آمد و دوباره صدا را باین کلمه‌ها بلند کرد:

- بیا فرزندم ... برادرت را که نیافتیم ... اکنون هنگام نیایش نیمروز است.

این را گفت و بسوی خاور ایستاد.[1]

فرزندش نیز چنین کرد.

پیرمرد نماز نیمروز خود را با صدای بلند چنین خواند:

«من اقرار دارم که مزداپرست زرتشتی هستم.»

---

۱ - خرد اوستا صفحهٔ ۱۵۷.

«دشمن دیوان و خدایان پوچ هستم .

«من اهورائی کیشم .

« به **رپیتوین**[1] پاك و سرور پاکی ستایش و نیایش میفرستم .

«به **فرادت فشو**[2] و به **زنتوم پاك**[3] و سرور پاکی ستایش و نیایش و درود و آفرین می‌فرستم .»

پس از آنکه نماز خود را بپایان رساند دستها را رو بآسمان برداشت و نیایش مشهور (**اشم وهو**)[4] و (**تیااهو**[5]) را با صدای ارزان وگویایش چنین خواند :

«ای اهورمزدا ، ما را براه راست ببر .

«راستی که بهترین نیکی است.

«و راستی که مایهٔ به روزی است .

« به روزی برای کسی که راست باشد و خواستار بهترین راستی.[6]

«مانند سرور برگزیده اینچنین سرور مینوی است .

«زرتشت آنکس که براستی کردار نیك زندگانی را به سوی مزدا آورد .

«شهریاری اهورا از برای کسی است که شبان و نگاهبان بینوایان است.»

موبد پیر به پایان این نیایش که رسید بی‌اختیار بصدای بلند گریست. جوانش هم با او گریست .

پس از نیایش، باز این پدر و فرزند در میان کشتگان بـه تکاپوی پرداختند ،

۱- فرشته موکل نیمروز.

۲- فرشته‌ای که بپاسبانی چهارپایان خرد گماشته شده ودرمعنی پرورندهٔ آنهاست .

۳- رجوع بصفحهٔ ۱۵۷ خرد اوستا .

۴- دعای اشم وهو دعای همگانی است که زرتشتیان درمواقع مختلف آنرامیخوانند.

۵- دعای تیااهو ۲۱ کلمه‌ای است که بشماره هریك ازاین واژه‌ها نسکی درآئین زرتشت فرود آمده است .

۶- خرداوستا ۵۵.

هنگام عصر پیر مرد به نیایش عصر[1] ایستاد و پس از آن باز این دو، بجستجوی کشتهٔ خویش رفتند تا فرو رفتن خورشید .

کم‌کم دهشت و ترس‌گوناگونی دره وکوه را فرا گرفت . صدای حیوانات درنده گاه بگاه شنیده می‌شد و در دره می‌پیچید . پیرمرد باز می‌خواست بیشتر بماند ولی باخودگفت: صدائی غیبی بمن فرمان می‌دهدکه بروم،و با این‌کشتگان نمانم.

جوانش اصرارکردکه زود تر این چشم انداز هولناك را ترك گویند وگفت :

ــ پدر!دیرگاه است . آنها که مرده‌اند ناچار طعمهٔ درندگان می‌شوند ما که زنده‌ایم چرا چنین‌شویم ؟...

پیرمرد دیگر مقاومت نکرد و قدم بسوی شهر برداشت وپیوسته همین کلمه را چون نجوائی که همهٔ این پیشامدها را در خود خلاصه کرده باشد می‌گفت :

ــ چرا چنین شدیم؟... چرا چنین شدیم؟

این‌کلمات را می‌گفت و بسوی خانه‌گام برمیداشت .

۱ـ هنگام تابستان نماز روزوشب زرتشتیان پنج است بدینسان :
اول نمازاشهنگاه : ازنیمه شب تابرخاستن خورشید .
دوم ــ هاونگاه : ازبرخاستن خورشید تا نیمروز.
سوم ــ ربیتوینگاه: ازنیمروزتا عصریعنی سه ساعت پس ازظهر.
چهارم ــ ازیرینگاه : ازعصرتا فرورفتن خورشید .
پنجم ــ اویس روت رینگاه : ازفرورفتن خورشید تا نیمه شب .

فصل سی و هشتم

اندیشه در یك گذشته دور و دراز

آندم که موبد سالخورده با نا امیدی بدرون خانه گام نهاد یکسر باطاق خود رفت و بفرزندش چنین گفت :

ــ من فرسوده و رنجورم . نماز «اویس‌روت ریمگاه[1]» را در خوابگاه خود بجا میآورم .

باشدکه دل‌آسائی وآرامش خودرا درنیایش‌وستایش اهورمزدا بازیابم. چنانچه زنده بمانم بامداد فردا باز بجستجوی برادرت بر میخیزم . اگر دلت تـرا برانگیخت بامن بیا . تو اکنون بسالی رسیده‌ای که خود می‌توانی راه زندگی و راه به روزی را بیابی . فراموش مکن نیایش پیش از خواب وخور رابجای‌آوری . اکنون یگانه راهی که بسوی ما باز مانده نیایش اهورمزداست . دگـر راهها که تاریك و گمشده است !...

موبد در این دم سکوت کوتاهی کرد و دوباره گفت :

ــ تو امروز گواه پایان نبردی بودی !.. این میدان خون‌آلود نهاوند، بااینهمه کشتگانی که برادران تو بودند، پندها و درسهائی بتو داد که توشهٔ راه زندگی فـردای خودکنی. اما برای‌نوع مادیگرفردائی باقی نمانده‌است!...امری که‌من امروزازتوخواهانم این است که آئین خود را در همه احوال نگاه بداری و از دست‌ندهی . پیوسته مزدا پرست زرتشتی و دشمن دیوان و ددان وخدایان پوچ باشی وبدین راستی استوار باشی که زرتشت ازجانب اهورمزدا بود واو بکشورما خیرو برکت ونور دانش ومعرفت

۱ــ نمازشب : ازفرورفتن خورشید تا نیمشب . خرد اوستا

داد واین گفتار او را نیز همواره به یاد داشته باشی:

ـ ای مزدا اهورا ،آنگاه ترا مقدس شناختم که نخستین بار درکار خلقت ازلیت دیدم . هنگامی که از برای کردار وگفتار زشت سزای زشت واز برای کردار و گفتار نیك پاداش نیك ، برای روز واپسین، مقرر داشتی[۱].

این آئین نیاکان ما بودکه ما قدرآن ندانستیم ودگرگونه‌اش ساختیم وبدین روز سیاه افتادیم .

بروای فرزندم، بخسب وبخاطر بسپارکه‌پیوسته‌پیش از خواب‌از مزدای‌بزرگ و امشاسپندان[۲] بخواهی‌که شب ترا آرام وبی‌نگرانی و بدون دلهره بگرداند . نگرانی ودلهره‌ای‌که‌همه‌چیز مردم این کشور را برباد داد .

پیرمرد این‌بگفت و روی فرزندش رابوسید واورا مرخص‌کرد . جوان خواست چیزی بگوید اما پدرش مجال بوی نداد وگفت :

ـ برو فرزندم ، من هم اکنون باید نیایش شامگاهان بجا آورم .

جوان بخوابگاه خود رفت . ازگفتار ورفتار پدر هراسی‌گنگ و ابری تار به دل‌برداشت . با آنکه سخت فرسوده بودباخود اندیشیدکه چندان‌بیداربماند تا پدر را خواب در رباید .

۱ـیشنا ۴۳ قطعهٔ ۵.

۲ـ امشاسپندان ـ عبارت است از خدای بزرگ داناکه مزدا نام داشت با شش نیروی بزرگ‌او که بمنزلهٔ شش‌فرشتهٔ‌بزرگ‌اوبندومنظومهٔ هفتگانه راکه درآئین زرتشت ودیگرآئینها مرکزوبنیان سازمانها واندیشه‌هاست‌تشکیل میداد و این شش نیـرو با شش فرشته بدینگونه بوده است :

۱ـ بهمن ـ وهومن : اندیشهٔ نیك (فرشته).

۲ـ اردیبهشت‌ـ اشا وهیشتا : راستی ودرستی (فرشته).

۳ـ شهریورـ خشتراوای ریا :کشورآرزو شده وجاودانی (فرشته) .

۴ـ سپندارمذ ـ سپنتا ارمائی تی : نمونهٔ مهرومظهرعشق ومحبت (فرشته)واین فرشته دختراهورمزدا نگاهدارندهٔ زمین‌است • ۵ ـخوردادهائوروتات: کمال‌وتندرستی ومظهرکمال اهور مزدا (فرشته).

۶ـ امرداد ـ امرتات : بی مرگی و جاودانی (فرشته) مزدیسنا ص ۳۳۸ وهفت پیکر دکتر معین ص۶.

اما دیری نپائید که صدای پدر را شنید که اورا میخواند . شتابان بخوابگاهش رفت . پدر را دید که رو بمشرق نشسته و نیایش می‌کند . پیرمرد گفت :

ـ ای یگانه فرزندم ، دلم بمن فرمان داد که امشب «**سروش یشت**»[1] سرشب را باهم بخوانیم . پسرش بیدرنگ پشت سراو دوزانو نشست و با او نیایش سرشب راچنین خواند :

ای اهورامزدای بزرگ ، سروش پارسای خوش اندام پیروزمند جهان‌آرای مقدس و سرور راستی را می‌ستایم ،

او نخستین کسی است که آفریدگان مزدا در برابر «**برسم**[2]» گسترد و به نیایش او پرداخت ونماز امشاسپندان بجاآورد . به نگاهبان وآفریدگاری که همهٔ آفریدگان را بیافرید، نیایش کرد برای فروغ و فرّ او و برای نیرو و پیروزی او سروش پاك را می‌ستایم . سرور بزرگ اهورمزدا را می‌ستایم .

۱ـ سروش یشت سرشب ، یشنا ۵۷ که معمولا پیش ازخواب هم‌آنرا میخوانند .

۲ـ شاخه‌های باریك بی‌گره باشد بمقدار یك وجب که آنرا ازدرخت هوم ببرند و آن درختی است شبیه بدرخت گزواگرهوم نباشد درخت گزوالا درخت انار.ورسم بریدن‌آن چنان است که‌اول کاردی‌که دسته آن هم‌آهن باشد وآن را « برسم چین » خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند وآب‌کشند پس زمزم نمایند . یعنی دعائی‌که دروقت عبادت‌آتش و بدن شستن وچیزی خوردن می‌خوانند ؛ بخوانند و «برسم» را با «برسم چین» ببرند پس « برسم دان» را نیز آب‌کشند وآن‌ظرفی باشد مانند قلمدان وآن را ازطلا ونقره وامثال‌آن سازند و «برسمها» را اندرون آن گذارند وهرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی‌کنندیانسکی ازنسکهای زنده یعنی قسمتی ازاقسام‌کتابهای زنده بخوانند چند عدد ازآن برسم‌که بجهت آن کارو آن فعلی معین است گیرند . چنانکه خواندن نسك وندیداد که یکی از نسکهای مشهور زنده است سی‌وپنج برسم بدست‌گیرند وبجهت نسك پشت بیست‌وچهاربرسم وهنگام بدن‌شستن و چیزی خوردن وعبادت کردن پنج برسم و چون یکبار نسك وندیداد خوانده شود آن برسمها باطل‌گردد . وازجهت نسکهای دیگرو افعالی که مذکور شد اختیار دارند . خواهند با همان برسمهاعمل‌کنند وخواهندبرسم تازه بدست‌گیرند وازشروط برسم‌بدست‌گرفتن بدن شستن وجامهٔ پاك پوشیدن است. وصاحب فرهنگ جهانگیری‌گوید: این‌لغت را ازمجوسی که‌دردین خودبنایت فاضل بود واردشیرنام داشت واورا مجوسیان موبد میدانستند و درعهد اکبر پادشاه از کرمان بهندوستان‌آمده بود تحقیق نمودم. اما درچند نسخه ازفرهنگ سروری نوشته‌اندکه برسم‌کتابی است آتش پرستان درحین پرستش بردست‌گیرند مگردریك نسخه‌که‌گیاهی نوشته شده بود واین را باآنچه درفرهنگ جهانگیری نوشته‌اند فی‌الجمله نزدیکی است . والله‌اعلم . برهان قاطع .

پس‌از این نیایش دونفری، جوان به خوابگاه خود بازگشت ومدتی‌غرق اندیشه وخیالهای گوناگون گردید ولی او جوان بود و خواب برجوانان ، مانند عشق ، زود چیره شود . خواب او را در ربود ولی چراغ پیه سوز اطاق پدرش روشن بود. تابصبح روشن ماند . کسی ندانست این پیرمرد تاکی بیدار ماند .

با دمیدن‌آفتاب ، فرزند او از خواب جست . بـا شتاب و نگرانی به خوابگاه پدر دوید . موبد پیر همیشه پیش‌از بامداد ازخواب برمیخاست و پس ازنیایش مزدای دانا و هشیار به بررسی‌گیاهها و درختها وگلهای باغچه‌اش میپرداخت . اما امروز او نه درخوابگاهش بود ونه در باغچه . جوان اوپس ازکاوش ودویدن به این سو وآنسو، دم درگاه اطاق پدرش‌که درآن نیمه بازبود، ایستاد باصدای لرزان خودگفت :

پدر !... پدر!...

چون پاسخی‌نشنید بیتابانه بدرون اطاق رفت. میان اطاق اندیشمند وسرگردان ایستاد وبهمه سوی اطاق و بهمهٔ چیزها باموشکافی نگریست. همه چیز رابه حال عادی خود دید . جز میزکوتاه کار پدرش‌که درگوشهٔ اطاق بودکه همیشه پشت‌آن مینشست و نوشته‌های خود را آماده می‌کرد. بر زبر این میز چندین برگ نوشته شده رویهم قرار داشت . شمعی هم در شمعدان تا ته سوخته بود و بخش‌آخر نخ نیم سوختهٔ‌آن درشمع آب شدهٔ شمعدان بسته شده بود . بروی این برگها دستنویسهای پدرش را دید. شتابان شروع بخواندن‌آنها کرد .

اینگونه یاد داشتها ونوشته‌های پراکنده مردان گمنام ودانشمندان بینام ونشان ایران بودکه جزو مؤاخذ ومنابع معتبر اوضاع دورهٔ ساسانی ایران شناخته شد وتاریخ نویسان و نویسندگان نامی زمان اسلام[1] آنها را سرچشمهٔ اطلاعات خود قرار دادند .

دربرگ اول‌یادداشتها چنین نوشته شده بود:

ـ ای مزدای دانـا وهشیار ، چرا بروزگار ما چنین آمد ؟ و سرزمین پیامبر تو زرتشت چنین غرقه بخون شد؟ چه چیزبیگانگان رادر دورانهای‌گوناگون برانگیخت

۱ـ طبری ـ مروج‌الذهب ـ ابن اثیر ـ کتاب الفتوح ـ ودینوری .

که بسرزمین ما بتازند وهمه چیز ما را و ساخته‌های مردم کشور مارا ویران کنند !... تباه کنند!.. بسوزانند واز میان ببرند!...

«ای اهورا ، شکست‌های ما از چه رو بوده ؟ از درون کشورما بوده یا برون کشورمان ؟

«گناهکار کیست ؟ وگناه اینهمه کشتگان بعهدهٔ کیست ؟»

☆☆☆

«یونانیان آمدند . زیانهای فراوان بما رساندند. خرابیها و درهم ریختگیهای بسیار بپا کردند . زمزمه‌ها وآهنگها وآواهای دل وروان ما را بریدند وخاموش کردند و خاموشی هولناك راقرنها براین کشور چیره ساختند! ... چه چیزها که درایران زمین ما از میانه نرفت !...»

«سالها گذشت تاتوانستیم رشتهٔ گسسته را بهم پیوند دهیم و یگانگی را ازسر نو درمیان خود زنده کنیم . دوبارهٔ چه شد که این یگانگی ازمیانه برفت واین گسستگی باز روی داد. آیا مردم ایران زمین تقصیر داشتند وگناهکار بودند یاشبانان ونگاهبانان آن که پیوسته باکژی و نادرستی براین مردم بیگناه فرمان میراندند ...»

«هرچه میاندیشم آشکارتر می‌شود که مرزی میان زمان جنگ وآشتی درکارما هیچگاه نبوده ونیست. هسته‌های این جنگها و این شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده تا روزی‌که بارهای تلخ و زهردار آن بشکل این چشم انداز هولناك میدان نبرد نهاوند جلوه کرده و خاك ایران زمین ازخون رنگین شده است . دو سنگ خردکننده‌ای مردم این کشور را سخت در میان گرفته است : ستمگری و ضحاك منشی خودی و غارتگری و هجوم بیگانه که دومی از اولی نیرو و سرچشمه‌گرفته ومردم برای رهائی از اولی به دومی پناه میبرند وآن را بخیال خود بهشتی سبز وخرم می‌پندارند!... بخیال خود!..»

«این مردم همیشه مورد تاخت وتاز بوده‌اند!»

«هر چند سده یکبار از جانب کشوری بیگانه

«ولی در هر سده و گاه هر نیم سده از جانب آشنایانی که بنامهای گوناگون در درون کشورما ظهورکرده‌اند و بلای جان مردم‌شده‌اند. اینان سبب‌شده‌اندکه بیگانگان بیایند ومردم ماآنان را باآغوش باز بپذیرند !....»

«یونانیان اینچنین آمدند و فرمانروایان نابخرد ما اینچنین این کشور را به‌آنها دادند!...»

«باز این مردم ایران زمین بودند که پس از سده‌ها بر پا خاستند و رشته‌های گسسته را بهم پیوستند.»

«همیشه‌کارمردم ایران زمین این بوده : ساختن و بهم پیوستن.»

«وکار فرمانروایان آن: ازهم گسستن و پاره پاره کردن.»

باز در برگ دیگر چنین نوشته بود :

«هفت‌دودمان برگزیده[1] که یکی از آنها شاخهٔ پوسیدهٔ خسروپرویز و یزدگرد است تار وپود این پارچهٔ زربفت راکه تودهٔ ملت ما باشد پوساند و از هم متلاشی‌کرد. سران خود مختار استانهای ایران سالها و سده‌هاست که خانه و روستا و همه‌چیزمردم ایران را ویژهٔ خود ساخته‌اند و مردم را بهرهٔ چندانی ازآن نبوده‌است. خانه‌برقریه‌و قریه بر طایفه وطایفه برکشورمسلط بوده است و مردم‌دراین‌میانه‌سایهٔ‌گمشده‌وجانداری فراموش شده و بی حرکت بوده‌اند . خسرو پرویز و یزدگرد نیز چون پیشینیانشان استانهای‌کشور را بشکل موروث به فرمان این سران دادند و آنانرا فرمانروا و مالك همه چیزمردم ساختند. با این اندیشهٔ ناپاك، کهآنها فقط فرمان بردارشخص‌خودشان باشند و خدمتگزار اغراض نادرستشان. این فرمانروایان از کار و کوشش روستائیان همه گونه دارائی و نیرو یافتند و روستائیان میبایست خود را فراموش کنند تا این فرمانروایان‌را بیادداشته‌باشند . در واقع‌آن‌گروه بیشمار مردم در این افراد انگشت‌شمار حل و نابود شده بودند . و اینان در مقابل هرگونه آئین و دستور و روبروی هر

۱ـ تاریخ ساسانیان‌تالیف‌کریستین‌سن‌ص۳: قارن‌پهلو ـ شورن پهلو اساهدپهلو ـ اسپندیاذ مهران ـ زیك وخاندان ساسانی‌که نخستین دودمان هفتگانه بوده .

گوندقاعده وقانون مستثنی بودند. آنها از همه‌چیز سودی ویژه‌میبردند. حتی ازمالیاتی که بعنوان‌های گوناگون از رعیت میگرفتند بخشی از آن یا همهٔ آنرا بشخص خود اختصاص میدادند. »

« این‌عدد«هفت»، تباه‌کنندهٔ ما وکشور ما شد. این شمارهٔ «هفت»اگردر آسمانها برایمان افزونی و خیر و برکت آورد و درآنجا آمشاسپندان ما بود. اهور مزدای ما بود با شش فرشته و نیرویش ولی در روی زمین و خاك ایـران بشکل هفت دودمـان آزمند، زیانها و آسیبها برای ما وکشور ما بار آورد و بسان درخت برکشیده وبلندی شدکه بارش همه زهر وبرگش گزندآمد. همه چیز مردم زیر خواسته‌ها و اندیشه‌های اینان در گمنامی وفراموشی افتاد حتی هنر ایرانی و تیز هوشی ولیاقت ذاتی ایرانیان. همه جستجوها و فرهنگها و هنرها و راه‌یابیها و ابتکارها از مردم ایران بود ولی‌بزیر نام ستمگران و این هفت دودمان که چون شن سیاری در حرکت بودند، فرو میرفت وناپدید میگشت وکارهابنام سران تمام‌میشد، آنهانام هنرمندان‌ایرانی را ازسرزبانهای مردم برمیانداختندتا نام خود رابگذارند.»

« پایهٔ این‌نیروی هفتگانه «ویسبدها» بودند. اینان تازیانهٔ امرای بزرگ بودند که زیردستان وفرمانبرداران خودرا حتی‌به جنگهائی میکشاندندکه هیچ جنبهٔ عمومی وکشوری نداشت. »

« خانوادهٔ سورن‌که پیشهٔ موروثیشان تاجگذاری پادشاهان بود مگرده‌هزارغلام ویژهٔ خود را به جنگ کراسوس نفرستاد و یکباره همهٔ آنها را نیست و نابودکرد؟»

« اینچنین امرا و سران بزرگ، مردم و دهقانان راکه موظف بخدمت‌لشکری بودند به‌بندگی و بردگی بی‌نام میکشاندند و حکومتهای استانها و شهرهـا را بخـود اختصاص میدادندکه مردم را ازآن بهره و سهمی‌نبود. همچنان که به آنها از اینهمه مزایا و فزونیها سهمی نمیدادند مردم هم از محبت وعلاقه ودلبندی خود بآنها سهمی‌و بهره‌ای نمیدادند و همیشه در انتظار پیشامدها بودند.»

« اگردرگذشته، دوخاندان نامور قارن و سورن‌از اینهمه بهره‌هابطور بی‌عدالتی

کامیاب بودند اکنون قارنها و سورنها که بر پیکر مردم ایران زمین افتاده‌اند بسیار شده‌اند . »

« چه‌کاری بودکه مردم ایران زمین برای اطاعت فرمانروایان خود: سران‌زمینی و سران آسمانی خود بجای نیاوردند ، هرچه آنها گفتند وخواستندبرآوردند.»

« روزی چهاربار آفتاب را ستایش و ماه و آب و آتش را نیایش‌کردند، همیشه بهنگام خواب وبرخاستن از رختخواب وهنگام شستشو وبستن‌کمربند مقدس وخوردن غذا و زدن عطسه و چیدن ناخن و بریدن سر وگیسوان و افروختن چراغ و مانند آن دعای مخصوص را خواندند [1] آتش اجاق خانه‌های آنها هرگز خاموش نشد و نور آفتاب‌زیبای این کشور هرگز برآتش آنها نتابید و آب را باآتش هرگز اجازهٔ دیدار ندادند [2] درکار دنیائی هم پیوسته همان فرمانبرداری‌رانشان دادند و باهمهٔ اینهاهمیشه معرض بیدادگری امرا قرار گرفتند تا بامروز که یکباره خود را در آغوش این آئین نوین که بآنان حمله‌ور شده انداخته‌اند به امید آنکه این کیش نوین نجاتشان دهد و دست ستم را ازگلوی‌آنهاکوتاه‌سازد . آیا چنین خواهد شد ؟ یا رنجها و دشواریهای نوینی بسراغشان خواهد آمد !...»

☆ ☆☆

بازدر برگ دیگردستنویسهاچنین‌خواند:

«مردم‌ایران هرگونه خراج‌زمین وباجهائی‌که برسر افراد مقررمیشدمیپرداختند. همه را در آغازسال میدادند . محصول زمینهای خود را ازیك ششم تایك سوم بدولتها و امرا و استانداران دادند . مالیات‌های خیریه و بیگار و دگر تحمیلات و عوارض‌را بذیرفتند و پرداختند . هنگام جنگهائی‌که سران زمینی برای آز و طمع و یا تجاوز و ستمگری برپا میکردند علاوه برشتافتن بمیدان جنگ خراجهای فوق‌العاده را هم پرداختند و در همان حال بکوشش و تلاش خودشان در راه صناعت و تجارت و امور هنری‌که سران زمینی از آن بیخبر بودند ادامه دادند . فرآورده‌های این کشور را از

۱و۲ـ تاریخ ساسانیان تألیف‌کریستین سن.

طلا و نقره و مس و بلور و مروارید کمیاب [1] به بهترین طرزی آماده کردند و به بازارهای دنیا فرستادند. بافندگان این کشور پارچهٔ ابریشمی و پشمی و قالی را با بهترین نقش و نگارها و زیباترین رنگ‌آمیزی‌ها بصاحبان ذوق دنیا و روبروی چشم هنر دوست دگر مردمان و دل پرعشق و سودای مردم جهان ، از قبیل چینیان و هندیان و رومیان عرضه داشتند وروح آنها را بسوی ایران جذب کردند . ابریشم بافی وملیله دوزی‌را که از دیگران آموخته بودند بحد اعلای زیبائی در هنر وصنعت ، رسانیدند .ابریشم خامی‌که ایرانیان از چین وارد میکردند بشکل بهترین پارچه‌ها و محصولات در بازارهای بتنه [2] آن سوی کرانهٔ شرقی فرات و در شهر نیبین در ناحیهٔ شرق دجله و در سمت فرات [3] در شهر ارتاکزاتا [4] در ناحیهٔ ارمنستان مانند بهترین پارچه‌ها بفروش رساندند وثروت آنها رابکشور خود آوردند حتی‌در رشتهٔ آبیاری وکشاورزی سدهای بزرگ احداث‌کردند و برای تجارت دریائی بنادر گوناگون در کنار دریاها ساختند، [5] کشتیها و سفاین ایرانی در همهٔ دریاها بکار افتاد و با کشتیهای رومی و حبشی‌که حریف سرسخت ایرانیان در دریاها بودند رقابت کردند و صاحب اختیار دریاها نیز شدند . و شهرت و قوت روم را در دریاهای شرق متزلزل کردند . همهٔ آنها رامردم این سرزمین انجام دادند وهمهٔ آنها بنام امرا و سران و فرمانروایان‌آن ثبت تاریخ شد و بدست همانها نیز ویران وخراب ومحوگردید!...»

☆ ☆ ☆

باز در صفحه‌های دیگر یادداشتها این سطور را خواند:

« این طبقه بندی « مالکیت و نسب » که اشراف را از مردم و ازتودهٔ حقیقی ایرانیان جداکرد ، آنها را به‌لباس و مرکب و اسباب تجمل وزر وزیور ممتاز ساخت

۱ـ تاریخ ساسانیان تألیف کریستین‌سن.

۲ـ Batne

۳ـ Callinique

۴ـ Artaxata

۵ـ تاریخ‌ساسانیان.

زنان آنها را با جامه‌های ابریشمین درکاخ‌های بلند و باشکوه جای‌داد، و این‌قشرهای گوناگون کارمند لشکری وکشوری را، ازمنشیان و محاسبان و نویسندگان که افراد مردم را در آن راهی نیست، فوق مردم قرار داد؛ این علمای دین راکه برای خود اصنافی ازمغان و موبدان و هیربدان بودند و هرکدام بنابوظیفهٔ خود پولهای هنگفت از خزانه دریافت میدارند وازهمه چیز کشورحداعلای بهره واستفاده را میبرند صاحب اختیارکرد؛ اینها در مقابل مردم ایران و تودهٔ حقیقی آن از صنعتگران وبرزگران و پیشه‌وران ایستادند و سد راه‌آنها شدند و اجازه ندادند که حتی یکنفر از طبقات دیگر قدم در حریم قدرت و مقام آنها بگذارد و بمشاغل و کارهای آنها دسترسی پیداکنند.»

«چرا روزیکه خزانهٔ‌کشور نیازمند سیصدهزار دینار شد و کفشگر موزه فروش حاضر شدکه آنرا بخزانهٔ خسرو بدهد بشرط آنکه فرزندش در رشته فرهنگیان و دبیران پذیرفته شود این درخواست او از طرف خسرو پذیرفته نشد[1] و این شکاف عمیقی‌که همیشه میان طبقات و دودمان و تبار ایرانی بود برطرف نگردید»؟

«کجاشد آن‌کیش وآئین خوب زرتشت‌که‌ازبرزگران و برزگری آنهمه‌ستایش کرده بود و حقوقی برایشان معین کرده بود و چندین نسك از نسکهای اوستا در این باره سروده شده بود . همهٔ اینها نقش برآب شد و بازیچهٔ هفت دودمان وسران! و برای همین‌ناروائیها و بیعدالتیها بود ، که این سازمان فرو ریخت و این‌چوب بست موریانه خورده‌درهم‌شکسته شد...»

«نهاوند ـ شوشتر ـ جلولا ـ قادسیه . . »

در برگ دیگر

«کجا شد آن انجمن ریش سپیدان ومغان‌که درایران زمین و درسر نوشت‌مردم آن‌آنهمه‌اثر و یادگار خوب داشت. البته استخوان بندی این انجمن‌ها هنوز هم‌هست اما جان‌ونیرویش‌کجاست ؟ بظاهر هست اما براستی وحقیقت‌کجاست ؟ این« نیستهای»

۱ـ همین داستان را هم فردوسی ازکتابهای قدیم چنین نقل‌کرده : از اندازهٔ لشکر ـ کم آمد زدینارسیصد هزار. تاآخر.

«هست نما» همه چیز ایران زمین را تباه‌کرده و از میان برده‌اند همهٔ این شکستها و ننگها را ببار آورده‌اند.»

✡ ✡ ✡

«آیا این جنگ تازیان است با ایرانیان یا نبردی میان آئین نوین با دستگاهی پوسیده و ستمگر که مردم ایران نیز از آن بستوه آمده بودند؟»

«چرا ما نتوانستیم در برابر تازیان بایستیم؟»

«هرچند که آن دستگاه پوسیدهٔ ستمگر را گناهکار بدانیم باز باید اقرار و اعتراف کنیم که همه در این گناه و این شکست دست داریم. مردم ایران خواهان آن شدند که خویشتن را از دست این «خودیها» نجات دهند و بدست بیگانگان خود را سپرند! اگر این اندیشه نمیبود شکست نمیخوردند.»

✡✡✡

«دیگر زمان آن فرا رسیده است که مسئولیت خود را دریابیم و از دیدن حقیقت بیمناك نشویم وچشم فرو نبندیم.»

«ما کوششهای مردم ایران زمین را برای پایه‌گزاری آئینهای نوین در نطفه کشتیم تا درهرج و مرج نیفتیم[1]. به‌گمان آنکه هرج و مرج دروازه‌های کشور را بروی بیگانگان میگشاید. حال آنکه آن دروازه‌ای که بروی بیگانگان گشوده شد دروازهٔ تجاوز و بی‌عدالتی داخلی کشور و برتری دادن نالایقها بر لایقها بود که تمام آن، ساخته‌وپرداختهٔ حکومت وقت بود؛ دروازهٔ نظمی پوسیده بود که همهٔ بی‌نظمیها را درخود داشت و پایه‌های آن لرزان بود. این‌را اگرزودتر درمییافتیم شاید واکنشهای بهتری از خودنشان میدادیم و دچار این همه شکستها و تباهیها نمیشدیم. از بیم هرج ومرج وآشوب در آغوش تازیان نمی‌افتادیم.»

«این کیش و آئین بزرگ و این نور و فروغی که مزدا درجان و روان هر ایرانی روشن کرده بود بدست چه کسانی کمرنگ و بی‌رنگ وتاریك وسرانجام خاموش شد تا مردم، ناچار بنور دیگری پناه بردند!...

۱ـ هوسپارم وسکادوم ـ اینمرمزدك ومانویها.

در صفحهٔ دیگر:

« آئین زرتشت برای ایران زمین نور و تابشی آورد و به اوچنان نیرووتوانائی دادکه روبروی اهریمنان و دژخیمان بتواند ایستادگی کند. دستور این بودکه نخست خود را پاك و پاکیزه کنید و خود را بسازید سپس همه را.»

«شش فرشته‌ای که با نور اهور مزدا آفریده شدند نمونهٔ شش نیروی بزرگ معنوی بودند: ـ اندیشه و منش نیك ـ راستی و درستی که بهترین حقیقت است ـ کشور آرزو شده و جاودانی که جایگاه ایرانی پاك نهاد و درستکار است ـ عشق و مهربانی کامل که مظهر و نمونه‌اش دختر اهور مزدا نگاهدارندهٔ زمین است ـ کمال و تندرستی که مظهر اهور مزدا شناخته میشد اینها آن بی‌مرگی و جاودانی آرزوشده را در روح وروان ایرانی برقرار نمود و این شش فرشتگان بودند که در نور و تابش مزدا، مارا وهمه را هدایت و رهبری میکردند و اینان بودند که منظومهٔ امشاسپندان مارا تشکیل میدادند و اینهمه نور وروشنائی در درون یکایك ما ودر کوهها ودره‌ها و هامونهای ما و آسمان لاجوردی ما بوجود آوردند ولی افسوس و هزاران افسوس که باز بعلت رفتار و کردار ما، سران آسمانی و والیهای زمینی ایران که، صاحب وفرمانروای مردم وخانه‌های آنها شده بودند تاریکی بر دلها و اندیشه‌ها و شهرها و قریه‌ها افتاد و سپاه اهریمن و خرد خبیث (انگره‌مینو) برهمه‌چیز و همه‌کس چیره شد وما را براه نیستی و زبونی سپرد!... »

☼ ☼ ☼

« آیا ما موبدان زرتشتی این مرزوبوم گناه نداریم؟ بیشتر ما در این کارهای تباهی‌آور و فتنه‌انگیز شریك و انباز شدیم. آئین زرتشت و عقیده و ایمان پیروان درست او را بدست ماسپرد تا ما آنها را درست و تندرست و روان درست نگاهداریم. از ولادت تا عروسی آنها بدست ما بود، تطهیر و قربانی، دعا و فتوا، شنیدن گناهان و درخواست بخشایش آنها، تعیین میزان کفاره و جرم گناه، انجام دادن همهٔ تشریفات

مذهبی و بستن کمربند مقدس (کستی) همه چیز و همهٔ آرزوها و دلاسائیها بدست ما سپرده شد تا برای جان و روان مردم و برای زندگانیشان و برای دو جهانشان و به روزی و رستگاریشان بکوشیم ولی چنین نشد. ما هم باری بردوش آنها شدیم و بر بیدادگری و ستمگری والیان زمینی آنها افزودیم. با امرا و فرمانروایان دوست و همکار شدیم و از اعمال آنها چشم پوشیدیم ودست طمع آنها را برای هرکارو آرزوئی بازگذاشتیم. آذربایجان را کشور مغان نامیدیم و املاك حاصلخیز و ییلاقات سبز و خندان و کاخهای باشکوه و چند اشکوبه که باغهای زیبای آن را دیواری نبودبخود اختصاص دادیم.»

«همدست توانگران و نیرومندان شدیم و مردم و بینوایان و طبقهٔ برزگرو صنعتگر راکه «یشتها» آنهمه سفارش کرده و دستور داده بودکه رعایت حالشان کنیم و عزیز و محترمشان بداریم همه را فراموش کردیم و از دست دادیم و بار دوش مردم را سنگینتر کردیم؛ ایمان مردم را سست و بی بنیاد کردیم، آنها را وادار ساختیم که بدنبال نوردیگر، وروشنائی دیگر، وخدا وپیامبری دیگر، بگردند وآئین نوینی را جستجو کنند و بدینسان خود را درآغوش دیگران بیاندازند.»

«این بارچندم است که بیگانگان برکشورما چیره میشوند؟»

«آیا ازاین شکست پندی خواهیم گرفت؟»

«یاآنکه سرنوشت کشورماکه چهارراهی درمیان فرهنگها ونژادهاست همیشه همین خواهدشد؟»

✩✩✩

«این آئین نوین که بما روآورده، بی گمان ساده‌تر از آئین ماست. پایهٔ آن برادری و برابری است. همه در یك ردیف ویك صف روبروی خدا و روبروی درخت خدا پرستی و شاخه‌های آئین آن می‌ایستند. تنها آنکس که پرهیزکارتر از همه است باید پیشاپیش همه باشد. این همان است که مردم ما خواهان آنند و پیوسته تشنهٔ آن بوده‌اند. به یقین هر زمان زبانی دارد. این آئین با سادگی که دارد زبان زمان ما را

دارد و پاسخ نیازهای امروز دل مردم را میدهد ولی افسوس که این گرایش ، بسیاری از پایه‌های یگانگی و روانی‌ما را درهم فروخواهد ریخت!... »

☆ ☆ ☆

باز روی برگهای دیگر چنین نوشته شده بود:

« ما چه خواهیم شد و چه سرنوشتی خواهیم داشت ؟»

« واین آئین نوین در میان ما چه سرنوشتی پیدا میکند ؟»

« هرآئین درآغاز پیدایش‌خود ، نوین ودلنشین‌است . پس ازچندی خواهشها و نیازهای خصوصی جای گرایشهای همگانی را میگیرد . بت پرستی برنگها و جلوه‌گریهای دیگرجای خود را به‌یکتا پرستی‌میدهد .»

☆☆☆

«ما درزمان پیشدادیان ساده‌تر و درست‌تر میزیستیم . دروغ نمیگفتیم ، دلاور بودیم . پیشرفت‌های ما بر پایهٔ بی‌پیرایگی مان بود از این رو با فرهنگها و دانشهای بزرگ‌برابری می‌کردیم . تا مصر و روم پیش رفتیم . در همه جا برتری آئین خود را نشان‌دادیم. اما چندی‌نگذشت که عادتهای بت‌پرستی وزیورجوئی ودروغ وریا درجان ما و زندگی یکایك ما رخنه‌کرد . »

« جمشید نخستین‌کسی بودکه‌آئین دیوان و بت‌پرستان پیشه‌گرفت وراه‌را بروی ضحاك و برای ضحاكها باز کرد».

☆☆☆☆

« این راهی است‌که هر کشوری میرود . این سرنوشت همهٔ آئینهاست . این آئین‌نوین هم‌که امروز آنهمه ساده و برپایه‌های برادری و پرهیزکاری است‌شایدروزی دستخوش هوسها و‌نیازهای بعضی از رهبران و پیشوایانشان بشود . »

«گوئی این قاعدهٔ روزگار است . »

« چرخ میگردد و نشیب و فراز زندگی را بازیبائیها و زشتیهای‌آن و درستیها

و نادرستیهای آن روبروی ما مینهد . و این چرخیدن قاعدهٔ روزگار است .»

. . . .

✩ ✩ ✩

جوان از خواندن این سطرها در دریائی از اندیشه و پرسش فرو رفت . شتاب داشت که همه را بخواند وغیبت ناگهانی پدر را دریابد تا به آخرین برگ و آخرین سطرهای یادداشت پدرش رسید که چنین خواند :

«من دیگر پیرشده‌ام ... نا امید شده‌ام ... نیروی شکیبائی ازمن رفته‌است... خواه‌ناخواه بدنبال سرنوشت میروم ... اکنون نمیدانم بکجا و چگونه؟... اماتو،ای فرزند عزیزم، توجوانی و تو باید بدانی بکجا میروی؟...»

«توبایدبدانی ودراندیشهٔ‌این‌دانستن باشی!...»

. . . .

جوان‌که باین قسمت از یادداشتها رسیدگوئی تمام اندیشه و عقایدش زیر و رو شد . روی‌تخته پوست پدر بحال‌نیایش و ستایش پیشانی نهاد و بغضی که‌گلویش‌راسخت فشرده بود ترکید و بلندبلندگریست ! . . .

فردای‌آن روزو روزهای دیگر با تمام‌کوششی که‌کرد نتوانست از پدرش‌خبری بدست آورد !

پدرش بسرنوشت نامعلومی رفته بود و پسرش با یك آیندهٔ مجهول روبرو !

. . . .

پایان جلداول

جلد دوّم

پس از مقدمه‌ای که برای جلد اول نوشتم دیگر برای جلددوم بعنوان مقدمه سخنی ندارم که بگویم.

وفقط این اشعار بلند عمان ـ سامانی را مقدمه جلد دوم قرار میدهم .

تهران تیرماه ۱۳۴۵
ز. رهنما

کیست این ؟ ...

ـ کیست این پنهان ، مرا درجان و تن؟
گرزبان من همی‌گوید سخن !
ـ اینکه گوید از لب من راز کیست ؟
بنگرید این صاحب آواز کیست ؟
درمن اینسان خود نمائی میکند!
ادعای آشنائی میکند.
مختصرتر ، با همه دوری بمن ،
ازنگه با چشم وازلب با سخن :
خوش پریشان با منش گفتارهاست ...
در پریشان گوئیش اسرارهاست ...
گوش عشق، آری، زبان خواهد زعشق
فهم عشق، آری، بیان خواهد زعشق
با زبان دیگر، این آواز نیست
گوش دیگر، لایق این راز نیست

فصل اول

خلافت عمر

شهر مدینه که از روز تغییر نام آن تا سال فتح نهاوند بیش از سی و چند سال نمیگذشت کم‌کم اهمیت بیمانندی پیدا کرده بود . در تاریخ پیدایش و نابودی شهرها و دورهٔ اوج و هبوط آنها هیچ شهری بدین چابکی اهمیت جهانی پیدا نکرد .

شهر یثرب که ناشناس و دور افتاده بود بشهرپیامبر خدا (مدینه رسول‌الله)نامور شد . نیروئی ازاین شهر ودر این شهرتشکیل‌گردیدکه پشت بزرگترین امپراتوریهای جهان را لرزاند و بقدرت و حکومت آنها پایان داد .

چشمها از خارج و داخل باین شهر دوخته شد . مؤمنان آنرا مـرکز نزول وحی خدا میدانستند . امپراتورها و حکومتهای فرمانبردار ، آنجا را مرکزاجتماع بیابان‌گردهای‌گستاخ وناترس‌خواندند ولی‌مردم خودآن شهر «شهر پیامبرش» نامیدند. و آنجا را نقطهٔ روشن امید های خود دانستند : امید های خود در این جهان و در جهان دیگر .

موج بیم و امید دل های مردم دور و نزدیك این جامعهٔ نوین اسلامی ، پیوسته بصدای اذان مسجد مدینه برخورد میکرد و برنگ آرزوها وخواسته‌های‌دل واندیشه‌هایشان دوباره بسویشان بازمیگشت .

در آن روزهای فتح نهاوند براندیشه وغلغلهٔ فکری و روانی مردم آنجااندیشهٔ دیگری هم اضافه شده بود و آن شور و غوغای تقسیم غنایم کشور بزرگ ایران میان مهاجر و انصار بود .

مردم این شهر کوچك که شمارهٔ همهٔ نفوس‌آن به ۲۵ هزارتن‌نمی‌رسید چندین

سال‌بود که بشنیدن مژده‌های‌پیروزی وخبرهای‌خوش خوگرفته بودند. پیوسته‌چشم‌براه مال و غنایمی دوخته بودند که از طرف سپاهیان فاتح خودشان برای خلیفه فرستاده میشد ؛ خلیفه‌ای که‌آنها را بعدالت و درستی میان گروه مهاجر و انصار تقسیم میکرد؛ سپاهیان مجاهد بی‌جیره و مواجبی که به هرسو بنام کیشِ و آئین نوین فرستاده می‌شدند. این‌مردان وزنان‌مجاهد درراه خدا، درواقع خودرا سربازان خدا میدانستند. حقوق ماهانه‌ای نداشتند اما ثروت کشورها و شهرهای فتح شده را بحکم «الله» ازآنِ خود میدانستند. آنها عقیده داشتند که با خدا و رسول اوپیمانی استوارو ناشکستنی بسته‌اند وخود را «هم‌پیمان» خدا و رسولش میدانستند. این عهد وپیمان در چندکلمه خلاصه میشد :

چنانکه پیروزشوند: غنایم‌جنگ‌را، بغیر از پنج یك آن، میان خودشان‌تقسیم کنند واگرشکست‌بخورند،زندگی‌جاویدانی‌باهمهٔ‌نعمت‌های[1] بهشتی‌آن برای‌مجاهدان ونبرد کنندگان تأمین میشود .

مسلمانان آن دوره ، ایمان راسخ بدین پیمان داشتند و از کشورهای دیگرو غلغلهٔ‌تمدن وعلوم‌وآداب‌آنهاناآگاه‌بودند، برای‌آنهاهمهٔ خبرهاوسروصداها وگفتگوها بشکل‌پیامهای‌آسمانی ازطرف‌رسول‌خدامیرسید .

آئین نو و قوانین نو و افسانه و حقیقت‌های نو و حکمت وفلسفه های نوین از این شهر رسول الله بمردم عرضه میشد و برای کشورها و ملتها بسان کالاهای کمیاب وتازه ارمغان برده میشد .

در تاریخ بشری یك روز آتن بود که چنین سرنوشت درخشانی پیدا کرده بود روز دیگر روم وامروز مدینه و خواه ناخواه و خوب یا بد این شهر کوچك دورافتاده جانشین‌آن شهرهای باعظمت افسانه‌ای شده بود .

در همین روزهای سال ۲۱ هجری بودکه پیك «پیروزی پیروزیها[2]»که مقصود

۱ـ تعبیر خلیفهٔ دوم .

۲ـ رجوع شود بفصل۳۲ جلد اول همین کتاب .

گویندهٔ آن، «فتح نهاوند» بـود بمدینه رسید.

چابك‌سوار نعمان، این خبررا در مسجد باطلاع‌خلیفه واصحاب پیامبررسانید. بیشتراصحاب درآن روز درمسجد حاضر بودند و علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) باحسن وحسین (ع) نیز کنار مجلس آنها نشسته بودند.

درآن روزحسین دربحبوحهٔ جوانی وزیبائی خودبود و به‌شانزدهمین [۱] پله‌کان عمر خود بالا آمده‌بود.

این خبر بزرگ بیش از تصور در اجتماع این شهر کـوچك شادمانی بوجود آورد.

درآن روز هرمزان فرمانده سپاه ایران در شوشتر نیز، مانند دگر روزها، در مجلس حضور داشت. این مرد بزرگ را، پس از شکست شوشتر و گرفتاریش بدست تازیان، به‌اسیری باین‌شهر آورده‌بودندولی بامهر ومحبتی که ازجانب علی(ع) دید با دل وجان اسلام آورد. و ازهمان روز جزو مشاوران دستگاه خلافت اسلامی قرار گرفت، دستگاهی که نیازمند چنین مشاوران بزرگی بود.

پس از اینکه چابك سوار نعمان گزارش مفصلی از فتح نهاوند بخلیفه داد، خلیفه رو به هرمزان کرد واز او پرسشهائی نمود. اوتوضیحات جالب وشنیدنی ازشهر نهاوند و دژهای مستحکم و بی‌همتای آن و از زراعت وکشت وکار آن ومیوه‌های گوناگون و ثروت مردم آن به عمر داد که تازیان پرقیل و قال وعربده جورا برخلاف عادت همیشگی خود یکپارچه گوش شنوا کرد.

درپایان تـوضیحات او، خلیفه گفت:

ـ تو چه پنداری؟ آیا صلاح را درآن می‌بینی که دستور دهم سپاهیان اسلام بسوی اصفهان بروند ویا بسوی خراسان و یا به آذربایجان ویا به فارس؟

هرمزان گفت:

ای خلیفهٔ بـزرگ، فارس و آذربایجان دوبال نیرومند ایرانند که اصفهان

۱ــ بعضی یکسال بیشترو بعضی یکسال‌کمتر نوشته‌اند.

بمنزلهٔ سر آنست . اگر تو یك بال را ببری بال دیگر کار خود بکند و به جنبش و کار خود ادامه می‌دهد ولی اگر سر را قطع کنی آن دو بال بخودی خود از کار خواهد افتاد.[۱]

چند روز پس ازورود این پیك بودکه غنایم بیشمار و گرانبهای فتح نهاوند را بمدینه آوردند .

این غنایم عبارت بود از شترهای بار شده از گاو صندوق‌های بزرگ سلطنتی و مفرشهائی از نوع بافت قالی و خورجین‌های ترمه که از رنگ و جنس آنها معلوم بود متعلق به یك کشور بسیار مترقی خارجی است .

بدنبال آنها بازچند شتر باکجاوه ومحملهائی واردشدکه در آن زنان و کودکانی سپیدرو و خوش لباس و بسیار زیبا نشسته بودند . با دیدگانی مضطرب وکنجکاو به باغهای خرما و بدو طرف جاده و خانه‌های گلی این‌شهر نگاه می‌کردند . مردم مدینه که طرفین‌راه‌آنها نشسته بودند غلغله‌ای برپاکرده با دستهای لاغر واستخوانی خود این کاروان تازه واردرا نشان میدادند و درمیان غلغله وهیاهوی آنها فقط این‌کلمه مکرر بگوش میخورد: عجم ... عجم.. عجم..

این کاروان بمیان شهر که رسید ، ساربان آنها فقط شترهای محملها و کجاوه‌ها را با صدای بخ بخ خود و تکان دادن رسن هر یك از آنها بزمین خواباند . شترها نعره میزدند و علفهای بیابانی و بته هـای خار را کـه از صحرا کنده و خورده بودند دوباره نشخوار می‌کردند . زنان و بچه‌ها از کجاوه ها و محملها ، کجاوه هـا و محملهای نو که با پارچه های ابریشمی اعلا پوشیده شده بود و هرگز نظیر آنها در عربستان نبود ، بیرون آمدند و از این ازدحام مردم اندکی ناراحت مینمودند ولی خوشروئی‌ومهربانی سادهٔ زنان عرب‌با رفتاروحرکات طبیعی‌وبشاشت ومهربانی بی ریا و بدوی حب وعلاقهٔ‌خویش را بآنان می‌فهمانـدند .

لباسهای فاخر و ابریشمی آنها، چشمهای سادهٔ عرب های لباس ندیده را خیره کرده‌بود. دایرهٔ مرد وزن‌مردم مدینه هرلحظه تنگ وتنگترمیشد زیرا ازهرکوچه‌ای

۱ــ رجوع شود به فصل ۲۷ جلداول همین کتاب .

زنان و مردان برای تماشا بیرون میریختند . نگاهبانان کاروان با شمشیر های نو و براق وزوبین های فاخر ، که معلوم بود تازه آنهارا در این جنگ بدست آورده اند و نظیر آنها در عربستان نبود ، بزحمت مردم را از پیرامون این بانوان و فرزندان کوچك آنها دورمیکردند وقدم بقدم وخیلی آهسته ـ چون راه کوچه‌های تنگ و باریك این شهر از فزونی جمعیت بسته شده بود ـ بسوی خانهٔ خلیفهٔ دوم (عمر بن الخطاب) که پهلوی مسجد بزرگ بود پیش میرفتند. بچه‌های دلربای ایرانی که چشمهای سالم درشت پرمژه‌ای داشتند، خود را بمادران خویش چسبانده با حالتی بیمناك دست خودرا به آنان داده بودند و ازمیان مردمی پرسروصدا، بدشواری و با نهایت احتیاط، میگذشتند. هرچه مردم میگفتند اینها نمی‌فهمیدند و هرچه این تازه آمدگان بزبان میآوردنـد آنها ادراك نمیکردند. همانـدم ناگهان مردی ۴۵ ساله خـوش‌قیافه وسپید رو جمعیت را شکافت و خودرا باین کاروان اسیران رسانید بی‌اختیار بسوی بچه های آنها گرایید و دست محبت بسر و روی آنها کشید. باآنها بگرمی و مهربانی فراوان وبپارسی روشن گفتگو کرد و از جیب خود مقداری خرما درآورد و روبروی آنها گرفت که بزرگترها نـه خودگرفتند و نه گذاشتندکه بچه‌ها آنها را بگیرند. جوان ازاین خودداری آمیخته به دلهره وترس آنها ناراحت شد و گفت : آخر من هم مانند شما ایرانی هستم . ناگهان برق شادمانی در صورتها و چهره های آن مهمانان اسیر منعکس شد . کلمهٔ ایرانی ایرانی.. هم میهن ما ... از دهان های کوچك و بزرگ آنان بیرون آمد . یکی از بانـوان پرسید :

نام شما چیست و کیستید ؟

ـ نام من فیروز و شهرت من ابولؤلؤاست.

ـ شما اینجا چه می‌کنید ؟ !

ـ همان دست مرموز قضا وقدری که شمارا باین سرزمین کشانده است مرا بصورتی بدتر، اول اسیر رومیها کرد که مرا به غلامی بردند و بعد مانند بردهٔ خویش به اینها فروختند.. همان قضا و **قدر** حسابگری که سرنوشت ما را بدست افرادی سپرد تا این روزگار

سیاه را برایمان بوجود آوردند و خود و ما را درچنین گردابهای هولناکی انداخته و بدنبال هوسرانی خود رفتند. اینهارا میگفت، بچه ها را سخت دربغل گرفته ومیبوسید و بی اختیار اشك از دیدگانش روان بود.

سپس روی خود را بیکی از بانوان زیبا و جوانی کرد که او نیز دیدگانی پر از اشك داشت و گفت: این بدبختی ما از خود ماست. از دست آنان که در داخل کشور بما و مردم ما رحم نکردند و عاقبت ستمگریها و خود خواهی های خود را در نظر نگرفتند وزنان و بچگان این کشور را بدست این و آن انداختند، خانهٔ عمر هم خراب بادکه خانهٔ ما را خراب کرد وبراستی جام صبرماراالبریز نمود[1].

گفتندکه بی بی شهربانو دختر یزدگرد و چند تن از خواهران او در میان همین بانوان بودند که داستان زناشوئی حسین (ع) را با این بانوی ایرانی بدانسان که در جلد اول این کتاب شرح دادیم، سرگرفت.[2]

این پیوند نوین یك تن از عالیترین خانوادهٔ بزرگ ایران با یك تن از بهترین و پرهیزکارترین و دلاورترین جوانان قریش که در دامان مهر فاطمه و در نور تعلیمات پیامبر و علی (ع) پرورش یافته بود فصل نوینی در تاریخ و تمدن اسلامی گشود. فصل دیگر این ماجرای بزرگ تحت الشعاع قرار گرفت که ما هنوز شاهد شعاع و درخشندگی های آن در ادب ایران و انیران و در نور اسلام و پرتو افکن های آن هستیم. حسین در چنین سالی به زناشوئی و تشکیل خانواده پرداخت ولی از کار و تحصیل و دانش روزانهٔ خود ذره‌ای غفلت نورزید. علاوه برکسب فیض ازدانش وفضیلت مردی چون علی (ع) نزد دیگرمردان دانا وهوشمند نیز بمطالعه پرداخت.

دروس آن زمان درجامعهٔ اسلامی چه بود؟

دانش قرآن بود از حیث تجوید و قرائت و تفسیر، علم روایات و فراگرفتن دانش انساب و تاریخچهٔ آن که در آن تاریخ دانش بـا اساس به شمار میرفت

۱- Annals of The Early Caliphate By Sir william Muir page 279.

۲- (Moawia le premier) par Lammens.

فراگرفتن اشعار وحکایت‌های ادبی و اجتماعی از راویه‌های[۱] عرب که این رشد و نمو فکری او و استحکام ملکات فاضلهٔ اخــلاقی او متناسب با رشد جسم و بدنش روز بـروز افزون‌تر و نیرومندتر میگردید .

در پایان همان سال یعنی سال ۲۱ هجری بودکه اصفهان آن شهر بزرگ ایران نیز بدست تازیان افتاد و آن امان‌نامهٔ مشهور را عبدالله برای اهــالی آن صادرکرد و بدنبال آن شهرهای دیگر ایران هم یکی پس از دیگری یا بجنگ و یا بصلح وقرار پرداخت جزیه سقوط‌کرد .[۲]

پس از پیروزیهای سال ۲۱ و ۲۲ در سال ۲۳ بامدادروز آخرین چهارشنبه‌ماه ذی‌الحجه خلیفهٔ دوم عمر برای انجام نماز جماعت بمسجد آمد .

مردی‌که سر و صورت خود را پیچیده بود وارد مسجد شد و در صف اول نمــاز جماعت پشت سر عمر قرارگرفت . نماز جماعت برپا شد و جمعیت انبوهی پشت سر او بنماز ایستادند . در رکعت دوم نماز آندم‌که عمر سر بسجده نهاد و همهٔ مردم پشت‌سر او بسجده درآمدند این مرد ناشناس با خنجری دو دم‌کـه زیر عبای خــود پنهان‌کرده بودسه زخم‌کاری یکی در پهلو، دیگری زیر ناف و سومی به پشت او زد[۳]. عمر ناله‌ای کرد و در خون خود غلطید و قاتل بیدرنـگ صفهای نمــاز را بشکافت و از مسجد بیرون شد.

عمر بر اثر خونی‌که از سه جای زخم‌کاری او بیرون میریخت بی‌حال و ناتوان بزمین غلطید.

نخستین گفتار او پس از این جراحت سنگین این بود :

۱ـ طبری صفحهٔ ۲۲۵ وقایع سال ۲۱ هجری جلد سوم .

۲ـ شهرهائی‌که در سال ۲۲ هجری بدست‌عربها افتاد، عبارت‌بود ازری ـقومس ـگرگان ـطبرستان ـ آذربایجان و در سال ۲۳ شهرهای استخر ـفسا ـکرمان ـسیستان ـمکران سقوط‌کرد.

۳ـکتاب الحروب صفحهٔ ۱۱۱ ولی طبری جلد سوم وقایع سال ۲۳ صفحهٔ ۲۶۴ مینویسد که شش ضربت بعمر زدکه ضربت‌کشنده‌اش زیر ناف او بود .

آیاعبدالرحمان بن‌عوف در مسجد حاضر است ؟

گفتند : آری .

عمر گفت: اوپیش‌آید وجای مرا برای نمازجماعت بگیرد ونماز راپپایان‌رساند.

پس از آن پرسید : ببینید این ضربت را چه کسی بمن زد ؟ .

گفتند: ابولؤلؤ، غلام مغیره .

عمر سر بآسمان بلندکرد وگفت : شکر خدا آن‌کس‌که بمن این ضربت‌مهلك را زد پیشانیش هرگز بسجدهٔ خدای یگانه نرسیده بود .

عده‌ای نمازرا شکستند وبدنبال این‌مرددویدند اوبآنها نیزحمله‌برد وسیزده‌نفررا با خنجر خود زخمی‌کرد تا سرانجام عبائی بر سر او انداختند و او راگرفتند .آندم‌که دیدگرفتار شده‌است خنجرآخری رابسینهٔ خود فرو برد و طولی نکشیدکه‌جان سپرد.

از طرف دیگرعمر را،که غرق در خون شده بود و ازشکاف زخم زیرناف او، جانش بشکل‌خون خارج میشد، روی دست بمنزلش بردند . خانهٔ او متصل به مسجد بود ، عبدالرحمن و دیگر اصحاب پیامبر که نماز را بپایان رسانده بودند بمنزل عمر شتافتند. عمر به‌عبدالرحمن‌فهماندکه توباید جانشین من‌بشوی.

عبدالرحمن باوگفت: آیا مجبورم‌که این کاررا بکنم. عمر گفت: نه، توآزادی، قبول‌کنی یا نکنی .

عبدالرحمن گفت : پس اجازه بده‌که خود را از این‌کار سنگین معاف بدارم . عمر گفت : بسیار خوب . پس مرابنشان تا من‌کارها را بکسانی بسپرم‌که نسبت‌به‌پیامبر صدیق وبا وفابودند وپیامبر هم ازآنهاکمال خرسندی‌را داشت. سپس‌گفت : علی‌بیاید، عثمان بیاید ، زبیر بیاید . سعدبن ابی وقاص بیاید و شما هم عبدالرحمن‌گوش‌کنید . شماپنج نفرباتفاق طلحه یك نفـر را برای خـلافت از میان خـود برگزینید. میدانم که طلحه اکنون در مدینه نیست . شما سه‌روز در انتظار او بمانید . اگر در ظرف‌این سه روز نیامد شما پنج نفر دیگر معطل نشوید و بانتخاب خلیفه اقـدام‌کنید . این را گفت و خاموش‌شد. سستی دمبدم با رفتن خون بر او چیره میشد .

چشمهاراکه بسته بود دوباره بازکرد وگفت : ای علی ، اگر انتخاب بنام‌تو افتد

در نظر داشته باش که بنی‌هاشم را خیلی بالاتر از همنوعهایشان قرار ندهی .

سپس رو بعثمان کرد و گفت : وتو ای عثمان اگر تو یا سعد انتخاب شدید مراقب باشید که خویشاوندان خود را بر گردن مردم تحمیل نکنید. اکنون بروید مشغول مذاکره شوید .

وقتیکه آنها باطاق مجاور رفتند . عمر ابوطلحه راخواست گفت بدر اطاق منتخبین بایست هیچ کس را مگذار وارد آنجا شود .

پس از مدتی دوباره بآنها که بر بالینش بودند چنین گفت : شما بآنکس که جانشین من می‌شود آخرین درخواست هنگام مرگ مرا بگوئید... بگوئید که نسبت به مردم مهربان باشد . . . باین مردمی که بما خانه و پناه دادند و به اسلام یاری و همراهی کردند . باو بگوئید که کارهای خوب و پرهیزکارانهٔ آنها را بزرگ بدارد واز گناهان سبکشان بگذرد . با عشایر عرب رفتار نیك داشته باشد و بداندکه آنها بمنزلهٔ ستون فقرات اسلام هستند . عشریه‌ای راکه از آنها میگیرد همان مبلغ را در راه فقرا و مستمندان صرف کند . اما با یهودیان و مسیحیان طبق همان پیمانی که با پیامبر داشته‌اند عمل کند .

آنوقت سر بآسمان بلند کرد وگفت: خدایاسیر وسیاحت من درزندگی به‌پایان رسید. من این خلافتی که‌پایه‌هایش به چنان قوت و نیروئی استوار گشته بود بجانشینم میسپرم ..

باز دوباره سر را بعقب تکیه داد ودیدگان را بست و ساکت شد . درد شدید جان او را میخورد و صدایش در نمی‌آمد .

پس از چند لحظه دوباره دیدگان را نیم بازکرد وگفت : بروید بعایشه بگوئید آیا اجازه میدهدکه مرا در اطاق خودش جنب قبر پیامبر و قبر ابوبکر دفن کنند. اگر قبول نکرد مرا به بقیع ببرید و در قبرستان مسلمانان دفن کنید .

آنوقت به پسرش عبدالله که بربالینش بودگفت :گوش کن ، اگر این عده منتخبین در انتخاب خود توفیق نیافتند تو هم دررأی آنها شرکت کن ورأیت را بکسی بده که رأی بیشتر داشته باشد تاکار خاتمه یابد. و اگر آراء آنها کاملاً مساوی شد تو بجانبی رأی

بده‌که رأی عبدالرحمن در آن جانب باشد .

پس‌ازآن‌گفت: بگذاریدمردم‌که پشت درخانه ازدحام‌کرده‌اند وصدایشان رامیشنوم داخل‌شوند و حتی بهمین اطاق من هم بیایند .

در خانه ودر اطاق راباز‌کردند ومردم بداخل‌خانه ریختند. از یك در میآمدند نگاهی بعمر که همینطور خون ازاومیرفت میکردند باو سلامی میدادند و از دردیگر خارج میشدند . در آن اثنا باز عمر گفت : آیاکسی ازمسلمانان دراین‌سوء قصدنسبت بمن با ابولؤلؤ همکاری داشته است؟

همه فریادکردند : نه بخدا... خدانکند .

علی‌دوباره‌آمد و به بالین او نشست ودر همان حال ابن عباس نیزآمد. که با او نیز چندکلمه‌ای سخن‌گفت سپس روبفرزندش عبدالله‌کرد وگفت: سرمرا ازبالش‌بلندکن و آهسته بزمین‌گذار . باشدکه خداوند متعال با رحمت خود امشب مرا ببرد.زیرا من از طلوع آفتاب فردا وحشت دارم .

در همین حال پزشکی را که در مدینه بسیار شهرت داشت و بخارج شهر رفته بود آوردند زخم را دید و معاینهٔ دقیقی‌کرد . دستور داد آب خرمای زیاد باو بدهند ، آب خرما را که بخورد او دادند از زخم زیر ناف او خارج شد . وقتیکه پزشك این را دید خطاب بعمر گفت : ای امیرالمؤمنین زخم تو مهلك است . هر وصیتی داری بکن . عمر گفت: همهٔ وصیت هایم راکرده‌ام . و سرش را توی سینهٔ‌پسرش گذاشت و این‌کلمات راگفت. برای روح من سخت و ناگوار بود اگر من مسلمان نبودم ولی خوشحالم که نمازهای‌خود را بجا آورده‌ام و روزه‌های خود راگرفته‌ام . وآنوقت با صدای آهسته اذان و شهادت خودرا گفت و چشمها را برای همیشه بست و آن در روز ۲۶ ذی‌الحجهٔ سال ۲۳ هجری بود[1] مطابق ۱۲ آبان و گفتند صبح یکشنبه اول محرم سال ۲۴ هجری بود و ۶۳ سال از عمر اوگذشته بود .

۱ــ شب پنجشنبه ۲۶ ذی‌الحجه سال بیست و سه هجری و مدت خلافتش ده‌سال و شش ماه و چهار روز بود و بیشتر پیروزیها و فتوحات اسلامی در دورهٔ او بعمل‌آمد .

فصل دوم

قاتل عمر کی بود؟

قاتل عمر، مردی بود نهاوندی، نامش فیروز وکنیه‌اش ابولؤلؤ و داستانش بسیار دراز، از آن جمله‌که گفتنداین ایرانی جسور و پر دل و وطن پرست، درآغاز جوانیش بدست رومی‌ها باسارت افتاد. عربها در مبادلات تجارتی با رومیها در شام و سوریه او را خریدند وبمدینه آوردند، در اینجا مغیره‌که تمام زندگیش از خریدو فروش و بهره‌برداری ازغلامان و اسرا میگذشت چون بهنرمندی او واقف شد، و غلام هنرمندنیز، خود، گنج زری برای صاحبش بود، او را خرید و بمدینه آورد. ابولؤلؤ مجبور بود برای صاحبش کارکند و همهٔ مزد دریافتی خود را باو بدهد و فقط چیزکمی برای خویشتن بردارد. او نجاری و آهنگری و نقاشی را بخوبی میدانست و در دکانهای معتبر مدینه‌کار میکرد و از مزد خود ناچار بود بطور مقطوع روزی دو درهم (سکهٔ نقره) بصاحب خود مغیره بدهد. خواه‌کار بکند یا نکند ناچار بود چنین مبلغ راکه در آن وقت پول بسیاری بشمار می‌آمد به اربابش بدهد.

چندین بار این موضوع رابا اربابش درمیان‌گذاشت وجوابی جز شلاق و چوب نشنید. تا اینکه روزی شکایت خود را پیش عمر برد. جلوی او راگرفت وگفت:

ای خلیفهٔ مسلمانان! بر من ظلم و ستم رفته ... احقاق حق مرا تو بکن ... مغیره ارباب من با من بد رفتاری میکند.

عمر گفت:

ـ بگو: چه میکند؟

ابولؤلؤ جواب داد: ـ هر روز دو درهم نقره از دستمزدکار روزانهٔ من میگیرد حالا چه‌کار بکنم یا نکنم.

عمر گفت: کار روزانهٔ تو چیست؟!

ابولؤلؤ جواب داد :کار من نجاری و نقاشی و آهنگری است .

عمر گفت: این مبلغ زیاد نیست‌مخصوصاً برای یك‌کارگر لایق و باهوش وکاردان. و تو به یقین ازکار روزانهٔ خود مزد بسیار میگیری و سودفراوان میبری . و من‌شنیدم که تو آسیاهای بادی خوبی هم میسازی ....

ابولؤلؤکه از این جواب بسختی رنجیده بود گفت :

ـ درست شنیده‌ای .

عمر گفت : بیا برای من نیز یك‌آسیای بادی خوبی بسازکه با بادکارکند .

ابولؤلؤ جواب داد: اگرامانم دهی من‌آسیابی برایت بسازم‌که شهرت‌آن شرق و غرب را بگیرد ...

ابولؤلؤاین‌کلمات را بالحنی تند وزننده‌گفت وبراه خود روان شد. عمرآهنگ تهدید آمیزاو را دریافت وگفت :

ـ این مرد با لحن تهدید آمیزی جوابم داد. مبادا فکری بسرش آمده‌باشد. راست بود. ابولؤلؤآن تهدید وآن فکر خود را امروز به بهای جان خودش و جان عمر عملی‌کرد .

وگفتندکه هرمزان‌ابولؤلؤ را تحریك‌کرد وباهمین تهمت آن ایرانی بزرگ را نیز در مدینه‌کشتند .

در هر حال ابولؤلؤ تنی بود از ملت ایران‌که چنین واکنش و عکس‌العملی از تجاوز تازیان به‌شهر خود نشان دادولی بالاترین مقام‌آن روز ایران بفرار خود ادامه می‌دادکه تاریخ دربارهٔ اوچنین نوشت :

«چون خبر شکست لشکر فارس بکرمان رسید یزدگرد ، بسیار ترسید .گفت افسوس‌که مسلمانان به استخر آمدند و شاهك رابکشتند . یزدگرد در آن امرحیران فرو ماند . سرهنگان و خدمتکاران‌که پیش او بودند همچنان متردد و متفکر گشتند . در اثناء آن حالت ، مهتری از مهتران‌کرمان‌که نام او (بندوه فرزند سیه گوش) بود بمجلس یزدگرد درآمد و او را بر سر تخت حیران و خاموش و از خود رفته دید . بندوه سبب ناراحتی از اوپرسید، یزدگرد او را جوابی نداد .

« بندوه در خشم‌شد و دست درازکرد و پای او بگرفت و از سر تخت بزمین‌فرو

کشید و بینداخت و دشنامی چندباو داد وگفت: این تخت بزرگان جای مثل توبیهوش وکم همت نیست. این بگفت و از پیش او بیرون رفت. سرهنگان و عوانان‌رافرمود تا او را از سرای پادشاهانه بیرون‌کنند. یزدگرد از غایت انفعال و شرم‌زدگی هیچ نگفت و اسب خود بخواست و با خیل و حشم خود بجانب خراسان روان شد. چون بشهر مرو رسید آنجا فرود آمد. اهالی مرو دانستندکه از شهر فارس آمده و بدین حدودرسیده، او را شماتت‌کردند واهانت‌گفتند ومیخواستندکه اورا بگیرند و بکشند. پس به طحطاخ ملك ترك نامه نوشتند که پادشاه عجم از پیش عرب‌گریخته و نزدیك ما آمده است و ما او را هوا خواه نیستیم و ترا از او دوست تر میداریم نزدیك ما آی تا او را از هم بگذرانیم و شهر بتو تسلیم‌کنیم. طحطاخ قصد مروکرد چون یزدگرد از آن وقوف‌یافت شب از آن سرای‌که بود از ترس تنها بیرون آمد. نمی‌دانست‌کجارود. روشنائی دید برکنار جوی‌آب مرو. روی بدانجا نهاد. مردی را دیدکه در آسیا بکار مشغول است. یزدگرد بنزد او رفت وگفت من مردی نامرادم و دشمن در عقب دارم‌وازو ترسانم. یك امشب مرا نزد خودپناهی‌ده و در حمایت خویش نگاهدارکه فرداچندان مال بتو دهم که آسوده‌گردی. یزدگرد در آن خانه شد و سر نهاد و بخواب رفت. آسیابان چون او را در خواب دید سنگی بر سر او زد چنانکه دیگر دم بر نیاورد و جسد او را در آب انداخت.»[۱]

* * *

حسین(ع) در تاریخ قتل‌یزدگرد یعنی سال ۳۱ هجری ۲۷ یا ۲۸ سال داشت.

قشون‌فاتح عرب‌راه‌پیروزی‌وفتح‌خودراهردم‌میپیمودولی‌استان‌مازندران‌وطبرستان برای نیروی مهاجم عرب‌یك مرز اسرارانگیز ناگشودنی مینمود وبدین‌سبب‌سرکردگان عرب‌ازدرصلح‌با دلاوران‌مازندران‌درآمدند وبدون‌اینکه به‌نبردی‌مبادرت‌کنندبگرفتن جزیه ازآنهااکتفاکردند. عربها راجع باین قطعه ازایران بررسیها و تحقیقاتی‌کردند. از هرکس تاریخ و افسانه‌ای راجع باین‌استان‌شنیدند. گفتندکه«افریدون به دیه(ورك) که قصبهٔ ناحیهٔ لارجان است در وجود آمد. شنیدندکه چون ضحاك تازی جمشید را پاره پاره‌کردآل جمشید از او نفرت‌کردند و داستان‌های پر جور و ستم او را برای‌همه

۱ـ تاریخ‌الحروب.

گفتند .گفتند که مادر افریدون با بستگان و پیوندان خود به پایان‌کوه «دنیابند» به دیهی که مذکورشد پناه‌گرفت. وچون افریدون ازمشیمهٔ «کن‌فیکون» بیرون‌آمدبجهت آنکه جبال و صحاری غیر زرع بود به حدود سوادکوه به قریهٔ شلاب سرازیر شد که در آن موضع ، چرا خوب بود و مقیمان آنجا را تعیش از منافع باج و خراج گاوان بدست می‌آمد. شنیدندکه چون آن طفل را سال از هشت بگذشت مهار در بینی‌گاوان میکرد و مرکب خود راخود میساخت و بشکار میرفت .گفتندکه حسن وجمال‌آن‌کودك چنان بودکه‌گوئی عکس آفتاب برروی خاك‌آفتابی دیگرکرده بود وچون بسن مراهق رسید جوانان‌آن دیاربرای دفع نکبات پناه به‌جلادت وشهامت اوبردند وچون از سن مراهق بگذشت و به شباب رسید جمعیت او رونق گرفت و به ولایت لپور به دیهی (ماوچکو) آمد . چون فریدون را شوکتی پدیدآمد مردم (امیدوارکوه)که اکنون به کثرت استعمال (امیاره‌کوه)گویند و مردم‌کوه قارون نیز بدو پیوستندو برای اوگرزی بصورت سرگاو ساختند و از جهات و اقطار طبرستان مردم نزد او می‌آمدند تا وقتی‌که عده و مایهٔ او زیاد شد آنکه آهنگ عراق‌کرد که در اصفهان‌کاوهٔ آهنگر نیز خروج کرده‌بود . او نیز بدو پیوست وبه اتفاق قصد ضحاك‌کردند و بشهر بابل که‌اکنون(کوفه) میخوانند ضحاك را مقید ساختند وبه‌کوه(دنیابند)آوردندو به دیهٔ ورك که‌مسقط‌الرأس او بود در بندکردند. »

این بندی بودکه عربها از آن بیم و هراسی فراوان داشتند .

اولین سرکردهٔ عرب مقرن بودکه سپاهیانش ازاین سلسله‌کوههای‌بلند وآن‌کوه (دماوند) بیم و وحشت پیداکردند .

دماوند باعظمت،دماوندی‌که مانندطلسم‌قدرت وقوت سربه‌آسمان‌کشیده واسرار ابدیت جاودانی را درخود نهان داشته‌بود ازاین‌کوه ودره‌های پوشیده وانبوه‌ازدرختان و از جنگلهای انبوه مازندران داستانها و حکایت‌های شگفتی آور شنیده بودند.

بنظر آنهاوتاریخ‌نویسان‌آنها این سرزمینی بودکه طعنه به عمر روزگاروابدیت زمانه زده بود . برای همین بودکه فرمانده نیروی‌عرب در سال۲۱ با فرمانده نیروی طبرستان‌ازدرصلح‌وآشتی‌درآمد وباگرفتن جزیه‌ازقدم نهادن درمرزطبرستان وسرزمین بزرگان و دلاوران بناچاری خودداری‌کرد .

فصل سوم

خلافت عثمان

جنازهٔ عمر را با حضور همهٔ مسلمانان و غریو شیون زنهای عرب بسوی مسجد بردند و در جوار قبر رسول خدا دفن کردند .

سه روز از دفن او گذشت و دراین سه روز نماز جماعت را صهیب با مسلمانان بجا آورد.

دراین سه روز نام علی وعثمان برای خلافت بیش از سایرین سرزبانها بود.

علی برای امر خلافت قدمی برنمیداشت در صورتی که عثمان آنی از دیدن اصحاب ووعده و وعید و در خواست کمك و مساعدت در امر خلافت خود فارغ نمی‌نشست .

سرانجام طبق وصیت عمر ، اصحاب پیامبر از مهاجر و انصار در سرای فاطمه خواهر اشعث بن‌قیس روز سوم وفات عمر گرد آمدند و بکنکاش پرداختند .

عبدالرحمن بن عوف که گفتند عثمان موافقت قبلی او را جلب کرده بود گفت :

ـ دوئی و کشمکش را برای امر خلافت کنار گذارید به اتفاق کلمه یکی را برگزینید واین امر مهم را باو واگذار کنید وگرنه کینه در دلها انباشته شود و تفرقه در جماعتها پدید آید .

سعدبن ابی وقاص گفت :

ـ ازفریب شیطان وگفتار نادرست بپرهیزید وامرخلافت را بعهدهٔ کسی بگذارید که براستی صلاحیت آنرا دارد .

علی امیرالمؤمنین گفت :

ـ کاربر اصل کنید وبهوای خویش نروید . خدا و رسولش آنـرا خوش آید و همان را پسندد . بدانید آنچه باتفاق کنید من قبول کنم وپیروی نمایم .

عبدالرحمن پرسید :

ـ ای ابوالحسن اگر زمام خلافت بـدست تو آید چه کنی ؟ و بـا مسلمانان چگونـه رفتارنمائی ؟

علی بالهجهٔ قاطع وبی پروای خودگفت:

ـهمه را یکسان دانم وعدالت‌کامل را نسبت بهرکس برقرار سازم بدون تبعیض و ملاحظه کاری.

عبدالرحمن دوبـاره پرسید :

ـ اگر این کار ازتو بگذرد و بکسی دیگر رسد تو چه خواهی گفت و چـه خواهی کرد ؟

علی باز بهمان قاطعیت جوابداد:

ـ به آنچه کـه صلاح مسلمانان باشد تن در دهـم و چیزی نگویم و برخلاف آن گامی برندارم .

عبدالرحمن اورا دعا کرد ورو به عثمان نمود و گفت :

ـ اگر تو امر خلافت را بدست گیری چه کنی ؟ آیا بر سیرت عمر رفتار می‌کنی یا نه؟

عثمان‌پاسخ داد:

ـ کدام کس راطاقت آن باشد که برسیرت عمر رفتار کند . من‌کوشش‌میکنم و از جهد خویش فروگذاری نکنم وبرآنچه که خدا توفیق دهد رفتار کنم .

عبدالرحمن دیگرمجال‌گفتگو بدیگران نداد وبا سازش قبلی که عثمان با او کرده بود برخاست و دست بسوی آسمان بلندکرد وگفت :

«خدایا رحمت وعطوفت خود را برامت محمد کرامت فرما .»

وسه بار این جمله را تکرار کرد و پس از آن رو بجماعت نمود وچنین گفت:

ـ ای مسلمانان ـ من ازهمه پرسیدم وراز آنان شنیدم همگی بخلافت عثمان بن ـ عفان تن دادند، من نیزپیرو آنها باشم وپیش ازهمه با عثمان بیعت کنم. ای عثمان! دست خود رابسوی ما درازکن .

عبدالرحمن بسوی اورفت، دست اوراگرفت وبیعت کرد.

وبعد از او همه دست بیعت باو دادند جز بزرگانی از بنی‌هاشم .

مجلس آن روز بدینگونه گذشت و خلافت در خانهٔ عثمان چنین برقرار شد .

مردم که از آن جلسه متفرق شدند ، طرفداران علی، که پاکترین افراد رامیان خود داشتند، از این امر ناخشنود شدند وحتی بخود علی(ع) پرخاش کردندکه چرا تن باین امر دادی .

عبدالله بن‌عباس به علی چنین گفت :

ـ ای ابوالحسن آخر تراهم بفریفتند که برخلافت عثمان رضا دادی؟

علی گفت :

ـ مرا نفریفتند. چون دیدم همه براین امر راضی شده‌اند نخواستم مخالفت کنم و فتنه و اختلاف را در میان امت پدید آورم .

وقتی که طلحة بن‌عبدالله فردای روز بیعت از سفر باز رسید واز جریان امر آگاه شد او نیز براین امر صحه نهاد و چنین شدکه عثمان روز دوشنبه سوم محرم سال ۳۴ هجری مهر خلافت را که مهر چرمی بود و روی آن جملهٔ : «محمد رسول‌الله» نقش شده بود گرفت و در انگشت خود نمود . این مهر بمنزلهٔ تاجی بود که در دستگاه سلطنت بسر می‌نهادند اما تاج خلافت ازگوهرهای گرانبها نبود و از چرم بودکه آن سه کلمه برآن نقش شده بود .

این انگشتر رابرای نخستین بارپیامبر، همان روز که نامه‌ای از طرف او برای خسروپرویز پادشاه ایران نوشته شده بود ، دستور داد آماده کردند .

نامه چنین بود :

«بنام خداوند بخشندهٔ مهربان.

«از محمد رسول خدا به کسری بزرگ ایران.

«سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است. بر آنکس که بخدا و رسولش «ایمان آورده وشهادت دهدکه پروردگاری جزخدا نیست و شریکی ندارد ومحمدبنده «و فرستادهٔ اوست.

«من تورا بدعوت الهی میخوانم. زیرا فرستادهٔ خدا در مقابل مردم هستم. تا «بزندگان بیم‌وامید بدهم.

«اسلام بیاور تا سلامت بمانی. و اگر سرپیچی‌کنی گناه پیروانت بعهدهٔ خودت «خواهد بود.»

همان روزکه این نامه آماده شد یکی از اصحاب عرض‌کرد:

ـ ای رسول خدا، ایرانیان نامهٔ بی‌مهر قبول نکنند.

پیامبر دستور داد مهری برایش آوردند.

حلقهٔ مهری‌ازآهن‌آوردند. پیامبردرانگشت‌کرد و بی‌درنگ‌آن را بیرون‌آورد. ودستور مهر دیگر داد.

حلقهٔ مهری از مس برایش آوردند درانگشت کرد و باز آنرا در آورد.

این مرتبه‌خودش دستور نوع انگشتر وخاتم را داد و گفت:

ـ مهری‌ازچرم‌بیاوریدکه این‌جمله‌بر آن‌نقش‌شده باشد.

«محمد رسول‌الله».

چنین حلقه‌ای از چرم آوردند وبرای نخستین بار زیر نامهٔ کسری رامهرکرد و پس از آن نامه‌های دیگر را به پادشاهان و امرا با همین مهر فرستاد.

این‌انگشتر همیشه در انگشت رسول خدابود. پس ازفوتش ابوبکر درانگشت خود کرد وبعد از او عمر[1] و امروز عثمان آنرا گرفت وبمنزلهٔ تاج خلافت درانگشت خود کرد.

۱ـ کتاب پیامبر بقلم مؤلف همین‌کتاب جلد سوم صفحهٔ ۱۸۹ نقل ازطبری جلد سوم سال۳۰هجری صفحهٔ ۳۳۴.

سازشکاری عثمان بر پرهیز کاری و تقوای بیهمتای علی پیش افتاد و مردم زمانه نیز البته روبکسی آرند که رفع حاجت‌مادی آنها راکند وسودشان را تأمین نماید.

ولی این سازشکاری و وعده ووعید واین ارجاع شغل و واگذاری مقام همهٔ اینها ابزار و اسباب دستگاه حکومت های فردی هستند که پایه های آن روی شنهای نرم و لرزان منفعت قرار گرفته باشدکه با هرطوفانی ممکن است تغییر جا دهد. این امر هرگز باخلافتی‌که پایه‌اش باید روی ایمان وعقیدهٔ مردم‌باشد سازگارنتواندبود.

از اینرو همهٔ تاریخ نویسان‌اسلامی نوشتند که عثمان مانندزمامداران سازشکار بخیال پیروزی دنیائی ازهیچگونه تعهد نابجا خودداری نکرد. کارها را میان‌اطرافیان و طرفداران خود نـه به لیاقت بلکه بسازش تقسیم نمود و در واقع خلافت اسلامی و پیشوائی مذهبی را در قالب بیجان ریاست وبند وبست دنیائی فرو ریخت .

این‌قاب‌رنگین که‌خریدزبان مردم وازدست دادن دل وایمان‌آنها باشدقاب سست حکومتهای سازشکار است .

این تجارت آغاز خوبی دارد و پایان بدی ، پایان بد ، همان است که کینه و رنجش دلها بر سر زبانها بیفتد وپـردهٔ احترام و ملاحظه کاری پاره شود .چنین‌روزی همیشدخون‌آلود خواهد بود .

و چنین روزی هم رسید ، که حتی پیراهن خون‌آلود عثمان هم هزاران غرض وفتنه برپاساخت. بطوری‌که زندهٔ او بلاومصیبت‌خیز بود ومردهٔ او نیز بلا و فتنه‌انگیز شد .

برای خوانندگان سرگذشت‌تاریخی مابیفایده نیست‌که بمبادی انحطاط‌خلافت اسلامی که در دورهٔ عثمان آغاز شد اشاره‌ای کنیم .

عثمان درهمان هفته ها و ماههای اول بنا به پیمانی‌که با طرفداران خود بسته بود به‌تغییر امرا و فرمانروایانی پرداخت‌که با آنهمه دقت از طرف خلیفه های پیشین انتخاب شده بودند . خلیفهٔ جدید درست برخلاف رویهٔ آن دو خلیفه، خویشاوندان بنی امیه ودیگر دار و دستهٔ خود را بسر کار آورد .

عبدالله‌بن عامربن کریز [1] را به امارت بصره فرستاد و استان کوفه را بولیدبن‌عقبه سپرد. امارت شام و آن ایالت زرخیز و مهم را بمعاویة‌بن ابی‌سفیان واگذار نمودکه درآنوقت یزیدپسراوچند سال بودکه بدنیاآمده بود. عبدالله‌بن سعد را فرمانروای مصر کرد و عمربن العاص را به‌امیری فلسطین برگزید. خزانهٔ بیت‌المال‌را میان هواخواهان خود تقسیم‌کرد. ، یکصد هزار دینار (سکهٔ طلا) به عبدالله‌بن خالد بخشید و یکصد هزار دینار به حکیم‌بن‌العاص، و اینچنین پول‌ها را از خزانه بیرون ریخت و دل‌های تودهٔ مردم و پاکدامنان از اوگریخت.

در سال سی‌ام هجری یعنی هفت سال پس از خلافتش سعیدالعاص آن فرماندهٔ ماجراجوی عرب را با نیروی تازه‌نفس ازکوفه بسوی طبرستان فرستاد.[2] دو فرزند علی (ع) امام حسن‌وامام‌حسین(ع)هم‌بسمت مجاهدان اسلامی که‌این‌جهاد برای هرخاندان مسلمان وظیفه و شعاری بشمار می‌آمد زیر دست این فرمانده اموی حرکت کردند. حسین که در آن تاریخ‌گفتند ۲۶ویا ۲۷ سال داشت بواسطه همزیستی با بی‌بی‌شهربانو دلی آکنده از مهر و محبت‌به ایران داشت. با چنین شور وعشقی بهمراهی سپاهیان مجاهدقدم به ایران نهادوبهرکجامیرسید با نظر مهر و محبت به ایرانیان‌نگاه‌میکرد.

این نیروی تازنفس بحدودطبرستان رسید و به‌نخستین دژمستحکم وقلعهٔ ناگشودنی آن برخوردکرد. سعیدالعاص‌دانست که تصرف‌این‌دژ ناممکن‌است. بدون‌اینکه‌بهمراهان دیگر خود از مجاهدان اسلامی در بارهٔ نقشهٔ خود چیزی بگوید هیئتی را به‌قلعهٔ

۱ــ او از سال۲۹ هجری از طرف عثمان والی‌کوفه شده بود.

۲ــ عثمان درسال ۲۹ هجری سعیدبن‌العاص را والی‌کوفه‌کرد وعبدالله‌بن‌عامرکریز را والی بصره، مرزبان طوس نامه‌ای باین دو نفر نوشت و آنها را بخراسان دعوت‌کردکه‌هر-کدام فاتح شدند مالك آنجا شناخته شوند. هردو حرکت‌کردند. عبدالله از او پیشی گرفت وسعید بسوی طبرستان رفت‌که آنجا را فتح‌کند و درسپاه او حسن وحسین(ع) هردوبودند. سعید تاتمیشان و نامنه رسید، و با امیرگرگان پیمانی نیز بست‌که سالی دویست‌هزار درهم باج از او بگیرد. سعید اراضی‌جلگهٔ طبرستان و رویان‌ودنباوندرا فتح‌کرد. واهل‌کوهستان‌مازندران باو باج دادند. فتوح‌البلدان بلاذری صفحهٔ ۳۰۳.

فرستاد و تقاضای صلح و تأدیهٔ جزیه نمود .

پس ازگفتگوی بسیار اسپهبد قلعه برای جلوگیری از خونریزی پیشنهاد صلح او را پذیرفت بشرط اینکه نیروی تازیان بمردم قلعه و دفاع کنندگان این دژآسیبی نرسانند. این شرط پذیرفته شد و اسپهبد نامبرده دستورگشودن دروازه‌های کوه پیکر قلعه‌را داد.

هنگام باز شدن دروازهٔ بزرگ قلعه‌که چندین گز طول و عرض آن بود و با کبکبه و وقاری آهسته آهسته روی پایه‌های قطور آهنی میچرخید و باز میشد ، عربها به تماشای آن ایستاده و حیرت زده بودند. سعیدالعاص فرمانده عرب با تمام نیروی خود بدرون قلعه آمد و مطابق نقشه‌ای‌که قبلا طرح ریزی‌کرده بود دستورداد بی‌درنگ نقاط بلند وسخت قلعه را اشغال‌کنند و نیروی ایران راخلع سلاح نمایند . فردای‌آن روزیکایك مدافعان قلعه راگرفت بعضی را درزنجیر نگاه داشت وبیشترآنها راکشت .کشتاری بیرحمانه در قلعه انجام شد .

حسین ازاین پیش‌آمد ناهنجار چنان برآشفت‌که با سعیدالعاص پرخاش سخت نمود وگفت :

ـ تو از این تاریخ دیگر شایستگی فرماندهی مسلمانان را نداری. باآن قول و قرار وعهد و پیمان با ایرانیان ، عهد و پیمانی‌که همیشه نزدرسول خدا محترم‌شمرده میشد چگونه بخود اجازه دادی این عمل ننگین را مرتکب شوی و بجان و مال‌مردم بی‌پناه دست درازی‌کنی و همه را از دم تیغ بگذرانی و مال آنان را بغارت‌ببری.

من‌که یك مجاهد اسلامی هستم‌این ننگ و نفرت را روبروی همهٔ مسلمانان و مجاهدان اسلامی نقش صورت وچهرهٔ‌کریه خودت میسازم ، تا همه بدانندکه‌این رفتار ناشایستهٔ تو زائیدهٔ اخلاق زشت و طینت ناپاك خودت بوده و بهیچوجه ارتباطی با مسلمانان واخلاق‌کریم آنها ندارد . زیراتو مانند دیگرافراد خاندان بنی‌امیه‌هیچگاه به پیامبر اسلام و مبادی بلند و پاك آن ایمانی نیاوردی و همان راه گمراهان قبیلهٔ خود را درپیش داری. من اکنون ازهمین‌جابمدینه بازمیگردم وخلیفه را ازسوء رفتار

توآگاه میکنم .

همان روز حسین با برادر بزرگتر خود و چند تن از مسلمانان دیگر از قلعه بیرون آمده و راه مدینه را در پیش گرفت واین نخستین اختلاف حسین(ع) باخاندان بنی‌امیه بود.

روزی که این کاروان کوچك وارد مدینه‌شد وشرح واقعه را حسین ابتدا به‌پدرش علی (ع) و سپس بهمهٔ مسلمانان گفت امیرمؤمنان علی(ع) همانـدم بمسجد شتافت و به عثمان که خلافت را با تحمل این ننگها بعهده‌گرفته بود چنین گفت:

ـ دست این افراد ناپاك و آزمند را از ریاست و فرماندهی مسلمانان کوتاه کن، باین ننگ و رسوائی خاتمه بده. راضی مشو که اعتماد و اطمینانی که رسول خدا در دلها بوجود آورده از میان برود .آنوقت است که همه چیز درهم شکسته میشود وهمهٔ سازمانهای عقیدتی مردم فرو میریزد .

عثمان در مقابل این سخنان چه گفت و چه‌کرد ؟ هیچ ! آنقـدر در چنگـال اطرافیان خود باقی ماند تا مردم بر او شوریدند .

پیش از این رویداد یعنی در سال ششم خلافت عثمان واقعـهٔ دیگری هم برای عثمان رویداد که هم خودش و هم تمام مسلمانان آن را بفال بدگرفتند .

در سال ششم خلافت خود دستور داد که چاه آبی در یکی از باغات مدینه حفر کنند . وهمه روزه بر سر آن چاه میرفت وناظر کندن چاه میشد.

چاه به‌آب رسیده بود . روزی عثمان که بـر لب آن نشسته و با انگشتر پیامبر همان انگشتری که روی آن جملهٔ « محمد رسول‌الله » نقش شده بود بازی میـکرد و آنرا بر سر انگشت خود میچرخاند . ناگهان انگشتر از انگشت او لغزید و بچـاه افتاد که فریاد او بلند شد .

عمله‌ها و چاه‌کنها تمام کوشش خود راکردند که آنرا پیداکنند . همهٔ آب چاه راکشیدند . در میان‌گلها آنچه‌کاوش نمودند انگشتر را نیافتند و این انگشتری کـه آنهمه نزد مسلمانان عزیز بود و یـگانه یادگار رسول‌الله بشمار میآمد برای همیشه از

دست عثمان مفقود شد و از بین برفت .

با این پیشامد همه تفأل شوم برای کار عثمان زدند و آن را بفال بسیار بدگرفتند. خود او نیز از آن روز به بعد روحیه‌اش خراب و خراب‌تر شد .[۱]

با اینگونه رویدادها زبان ملامت و اعتراض مردم بر ضد او باز شد . همه به عبدالرحمن عوف بنای ملامت و پرخاش راگذاردند که تو باعث چنین خلافت ننگین شدی . جمعی هم بدر خانۀ علی آمدند و چارۀ این بلای نرم را از او خواستار شدند. علی با عبدالرحمن موضوع آلودگی عثمان راکه هر روز بشکلی و برنگی جلوه گر میشد در میان گذاشت . عبدالرحمن گفت :

تو شمشیر برگیر و من نیز شمشیر برکشم و چارۀ این شخص تنها با شمشیر آسان شود .

این خبر به عثمان رسید . او اقدام بر ضد این دو تن راکه آنهمه نفوذ و ریشه در دلهای مردم داشتندکار آسانی نمیدید . فقط در مجلس خود و در مجلس عمومی عبدالرحمن را منافق خواند . عبدالرحمن پس از شنیدن این خبر سوگند یادکردکه رابطۀ خود را با اوقطع کند . این خبر دهان بدهان میان مردم نقل شد و آنهارا بیشتر بر ضد عثمان گستاخ و بی باك کرد، همهمه وگفتگوهای مردم روز بروزگسترش یافت . عثمان از آن بیمناك شد وجارچی در شهر انداخت و مردم را به مسجدرسول‌الله برای گفتگوهای خود فراخواند .

او برسر منبر به نوازش و استمالت دروغین خلق پرداخت و بآنها وعدۀ عدالت رعایت حق و حقانیت داد . سوگند یاد کرد از این پس شیوه و رفتار رسول خدا و دو خلیفۀ پیشین را پیش گیرد و تبعیضی در کار مردم روا ندارد . اما این پیمان او وعدۀ کوتاهی بیش نبود. دوباره بازهمان تبعیضها و غرض ورزیها ، سخت‌تر از پیش ، دربارۀ مردم بکار رفت . بازصدای شکوۀ مردم بلند شدکه جرگه جرگه دورهم کنکاش کردند . تا روزی رسید که این دسته‌های مردم در شهر تبدیل به اجتماع بزرگ آنها در مسجد گردید . یکی از آنها پیشنهاد کرد که خلاف کاری‌های خلیفه را در ضمن

۱ـ طبری جلد سوم سال ۳۰ صفحۀ ۳۳٤.

نامه‌ای بخودش بنویسید و نامه را توسط مرد درستکاری چون عمار یاسر که به «ابا ـ الیقظان» [1] نامور بود سپردند .

عمار نامه را بخانهٔ خلیفه‌برد. در آندم خلیفه را دیدکه خارج میشود .

عمار جلو اورا گرفت و شکایت مردم را بزبان آورد ونامه را بوی داد.

عثمان چند سطری از آن راکه خواند برآشفت ونامه را مچاله‌کرد وبزمین‌زد.

عمار بـا صدای بلند گفت :

ـ تو جسارت میکنی‌که نامهٔ اصحاب پیامبر را بخاك افکنی؟... آیا بهتر نیست که بجای آن، پندهای آنان را بکار بندی و اینگونه گام برضد مردم برنداری ؟

عثمان باآشفتگی گفت :

ـ من‌گامی برضد مردم برنمیدارم تـودروغ میگوئی ای پسر سمیه .

عمار پاسخ داد :

شك نیست‌که من فرزند سمیه و یاسر هستم ولـی در این نیز شکی نیست که مانند تو دروغگوئی را نیاموخته‌ام .

عثمان برآشفت وبغلامان خود دستور دادتا اورا چندان زدندکه از پای درآمد و بی هوش افتاد .

فرزندان مخزوم که خویشاوندان او بودند اورا بمنزل بردند وچون حالت او وخیم شده بود سوگند یاد کردندکه اگرفوت‌کند عثمان را بسزای عملش‌برسانند. این رفتار خشن عثمان مـوجب نفرت بیشتر مـردم گردید . از همه جـا صدای اعتراض بلند شد .

اباذر از شام که مرکز دسیسه‌های معاویه بود فریاد اعتراض بلند کرد . عثمان دستور داد اورا توقیف کنند وبمدینه‌اش بفرستند.

روزی که اباذر را بمدینه آوردند و بحضور عثمان واردش کردند گفت وشنود سختی میان آنـان واقع شد . علی‌بن ابیطالب کـه در آن جلسه حاضر بود از اباذر

۱ـ «پدرزندگان» واین نسبت را به خروس میداده‌اند .

پشتیبانی کرد . عثمان بعلی هم پرخاش کرد .

فردای آن روز دستور داد که اباذر را از مدینه تبعید کنند . علی و حسین در آن ساعت تبعید برای احترام اباذر بمنزل او آمدند و باین کار ناروا اعتراض کردند . اباذر را به «ربذه» سه میلی مدینه تبعید کردند . در آنجا آنقدر سختی باو دادند تا بدرود حیات گفت .

وفات او مردم را بیش ازپیش برضد عثمان برانگیخت.

اشتر نخعی برمزار اباذر غفاری رفت و ندبه کرد، عمار یاسردوباره با عثمان در آویخت . عثمان رفته رفته در کارهای خودش تندخو شده‌بود؛ کارهائی‌که عکس‌العمل شدیدآن با سرزنش و اعتراض مردم هردم بسوی وی بازمیگشت . از اینرو دوباره بسختی و تندی سخن گفت و دستور داد که او را کتك بزنند و از مدینه بیرون کنند.

عمار ازجا برخاست و فریاد زنان گفت : همسایگی گرگان نزد من بهتر از همسایگی تو است [1] واز خانه خارج شد .

این خبر را بیدرنگ بمنزل علی بن ابیطالب رساندند . امیرالمؤمنین هماندم بمنزل عمار رفت و مانع حرکت او شد. بوی گفت تو در خانه بمان من هم اکنون به منزل عثمان میروم و خدا ترا از شر عثمان حفظ خواهد کرد.

علی برعثمان وارد شد.

نخستین سخن علی با عثمان در حضور جمعیتی که پیرامونش نشسته بودند چنین بود:

ـ تو در کارها راه نادرست میروی و وقتی ناصحان پندت میدهند نمی‌پذیری . پیش از این اباذر را که از نیکان و بزرگان اصحاب پیامبر بود از شهر بیرون راندی و به «ربذه» فرستادی تادر غربت فوت کرد اکنون هم قصد داری عمار یاسر را ازشهر بیرون کنی . این چه حرکات ناشایسته‌ای است که از توسر میزند و چرا راه راست و

۱ـ تاریخ اعثم کوفی .

رفتار درست را پیش نمیگیری از خدا بترس ـ دست از عمار بدار . و صحابهٔ رسول خدا را چنین میآزار .

این سخنان علی در حضور جمعی از صحابه به شکوه و حشمت و جاه و جلال نادرست عثمان برخورد و ناخشنودی را دراین کلمات بیان کرد .

ـ آری من اشتباه کردم ، اشتباه من در این بود که اول ترا از شهر بیرون نکردم زیرا عمار و غیر عمار را تو تحریك و تباه میسازی .[۱]

علی گفت:

ـ در این مطلب نیز بازتو اشتباه میکنی ، ترا این قدرت نباشد که مرا از شهر بیرون کنی بیازمای تا تورا این حقیقت روشن شود ...

اینکه گفتی عمار و غیر عمار را من تحریك و تباه میکنم چنین نیست تو آنها را با اعمال نارو ایت برضد خودبرمی‌انگیزی و سپس باز تو آنها را تباه میکنی فساد آنها هم از جانب تواست و ایشان را جرمی در این موارد نیست . از تو چیزها ظاهر میشود که بر جادهٔ شریعت نیست و ایشان آن را تحمل نتوانند کرد و انکار می‌کنند و ترا این معنی خوش نیاید و آشفته میشوی .

علی (ع) این کلمات راگفت واز خانهٔ عثمان بدر آمد ومردم که ازاین داستان با خبر شدند با شادمانی بمنزل علی ریختند و از او برای این مقاومت و ایستادگی در مقابل‌ستمگری سپاسگزاریها کردند.

ازاین پیشامد مدتی نگذشت که مجدداً آشوب وبهم ریختگی دیگری رونمود و آن در شهر کوفه بود ، کشمکش اشتر با عبدالرحمن شحنهٔ شهر کوفه که منجر به حبس اشتر گردید زبانزد همهٔ مسلمانان شد .

اینگونه اعمال در مدینه ودر ایالت اسلامی اسباب برآشفتگی و شکایت‌بسیار عمیق مردم گردید . در همین اثناء نامهٔ مفصلی از طرف حجر کندی برضد عثمان و دار و دستهٔ او تهیه و امضاء شد که همهٔ نارو ائیها و ناشایستگی‌هائی که از ابتدای خلافت عثمان و اطرافیان او بر مسلمانان وارد آمده بود در آن شرح داده شده ونامهٔ

۱ـ تاریخ الحروب .

مزبور با این جمله خاتمه یافته بود:

ای عثمان ، مگر ترا از جهت فتنه آفریده‌اند . هرکس برآنچه توکنی‌چنانچه راضی نباشد تو او را برنجانی و ازشهرو ولایت و خویشاوندان و عشایر آواره‌اش کنی. از خدا بترس ومصلحان‌را از شهر بیرون مکن ، اشرار را در غنائم شریك مگردان . جماعت بنده‌زادگان و نااهلان را بر مسلمانان‌والی‌مگردان.

« نادانان و سفیهان را بر ما اختیار مکن و بدان‌که تو چنـدان امیر ما توانی بود که خدای را مطیع باشی و ضعیفان را نیکو داری و با ایشان رفق و مداراکنی و کسانی را که از شهر بیرون کرده‌ای باز خواهی و دور و نزدیك و قوی و ضعیف در گذاردن‌کار خود بنزد تو یکسان باشند . آنچه برمـا بود گفتیم . بعد از ایـن اختیار ترا باشد .

اگر توبه کنی ودست از این کار بداری ما همه درراه حق قرین وناصرتو باشیم وچنانچه‌باز نگردی‌وتوبه‌نکنی‌اگرماراهی‌دیگرپیش‌گیریم جزخویشتن‌راملامتی‌مکن.[1]

این نامه را غره شخصاً بمدینه آورد و بعثمان که در دیوان خود نشسته بود و جماعتی از اصحاب پیرامون او بودند داد .

عثمان که نامه را خواند رنگ او بگشت و پرسید این نامه راکه نوشته ؟

غره جوابداد :

–جماعتی از صلحاءکوفه نوشته‌اند.

عثمان گفت :

– تو دروغ میگوئی ... جماعتی از سفیهان و غرض‌ورزان نوشته‌اند .

این راگفت و دستور داد که اورا فی‌المجلس عریان‌کنند و چـوب بزنند . علی که حضور داشت‌بازمانع ازآن شد وگفت: اورسولی بیش‌نیست وبررسول‌ایرادی‌نباشد. عثمان دستور داد اورا زندانی کنند. بازعلی مانع ازآن شد.

دایرهٔ ناراضی‌های خلافت‌عثمان رفته‌رفته بسیارتوسعه یافت. کم‌کم زمزمهٔ‌کشتن او دردهانها تکرارمیشد و درمیان هرپنج نفری‌که‌گرد هم جمع میشدند چهار نفرآنها

۱– تاریخ الحروب.

زبان به بدگوئی عثمان باز میکردند تا اینکه طلحه وزبیر پیش عثمان آمدندکه اورا براعمال خود ومنسوبانش آگاه سازند .

محاوره‌ای که این دو نفر باوی نمودند خلاصه‌ای ازاعمال ناروای دورهٔ خلافت او بود .

به او گفتند :

ـ چرا عمار یاسررا بزدی وبالگد بشکم‌اوکوفتی که‌به‌بیماری فتق‌افتد؟

عثمان‌گفت: ازآنجهت که اومردمان رابکشتن من‌اغوا میکرد .

ـ چرا اباذرراکه دوست رسول‌خدابود ازشهر بیرون‌کردی وبه «ربذه» فرستادی تادر غربت بمیرد .

ـ بدان سبب‌که اواهل شام رابرمن میشوراند و مرا بد میگفت و معایب مرا آشکار میساخت .

ـ چرا اشترویاران اورا ازکوفه بیرون‌کردی ومیان ایشان وفرزندان واهل عشیرت اوجدائی افکندی ؟

ـ ازآن سبب که اشتر درکوفه آتش فتنه می‌انگیخت.

این جواب‌های پوچ بیشتر فکر وعقیدهٔ مردم را بکار و رفتار مخالفت‌آمیزشان پابرجا واستوارساخت .

طلحه و زبیر باگستاخی به‌عثمان گفتند :

ـ توچگونه این جوابهای بی‌اساس رابمردم میدهی غافل ازاینکه مردم جواب قاطع وعملی بتو خواهند داد .

جواب قاطع وعملی مردم چه بود؟

این‌بودکه بزندگی اوخاتمه دادند ؟

چگونه ؟...

فصل چهارم

محاصرهٔ خانهٔ عثمان

او یکی بود و مردم گروه بیشمار. حکومت یك تن بر گروه بیشمار نشانهٔ بارز انحطاط آن گروه است و راه برکناری او، اتحاد و همکاری افراد آن گروه. این اتحاد صورت گرفت و این نتیجه بدست آمد.

سعیدالعاص[1] که بواسطهٔ نافرمانی و دسائس در جرگهٔ مسلمانان مردی مشکوك و ناپسند مینمود و در حیات پیامبر ناچار بترك مدینه شده بود با چنین سابقه‌ای باز از طرف عثمان بسمت استاندار کوفه برقرار گردید. از آغاز تعیین او بدین سمت بعموم مردم مخصوصاً با اشتر که یکی از قیافه‌های بزرگ پیروان پیامبر بشمار میآمد بسختی درافتاد و سرانجام این مرد گستاخ به تبعید او از کوفه مبادرت کرد. این عمل «تبعید» راکه در قرآن بطور صریح ممنوع شده، مستند بحکم خلیفه نمود. در واقع چنین هم بود. بواسطه گزارش‌هائی که خودش بر ضد اشتر داد وابرام و اصراری که در گزارشهای خود برای تبعیداو بعمل آورد عثمان باو دستور داد که اشتر و هم فکران و دوستان اورا از کوفه بطرف شام گسیل دارد. عثمان این دستور را بطور صریح و قاطع به سعید داد و درهمین زمینه نامه‌ای بخود اشتر نوشت که اگر کوفه‌را ترك نکند و بشام نرود عواقب وخیمی برایش ظهور خواهد کرد.

اشتر با این دستورها ناچار شد کوفه را ترك کند ولی در همان روز حرکت از

۱ــ این همان کس بود که بسرکردگی مجاهدان به مازندران و بقلعهٔ تاریخی آن حمله کرد و بدسیسه قلعه راگرفت و مردم آنرا کشت که منجر بمخالفت حسین (ع) شد.

کوفه استاندار آنجا سعیدالعاص باوگفت : چون خود ازکوفه بیرون روی آن جماعت سفها و اوباشی که همراه شر و فساد تو هستند با خود ببر. اشترچنین جواب داد :

ـ درکوفه هرکس که هست هواخواه من استوهرچه مراد من باشدهمان خواهند کرد و بهیچوجه بدان تن درندهندکه تو شهرو خانهٔ ایشان بستانی و از خویشتن کنی. تو خوب میدانی که من برحکم و فرمان عثمان بجانب شام میروم و هیچکس راتوانم برآن بدارم که با من بیایند(*).

معذلك جمعیت زیادی با او ازکوفه بیرون شدند و همین حرکت اجباری آنها مردم را بیشتر به طرفداری اشتر و نفرت از عثمان برانگیخت.

روزی که اشتر و همراهانش وارد شام شدند درکلیسای معروف مریم که درآن تاریخ بصورت مسجدی درآمده بود ورود کردند . در همان ساعت نمایندهٔ معاویه که مراقب حال آنها بود به‌سراغشان آمد. و آنها را بنزد معاویه برد، معاویه همان سخنان مرسوم را به وی گفت« اختلاف نیانداز و به فرمان خلیفه حاکم باش ، مخالفت بااولیای امر مخالفت با دین و آئین است» و آیه‌ای هم در تأیید سخنان خود خواند.

آن‌دم که سخنان معاویه پایان یافت کعب بن زیادکه یکی از همراهان اشتر بود آیهٔ دیگری از قرآن خواند وگفت«مخالفت و مقاومت در راهی که بر خلاف حق باشد وظیفهٔ هرمسلمان واقعی است. »

پس ازآن خود اشتر بسخن آمد واظهارات منطقی و سختی برضد اینهمه پیرایه‌ها و نارواهائی که بنام خلافت و ریاست بدستگاه اسلامی بسته‌اند ایرادکرد و در پایان سخنان خود این آیهٔ قرآن را خواند : «خداوند با آنان که به‌کتاب او ایمان‌آورده‌اند پیمان بسته است که مردم را از اصول اساسی دین آگاه‌کنند و تکالیف و وظایف آنها و فرائض وسنن را پوشیده ندارند ولی عده‌ای پیدا شدندکه پیمان وعهد خدا راشکستند و بدان پشت‌پا زدند وتمام‌آن اصول و مبادی بزرگ را بچیزی اندك بفروختند .»

معاویه از تأثیر سخنان اشتر درمیان حضار بسیار ناراحت شد وگفت:

ـ ای اشتر از سخنان تو بوی خلاف‌آید و پنهانی‌های دل ترا آشکار سازد واگر

(*) طبری

این رفتار ناروا را ادامه دهی ناچار شوم که ترا در زندان افکنم و همان دم دستورداد که آنان را بزندان بردند. ساعتی که اشتر وهمراهان او را میبردند غلغله‌ای برضد این رفتار ازطرف مسلمانان بلندشد. همه زبان باعتراض گشودند. معاویه چون مرد سازشکاری بودکه همیشه کارها را بوقت خود موکول میداشت هماندم فرستاد آنان را از زندان بیرون آوردند و ازآنها تقاضاکردکه درآینده مراقب رفتار وگفتار خودباشند.

ولی سر وصدای ضد عثمان و اعمال او با این شدت‌ها و سختگیری‌ها خاموش نگشت در همان سال عثمان بزیارت خانهٔ خدا بمکه رفت مسلمانان ازهر طرف برای حج آمده بودند برجستگان عشایر و مسلمانان از رفتارهای نامناسب منسوب به‌خلیفه وعمال او مخصوصاً سعیدالعاص والی کوفه وعبدالله‌بن‌عامر کریز اظهار نگرانی وشکایت کردند چون همه بیك زبان این شکایت را تأییدکردند عثمان ناچار شد عمال خودرا از شهرهای فتح شده وغیره بمدینه احضارکند و در یك جلسهٔ همگانی بآنها بسپارد که رفتار خود را نسبت به مردم تغییر دهند و از آنها تعهدگرفت ولی چیزی نگذشت که دوباره آنها را به سرمأموریت‌های خود برگرداند. معاویه را بجانب شام،عبدالله‌بن عامرکریز را بسوی بصره و سعیدالعاص را بجانب کوفه و عبدالله‌بن سعد را به مصر باز گرداند.

پس از بازگشت این افراد بسر مأموریت‌های خود مدت زیادی به پیمان خود وفادار نماندند دوباره بهمان‌کارهای ناشایست و نامناسب دست زدند بدان سان که باز مجدداً فریاد و شکایت مردم را بلندکردند.

در اجتماعاتی که مخالفین عثمان درکوفه و سایر شهرها برپا میکردند بر ضداو و به تحسین علی امیرالمؤمنین بود. گزارشهای عمال عثمان پشت سر هم میرسید و او نیز بتبعید و زجر و فشار بر افرادی‌که خود را نمیفروختند و تنزل نمیکردند پول یا مقامی از او قبول کنند می‌پرداخت.

عثمان چون از جلب مردم مأیوس شد مانند هر شخص ضعیف و متزلزلی بزور و شمشیر متشبث‌گردید و بدستگیری وتنبیه افراد مبادرت‌کرد. منجمله‌کعب راکه از

بزرگان کوفه بود به مدینه احضار کرد و در مجلس عمومی خود دستور داد اورا لخت کردند و بیست تازیانه زدند و در همان روز عده‌ای از شام رسیدند و از رفتار معاویه و دسائس او شکایت کردند وجمعی نیز ازکوفه آمدند و از سعید شکایت کردند. همهمهٔ شکایت و اعتراض مردم روزبروز مانند آتشی از اطراف بلند شد . بواسطه پیچیدگی اوضاع و بدگوئی‌های مردم در وجود عثمان دو روح متضاد تشکیل شده بود یکی روح ملایمت و دیگری روح شقاوت وسختی . با یکدست مرهم بزخمها میگذاشت ونرمش و ملایمت نشان میداد و با دست دیگر خنجر زهرآلود خودرا بپهلوی عناصر خوب‌و صالح فرو میبرد . این کش وواکش و این شدت ونرمش ، همه را بستوه آورد تااینکه اشتر نخعی با صد تن جوانان شجاع و جنگجواز کوفه قیام کرد و حکیم با ۲۵۰ تن‌از بصره و چهارتن از بزرگان مصر با ۴۰۰ تن از مصر پرچم مخالفت برافراشتند و بسوی مدینه‌آمدند وبا مردم ناراضی‌این شهرهمدست و خواهان‌آن شدندکه عثمان را ازمقام خلافت معزول‌دارند واگر مقاومت‌کند او را بکشند. این‌گروه دسته‌جمعی بخانهٔ‌عثمان روآوردند . عثمان بوحشت افتاد و عدهٔ‌کم نگهبانان خانهٔ او نمیتوانستند با این گروه بسیار مقاومت‌کنند چون اتحاد و یگانگی در میان آنها بوجود آمده بود ناچار در خانه را بسوی آن‌گروه مخالف بستند و عثمان از روی پشت‌بام با این اجتماع‌که دور خانهٔ او راگرفته بودند[۱] بنای‌گفتگو نهاد.

مردم یکایك‌گناهان و خطاهای عثمان را بخودش گفتند . او تمام اعتراضات را پذیرفت ووعده‌کردکه‌آنها رااصلاح‌کند. پیمان‌دادکه‌استانداران‌را تغییردهد.اطرافیان بد را از مشاغل عمومی‌مردم دورکند . اینها راگفت ولی مردم بگفتهٔ‌او اعتمادنکردند او حاضر شدتعهدنامهٔ‌کتبی بدهد. احساس‌کردکه مردم میخواهند این پیمان وتعهدنامه به ضمانت علی‌بن ابی‌طالب باشد. از علی‌کمك خواست، بوی‌گفت .

ـ ای ابوالحسن بنزدیك این قوم شو و هرچه ایشان میخواهند از جانب من قبول‌کن .

۱ ـ تاریخ‌اعثم.

علی گفت :

ـ آیا اطمینان میدهی آنچه اکنون برای آرام کردن این شورش وعده میدهی بدان وفا کنی ؟

عثمان سوگند یاد کرد و تعهد به‌علی سپرد .

علی بمیان مردم آمد . مردم برافروخته و طغیان کرده، که هریك از فرستادگان راکه برای صلح و آشتی می‌آمدند میزدند، به‌علی گفتند :

ـ بازگرد ای علی ! حرمت تو نزد ما بسیار است و ما در بزرگداشت توانگیزهٔ درونی داریم، تو آتش را خاموش مکن . این آتش که از دلها برخاسته بگذار او را بسوزاند .

علی گفت :

ـ شتاب نکنید. عثمان با من عهد و پیمان بست که از راه غلط خود بازگردد و کارهای شما مردم را طبق دلخواهتان انجام دهد. هرچه خواستهٔ شماست همان خواهد کرد وهرحاکمی که شما بخواهید او نصب میکند .

یکی از میان جماعت فریاد زد :

ـ ضامن این پیمان کیست ؟

همهٔ مردم یکمرتبه فریاد برآوردند :

ـ آری ضامن کیست ... ضامن کیست ؟

علی که آشنائی و نزدیکی بیمانندی بادل‌های مردم داشت اندیشید که اگرمختصر تردیدی نشان دهد این سیل بسوی خانهٔ عثمان سرازیر میشود و تروخشك را میبرد، فریاد برآورد :

ـ شما ضامن میخواهید ؟ ... با اینکه من بشما می‌گویم باز بجستجوی ضامن هستید ؟ ...

فکری کرد ودوباره گفت:

از من بهتر کی ؟ ... من ضامن این سخن و این عهد و پیمان میشوم .

جمعیت اندکی سکوت کرد.

علی که بالای بلندی قرار گرفته بود بمردم نگاه میکرد.

تا اینکه یکی از میان مردم فریاد برآورد :

ـ ما ترا قبول داریم .

همه‌گفتند ما پیمان علی را می‌پذیریم . هرچه اُوگویدآن‌کنیم .

علی‌گفت :

ـ بیائید با هم‌برویم بمنزل عثمان واین‌صلح و پیمان را همانجا منعقد سازیم .

مردم یکصداگفتند .

ـ برویم.. ، برویم،..

و بدنبال علی بسوی خانهٔ عثمان رفتند .

وقتی‌که جماعت مردم به پیشوائی علی‌بن ابیطالب بدر خانهٔ عثمان رسیدند ، او باستقبالشان تا بدرخانه شتافت، مردم را بداخل‌خانه هدایت‌کرد وپس‌از مذاکراتی که تا بظهر آن روز به‌درازاکشید عثمان پیمان زیر را امضاءکرد و علی‌بن ابیطالب و جمعی ازصحابه درگوشهٔ آن گواهی دادند:

« بسم‌الله الرحمن الرحیم » ـ این وثیقت نامه‌ای است که امیرالمؤمنین عثمان برای جماعتی ازاهل‌کوفه وبصره ومصر مینویسدکه بر او اعتراض میکردند . او قبول میکند که بعد از این بر وفق کتاب خدا و سنت محمد مصطفی رود و جانب ایشان را فرو نگذارد و خاطرهای بیمناك را ایمن دارد و آن راکه بجلای وطن دستور داده بازآرد و عطای آنکس راکه‌گرفته‌برساند و عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح را از حکومت مصر عزل‌کند وآنکس راکه مردم مصر خود بخواهند برایشان امیر سازد.» [۱]

مصریان‌گفتند :

ـ ما محمدبن‌ابی‌بکر را بحکومت می‌پذیریم .

عثمان‌گفت :

۱ـ تاریخ‌الحروب این پیمان تاریخ ذیقعدهٔ سال ۳۵ هجری را داشت .

ـ روا باشد .

علی‌بن‌ابیطالب و جماعتی دیگر تعهد و شهادت خودرا گوشهٔ آن‌نامه نوشتند.

با این تدبیر و وساطت قوی علی‌امیرالمؤمنین مردم دست از عثمان برداشتند و از دور خانهٔ او پراکنده شدند .

ولی دیری نپائیدکه عثمان باز این تعهدنامه را پاره‌کرد .

و با این اشتباه‌آخری بحیات خود خاتمه داد .

فصل پنجم

وبااین اشتباه آخر به‌زندگی خودپایان داد

شورشی که برضد عثمان به‌پاشده بود با کمك علی‌بن‌ابیطالب فرونشست. مردم بخانه‌های خود بازگشتند. عده‌ای میگفتند:

ـ بسیار خوب شد.

وجمعی میگفتند:

ـ بسیار بد شد.

با اینکه علی‌بن ابیطالب وساطت کرد وشهادت برپیمان داد معذلك مردم می‌گفتند ازدسیسهٔ عثمان‌نباید غافل ماند.

با این تردید واین شك وشبهه مردم کوفه وبصره ومصر همگی راه شهر خودرا پیش‌گرفتند ولی‌هنوز بشهرهای‌خود نرسیده بودند خبری مانند برق درمیان مردم‌پخش شدکه پیش‌بینی وزمزمه‌های تردیدآمیز آنهاراصورت واقعیت‌داد.

خبر این بود:

مصریان پس از حرکت از مدینه در سه منزلی راه به غلامی برخوردند که شتابان با «ذلول»[1] خودبقافلهٔ آنها رسید وازآنان‌گذشت. این چابکی وشتابزدگی اوبدگمانی افراد قافله رابه وی جلب‌کرد. فکرآنها برآن شد کداین غلام باید حامل رازی باشد. چه رازی؟ جواب آن‌را نمیتوانستند پیداکنند. ازاینرو غلام را دستگیر کردند. پس‌از بازجوئی ازاو واضح‌گردیدکه وی یکی ازغلامان ویژه ورازدارعثمان است. هرچه ازمأموریت اوپرسش کردند پاسخ درستی نداد. ازاو پرسیدند آیا حامل

---

۱ ـ هیون

نامه‌ای هستی ؟

گفت: نه.

همگی به اتفاق برآن شدندکه جیب‌ودستار اورا بگردند. هرچه‌گشتند چیزی نیافتند. سرانجام یکی‌از آنهاگفت :

- این متارهٔ آبی راکه بشترش آویخته کاوش کنید .

این کاررا کردند وآب‌را خالی کردند. متاره را شکافتند واز میان آن‌شیشه‌ای یافتندکه‌سرآن مهروموم شده بود. شیشه راشکستند، ازمیان آن نامه‌ای درآوردندکه چنین نوشته بود:

«بسم‌الله‌الرحمن الرحیم - ازعبدالله عثمان بن عفان خلیفهٔ مسلمین بعبدالله ابی سرح . امابعد. فرمان من این‌است‌که چون عمرو الخزاعی به‌نزد توآید بیدرنگ سر ازتن اوبرگیر وسه‌تن دیگر همراهان اورا دست وپای ازچپ وراست قطع‌کن وبگذار تا درخون‌خودبغلطند وجان بدهند. آنگاه جسد ایشان را ازدرختان خرما بیاویز و منشورنامهٔ مراکه دردست محمدبن ابی‌بکر است وقعی نگذار. اگر توانستی بحیات‌او نیز خاتمه بده وبدان‌که توبر سرکار وشغل خود برقرار ومستقر هستی وبمراد خاطر درمصر حکومت‌کن [۱]».

این نامهٔ شگفت‌انگیزهمه را مبهوت ساخت. غلغله درمیان‌آنهابلند شد.صداها بفحش ودشنام برضد عثمان برخاست- بالاخره همه متفقاً گفتند :

برگردیم.. بمدینه برگردیم .. کاراین حیله‌گردروغگو وشیادرا بسازیم...

بااین گفتگو واحساسات کینه‌توزی واین ناسزاها کـه دردل وبرزبان داشتند بسوی مدینه‌بازگشتند. مردمان‌دیگر از نارضایان ومخالفان بدانها ملحق شدندازقبیل عشیرهٔ بنی‌سلیم که‌از جهت عبدالله مسعود کینه دردل داشتند وقبیلهٔ مخزوم‌که بواسطه تجاوز برعمارياسر ناراضی شده بودند وبنی‌غفار کـه‌ازجهت ابوذرغفاری روح آزرده داشتند وهمچنین نمایندگان سایرطبقات به‌آنان پیوستند و دسته جمعی بمدینه آمدند

۱- تاریخ الحروب ۱۵۰ و۱۵۱.

ومستقیم نزدعلی بن ابیطالب (ع) رفتند. نامه‌ای راکه ازآن قاصد بدست‌آورده بودند بدست علی دادند وگفتند :

ـ این‌است حقیقت‌وماهیت مردی که‌شما ازما خواستید باوی آشتی کنیم‌وضمانت پیمان‌اورا خودتان کردید .

علی که درنهادش غدروحیله نبود وگفته‌هایش همه ازروی راستی انجام میشداز این پیشآمد برآشفت. نامه رابرداشت وبخانهٔ عثمان رفت. اورا سرزنش وملامت کرد. عثمان‌همه راانکار نمودوچون دیدکه مردم برآشفته‌اند وممکن است غوغائی برپاکنند بمسجدرفت. ازفراز منبر بامردم‌گفتگو کرد وچنین گفت :

ـ اگرآن نامه بظاهرازطرف من وبه‌مهرمن است ولی من آن‌را ننوشته‌ام ومهر نکرده‌ام. این‌نامه بخط‌منشی من‌است ولی‌من باو دستور نوشتن آن‌را نداده‌ام. گرچه شخص قاصدهم غلام‌من است و شتر او ازشترهای تندرو من میباشد ولی من باین غلام چنین‌دستوری نداده‌ام وبردن شترباجازهٔ من‌هم نبوده‌است. ممکن است این‌کاررامنشی من کرده باشد ومن‌بتمام‌این اظهارات خود سوگند یادمیکنم ومن سوگند دروغ‌هرگز یاد نکنم .

آن‌روز درمسجد جنجالی برپاگشت. مردم بعثمان پرخاش‌کردند. عثمان بروی منبرغش کردوبا حال اغماء اورا بمنزل بردند. مردم گرد برگرد خانهٔ اوانبوه شدند، رفت وآمد رابا خانهٔ اوبریدند. روندگان و آیندگان آنجا را زیر مراقبت وبازرسی گرفتند. آب را ازمنزل اوبریدند . عثمان کسان خودرا بمنزل علی فرستاد ازاو درخواست کرد آبی بمنزل او برساند ، علی بوسیلهٔ خویشان بنی هاشم خود آب بمنزل اورساند.

دراین وضع اضطراب‌خیزعثمان چندین‌بار بربام منزل خودآمد وبا مردم‌سخن گفت: کارهائی که باونسبت میدهندازخوددورکرد وبگردن اطرافیان انداخت. سوابق خودرا درخدمت رسول‌خدا ومردم یادآوری نمود وبازبان چرب ونرم وملایمت کوشید

که مردم‌را ازاین پایداری ومقاومت ودشمنی باخود بازدارد. اعلام‌کرد هر آنچه‌گوئید وفرمائید من‌آن کنم. چون مردم چندین‌بار نادرستی‌های اورا درگفتار ورفتار دیده و سنجیده بودند ازاین نرمش‌ها وچرب زبانیها اثری دردل خـود ندیدند وحاضر نشدند دست ازرویهٔ خودبردارند. حصارخانهٔ اورا تنگتر کردند. عثمان ناچارشدکه عبدالله بن‌سلام راکه ملای یهودان بودوشرف اسلام یافته‌بود نزدمردم بفرستد.

این بارعبدالله بامردم سخن‌گفت. آنهارا برمهرو محبت عثمان برانگیخت ولی به‌ثمر نرسید. همگی اورا ردکردند.عثمان‌دست بدامان عایشه درازکرد.عایشه‌بواسطه رنجش‌خاطری‌که ازاوپیداکرده بودوگفتندبواسطه‌قطع مقرری‌او بودکه دوخلیفهٔ پیشین برایش معین کرده بودند حاضر نشد در خاموشی این آتش اقدام‌کند. گفت من عازم رفتن بـه‌مکه هستم ونمیتوانم درچنین وضعی درمدینه بمانم.

وقتی‌که به‌وی اصرارکردند که‌بماند چنین‌گفت:

ـ عثمان بیت‌المال راخاص خویش‌نمود واصحاب پیغمبر رادرتنگدستی‌گذاشت وخویشان خودرا درمال مسلمانان شریك کرد وخداوند به‌یقین اورا ازنعمت آسمان‌و زمین بی‌بهره میکند.

پس‌از آن به‌مروان بن‌حکم که‌به نزدیك اوآمده وگفته بود: ثواب‌نجات‌عثمان اززیارت مکه بیشترباشد، عایشه چنین پاسخ‌داد:

ـ چنان میدانی‌که من عثمان‌را نشناخته‌ام. سوگند با خـدای‌که آرزوی من آنست‌که عثمان رادر غراره‌کنند وبجای طوق درگردن من اندازند ومن آن غراره را میبرم‌تابدریای سبز دراندازم.

مـروان‌گفت:

درپایان کار آنچه دردل‌داشتی ازپرده بیرون‌گذاشتی.

عایشه گفت:

ـ آری چنین است.

عبدالله بن‌عباس پیش‌آمدو کمك عایشه‌رادرخواست کرد. باونیز چنین پاسخ‌داد:

ـ خدایتعالی ترا عقلی وفضلی داده است. زنهار این مردم‌را ازکشتن این یاغی بازنداری. اوبرقوم خویشتن همچنان شوم‌است که‌ابوسفیان روزجنگ‌بدر برقوم‌خویش شوم بود.

عایشه راه‌مکه راپیش‌گرفت ومردم همانطور خانهٔ عثمان راچون نگین‌درخود گرفته بودند. سرانجام عده‌ای ازمردم ازبام خانهٔ اوبالا رفتند وگروهی پاره هیزم بر گرفتند وآتش بدرخانهٔ او زدند. در اول‌بسوخت ودهلیز بیافتاد. آتش بردر دوم زدند[1] بسوخت وبیافتاد. صدای غوغای مردم‌بلند شد وهمگی باازدحام بی‌نظیری بداخل خانه ریختند[2] عده‌ای به‌سرای پسرحزم‌الانصاری متصل بسرای عثمان رفتند وازآنجاسنگ وکلوخ‌بسرای عثمان‌میریختند ومیگفتند این‌سنگ‌ها ازجانب پروردگار است. جنگ تن بـه‌تن درسرای عثمان میان مهاجمان ودوستان درگرفت بالاخـره محمدبن ابوبکر فرزند خلیفهٔ اول خودرا به‌عثمان رسانید ریش اوراگرفت وپس ازمکالمهٔ کـوتاهی که بااوکرد باچند پیکانی که‌در دست‌داشت به‌گردن عثمان زدوخون اوروان شد. میگویند اوقرآن را بدست گرفته وبرروی محمدبن ابوبکر گشوده بودنخستین قطرهٔ خون‌عثمان برروی‌این‌آیه‌افتاد[3] سپس کنانة بن بشرعمودی برسرعثمان زدوصیدان‌بن عمران‌شمشیری برسر اوفرود آوردوعثمان ازاین ضربت‌ها وجراحت‌ها به‌پشت افتاد ودیگران ازراست وچپ باو حمله‌کردند. عمربن اسحق برسینهٔ عثمان نشست وهنوز رمقی داشت واورا نه ضربت زد وگفت:

ـ سه‌ضربت درراه خدازدم وشش ضربت ازآن کین که درخاطر اندوخته بودم.

وعمربن‌ضابی برسر عثمان‌آمدودوضلع ازاضلاع عثمان رادرهم شکست وفریادبرآورد:

ـ پدرمرا درزندان نگاهداشتی تادر زندان جان داد.

گروه برافروختهٔ مردم خواستند سرعثمان رااز تن‌جداکنند: زنان داخل‌خانه

۱ـ تاریخ الحروب

۲ـ روز پنجشنبه وسال ۳۵ هجری بود.

۳ـ فسیکفیکهم‌الله وهوالسمیع العظیم.

فریاد کشیدند وجلو آمدند آنها را ازاین کار بازداشتند بغارت خانهٔ اوپرداختند .

عثمان روز پنجشنبه هیجدهم ذی‌الحجه سال ۳۵ درحالیکه هشتاد و دو سال داشت ودورهٔ خلافتش یازده سال و یازده ماه وچهار روز طول کشید با چنین وضعی جان سپرد.[۱]

جنازهٔ اوسه روز ماندکه یك‌پای اوراسگ خورد .

علتش آن بودکه مردم نمیگذاشتند اورا در گورستان مسلمانان‌دفن کنند .

عامل این کار عبدالله بن سواد یکی از بزرگان مصر بود که همان روز قتلش فریاد کشید :

ـ هرگز نگذارم اورا درگورستان مسلمانان بخاك سپرند. چه اومسلمان نبود. گواه آن، روزی بودکه وی ازمسجد بسرای خویش میرفت وبنی‌امیه درگرد اوبودند . ناگهان ابوسفیان دررسید وگفت بگیریداین پادشاهی راودست بدست میگردانید. سوگند بآن کس‌که ابوسفیان سوگند میخورد که‌نه عذابی است ونه‌حسابی ونه‌بهشتی‌و نه‌دوزخی ونه‌حشری ونه قیامتی. ابوسفیان‌این‌کلمات راگفت وعثمان‌بااصحابش شنیدند وچیزی نگفتند زیراخود اونیز باین سخنان ابوسفیان عقیده داشت وبه محمد وبهشت و دوزخ اوعقیده‌مند نبود .

۱ـ تاریخ اعثم .

فصل ششم

حدیث طوع و رغبت

کار عثمان ساخته شد. جسد او را ازخانه بیرون کشیدند و در کوچه انداختند، هر کس از پیش جسد او میگذشت خاطرهٔ رنج و آزردگی خود را در عبارتی وبطرزی بیان می‌کرد. تمام‌مردم مدینه درکوچهٔ عثمان و اطراف آن گرد آمده‌بودند. از داخل خانهٔ او صدای بریده بریدهٔ گریه ونوحهٔ زنان بلند بود ولی مردان و زنان توی‌کوچه خوشحالی میکردند و اعمال اورا یادآور میشدند. این منظره ساعتها طول کشید. سرانجام عمار یاسر فریاد کشید: ای مردم، این است نتیجهٔ عمل کسی که بر خلاف «امت» و برخلاف میل و اراده و مصلحت‌گروه مسلمانان رفتار میکند. اکنون اگر موافقت دارید برویم بسراغ علی، بسراغ کسی که با دل‌های ما وبا روح و عاطفه ومهر و محبت ما سروکار دارد.

مردم فریاد کشیدند:

– بسراغ علی.. بسراغ امیر مؤمنان و مولای متقیان .. آری برویم .. برویم.

عمار یاسر و چندتن از دوستان او بجلو افتادند و مردم بدنبال آنها (یاعلی... یا علی) گویان و این کلمات را دسته‌جمعی و هم‌آهنگ میگفتند. هوسه‌کنان و پای‌کوبان با غلغله و هیجان بی‌مانندی روان شدند.

وقتی که‌این جماعت تهییج شده و این مردم انقلابی که‌بزرگترین‌کار را درمحیط خود و عصر خودکه عبارت ازکشتن دسته‌جمعی و علنی خلیفه باشد انجام داده بودند بدر خانهٔ علی رسیدند، همهمهٔ آنها و سروصدای آنان‌ساکنان خانهٔ علی را هشیارکرد، در خانهٔ علی راکوبیدند و از بیرون فریاد می‌کشیدند:

ـ ای علی .. ای امیر محبوب مسلمانان بدرآی . با توکار داریم. ترامیخواهیم تو بیا با ما و با دل ماگفتگوکن .. ما تشنهٔ گفتار تو هستیم .. طالب دیدار تو هستیم.

علی بیدرنگ بیرون‌آمد . مردم بدور او حلقه زدند . همه با هم حرف میزدند . همه کلماتی‌ادا می‌کردند . یکی‌ازقتل عثمان خبر میداد .یکی‌از علاقهٔ مردم به علی‌گفتگو میکرد . دیگری از لزوم داشتن خلیفه سخن میگفت .. چهارمی فریاد میزد : ای امیرالمؤمنین دستت را بده تا با تو بیعت کنیم . همه اینگونه سخنان میگفتند ولی چون صداها درهم پیچیده بود مردم سخنان یکدیگر را بزحمت می‌شنیدند .

سرانجام عمار یاسرفریاد برآوردکه ای مردم ساکت شوید و بگذارید یکنفر سخن‌گوید .

مردم‌گفتند :

ـ تو بگو .. تو احساسات ما را برای امیرمان بیان‌کن .

عماریاسر خطاب به علی‌گفت :

ای امیر مؤمنان . ای یگانه مردی‌که قلبهای‌ماگرومهرومحبت وعشق بتواست.مردمی که اینجاحاضر ندکارعثمان‌را ساخته‌انداورا بسزای عملش رسانده‌اند. بسزای دروغهائی که بما میگفت و بسزای جور و ستمهائی‌که نسبت‌به پاك‌ترین و پاکیزه‌ترین مسلمانان انجام میداد . ای علی .. تو شاهد بودی که او برسر ما مردم چه‌آورد ؟ تبعیدکرد . زندانی‌کرد . بما شکنجه وعذاب‌داد .کارهائی‌که هیچگاه یك پیشوای امت و یك‌رهبر اجتماع‌انجام نمیداد ، او مانند یك سلطان جابر سلطنت بر جان و مال مردم میکرد نه هدایت دلها و رهبری اندیشه‌ها . اکنون او رابه‌پاداش اعمال ناروا و ستمکارانه‌اش رسانده‌اند . اکنون ...

علی نگذاشت سخنان او تمام شود وگفت :

ـ این‌کار صحیح نبود. روا نبود . این کار نبایستی در جامعهٔ اسلامی صورت میگرفت ...

این بار عمار مجال ندادکه علی بقیهٔ سخنانش را بگویدو با شتاب‌زدگی‌گفت :

هرچه بودگذشت ..کاری بودکه از طرف جماعت مردم انجام شد اکنون همه آمده‌اندکه باتو بیعت‌کنند . توئی‌که داناترین و بهترین و پیشروترین مسلمانان درراه اسلام بوده‌ای دستت را بده تا با تو بیعت‌کنیم ..

علی لحظه‌ای تأمل‌کرد و باکلماتی شمرده چنین‌گفت :

ـ بروید‌کسی دیگر را پیداکنید ..

صداها بلند شد : آیا رضا نمیدهی‌که با تو بیعت‌کنیم ؟ .

علی دوباره با صدای محکم خودگفت : نه ...

شما تحمل خلافت مرا نخواهید داشت من‌کسی نیستم‌که سازشکارباشم . و شماهم کسانی نیستیدکه سازشکاری را در امر خلافت از اندیشهٔ خود دورکنید .حاضر نیستید خودرا فدای حق و حقیقت نمائید .

مردم : پس چه‌کنیم ؟

علی : بسراغ دیگری بروید .

مردم : بسراغ‌کی ؟

علی : بسراغ طلحه .. بسراغ زبیر .. بسراغ‌کسانی‌که هزارهاکار میکنند تا بهٔخلافت برسند.

مردم سکوت‌کردند .

علی دوباره‌گفت: بروید. برویم.من‌هم با شما میآیم. بسراغ طلحه بسراغ‌زبیر...

علی این سخنان راگفت واز درگاه منزلش بیرون‌آمد و براه افتاد. مردم نیز به دنبالش براه‌افتادند . در بین راه هرکس چیزی می‌گفت و هر شخص نظری اظهارکرد.

وقتیکه بدر خانهٔ طلحه رسیدند . اتفاقاً طلحه هنوز در خانه‌اش بود . تا صدای جمعیت را شنید بیرون‌آمد . علی را دیدکه بسلام و خضوع پرداخت . بعلی‌گفت . چه چیز شما و جماعت را اینجاآورده است.

علی‌گفت : امر خلافت . مگر نشنیده‌ای چه واقع شده ؟

طلحه‌گفت: چرا شنیده‌ام من خود عازم‌بودم‌که اکنون نزدتوآیم وببینم چه‌دستور

میدهی تا ما انجام دهیم .

علی گفت : دستور من این است که آنچه را که مردم از من خواسته‌اند تو انجام دهی... آنها آمده‌اند که با من بیعت کنند و این امانت عظیم الهی راکه عبارت از خلافت باشد بمن سپرند ولی من بآنها گفتم که امروز شما خواهان این امر هستید ولی فردا مخالف آن می‌شوید و بیعت خود را پس می‌گیرید ... زیرا شما نمی‌توانید خلافت مرا تحمل کنید . خلافتی که فقط ناظر فرمان و دستور الهی باشد و نه‌منفعت و سود این و آن. آنچه راکه فردا با آن مخالفت میکنید اکنون از تعهد و انجام آن خودداری کنید .

آنها ازمن خواستند که یکنفری را بآنها معرفی کنم. من نام‌ترا بردم ای ابومحمد! و نام زبیر را بردم درصورتیکه تو نیز مانند من قبول خلافت نکنی ...

طلحه گفت : ای ابوالحسن تو بدین‌کار بزرگ شایسته‌تر و بهتر هستی و بحکم سابقه‌ای که در دین اسلام‌داری و هیچکس آن راندارد و بحکم پیوندی که بارسول‌الله داری وکسی دیگر این نزدیکی را ندارد و بحکم ملکات فاضلهٔ اخلاقی که تو داری تو از هرکس برای این امر خطیر شایسته تر و بهتری ..

علی گفت: من باین جماعت و این مردم که بدر خانه‌ام ریخته بودند گفتم که شما تحمل خلافت مرا ندارید و منهم تحمل آن خلافتی که شما خواهان آن هستید ندارم. اکنون بتو نیز همین را می‌گویم ...تو نیز که امروز بصداقت یا مصلحتی این امر را بمن تکلیف میکنی ، فردا طوری دیگر خواهی شد ، فردا عوض خواهی شد و ترك این رویه خواهی کرد ولی فردا من عوض نخواهم شد ، و رویهٔ خود را ترك نخواهم کرد . من سر موئی برای خاطر هیچ موجودی ازراه راست و ازحقیقت و درستی انحراف پیدا نخواهم کرد . آن وقت است که همین تو و همین دوستانی که تو برای خودگرد آورده‌ای همگی ناراضی خواهید شد و بکارهائی دست خواهید زدکه نه رضای خداست و نه رضای من پس بهتر است که دست از من بدارید .

طلحه گفت: کلاوحاشا .. بخداکه بر تو عاصی نشویم و با تو منازعت نکنیم ..

علی گفت : آیا تو راست می‌گوئی ؟ .. با خدا عهد و پیمان میکنی ؟.. او رابر

اعمال امروز و فردای خودگواه و شاهد میگیری ؟..

طلحه‌گفت : بخدا عهد میکنم ... هرگز از این عهد و پیمان خود عدول نکنم و از رضا و فرمان تو دور نشوم ...

هماندم دست لرزان خود ، همان بازوئی که در میدان جنگ در روز دفاع از جان محمد مجروح شده بود ، بسوی علی درازکرد و با همان دست لـرزان خود عهدکرد .

عمار فریادکشید :که ما هم عهد میکنیم و خدا را بشهادت می‌گیریم‌که از امر و فرمان تو عدول نکنیم .. همهٔ‌این‌مردم همین‌گویند و همین پیمان را با تومی‌بندند.

مردم :

ـماپیمان می‌بندیم... ماخدا را شاهد می‌گیریم... هرچه توگوئی‌همان‌کنیم...

علی در مقابل این احساسات همگانی دیگر نتوانست مقاومتی‌کند بآنان‌تکلیف کرد با وی نزد زبیر بیایند و نظر اورا هم در این امر بخواهند، تمام مردم بدنبال علی و طلحه بسوی منزل زبیر روان‌شدند . اونیزاحساساتی نظیر احساسات طلحه‌وجماعت اظهارکرد . علی با همگی‌آن خلق بسوی مسجد روان گشت . در آنجـا نیز از طرف مهاجر وانصار درموافقت باخلافت علی احساسات وتمایلاتی نشان داده شد. ابوالهیثم، رابع ، مالك و ابوایوب هرکدام در بارهٔ علی بمدح و ثنا پرداختند . خلاصهٔ‌گفتاراین چهار تن برجستگان مهاجر و انصار این بود : «فضیلت وکرامت و قرابت علی باپیامبر بر همه‌کس‌واضح ومسلم است پاکی وبلندی اخلاق ودانش‌های‌گوناگون دارد. برحقیقت حلال و حرام‌اوآگاه‌است و هیچکس پرهیزکارتر و خداترس‌تر ازعلی‌نباشد.

این‌آن‌کسی است‌که ما بپرهیزکاری اونیازمندیم و هر روز و هر ساعت دراداره‌ٔ امر خلافت به‌بی‌نظری‌که مخصوص اوست احتیاج داریم .

آیا باین صفاتی‌که برای علی شمردیم همه ایمان دارید؟

مردم متفق‌القول گفتند : آری ، به‌او ایمان داریم و به‌میل و رغبت نه

به اجبار و اکراه مطیع و فرمانبردار او هستیم .

در این موقع سکوت عمیقی برجمعیت افتادکه علی آن سکوت را شکست و با صدای رسای خودگفت :

- حدیث طوع و رغبت بی اجبار و اکراه راکه‌بزبان‌آوردیدآیا نتیجهٔ حسن‌ظن ورأی خودتان بود یا مرا بدان‌حقی‌دیدید وشایستهٔ این اطاعت و فرمانبرداری‌دانستید؟

از میان جمعیت صداهائی بدین‌کلمات بلند شد :

- ما پیروی و اطاعت ترا یك امر الهی تشخیص‌داده‌ایم نه یك امر شخصی.

علی‌گفت : بسیارخوب ؛ من ازگفتار شما اطمینان پیداکردم ولی این‌گفتار باید از جانب‌عموم مسلمانان تأیید شود . اکنون‌قسمت بیشتر آنها غایب هستند. بروید و به برادران خود بگوئیدکه فردا صبح در مسجد حاضر شوند و تا فردا باز شما با آنها و آنها با شماکنکاش و شور خودرا باکمال آزادی ودقت بعمل‌آورید واین عمل‌بزرگ و تصمیم قاطعتان را از روی دقت و بصیرت انجام دهید .

اکنون بخانه‌های خود بروید و فردا در این مسجد رسول‌الله تصمیم دسته‌جمعی خود را بگیرید .

مردم‌که بخانه‌های خود برگشتند همه از وقایع قتل عثمان گفتگو میکردند .

همه از پایداری‌گروه بسیاری‌از مردم‌که نمیگذاشتند جسد عثمان را دفن‌کنند و تقاضای پیروان‌و دوستداران اوکه‌میخواستند بر او نمازگزارند و تظاهرات‌مردم‌بر له علی‌وگفتگوهای‌آنها باامیرالمؤمنین وجواب‌های‌اودرخانه‌ها سخن‌میگفتند. قتل‌عثمان دیگر اکنون یك امر کهنه شده بود . سخن تازه و امر نوین این بود که جانشین او و خلیفهٔ مسلمین‌که باید بشود ؟

همه برآن بودندکه فردا در مسجد به پاسخ علی جواب مثبت بدهند و هرکس در این اندیشه بودکه زودتر از دیگری دست بیعت و فرمانبرداری صمیمانه بسوی او درازکند بکسی‌که دولبش آهنگ‌ترانهٔ خدا پرستی و درستی و راستی را بگوش‌مردم

منعکس کرده بود .

مردم در دل خود کوچکترین غباری از علی نمیدیدند. او را نمونه‌ای از تقوی و نیکوکاری و شفقت در مقابل نیازمندان و مستمندان و پنجهٔ او را پنجهٔ نیرومند خدا در مقابل زورمندان و ستمگران میدانستند.

علی‌در اعماق دل مردم جاداشت‌از پیر وجوان وکودك وناتوان همه‌اورانمونه‌ای از رحمت الهی میدانستند و همه این رحمت الهی را دوست داشتند . روز شنبه بیستم ذی‌الحجه قسمت زیاد مسلمانان مدینه‌که پیش از آفتاب برای ادای فریضهٔ نماز صبح برخاستند دیگر بهیچ‌کاری دست نزدند همه بسوی مسجد برای دیدار علی و بیعت با اوروان شدنداز تمام‌کوچه‌های تنگ‌و باریك مدینه‌زن‌و مرد بسوی مسجد شتاب‌داشتند. قسمتی ازآنها صبحانهٔ خودرا توی‌کوچه نزد شیر فروشانی صرف میکردندکه‌دیگهای بزرگ شیر و فرنی داغ پربخار برسر بار اجاق‌های گلی متحرك خود حسب المعمول آماده داشتند . در عبور و مرور خلق ، در برخورد افراد با هم ، سر چهارراهها ودر خانه‌ها هرکس از علی و ملکات‌فاضلهٔ او و از علاقه و محبت پیامبر به‌او سخنانی برلب داشت .

پیر مردانی‌که مشعل اخبار و بمنزلهٔ‌روزنامهٔ قرن خود بودند اخباری از علی وتاریخچهٔ حیات اوجابجا حکایت میکردند. همین مردان بودندکه درآن عصر اخبار زمانه وافسانه ملتها وتاریخ قبیله‌ها رابرای نسل جوان نقل‌میکردند.آن روزوآن‌شب هم‌که عربهای مدینه بیش از معمول یعنی تا یکی دو ساعت بعد از غروب‌آفتاب بیدار مانده بودند پیاپی‌از این‌مردی‌که بیش از هرکس او را دوست میداشتندگفتگو کردند. همه‌گوشا بودندکه هرچه بیشتر از اخبار او بشنوند .

علی‌که بود و چرامردم‌آنهمه‌اورا دوست میداشتند ؟

فصل هفتم

علی که بود؟

علی چهارمین‌فرزندابوطالب[1] کسی بودکه درخودکعبه بدنیا آمد واین پیش‌آمد برای هیچکس رو ننمود. داستان ولادتش مانند همهٔ‌بزرگان و نوابغ عالم پر از اسرار وافسانه‌هاورمزهاست[2]. روزجمعه ۱۳ رجب مطابق ۶۰۱ مسیحی‌که فاطمه دختراسد درطلیعهٔ صبح روز بهاری به‌کعبه آمد گروهی از بنی‌هاشم در کعبه بعبادت همیشه نشسته بودند. این بانو آبستن نه ماهه بود. او همیشه چنین ساعتی به کعبه میآمد که رازونیاز خود رابا خدای خود، خدای ابراهیم بجاآورد.

او چه‌کیش وآئینی داشت؟

آیا بت پرست بود؟

هبل پرست بود؟

به‌لات وعزی ایمان داشت؟

اینها هیچکدام نبود. او نمونه‌ای از خداپرستان واقعی بودکه بادل وروح‌خود به نادیده و به وجود مطلق الهی مجذوب میشوند وتعبیر وطرز بیانی جزتعبیر وطرز بیان خود ندارند. این دلبستگی و بستگی رادر اعماق روح خود حس میکنند ولی درکلمه نمیتوانند بیان کنند.

۱ــ پیامبرجلد دوم‌صفحهٔ ۱۵ــ فرزندان ابوطالب ــ طالب، عقیل ــ جعفروعلی.

۲ــ روزی که علی به کعبه آمد بوجود مخصوص علی، خدادر کعبه گشود
در بسته بداد خانهٔ خود به علی یعنی که علی‌است خانه زاد معبود
منتهی‌الآمال قمی

همینکه آن بانو قدم بصحن کعبه نهاد، گروه بنی‌هاشم اورا شناختند. دانستند که او فاطمه همسر ابوطالب است. دیدند که او در برابر خانهٔ کعبه ایستاد. نظر به آسمان کرد.

شنیدند که گفت:

پروردگارا! من بتو ایمان دارم و بهر پیامبری که فرستاده باشی و کتابی که با او نازل کرده باشی. من بگفته‌های جدم ابراهیم که خانهٔ کعبه را بنا کرد وصحف ترا برای آدمیان فرود آورد ایمان دارم، من ترا بحق این خانه و بحق این فرزندی که باردار آنم و با من سخن میگوید وعظمت وجلال آیندهٔ اورا هم اکنون احساس میکنم قسم میدهم که ولادت اورا برمن آسان کنی.

چنان شد که افسانه یا معجزه‌ای ظهور کرد و دیوار عقب خانهٔ کعبه شکافته شد و فاطمه از آن شکاف وارد خانهٔ کعبه گردید.

فاطمه پس از مدتی که از درون کعبه بدر آمد فرزند خود علی را در دست داشت. فرزندی زیبا و نورانی. سبزه ونمکین، باچشمانی درشت وپیشانی گشاده وبلند. سرگذشت مادر اوهم بسان سرگذشت آسیه دخترمزاحم درخانهٔ فرعون ومریم دختر عمران درپای درخت خرما پر ازافسانه و رمزها گردید.[1]

اهالی مکه که ازاین پیشآمد معجزه‌آسا آگاه شدند بدورخانهٔ فاطمه گردآمدند وآنهااززبان اونقل کردندکه:

هاتفی بگوش اوگفت نام فرزندت راعلی بگذار که یکی ازنامهای خداست، هموست که این نوزاد را به‌آداب خود درآورده واورا برعلوم پنهانی آگاه کرده وپرتو صفات خویشتن رابراو تافته‌است. اونوری ازعدالت ورحم‌وشفقت خدابردل داردوهمان نوررا درمحیط خودپخش میکند.

فاطمه علی را ازخانهٔ خدا بخانهٔ شوهرش ابوطالب برد. تا هشت سالگی اورا

۱ـ آسیه دخترمزاحم پنهانی‌درخانهٔ‌فرعون عبادت‌خدا می‌کرد زیرا بوی اجازه نمیدادند وهمانجا مادرموسی بآسانی فرزند خودرا آورد ومریم دخترعمران که برگزیدهٔ خدابود درپای درخت خشك‌خرمارطب تازه برآن بارید.

تربیت کرد. درسال هشتم قحطی مکه‌را فراگرفت و ابـوطالب بواسطه داشتن فرزندان متعدد وعزت نفس بیکران ، در ادارهٔ امور خانوادهٔ خود معطل مـاند و بازهم بکسی ابراز نکرد. محمدکه آنهمه بعمویش علاقه داشت وبرماجرای تنگدستی اوآگاه بود بسراغش رفت. محمد نمیتوانست ازپول خدیجه به عمویش کمك مالی کند زیرا قبول نمیکردولی برای کمك کردن بمخارج اوطرحی بفکرش‌رسید. اینکه یکی‌ازفرزندان عمویش رابخانهٔ خودبرد وبـدینسان کمك‌غیر مستقیم بعمویش‌کند. محمد باعباس بـد سراغ ابوطالب رفت وتقاضای خودرا راجع ببردن‌یکی ازفرزندان ابوطالب نزدخود بوی اظهارکرد.ابوطالب گفت‌هرکدام‌رامیخواهی ببر. محمد(ص) علی‌راانتخاب‌کرد و علی ازهشت‌سالگی‌واردخانهٔ محمدشد وبدست اوپرورش یافت. نخستین نمازرا علی با خدیجه ومحمد دریك صبحگاهی تـابستانی برپشت بام‌خـانهٔ محمد درسن ده سالگی انجام‌داد.[۱]

اوقدم بقدم بامحمد راه حقیقت وراه اسلام راپیمود. درمکه ودردقایق سخت و اضطراب‌آورقیام قریش‌علیه‌محمد پایداری‌که اونشان دادبی‌نظیر بود. ازآغازامر بعثت، علی درکارهای محمد (ص) ذی‌اثر بودوهمهٔ مأموریتهای الهی را بدستور محمد انجام میداد. درجلسات‌اصحاب شرکت میکردودرمواقع فراغت روزیاشب بسراغ فضلاوشعرا وحکمای عرب میرفت وبه‌پند وحکمت آنهاگوش فرامیداد. بـدینسان قدرت ادبی او روزبروز افزون شد. درجلسات پنهانی مسلمانان ودر جلسات علنی آنها در مکه و در مدینه ، درجنگ ودرصلح در همه جا علی‌بـود .

آن‌شب هجرت‌که پیامبر ناچارمکه‌راترك‌گفت علی‌درمنزل اوبجای‌اودرخوابگاه خوابید و از هجوم و تعرض پرخطر سران قریش بیم و هراسی نکرد ، بازهمو بودکه چندروز بعد امانت‌های مردم راکه نزدمحمد بودو پیامبر اورا مأمور کرده بودکه بـه صاحبانش‌برساند همهٔ‌آنهارا رسانید وراه مدینه‌را درپیش‌گرفت.پای پیاده بسوی مدینه

۱ــ کتاب پیامبرجلد دوم‌صفحهٔ ۱۴ .

رفت . پیامبر دربارهاش گفت: علی برای من بمنزلهٔ هاروناست برای موسی.[۱]

درمدینه همیشه با محمد بود . درجنگ های رسول‌الله، بدون کمترین تردید. یاترس ازخطر یاملاحظاتی دیگر، بجان ودل شرکت کرد. همهٔ مأموریتهای الهی و خدائی راکه ازناحیهٔ پیامبر باوارجاع میشد بدرستی وشرافت انجام میداد. اونخستین مرد مجاهد اسلام بودکه در راه خدا و در راه مقصد آسمانی هرگز بیم بخود راه نداد . دربزرگترین جنگها شرکت کرد. مهمترازهمه جنگ بدروخیبر بود که مؤمنان درآن جنگ مورد آزمایش عقیده وایمان قرارگرفته بودند. شهامتی کـه‌علی دراین نبردها نشان‌داد وضرباتی که اوبه‌پیکر بت‌پرستی وعوامل وعناصر آن‌واردکرد نخستین پایه‌های بقا واستقرار اسلام رادرطول دهروزمانه برقرار و ثابت نگاهـداشت. سران شرك وبت‌پرستی‌را ازقبیل:ولید،شیبه،عاص، حنظله،طعمه، نوفل ،مرحب‌و افرادمؤثر جامعهٔ قریش آن روزرا، اوباشجاعت وجانبازی خود ازپای درآورد. دردومین جنگ بزرگ اسلام‌کد نـامش غزوهٔ احدبود همهٔ‌لشکریان محمد فرارکردند جزعلی وعـده انـگشت شماری که‌ثابت ماندند ولشکریان مهاجم قریش رااز دورپیامبر که میخواستند بزندگانی اوخاتمه دهند دورکردند وزخمهای کاری به‌بدن علی‌زدنـد. زخمهائی که میخواستند بیدن محمدبزنند وعلی آنهارا باجان ودل برتن‌خود پذیرفت وهمان روز واویلا و وانفسا بودکه صدای ملائکه وصدای هـاتف غیبی را شخص محمد شنید که فرشتگان میـگفتند :

«لافتی‌الاعلی‌لاسیف الاذوالفقار.»[۲]

سومین مبارزه غزوهٔ احزاب بود کــه عمروبن عبدود را بـا آنهمه شجاعت و دهشتش علی ازپادرانداخت وپیروزی اسلام را تأمین کردکه بازپیامبر درحق اوگفت: ضربت علی ازعبادت آدمیان وپریان بهتر ودرنزد خدا محبوب تراست.[۳]

۱ــ علی‌منی بمنزلة هرون‌من موسی‌الاانه‌لانبی‌بعدی.

۲ــ جوانی نیست‌چون علی‌وشمشیری نیست‌چون ذوالفقار.

۳ــ ضربة علی افضل من عبادة الانس والجن.

جنگ دیگر «غزوهٔ حنین» بود که پیامبر باده هزارتن از مسلمین بجنگ‌رفت ودرآن جنگ همه‌فرار کردند جزچندتن، کسی باقی‌نماند که پیشوا ورئیس آنهاامیر- المؤمنین علی‌بود وهمو بودکه پیشروترین دلاوران لشکردشمن رادر میدان‌جنگ‌تن به‌تن‌کشت ومشرکین رابیم وهراسی فراگرفت وهمه فـرار اختیار کردند ومسلمانان فراری بامشاهدهٔ این‌حال برگشتند ومواضع ازدست رفته رادوباره گرفتند. اینها نمونهٔ عمل‌یك‌مرد مؤمن‌وباعقیده بودکه درراه ایمان وعقیدهٔ خودجان خویش راهیچ‌میشمرد وکوچکترین تزلزلی بخودراه نمیداد.

صفات دیگر این مرد خدا ومرد وجدان بیشمار بـود؛ اوداناترین اصحاب و پیروان رسول خدابود وهمه اورابااین صفت میشناختند که پیامبر درباره‌اش‌گفت:

«من‌شهردانشم‌وعلی درآن.[1]»

در داوری وحکم عادلانه بین‌مردم برجسته‌ترین افراد هموبـودکه بازپیامبر در باره‌اش‌گفت: «بهترین قاضی ودادخواه علی‌است.»

عقیده وایمانی‌که پیامبر بعلی‌داشت بیمانند بود واین حقیقت ازگفته‌های رسول اکرم در موارد گونـاگون دیده وشنیده میشود:

«من وعلی نوری بودیم درپیشگاه الهی‌پیش از آنکه آدم آفریده شود. وقتیکه «خداآدم راخلق‌کرد این نوررا به وجوداومنتقل‌کرد واین نوررا از صلبی بصلب‌دیگر «انداخت‌تادرصلب عبدالمطلب برقرار نمود. ازعبدالمطلب آنرا بدوقسمت‌کرد. مرادر «صلب عبدالله‌قرار دادوعلی‌رادرصلب‌ابی‌طالب[2]».

یادرجای دیگر که بازپیامبر راجع‌بخودش وعلی‌چنین گفت:

۱ـ انامدینةالعلم وعلی‌بابها.

۲ـ کنت‌انا وعلی نوراً بین یدالله قبل‌ان یخلق‌آدم‌باربعة عشرالف عـام. فلما خلق‌الله آدم‌نقل ذلك‌النور الی‌اصله فلم‌یزل‌ینقله من‌صلب‌الی‌صلب‌حتی‌قرفی‌صلب‌عبدالمطلب فقسم‌قسمین؛ قسمتی‌فی‌صلب عبدالله وقسم‌علیاً فی‌صلب‌ابیطالب.

«ای‌علی، من‌وتو ازیك نوری بودیم که ازصلب‌های پاکیزه به «ارحام» برگزیده انتقال‌یافت. تااینکه این‌نور درعبدالمطلب مستقرشد وازاو نیمی دروجود عبدالله‌پرتو افکن‌شد ونیمی دروجود ابیطالب وآنوقت خدابدان‌گفت: «محمد خودرا بنما» وبدین گفت: تودرعلی‌پرافکن‌شو.[۱]

گفته‌های دیگر پیامبر ازقبیل این‌که:

«من‌بیم دهندهٔ خلق‌هستم وعلی هدایت‌کنندهٔ آنها بعدازمن.ـ مردم بوسیلهٔ اوباید هدایت‌ورهبری‌شوند.[۲]»

وگفتهٔ دیگررسول‌الله :

«من‌وتو، ای‌علی، پدران مؤمنان هستیم»[۳] «یاـ من‌وتو پدران این‌امت هستیم.»[۴]

تمام‌اینها ایمان قوی وعقیدهٔ کامل پیامبررا نسبت بعلی‌نشان میدهد.

علی درتفسیر قرآن تخصص داشت ودرعلم نحومنحصر بفرد بود. اواین‌دانش را درزبان عرب واردکرد بوسیلهٔ ابواسود دوئلی‌که آموزندهٔ «نحو»ش نامند (✻) اویکی ازبهترین جمع‌آورندگان قرآن بودونسخه خطی‌او درزمان عثمان اساس جمع‌آوری قرآن شد.

امادرتقوا وپرهیزکاری وکمك بمستمندان وبیچارگان بیمانند بود. دراین‌قول

۱ـ لم ازل اناوانت یاعلی من نورواحد تنقل من‌الاصلاب الطاهره الی‌الارحام الزکیه حتی‌انتهینا الی‌الجدالافضل و الاب‌الاکمل عبدالمطلب فانقسم ذلك‌النور نصفین فی‌عبدالله و ابیطالب فقال‌الله تعالی‌کن یاهذا محمداویا هذاکن‌علیا.

۲ـ اناالمنذروعلی‌الهادی‌من‌بعدی یاعلی بك‌تهتدی المهتدون.

۳ـ اناوانت ابوالمؤمنین.

۴ـ اناوانت ابواهذه‌الامه.

✻ کتاب‌الفهرست ابن‌ندیم‌صفحهٔ ۶۹ وهمین‌کتاب‌مینویسد که، عبدالرحمن‌بن هرمزنخست شخصی است‌که پایه‌گذار عربیت بود. زیرا بیش‌از هرکس‌انساب قریش‌و اخبارشان رامیدانست وخودش هم‌یکی‌ازقراء قرآن بود.

همه متفق‌الکلمه‌اند. روزهاروزه میگرفت وشبها بگرسنگی مـی گذراند وقوت وخوراك خودرا بفقرا میداد. اوروزها کارمیکرد واجرتی که میگرفت به بینوایان میداد وخوداز گرسنگی سنگ برشکم میبست. یکی از بزرگترین دشمنانش دربارهٔ او چنین‌گفت: [۱]

« اگر علی خانه‌ای از طلا داشته باشد و خانه‌ای ازکاه اولـی را پیش از دومی بفقرا میدهد .» همین حقیقت را این شخص از عمل و رفتار علی بدست‌آورد . و تنها گفتهٔ راست‌زندگی معاویه همین‌گفتار بود.رفتار علی در این‌باره در مظاهر وجلوه‌های مختلف همهٔ شنیده‌اید ولی‌گفتار خودش را در نهج‌البلاغه‌که میگوید :

« ای سپید و ای زرد ، بـروید و دیگری را فریب دهید [۲] » شاید همـه کس نخوانده باشد .

خیلی از افراد بشر از دنیا رفتندو دیناری نـداشتند ولی در میان بـزرگان و پیشروان بشریت‌کمتر کسی ماننده‌علی‌بودکه هرگونه امکان‌جمع‌آوری پول‌را داشت ولی وقتی‌مرد نه‌دیناری داشت ونه درهمی؛ نه سکهٔ سپیدی داشت ونه‌سکهٔ زری ـ غذای‌اهل خانه‌اش زیتون و سرکه‌و عجوه [۳] بود و غذای شخص خودش نان سرکه ، نان و نمك یا نان و پیاز و حداکثر نان و ماست‌بود. مشهور است‌که او غالباً بیش ازسه‌لقمه غذا نمیخورد و همیشه‌گرسنه از سر غذا برمیخاست زیرا عقیده داشت‌که نباید شکم‌آدمی قبرستان پرندگان‌باشد.

علی در نامه‌ای‌که برای یکی از پیروانش فرستاد چنین نوشت :

« امام‌شما در دنیا بدو جامهٔ‌کهنه اکتفاکرد و از طعام بدو قرص نان. درصورتی « که اگر میخواست غذای خود را از عسل مصفی و مغزگندم قرار میداد و جامه‌اش‌را از بافته‌های ابریشم و حریر .

« هیهات‌که هوی و هوس بر من غلبه کند و من غذاهای لذیذ بخورم‌ودرحجاز « و یا یمامه‌کسی باشدکه نان نداشته باشد و شکم‌گرسنه سر بر زمین گذارد . هیهات « که من با شکم سیر بخوابم و اطراف من شکم های‌گرسنه باشند و آنوقت بـاورکنم «که مرا امیرالمؤمنین‌گویند. امیری‌که در فقر مستمندان شرکت نکرده باشد. »

۱ــ معاویه . ۲ــ نهج‌البلاغه . ۳ــ یك نوع شیر .

او تنها کسی بود که روز رحلت پیامبر با جسد بدرون قبر رفت و چند روز بعد از آن که در مردم حالت تشائم و بدبینی مشاهده کرد با خود سوگند یاد نمود که تمام وقت خود را بجمع آوری قرآن اختصاص دهد و بهمین منظور سه روز در خانه نشست و بجمع آوری قرآن پرداخت و او تنها کسی بود که از حافظهٔ خود قرآن را جمع آوری کرد و آن قرآن در خاندان جعفر نگاهداری شد [۱] زیرا او یکی از برجسته ترین گرد آورندگان قرآن در زمان پیامبر بود [۲] و همین نسخهٔ قرآن که از طرف علی جمع آوری گردید باعث موفقیت ابوبکر شد که دستور جمع آوری قرآن را داد [۳] و این گفتهٔ خود

(۱) ابن الندیم در کتاب الفهرست خود ترجمهٔ بی همتای جناب آقای رضا تجدد درصفحهٔ ۴۷ نوشته است که من نزد ابومصلح حصنی رحمةالله قرآنی دیدم بخط علی بن ابیطالب که چند ورقی افتاده داشت.

(۲) گردآورندگان قرآن درزمان پیامبر عبارت بودند از: علی بن ابیطالب - سعید بن عبید ابوذر راد - معاذ بن جبیل - ابوزید - ابی بن کعبه بن قیس بن مالک بن امرء القیس - عبید بن معاویه. (کتاب الفهرست ۴۲)

(-۳) زید بن ثابت گفت. ابوبکر مرا احضار کرد هنگامی که بروی در آمدم عمر بن خطاب را در آنجا دیدم ابوبکر بمن گفت، عمر میگوید روز یمامه کشتار سختی از قراء قرآن شد (یمامه نقطه ایست در جزیرةالعرب میان نجد و بحرین مسیلمه کذاب در آنجا خروج کرد . در جنگی که میان او و مسلمانان بسر کردگی خالدبن ولید اتفاق افتاد مسیلمه شکست خورد و کشته شد) اگر در جای دیگر اینگونه کشتارها اتفاق افتد بیم آن میرود که گروه بسیاری از قاریان قرآن نابود گردند، نظر من ورأی من براین است که قرآن را بصورتی جمع آوری کنیم. من باو گفتم چگونه کاری که رسول الله نکرد من انجام دهم. عمر گفت خدا میداند که این کار خوب و شایسته است و در این باره پی درپی مراجعه مینمود تا اینکه خداوند بمن یارائی آن کار را داد. زید بن ثابت گوید . ابوبکر بمن گفت ترا جوان خردمندی میشناسم که آلودگی بکارهای زشت و ناپسند نداری و نزد رسول خدا کاتب وحی بودی. بیا و بجستجوی قرآن برخیز و آنرا جمع آوری بنما . زید میگوید بخدا سوگند که برداشتن کوهی از کوهها بر من سنگین تر از کار جمع آوری قرآن نبود. من از روی تکه پاره ها و سنگهای سپید وساقه و شاخه های کلفت خرما و سینه های مردم آنرا جمع آوری کردم حتی سورهٔ توبه را که نزد ابوخزیمهٔ انصاری بود نزد هیچکس ندیده بودم. این قرآن تا زمانی که ابوبکر حیات داشت نزد او بود پس از وفاتش عمر آنرا باخود داشت و پس از مرگ او حفصه دختر عمر آنرا برداشت.

محمد بن اسحق گوید، شخص موثقی روایت کرده که حذیفه بن یمان ازعراق برعثمان وارد شد. باو گفت که این امت را دریاب پیش از آنکه درقرآن همان اختلافاتی پیدا شود که یهود و نصاری در کتاب خود پیدا کردند. عثمان برای حفصه پیغام فرستاد که قرآن را برای ما بفرست تا چند نسخه از آن برداریم. حفصه آنرا برای عثمان فرستاد. و عثمان یزید بن ثابت- عبدالله بن زبیر - سعید بن عاص- وعبدالرحمن بن حارث را مأمور کرد از آن نسخه برداری کنند و به قریشیان گفت، اگر میان شما و زید بن ثابت اختلافی در عبارتی از قرآن پدید آمد آنرا بزبان قریش بنویسید. زیرا قرآن بزبان قریش نازل گردید. آنان نیز بهمین دستور عمل کردند . و همینکه نسخه برداری پایان یافت عثمان قرآن حفصه را بوی برگردانید. وازآن نسخه ها که برداشته بودند بهرطرف نسخه ای فرستاد و امر کرد غیر از آن هرچه باشد بسوزانند. (کتاب الفهرست ابن الندیم صفحه ۴۲

علی است که: در قرآن آیه‌ای‌وجود ندارد که من موضوع آنرا ندانم و یا محل‌وزمان نزول آنرا ندانم و یا ندانم که زمان وحی آن روز بوده یا شب ، در صحرا نازل شده یا در کوه و ندانم که آن آیه در کدام سوره و کجای قرآن است .[۱]

روزی یکی از صمیمی‌ترین پیروان او بچادرش رفت که با بقیهٔ حجاج مکه‌در نقطه‌ای میان راه مدینه و مکه فرود آمده بود . مشاهده‌کرد که علی مشغول پینه‌زدن و وصله‌کردن کفش خود است .

وی‌گفت : ای علی احتیاج به آنکه اصلاح امر ماکنی بیشتر از آن است‌که این‌کفش پاره را پینه دوزی .

علی بوی جوابی نداد تاکارش تمام شد .آنگاه‌کفش را پهلوی یکتای دیگرش گذاشت وگفت : ای ابن‌عباس . این را قیمت‌کن . ابن‌عباس‌گفت : قیمتی نداردآنقدر مندرس وآنقدر کهنه است .

علی‌گفت : باهمهٔ اینها بگو چه ارزش دارد ؟

گفت : درهمی یا پاره درهمی !

علی‌گفت : بخدا سوگندکه این یك جفت‌کفش در نزد من بهتر و محبوب‌تر از امارت و خلافت بر شماباشد اگر بتوانم احقاق حق‌کنم یا ناروا و باطلی را رفع‌نمایم.

منظرهٔ دیگر از زندگی او عبادت و نمازگزاریش بودکه بر همه پیش بود . نه تنهااز جهت شمارهٔ نماز بلکه از حیث انقطاعش از غیر خدا هنگام بجا آوردن نماز. گوئی خدا را آشکارا روبروی خود میدید . و درکلمات سورهٔ حمد و قل‌هوالله چنان غرق میشدکه بکلی از همه چیز بی‌خبر میگشت.

معروف است‌که درجنگ صفین روزی هنگام نماز فرا رسید . بی‌درنگ‌دست از شمشیر بداشت و دستور دادکه جانمازی برایش بیفکنند . در بحبوبهٔ جنگ رو به قبله ایستاد و به نماز مشغول شد . تیر از راست و چپ او میگذشت و هیچگاه توجه او رااز خدا بجنگ‌و ازکلمات‌قرآنی به‌این تیرهائی‌که بسویش می‌آمد معطوف نکرد.

۱ ـ(حیات محمد تألیف مویر.)

هنگامی که نماز اولش به پایان رسید تیری بپای او آمد و سخت بران او فرو رفت. کسانش بدور او ریختندتا تیر راکه آنهمه فرورفته بود بیرون کشند ولی مشاهده کردند که چنان فرو رفته که کشیدنش بدون دردفوق العاده و رنج عمیق او ممکن نشود .چون او را دوست میداشتند و سابقهٔ توجه او را بخدا هنگام نماز میدانستند از اوخواستند که نماز دوم‌خود را شروع کند تا بتوانند تیررا ازپایش بیرون کشند .بخوبی‌میدانستند که هنگام نماز چنان توجه و اندیشه‌اش متمرکز در خالق است که به یقین متوجه‌درد نمیگردد . میدانستندکه او از همهٔ دنیا در این هنگام بریده و به «او» پیوسته است.

همین کار را هم کردند و علی‌درد را حس‌نکرد زیرا آنی از نمازش و از خدایش غافل نماند .

این مرد خداپرست ،که درس خداپرستی را از پیامبر آموخته و با تمام روح و نیرویش به خدای یگانه پیوسته بود در میان مردم‌نیز رفتاری بی‌نظیر داشت که‌بحق درباره‌اش گفتند : مرد مافوق انسان .

داستان‌های بیشماری از علی «ع» نقل میکنندکه هرکس بی اختیار سر تعظیم در مقابل او فرود می‌آورد .

گویند شخصی شکایتی از علی پیش عمـر بن خطاب برد . عمـر در آن تاریخ امیرالمؤمنین بود . او هر دو را احضارکرد . بعلی گفت : یا اباالحسن درکنارخصمت به‌ایست :

بیدرنگ در قیافهٔ علی حالت تأثری پیدا شد . عمر بدان توجه‌کرد وگفت:

ـ یاعلی ! آیا بدت‌آمدکه درکنار خصم خود بایستی ؟

علی جوابداد :

ـ نه ای امیرالمؤمنین من دیدم‌که تو در میان من واو مساوات و یکسانی‌قائل نشدی . مرا با ذکرکنیه‌ام بزرگ جلوه دادی و او را بکنیه‌اش نخواندی و این خود از عدالت دور بود .[۱]

۱ـ پیامبر جلد سوم صفحهٔ ۱۶۶.

عمر سر بزیر افکند وگفت :

ـ حقاکه مرد خدائی .

واقعهٔ دیگر : گویند روزی امیرالمؤمنین علی (ع) هنگام خلافت زره خود را نزد یکنفرعرب مسیحی‌دید بسوی اورفت ودزد را نزد«شریح» برد. امیرالمؤمنین روبه شریح‌کرد وچنین‌گفت:

ـ این زره مال من است . نه آنرا فروخته‌ام و نه بکسی بخشیده‌ام .

شریح از آن مرد مسیحی پرسید : در مقابل‌گفتار امیرالمؤمنین توچه‌میگوئی؟

مسیحی جوابداد :

ـ این زره مال من است و امیرالمؤمنین هم نزد من دروغگو نیست .

شریح بعلی‌گفت : آیاگواه و دلیلی داری‌که این زره مال توست .

علی خندید وگفت: نه، من دلیلی ندارم‌که بتوانم ارائه دهم .

شریح حکم‌کرد‌که زره مال شخص مسیحی باشد . مرد مسیحی زره را برداشت و براه افتاد . و علی فقط باو نگاهی‌کرد . چند قدمی‌که‌مسیحی رفت دوباره برگشت‌و گفت : اما من‌گواهی میدهم‌کـه این رفتار پیامبران است . امیر المؤمنین نسبت بمن ادعائی میکند و قاضی علیه او حکم میدهد . سپس‌گفت : خدا میداند‌که این زره‌مال توست ای امیرالمؤمنین . ومن درآنچه‌که‌گفتم راستگو نبودم .

علی‌بن رافع میگوید:

در زمان خلافت علی‌بن ابیطالب من خزانه‌دار و منشی او در بیت‌المال بودم درخزانه یك‌گردن‌بند مروارید بود‌که درجنگ بصره بدست آمده بود . روزی زینب دختر علی بمن‌گفت : شنیده‌ام در بیت‌المال یك‌گردنبند مروارید هست من میخواهم آنـرا بعاریت بمن دهی تا در روز عروسی و عید اضحی زینت خود سازم.

من‌گردن‌بند را برایش فرستادم باین شرط‌که پس ازسه‌روز پس بیاورد. روزی که دخترامیرالمؤمنین ازجشن عروسی بازگشت علی‌این‌گردن‌بند رادرگردن اودید . از او پرسید : ـ ازکجا آورده‌ای .

زینب جواب داد : از ابی‌رافع خزانه‌دار به عاریت گرفتم .

امیرالمؤمنین برفور بدنبال من فرستاد. همینکه بحضورش رفتم باخشم و تندی گفت : ابی‌رافع تو بمسلمانان خیانت میکنی؟ گفتم : خدا نکند. من هیچوقت خیانت نکرده‌ام .

امیرالمؤمنین گفت : پس چگونه بدختر امیرالمؤمنین این گردن بند راکه در بیت‌المال بود بدون اجازهٔ من و رضای مسلمانان بعاریت دادی ؟

گفتم : یا امیرالمؤمنین این دختر تست . از من خواست که آنرا بعاریت بدهم من هم آنرا باین شرط دادم که صحیح و سالم بجای خود برگرداند .

امیرالمؤمنین گفت : برفور آنرا بجای خود برگردان و دیگر نباید چنین کاری کنی که مستوجب عقوبت شدید من خواهی شد .[۱]

از تمام این حکایت‌ها بالاتر همان حکایتی است که مولانا جلال‌الدین با آن فصاحت بی‌نظیر خودش درباره‌علی میگوید :[۲]

از علی آموز اخلاص عمل شیرحق را دان‌منزه‌ازدغل

اینها آب و رنگ خطوط محو نشدنی است که نقاش ازل صورت علی را باآن کشیده و محبت و عشق او را دردل میلیونها افراد مؤمن و غیر مؤمن عجین کرده‌است. پیامبر اسلام‌در باره‌اش گفت: او پرهیزکارترین فرد عرب و دلاورترین‌مردقریش‌است.[۳]

«او نخستین‌عربی بود که دولبش آهنگ‌ترانهٔ روح کلی را بگوش مردمی‌منعکس « ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند باین جهت در میان تاریکیهای « گذشتهٔ خود و راههای پر فروغ بلاغت او حیران ماندند .[۴]»

یك مرد مادی پیرو مکتب داروینیسم که نه تنها به اسلام بلکه بهیچ آئین و مذهبی عقیده نداشت در بارهٔ علی چنین گفت : علی بن ابیطالب بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخهٔ زمان بود .جهان شرق و غرب دردنیای کهنه و نوصورتی مانند اوهرگز

۱ ــ کتاب پیامبر جلد سوم صفحهٔ ۱۶۷.
۲ ــ جلد اول‌مثنوی مولانا جلاالدین‌رومی صفحهٔ ۹۹ .
۳ــ کتاب پیامبر صفحهٔ ۱۶۶ .
۴ــ جبران خلیل جبران .

ندیده است .[۱]

بقول آن نویسنده و فیلسوف مشهور انگلیسی[۲]

« ما را نمیرسدجز اینکه علی را دوست بداریم‌و باو عشق بورزیم .اوجوانمردی عالیقدر و بزرگ منش بودکه از سرچشمهٔ وجدانش خیر و نیکی می‌جوشید و ازدلش شعله‌های دلیری ورحم و رأفت زبانه میکشید .»

الهام‌این‌توصیف‌ها ورنگ‌آمیزی‌را هر نقاش‌ونویسنده وشاعری ازچهرهٔدرخشان علی و ازآنهمه اعمال و نیکوکاریهای او میتواند کسب‌کند ؛ اعمال و نیکوکاریهائی که سرچشمه‌اش پرهیزکاری وشجاعت و مردانگی ونفرت از پستی و نادرستی است .

این علی بودکه مردم آن روز خواهان خلافتش شدند.

روزی هم برسر منبرها ، سبّ و لعنش‌کردند و روزی هم اورا بدرجهٔ خدائی رساندند و شایستهٔ پرستش دانستند .

اکنون ببینیم دورهٔخلافت او چسان‌گذشت؟

۱ـ دکتر شبلی‌شمیل فیلسوف مادی.
۲ـ کارلایل .

فصل هشتم

خلافت علی با چه روشی آغاز شد

صحن مسجد پر از طبقات مختلف مردم شده بود. زن و مرد ، بزرگ و کوچك ، پیروجوان همه حاضر شده بودند .

عده‌ای غیرمسلمان نیز آمده بودند . جمعیت طوری بود که در تمام صحن یك وجب جای خالی دیده نمیشد . غلغله و همهمه‌ای برپا بود . هر کس چیزی میگفت و سر و صدا بهم آمیخته بود .

از خویشاوندان عثمان و از افراد بنی‌امیه و از کسانیکه در دفاع از خانهٔ او کمابیش سهمی گرفته بودند در صحن مسجد و در میان اجتماع کسی دیده نمیشد .همه از صحنه خارج شده بودند . وحشت و اضطرابی برشهر مستولی گشته و شهر در حال تعطیل افتاده بود ، بستگان مقتول با حس انتقام خود بسوی مکه و نقاط دیگر فرار کرده بودند .

گفتند که در همان روزها یکی از ساکنان مدینه انگشت قطع شدهٔ نائله را در پیراهن عثمان پیچید و آنرا تا شام برد و به پای معاویه افکند.

چندین روز اغتشاش و نگرانی و ناامنی برپایتخت اسلام چیره شده بود، دیگر نه خلیفه‌ای بود و نه کسیکه نظم شهر را حفظ کند. شهر دردست « بدوها» و مصریها و قاتلین عثمان افتاده بود. مصریها از همه پیش بودند و حتی زنان آنها نماز جماعت را (که علامت داشتن بالاترین مقامات است) در مسجد رسول‌الله انجام دادند.

پنج روز از قتل عثمان و از تاریخ این شورش و انقلاب گذشت و شورشیان پافشاری کردند که پیش از اینکه مدینه را ترك گویند مسلمانان باید طبق حق خود خلیفهٔ

تازه‌ای انتخاب کنند واوضاع را بحال عادی برگردانند. ولی هیچکس جرأت نمیکرد خلافت را قبول کند.

مردم بدرخانهٔ علی ریختند واز او خواستند که‌خلافت را قبول کند و او پیشنهاد کرد که یا با طلحه ویا با زبیر بیعت کنند. آنها نیز علی‌را برحق دانستند . قاتلین‌عثمان بمردم مدینه‌اخطار کردند که درظرف‌همین امروز باید خلیفهٔ نوین را برگزینیدوگرنه، علی و طلحه و زبیر و دگر افراد برجستهٔ شهر را هم خواهیم‌کشت[۱].

با این میل و علاقهٔ مردم بعلی از یکطرف وحالت اضطراب و نگرانی شهر از فقدان سرپرست و اداره‌کنندهٔ امر خلافت ، از طرف دیگر مردم را به اصرار وابرام فوق‌العاده‌ای وادارکرد و اجتماع بی‌نظیری‌که در صحن مسجد برای انتخاب خلیفه برپا شده بود حالت بیصبری و هیجان بیشتری‌درهمه بوجود آورد، صحن مسجد پر از زن ومرد بود بطوری که مردم‌ایستاده بهم فشار میآوردند و همه انتظارورود شخصی را داشتند .

چشمها بدر صحن دوخته شده بود . به در جنوبی آن‌که معمولاً راه خانهٔ علی ازآنجا بود. ازوقت معین چنددقیقه‌ای بیش نگذشته بودکه علی با دو فرزندش وچند تن از مؤمنانش از در صحن نمایان شدند، همه‌گفتند:

ـ امیرمؤمنان‌آمد.

براستی خودش‌بود. دوفرزند او حسن وحسین(ع)که درسن۳۲و۳۱ سال[۲] بودند وارد صحن شدند. صدای الله‌اکبر ، الله‌اکبر با صدای اللهم‌صل‌علی‌محمد وآل‌محمد بهم بلند شد. همه از جای خود برخاستند ؛ علی جلو آمد ، بسلام مردم جواب گرم داد . با سر تعارف میکرد ، بادست اشاره مینمود و با زبان بمردم درود میفرستاد. جمعیت باو راه داد ، علی از میان‌آنها‌گذشت پای منبرکه رسید صداها همه بصلواة هم‌آهنگ شد ، علی از منبر چند پله بالا رفت و بر پلهٔ آخر منبر نشست .زانوی راستش رازیر

۱ ـ کتاب خلفای راشدین تألیف مویرصفحهٔ ۳۴۲.

۲ ـ تولد حسن رمضان سال سوم هجری و حسین شعبان چهارم هجری .

بدنش تاکرد و پای دیگرش در پلهٔ ماقبل آخر قرارگرفت .

خاموشی بی‌مانندی بر جمعیت چیره شد. دیگر بانگ از احدی درنیامد. این اجتماع از آن اجتماعهای نادر عربها بود که همه یکپارچه گوش بودند . علی آغاز سخنش ستایش خدا بود. پس از آن درود به رسول اکرم و بعد از آن از اسلام و مسلمانان گفتگو کرد و سپس گفت:

« ای مردم، اندیشه کنید. اندیشه در امری بس بزرگ، در اینکه اختیار خودرا « بدست که می‌دهید .

« من نمیگویم کدام شخص را بسمت خلافت انتخاب کنید ، هر کدام را که دوست «دارید و شایستهٔ این کار میدانید. منهم با هر کس که شما خواهانش باشید موافقت می- «کنم و دست بیعت مانند شما بدو دراز میکنم .

« بشرط اینکه دست از من بدارید و دیگری را بطلبید .ما با امری روبرو «شده‌ایم که رنگها و جلوه‌های گوناگونی دارد ، دلها بر آن پایدار نیست و عقلها با آن «همراه نباشد. زیرا جهان را ابر سیاه ستمگری و بدعت فرا گرفته وراه وروش تاریك و «ناپیدا گشته . این را بدانید که اگر من بدرخواست شما پاسخ موافق دهم آنچه خود «میدانم میکنم. بسخن هر گوینده و بسرزنش توبیخ کننده اعتنا نمیکنم. واگر مرا رها «کنید مانند یکی از افراد شما خواهم شد وشاید در آن حال بیشتر گوش دهم و فرمان «برم از کسیکه شما او را بکار خویش والی و فرمانروا کرده‌اید . من اگر مشاور شما «باشم بهتر از آن است که امیر و رئیس شما بشوم.[1]

مردم گفتند :

ای امیرمؤمنان، ماخواهان توایم. مابتو اعتماد وایمان داریم .

افرادجماعت بلندشدند و بسوی منبر رو آوردند. درآن وقت علی از منبر پائین آمده بود .

نخست طلحه جلو آمد ودست بیعت بسوی علی دراز کرد. وقتیکه علی نیز بوی

۱ـ از خطبهٔ ۹۱ صفحهٔ ۲۶۲ از نهج‌البلاغه .

دست دادهمه احساس کردندکه طلحه دست لرزان وسردی بعلی داد. این همان دستی بود که‌روز جنگ احد هنگام دفاع ازجان محمد زخم دیده بود.

مردم این دست لرزان طلحه‌را برای بیعت بفال بدگرفتند اگرچه افراد برجستهٔ دیگر هم ازانصار ومهاجر بدون فاصله بیعت کردند ولی عده‌ای هم بودندکه بیعت نکردند وعلی سخنی باآنها نگفت. زیرا ازحیث اخلاق خیلی نرم و بسیار باادب وظریف بود. او نمی‌خواست بهیچوجه برای بیعت یاهر کار دیگر فشاری بمردم وارد کند.

قبیصه که پشت سرطلحه ایستاده بودگفت: چه‌پیش آمدشگفت آوری! اولین دستی که به‌سوی علی درازشد دست سرد ولرزان طلحه بود. عده‌ای هم گفتنداین سستی ولرزش دست طلحه بواسطه ناتوانی ساعد او بود.

پس از طلحه زبیر وپس از اوتمام افرادحاضر درمجلس پیش آمدند ودست بعلی دادند وبیعت کردند. گروهی ازآنها کلماتی چند هنگام بیعت از قبیل وفاداری وایمان خودبعلی بزبان آوردند. وبرخی هم بهمان دست دادن اکتفا کردند.

مردم علی راباسلام وصلواة وبامیل ورغبت بسوی خانه‌اش بردندکه درآنجا باید بکارخلافت پردازد. خبرخلافت علی بیدرنگ از مدینه بعشایر وشهرهای اسلامی پخش شد. همان روز دبیران وخزانه داران و افرادی که مرجع کارهای عمومی بودند بسراغ علی آمدند تاحساب وکتابشان رابوی تقدیم دارند.

شورش کنندگان چون خود نسبت به علی احترام و اطاعت داشتند باکسب اجازه از علی بشهرهای خودکوفه و بصره وفستاد رفتند.

نخستین دستوری که علی داد این بودکه آنچه تعلق به بیت المال مسلمانان دارداز مال وسلاح وجنس ازمنزل عثمان خارج کنند وبه‌بیت المال سپرند. شتران صدقه‌را به نگاهبانی سپردند. پول نقدآنچه‌درخزانه بودبدستورعلی میان مسلمانان ازمهاجر وانصار تقسیم کردندکه بهریك سه‌دینار طلارسید.

فردای آن‌روز بقیهٔ سران مهاجروانصاربخانهٔ علی آمدند. ده‌تن از بزرگان[1] اول

---

۱ ـ فیاض ـ ورقا ـ کیسوم ـ روینة الجبلی ـ رفاعه ـ هشام ـ جمیع ـ اخنش ـ عقبه ـ عبدالرحمن ابن ملجم.

صبح بدیدار او آمدند. علی با آنها مهربانی بسیار کرد وسپس گفت:

ـ شما از شناختگاه ومعروفان یمن شمرده می‌شوید آیا اگر روزی مشکلی برای ما پیش آمد ونیاز بشمشیر ونیزهٔ شما پیدا کردیم تا چه اندازه همگام ما خواهید شد؟

پیش از آنکه دیگران پاسخ دهند عبدالرحمن بن ملجم گفت ناف ما را برای نبرد ومبارزه بریده‌اند وبرای کشتن وکشته شدن شیر داده‌اند بدینسان ما را درمیدان مردان پرورده‌اند. زخم شمشیر ونیزه بدیدهٔ ما گلهای بهاری آید. مخصوصاً وقتیکه درفرمان و اطاعت تو باشیم که درحقیقت درفرمان واطاعت خدا خواهیم بود ونسبت بهر کس ودرهر میدان که تو گوئی شمشیر کشیم ونبرد کنیم وبدان که پیروزی وظفر باما خواهد بود.

دیگران هم از گفتهٔ ابن ملجم پیروی کردند و درپایان جلسه که سخن بعلی رسید از آنها شکرگزاری کرد وبا آنها مهربانی‌ها نمود.

بعد از آنها عمار یاسر آمد. به‌امیرالمؤمنین گفت:

ـ شنیده‌ام که‌چندتن ازافراد بااهمیت‌هنوز برای بیعت‌تو نیامده‌اند. آمده‌ام کاری کنم که آنها نیز بگروه مسلمانان پیوندند.

علی پرسید: نام آنها چیست؟

عمار گفت: عبدالله بن‌عمر ـ محمد بن‌عمر ـ **اسامة** بن‌زید ـ حسان‌بن ثابت ـ سعد بن مالك.

علی گفت: آری اینها هنوز نیامده‌اند.

عمار گفت: بدنبال آنها بفرست واز ایشان دلجوئی کن.

علی گفت: کسیکه بمن‌رو نیاورد چرا باو روآورم وعرض حاجتی کنم.

اشتر نخعی هم که حاضر بود گفت: ای امیرالمؤمنین مصلحت درآن است. این پیشنهادها را باید بپذیری وبدنبال آن اشخاص بفرستی. آنها اسلام راپیش ازما قبول کرده‌اند وبرما مقدم‌اند. چنین باشد که مجال گفتگو ومخالفت بکسی نرسد. امروز اگر کار بزبان بگذرد بهتر ازآن است که فردا باشمشیر بگذرد.

مالك هم که حاضر بود این سخنان راتأیید کرد وافزود که:

- مردم امروز بتو رغبت دارند و بتومی گرایند تو نیز همگان را بخدمت وهمکاری بخوان.

حنظله تمیمی با این پیشنهادها مخالفت کرد و گفت:

- هر کس که بخدمت و بیعت تومایل نباشد از او منفعتی برای ما نباشد با آنان که به اکراه بر بیعت آیند اعتماد نتوان کرد.

سعد وقاص گفت:

- سوگند بخدا که مارا هیچگونه شکی بشایستگی تو در خلافت نیست ولی جماعتی برخلاف آنند. اگر می خواهی که من با تو بیعت کنم شمشیری دولب بمن عطا کن که میان حق و باطل فرق گذارد.

علی گفت: تو بهانه جوئی میکنی، من برخلاف دستور خدا و وحی منزل و سنت مصطفی کاری نتوانم کرد اگر موافقی بیعت کن و اگرنه برو در خانه بنشین که تراهیچگاه اجبار و اکراه نکنم.

مروان بن الحکم وسعد بن عاص و ولید بن عقبه چون بیعت نکرده بودند آنها را به خانهٔ علی خواندند، علی از آنها پرسید که چه شده است بیعت نمی کنید؟ نخست ولید پاسخ داد: برچه امید با تو بیعت کنیم. پروبال مارا تو کندی و سینهٔ ما را پر از کین کردی. پدر مرا تو کشتی پدر مروان راهم که عثمان بمدینه آورده بود تو نگذاشتی مورد انعام و اکرام قرار گیرد با همهٔ اینها ما با این شرطها با تو بیعت کنیم.

اول- کشندگان عثمان را بمجازات برسانی.

دوم- اگر سهو و خطائی از ما سرزند ببخشائی.

سوم- اگر خواستیم نزد پسرعموی خود معاویه بشام برویم اجازه دهی.

پاسخ علی چنین بود:

اول- کینهٔ شما بر من بحق نیست. من در جنگ بدر و همهٔ جنگهای اسلام بفرمان خدا و زیر پرچم و فرماندهی پیامبر او میجنگیدم. اگر صفوف کفار را در هم نمیشکستیم کمک در شکست دین خدا و رسولش کرده بودم که من از چنان عملی مبرا بودم و هستم.

دوم- باحدیث مجازات وکشتن قاتلان عثمان کاملاموافقم اگربتوانم امروزآنها رابکشم به‌فردا نمی‌اندازم.

واما ازآنچه که‌بیمناك شده‌اید؛ من کوشش میکنم که شمارا ایمن کنم. واگردر شهرمدینه بیمناك ودل‌نگرانید بشام ویابهر کجا که‌دلتان خواست بروید.

مروان‌گفت: بااین لطف ومهربانی امیرالمؤمنین دیگر بهیچوجه بیمی نداریم ودرهمین شهرمدینه میمانیم.

این‌دسته هم‌پس ازگفتگو با علی بیعت‌کردند ولی‌از فردای همان روز برخلاف این‌پیمان وبیعت رفتارنمودند.

مروان برضدعلی بازبه تبلیغ وقصیده سرائی مشغول‌شد واشعاراو درمدینه فاش گشت وحتی بگوش علی‌هم رسید. پیروان ومخلصان علی قصد کشتن مروان را کردند امیرالمؤمنین نگذاشت‌وگفت:

- دست ازاوبدارید واورا مرنجانید. اومرا بدگفته نه‌شمارا.

علی بدینسان بهمه‌آموخت که‌چگونه بایستی برمردم حکومت‌کرد.

حکومت بامهربانی وعدالت نه‌بازور و درشتی.

فصل نهم

نمیتوانم ستمگر و نادرست را بر سر کارنگاه بدارم

بیشتر مردم بیعت کردند. عده‌ای انگشت شمار در بیعت تردید کردند. اولی‌ها خواهان خلافت مردی بودند که با آنها بعدالت رفتار کند دستهٔ دوم کسی را میخواستند که با آنها سازشکاری کند. علی بگروه اول وابسته بود و از سازشکاری با نادرستان بدور بود.

وقتی که خبر خلافت او به‌حجاز، به‌یمن، به‌کوفه، بمصر، بایران و بشام رسید اکثریت مردم خوشحال شدند واقلیت ناخوشنود وهمیشه آتش حوادث پیش‌آمدها ازاجاق این عدهٔ انگشت شمار زبانه میکشد.

گذشته ازآنکه این تشنج و غوغای منفعت و سودپرستی و این مار خفته حس سودجوئی، ماری که محمدسعی کرده بوددرافرادمردم تخدیروبی‌جان‌کند دوباه درزمان عثمان جان‌گرفته وزنده‌شده بود. همهٔ‌فکرها وهمهٔ جاه طلبی‌ها برانگیخته شده بود. اکنون برآنهامسلم بودکه‌پایان‌دورهٔ‌سودجوئی‌های بزرگ‌آنهاست. سرسلسلهٔ این افراد معاویه بودکه ازجریان قیامهای برضد عثمان براحتیاطها ودور اندیشی‌های خودصد – چندان افزوده بودوپیوسته‌نگران اخبارمدینه بود.

اوعواملی مزدور درمدینه داشت که اخبارآن شهررا مرتب و بجزئیات برایش میفرستادند علاوه برآن هرمسافری‌که ازآن‌شهر میآمد اورامیطلبید شخصاً ازاوکسب اخبارمیکرد وبه‌گفته‌های این‌وآن چندان‌وقعی نمینهاد.

نخستین مسافری‌که ازمدینه بسوی شام‌آمد حجاج‌بن خزیمه التیهان بودکه‌بی‌درنگ اورانزد خودطلبید. شکوه وجلال‌او بادستگاه خلافت‌مدینه طرف‌نسبت نبود: